

هو

۱۲۱

ديوان سنائی

حکیم ابوالمجدود بن آدم سنایی

بکوشش:

دکتر علیمحمد صابری و رقیه تیموری

و

روح الله محمدی

فهرست

۹	دیباچه حکیم
۱۶	قصاید
۱۷	این توحید به حضرت غزنین گفته شد
۱۷	در مدح امین الملة قاضی عبدالودودبن عبدالصمد
۲۰	در مدح بهرامشاه
۲۰	در توحید
۲۲	در تواضع اهل حق
۲۲	در تفسیر چند سوره و نعت رسول اکرم و مدح قاضی عبدالودود
۲۵	این قصیده را عارف زرگر در مدح سنایی گفته
۲۶	در پاسخ قصیده عارف زرگر
۲۷	در نعت رسول اکرم و مدح عارف زرگر
۳۰	در شکایت روزگار و بی وفایی مردم
۳۱	در مقام اهل توحید
۳۳	در نصیحت و ترك تملق از خلق گوید
۳۴	در مدح قاضی یحیا صاعد
۳۵	در مدح سید عمید سیدالشعراء ابوطالب محمدناصرعلوی
۳۷	در مدح بهرامشاه
۳۸	در مدح خواجه مسعودعلی بن ابراهیم
۴۰	در مدح بهرامشاه از زبان او
۴۱	این قصیده را امام علی بن هیصم در مدح سنایی گفته است
۴۱	در جواب قصیده علی بن هیصم
۴۲	در مذمت اهل روزگار
۴۴	در ستایش سلطان سنجر
۴۵	در مدح قاضی عبدالودود غزنوی
۴۶	در مدح بهرامشاه
۴۶	هرچه حق باشد بی حجت و برهان نیست
۴۸	مدح یوسف بن احمد مسعودشاه
۴۹	در مدح دولتشاه غزنوی و بهرامشاه
۵۰	در تعلیم طی طریق معرفت
۵۱	در دل نبستن به مهر دنیا
۵۱	در ستایش شعر خویش گوید

۵۳.....	در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی
۵۴.....	نامه اول
۵۵.....	نامه دوم
۵۵.....	نظم
۵۷.....	جواب نامه بزرگان
۵۷.....	در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طیب
۵۹.....	در مدح خواجه عمید ثقة‌الملک، طاهر
۶۱.....	در مدح امیر بار سلطان
۶۳.....	سخنی از میراث استادان
۶۳.....	در مدح بهرامشاه
۶۴.....	در زهد و موعظه
۶۴.....	در مدح امیر اسماعیل بن ابراهیم
۶۵.....	در استغنائی معشوق طناز و وفای عاشق
۶۶.....	در مدح بهرامشاه
۶۷.....	در تغییر احوال مردم و دگرگونی روزگار
۶۸.....	در وصف بهار
۶۹.....	طعنه بر علمای دنیا جو
۷۰.....	و ایضاً در مذمت دنیاجویان
۷۱.....	این شعر را حکیم سنایی در پاسخ یکی از شعرا گفته
۷۱.....	آن شاعر این شعر را در پاسخ حکیم سنایی فرستاد
۷۲.....	در مدح بهرامشاه
۷۳.....	در مذمت دشمنان و جاهلان
۷۴.....	در مدح سیف‌الحق محمد منصور
۷۴.....	در نعت رسول اکرم و اصحاب پاک او
۷۵.....	در مذمت عافیت جویی
۷۶.....	از راه پر مخافت عشق گوید
۷۶.....	نه هرکه به طور رود موسی عمران شود
۷۷.....	در مدح ناصح‌الملک کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نوآبادی
۷۹.....	در عزت عزلت و قناعت گوید
۷۹.....	در مدح بهرامشاه
۸۰.....	موعظه در اجتناب از غرور و کبر و حرص
۸۴.....	در مدح علی بن محمد طیب
۸۵.....	موعظه و نصیحت در اجتناب از زخارف دنیا
۹۰.....	در مدح بهرامشاه
۹۱.....	در مدح یوسف بن حدادی

- در مدح ابوالمعالي يوسف بن احمد..... ۹۲
- در مدح خواجه ابونصر منصور سعيد..... ۹۶
- در تعزيت خواجه مسعود و تهنيت فرزند او خواجه احمد..... ۹۸
- مناقشة مرد دهري با بوحنيفه..... ۹۹
- در ترغيب مردان به احتراز از زنان دلفريب..... ۱۰۱
- در مدح بهرامشاه..... ۱۰۲
- در مدح تاج العصر حسن عجائبي معروف به حسن زشت..... ۱۰۴
- در مدح خواجه محمد بن خواجه عمر..... ۱۰۵
- در تهنيت صلح خواجه امام محمد منصور و سيف الحق شيخ الاسلام..... ۱۰۷
- در اندرز طاهرين علي ثقة الملك..... ۱۰۹
- در وحدانيت ذات باري..... ۱۱۰
- در مدح سرهنگ عميد محمد خطيب هروي..... ۱۱۱
- در مدح ابو عمر عثمان مختاري شاعر غزنوي..... ۱۱۳
- تأمل با خويشتن و راز و نیاز با پروردگار..... ۱۱۴
- در مدح مسعود بن ابوالفتح..... ۱۱۶
- در ترغيب طي طريق حقيقت..... ۱۱۷
- در اندرز و ترغيب در طريق حقيقت..... ۱۱۸
- اين قصيده را هم هنگام اقامت در سرخس سروده..... ۱۲۰
- در ستايش قاضي ابوالبركات بن مبارك فتحي..... ۱۲۱
- در نكوهش اصحاب دعوا..... ۱۲۳
- در مدح بهرامشاه..... ۱۲۵
- در مدح قاضي ابولفتح بركات بن مبارك..... ۱۲۶
- در ستايش يكي از بزرگان..... ۱۲۷
- در مدح سرهنگ امير محمد هروي..... ۱۲۸
- شكايت از دگرگوني حال روزگار..... ۱۲۹
- در بيان عزت و جلال ذات اقدس الهي..... ۱۳۰
- در نكوهش دنيا داران..... ۱۳۱
- درباره علي بن محمد طبيب غزنوي..... ۱۳۲
- در استغناي طبع خويش گويد..... ۱۳۳
- در نعت رسول اكرم..... ۱۳۴
- در نكوهش و ابراز نارضايي از خود..... ۱۳۵
- در آرزوي مرگ..... ۱۳۶
- در احوال خود گويد..... ۱۳۷
- در نعت رسول اكرم..... ۱۳۸
- در مدح امام زكي الدين بن حمزة بلخي و نكوهش خواجه اسعد هروي..... ۱۳۹

۱۴۲.....	در موعظه و نصیحت ابناي زمان
۱۴۳	در صفات ذات اقدس باري.....
۱۵۰	در اشتیاق کعبه و سفر حج
۱۵۱.....	در مدح خواجه علاءالدين ابویعقوب یوسف بن احمد حدادي شالنگي غزنوي.....
۱۵۱.....	و ابوالمعالي احمد بن یوسف
۱۵۳	در مدح امين الدين رازي.....
۱۵۵	معروفي بود زن سلیطه اي داشت او را به قاضي برده بود
۱۵۵	و رنج مي نمود در حق وي گوید
۱۵۶	در مدح محمد تکين بغراخان
۱۵۸.....	در مدح سرهنگ محمد بن فرج نوآبادي
۱۵۹.....	در نعت امام هشتم (ع)
۱۶۴	در پاسخ پرسش سلطان سنجر درباره مذهب
۱۶۶	در مدح خواجه معين الدين ابونصر احمد بن فضل غزنوي.....
۱۷۰.....	در نعت علي (ع)
۱۷۱.....	موعظه در وصول به عالم لاهوت.....
۱۷۳.....	در ستایش علي بن حسن بحري
۱۷۵.....	دعوت به آزادگي و عدالت خواهي
۱۷۵.....	منع کبر و غرور و مذمت دنيا.....
۱۷۶.....	در مدح نصرالله بن داود سرخسي.....
۱۷۷.....	در مدح علي بن حسن
۱۷۸.....	در مدح بهرامشاه
۱۷۹.....	در مدح قاضي نجم الدين حسن غزنوي
۱۸۰.....	در نکوهش حرص و هوي و هوس.....
۱۸۲.....	در حکمت و موعظت
۱۸۳.....	در تمجید و توحيد حضرت باري.....
۱۸۴.....	در ستایش خواجه اسعد هروي.....
۱۸۷.....	در مدح بهرامشاه
۱۸۷.....	در نعت رسول اکرم (ع).....
۱۸۸.....	دعوت به زهد و ستایش سيد فضل الله
۱۸۸.....	از زبان منجم ماوراءالنهرکه تقويم آورده بود گفته است
۱۸۹.....	خطاب به خواجه قوام الدين ابوالقاسم.....
۱۹۲.....	در مرثیه تاج الدين ابوبکر
۱۹۳.....	دریغای گویی از ناهلي روزگار
۱۹۵.....	در مدح بهرامشاه
۱۹۶.....	در مدح خواجه مردانشاه.....

۱۹۷	در مراتب مقام انسان
۱۹۸	موعظه در تهیه توشه آخرت
۱۹۹	در مدح بهرامشاه پسر مسعود شاه
۲۰۱	در مدح خواجه ابویعقوب یوسف بن احمد
۲۰۲	در مدح احمد عارف زرگرگودکه به حج رفت از بلخ و حج نیافت
۲۰۵	در مدح خواجه ایرانشاه
۲۰۶	در مدح بهرامشاه پسر مسعود غزنوی
۲۰۷	در مدح بهرامشاه
۲۰۷	در مدح شرف‌الملک امیر زنگی محسن
۲۰۹	در مدح تاج‌الدین ابوالفتح اصفهانی
۲۱۰	در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی
۲۱۲	در مدح بهرامشاه
۲۱۷	در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابونصر احمد سعید
۲۱۹	توصیف روح در بدن
۲۲۱	دریغاکو مسلمانی
۲۲۳	در مدح ابوبکر بن محمد
۲۲۹	در مدح بهرامشاه
۲۲۹	در مدح بهرامشاه
۲۳۰	این چندین بیت را فضل بن یحیی بن صاعد هروی به سنایی فرستاد و در آن درخواست دیدار کرد
۲۳۰	در جواب شعر فضل بن یحیی و عذرخواهی از رفتن و منع صاعد از آمدن
۲۳۱	غزلیات
۳۶۵	رباعیات
۴۱۸	ترکیب‌بند
۴۱۸	ترجیع بند
۴۱۸	مسمط
۴۱۹	ترکیب بند موشح در مدح خواجه امام محمد بن محمد
۴۲۴	مسمط
۴۲۴	ترجیع در مدح تاج‌الدین ابوبکر بن محمد
۴۲۸	ترجیع در مصیبت ضیاء‌الدین محمد مشهور به سیف‌المناظرین
۴۳۱	ترکیب‌بند در مدح ایرانشاه
۴۳۵	مسمط
۴۳۵	در مدح خواجه حکیم حسن اسعد غزنوی
۴۳۷	ترکیب‌بند در مدح مکین‌الدین
۴۳۹	ترکیب‌بند
۴۳۹	در مدح عماد‌الدین سیف‌الحق ابوالمفاخر محمد بن منصور

۴۴۵	قطعه‌ها و قصیده‌های خرد
۴۴۸	در مدح نظامی
۴۴۹	در رثای امیر معزی
۴۴۹	در مذمت دنیا
۴۵۰	در هجای علی سه بوسش
۴۵۰	در مذمت بخیلی گوید
۴۵۰	در رثای منصور سعید
۴۵۱	شکایت از روزگار
۴۵۳	در توحید
۴۵۴	در ذم مردم بلخ
۴۵۵	در رثای امیر معزی
۴۵۷	در رثای زکی الدین بلخی
۴۵۷	در مدح مسعود سعد سلمان
۴۵۹	در جواب هجای یکی از معاندان
۴۶۱	در هجای «معجزی» شاعر
۴۶۲	در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمدخطیبی و انگشتی فرستادن
۴۶۲	سلطان مسعود رحمة الله علیه گوید و او را ستاید
۴۶۶	در رثای زکی الدین بلخی
۴۶۷	در صف خانگاہ محمدمنصور واقع در سرخس که وی در آن
۴۶۷	داروخانه و کتابخانه برای فقرا و درویشان بنیاد نهاد
۴۶۹	در رثای یکی از بزرگان
۴۷۱	«خیاطی» در مدح ثنایی گوید
۴۷۱	سنایی در پاسخ «خیاطی» گوید
۴۷۴	در مدح عمادالدین محمدبن منصور
۴۷۵	این قطعه را برگور نظام‌الملک محمدبهرروز نوشتند
۴۸۰	پسر شهابی در مدح حکیم سنایی گوید به دو وزن
۴۸۰	حکیم سنایی در جواب گوید
۴۸۰	در مدح جمال‌المعاشرین قوال
۴۸۱	در مدح بهرامشاه
۴۸۲	در مدح بهرامشاه
۴۸۲	در رثای ابوالمعالی احمدبن یوسف
۴۸۲	در هجای علی سه بوسش
۴۸۳	تقاضای گوشت و انگور
۴۸۳	در رثای محمد بهروز
۴۸۵	در مدح خواجه اسماعیل شنیزی

۴۸۷	از زبان تیر خراس
۴۸۸	هم در هجای معجزی شاعر
۴۸۸	در رثای امیر معزی
۴۸۸	و نیز
۴۸۸	در هجای علی سهبوسش
۴۸۹	در هجای شهابی
۴۹۰	در رثاء
۴۹۱	در هجای معجزی

دیباچه حکیم

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش مبدعی راست که به سخن پاک سخندان و سخنگوی را ابداع کرد و حمد و مدح مخترعی راست که به پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را اختراع کرد نگارگر وجود را و آن طبیعت کلی به واسطه صورت و مایه بجنانید، نگارپذیر وجود را و آن جسم اعظم بود در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه‌گر کرد و از سخندان کل علت دهر ساخت و از سخنگویان پاک علت زمان. پس از آن هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی تقویت کرد، پس به وسائط این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر این گنبدخانه تربیت کرد چون صدهزار عالم اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر به صحرا آورد و آن جوهر انسان بود پس از برای تقویت و تنقیت پیش نازنینان که در مشیمه اول الفکر آخر العمل بودند صدهزاران پرده درآویخت میان ایشان و میان کلمه الحق پس از دفتر لایبالی، وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَاراً بر ایشان خواند تا میان جمال وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي و کمال روحاً مِنْ أَمْرِنَا حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت و چهار مرتبه نفس را در چهار درکه طبایع بازداشت. اول نفس روینده و آن شهوانی است دوم نفس جوینده و آن حیوانی است سیوم گوینده و آن انسانی و چهارم نفس شوینده و آن ربانی است و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی است مؤکد این که أَنْظُرْ كَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ تابع بعض سالکان از نقش نفس درگذشتند و حمال جمال کلمه شدند و بعضی استادان اسباب ساختند و پرداختند چون الف که هیچ ندارد از آن خط خطابشان برنیامد تا آنهایی که زیر پرده صورت مانده بودند حادث و محدث گفتند و آنها که مثقله ظاهر بر قدم داشتند قِدَم داشتند قِدَم حروف را گمان بردند و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مُدرک بر ابد آنها که وراء حجاب بودند و آن الوالعزم من انبیاء بودند با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظاره جمال آن مخدرات بودند پرده‌شان رقیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا و اصفیاء بودند که از نور کلمه اقتباس می‌کردند و آنها که از پس پرده رنگ به رنگ بودند در نقش پرده نظاره می‌کردند آن شعرا بودند پس انبیاء را علیهم السلام جمال از عالم کلمه عین او آمد و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او و حکما و شعرا را رنگ و بوی از آشیانه کلمه قول او، صورت آن همه یکی و لیکن سه به حکم واسطه ازین شرابخانه قِدَم صَفْوِ خَمِ نَصِيبِ مَلِكٍ و انبیا کرد و میانه قسم نصیب اصفیا و اولیا داد و به آخر قسم حکماء و شعرا که ایشان از آن خُلُقَانِ رَاسْتِينَ بودند و از آن آسمان‌ها در زمین و چون سنت کریم بود که

وَلِلْأَرْضِ مِنَ كَاسِ الْكِرَامِ نَصِيبٌ

ایشان را از آن جرعه بی‌بخش نکردند تا این حکماء و شعرا به تجرع جرعه ایشان عمرثانی و ذکر باقی به دست آوردند چنان که اول از سخن پاک پیدا آمده‌اند به آخر هم به سخن پاک بازگردند تا مِنْهُ بَدَأَ وَالِيهِ يَعُودُ درست آید پس به ترتیب انبیاء و رسل و تقویت اولیا و اصفیا این حکما و شعرا را حاجت بود که اطفال بودند و ناتمامان را دایگان بایند و بی‌مونسان را همسایگان تا به مراعات و مدد ایشان تمام گردند تا به عالم کمال ناقص نروند و طعنه کما خلقناکم اول مرة نشوند با آنک خود مدرک بینش و محرک آفرینش خیر داده است إذا مات ابن آدم يَنْقَطِعُ عَمَلُهُ الْأَعْنِ ثَلَاثَ صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ وَعِلْمٍ يَنْتَفَعُ بِهِ النَّاسُ وَوَلَدٌ صَالِحٌ يُدْعَوُ لَهُ بَعْدَ مَوْتِهِ معنی خبر چنان باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند و پنج جاسوس نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند و چهار میخ جسمانی‌اش را به چهار معدن باز فرستند خاکش را به خاک رسانند اما پاکش

هنوز به پاک نرسیده باشد که بوک موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست‌آویزها کوتاه کرده باشند مگر از سه چیز صدقه جاریه یا خوانی آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد و علم یتفع به یا نوری ناکاسته که در ظلمات حدوث او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد و ولد صالح یدعوا له بعد موته یا وکیل دری که روی شناس خطه امان و ایمان باشد.

روزی من که مجدودبن آدم سنایی‌ام در مجد و سناء این کلمات نگاه کردم خود را نه از آن مجد جسمی دیدم و نه از آن سنا قسمی و در این خزانه مطالعت کردم نه جان را از این خزینه هزینه‌ای دیدم و نه جسم را از این خرمن کاه برگی یافتم کاهدان جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا که براقی که سخن پاک را به عالم پاک رساند جانم از آن پیاده است گو این که الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه و آفتابی که جواهر غیب را به بصر روح و جسم نماید جان از آن نابینا است مؤکد این که من عمل صالحاً من ذکر او انشی و هو مومن فلنحییته حیوة طیبه از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سواد دیده‌ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض چشم سیاه کاری پیشه کرد چون این همم به غایت رسید و این غم به نهایت همی نابیوسان مفرج همی و مفرج غمی از دولت خانه جان من درآمد از این بخشنده بخشاینده چشمه حیوان دل‌های مرده و روضه انس جانهای پژمرده اسمش هم صفت ذاتش احمد، بختش هم نام پدرش مسعود او صفی و عرضش مصفا او مستوفی و مکرمش مستوفا آن معتقد من داعی از راه صدق و آن متعهد من دوست از سر صدق حرس‌الله روحه و طاب صبحه در آن دم چون مرا شکسته بسته و خسته دید صدق مروارید بشکافت از آنچه دانست که دل شمیده رمیده پطیده به مروارید در توان یافت از شاهراه گوش دهان جانم پر مروارید کرد پس گفت به درنگ و دل‌تنگ همی بینم تو آنی که همه نقش‌های شیطانی را روی سیه کرده این بدرنگی از چیست و همه مزاحمان حیوانی را چهار میخ کرده این دل‌تنگی از کیست من او را از حرمان دقیقه خود از معنی این خبر کردم و گفتم جای به درنگی و دل‌تنگی هست که از این سه دست‌آویز که وکیل آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات دستم از این سرمایه کوتاه است تا لاجرم محروم هر دو سرای شده‌ام و با این همه راه دراز مخوف در پیش و ستاننده سرمایه بر راه می‌ترسم که نباید که آن زمان که گشت زمان بر چهار ارکانم چهار تکبیر کند و قامت عمرم بر در دروازه قیامت برآید چون مرا از این سه وکیل در یکی نباشد در حضرت یکی بی‌پیرایه و سرمایه بمانم آن غمخوار من چون شراب نه جگرخوار من چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانه روح بگشاد و جام جام روح در داد پس مرا گفت که اول یک اثر از آثار ولینعمت مخلوقات و سید کاینات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیارگفت بدانک روزی سلطان شریعت و برهان حقیقت و قهرمان طریقت از کمال فتوت در چهار بالش نبوت پشت فرا گذاشته بود بنگریست طایفه‌ای را دید از مخدرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار درآمدند و شرط تحیت به جای آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا کردند و گفتند کای جگرگوشه مصطفی و ای گوشه دل مرتضی

نَحْنُ فِي مَجْلِسِ اُنْسٍ بَكَ تَحْقِيقُ مَجَازِهِ قَدْ نَسَجْنَا الْاُنْسَ ثَوْباً فَتَفَضَّلْ بَطْرَازِهِ

مهتر را گفتند یا رسول‌الله دعوتیست، روی پوشیدگان رؤساء و سادات جمعند این چشم و چراغ را دستور باش تا مجلس افروزی کند و این گوهر پاک را بفرست تا واسطه قلاده آن محفل باشد و آن نویدگران جامه فضفاض پوشیده بودند و دامن فخر بر زمین تنعم‌کشان ولیکن چه سود که در آن جامه‌اشان دو بخیه نبود چون آن فاطمه و آن دو بخیه از آن فاطمه آنچ بود از گرسنگی و برهنگی موجود بود چون خواجه دستورش داد آن رسیده زنان و کدبانوی جنان فاطمه در پدر نگریست و گفت ای بابا چندین گاهست من شالکی دارم بر سر و آن چادری که به چند جای از برگ درخت خرما درو در داده‌ام و به دست شمعون یهودی گروست من چگونه به جایی روم.

مهترکونین و خواجه ثقلین گفت ای چشم و چراغ لابد باید رفتن که حضرت ما حضرت نومیدکردن نیست کدبانوی جهان بر حکم فرمان خواجه زمین و آسمان برفت در آن مجمع و صد هزار عرق تشویر بر اساریر جبین مبارک او نشسته بود و مشک مشک اشک می بارید چون آن نوبت دعوت به آخر رسید و سیده نسوان به حجره باز آمد گفت ای مهتر این نیکو باشد که جگرگوشه خویش را به خرمگاهی فرستی که هنز خوشه حیمه الجاهلیه می چینند و این چشم و چراغ خویش را به انجمنی دوانی که هنوز لاف حتی زرتم المقابر می زنند مهتر عالم سرش در کنارگرفت و بر پیشانیش بوسه داد و گفت ای جان پدر نه بی مادری چنین باشد و نه پیغامبری بچگان را بدین بوته پالایند مهتر عالم هنوز در این حدیث بود که خفیف قوادم و خوافی جبرئیل آمد و بر جای اثر وحی بر دایره جمالش شعله زد در فاطمه نگرست گفت هی این دلتنگی چراست باری از آن سرپوشیدگان بپرس تا چه جامه داشتند و تو چه جامه پوشیده داشته ای گفت من خود را محل این سخن نمی دانم گفت آن زنان را بخوان و بپرس چون زنان را بخواند و بپرسید زنان گفتند چنان بود که چون آن زمان که این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد همه نظارگیان درو متحیر شدند و همه پوشیدگان در پیش او برهنه نمودند این زن با آن دیگری می گفت چگویی این قصب را در کدام ولایت بافته اند آن این را می گفت که این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند اینت چابک دست استادی و اینت چابک انگشت علم گری که چنین علم داند کرد و اینت چالاک حرکت مطرزی که چنین طراز برکشده که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت گفت ای بابا چرا به من نمودی تا من نیز شاد شدمی گفت ای عزیز پدر زیبایی خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نمی دیدی لعمری این سخت تن درست کاری است و نیک عزیز و نیک روشن روزگاری است که این چنین در پرده پروراند یکی را ولیکن این فطام مر فاطمه را مسلم بود که او را به دست اقتدا بیرون نیاورده بودند اما کسی که مقتدا باشد در هنری و یا در علمی او را این مسلم نیست بل که چنان باید که این خلعت که در وی پوشیده بود اما بر وی پوشیده نباشد تا آن خلعت متعدی باشد نه لازم. ای که تا اکنون خویشتن را از آن عریان می شناختی از جامه خانه ازل این خلعت در تو پوشیده است ولیکن از تو پوشیده است آن خبر نشنوده ای که إذا اراد الله بعد خیراً أحبّ أن یری أثره علیه باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشد و شاکر بر نعمت های نامتناهی. اما آن خبر که می گفتی و معنیش بر خود می نهفتی إذا مات ابن آدم ینقطع عمله إلا عن ثلاث مقصود اشیاء موجودات می گوید که چون سلاسل چهار عنصر یک انسان را بگشایند و پنج در جانش را در بندند همه تاج و دواج و حل و عقدش بر باد دهند مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته ای حکیم یاد می داری آن اشارت چرا فراموش کردی که هم ناقد کائنات گفته است کُلُّ معروف صدقةٌ و من المعروف أن تلقی آحاک بوجه طلقٍ وان تفرغ من دلوک فی اناءٍ آخیک گفت نه صدقه همه آن باشد که نانی پیش لت انبانی نهی یا نفایه ای به دست بی سرمایه ای دهی که به صدق تر صدقه ای و بی زیان تر میزبانی آن است که در تماشا جای آزادگان را خرم داری و بوستات روی پیش دوستان کوی تازه تر داری و آن تفرغ من دلوک فی اناء آخیک گفت جگر تفته ای ره رفته را ببینی او را ساقی کنی و آن خویش در باقی و آنچه غذای کمی بعد از آن از وی تولد کند آن گران جانی باشد نه میزبانی، میزبانی راست آن باشد که ازو منیت زاید نه منت و تاویل این نصّ تنزیل قول معروف و مغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی. پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق و معنی صدقه تو داری اگر ایشان خوان نان پیش اشباح نهاده اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده ای و هر ساعت مسیح وار این دعوت برای دعوت مشتگی گرسنه در زبان جانت رسته که انزل علینا مائدة من السماء پس خوان مایه روحانی در مهمانخانه جسمانی تو سخت کردی و ملعون من اکل وحده بر نفس حیوانی تو می خوانی و مقاومت به توفیق دیانی بر نفس شهوانی و با خصائل شیطانی تو می کنی و خاص و عام انسانی را از مهمانخانه مسلمانی به احسان ربانی و انعام سبحانی به حق

میزبانی عام تو می‌کنی و آنگاه می‌گویی که از صدقه جاریه محروم و اما آن قسم دیگر از آن خبر که گفت علم یتفع به علمی که از او نفع گیرند مشاطه‌ای باشد چون آب نه چون آینه که از برای عیب شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن باشد که از کاهلی و سستی به نشاط و تن‌درستی رساند نه از پرهیزکاری و پاکی به معصیت و بی‌باکی و از در نیستی و پستی رسد نه از بی‌باکی و ناپاکی و در جمله چون آب و آینه باشد آن ایشان بدیشان نماید و خود را در میان نه و اگر خود در میان باشد آن بود او هم سطح آب را سیاه کند و هم رنگ روی آینه به زنگ تباه کند علمی که گویند حجاب گردد این باشد که هستی و پنداشت ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد از این جا بود که طیب عالم ملکوت و حبیب ذوالعزة والجبروت از چنین علت جسمانی احتما فرمود و از این عقاقیر شیطانی احتراز که نعوذ بالله من علم لا ینفع و سرهنگ در او این پرده برداشت که رَبِّ عَالَمٍ قَتَلَهُ جَهْلُهُ و علمه معه لا ینفعه، پس چون علم نافع آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص و اثر آن متعدی بود نه لازم نگاه کردم به علم اصول آن علم اصول نیست که علم اصول آنگاه که با وصل بود خود فضول است و با سیاست اقبال و ما قدروالله حق قدره نامقبول و دیگر علم کلام است دانی که علم کلام چیست پای‌بند کام و نام و دام شبهتهای عام با تهمت من تکلم تزندق و با نکته‌ای که آن بزرگ می‌فرماید در کلام علم حدیث‌المیلاد ضعیف الاسناد حدیثی خام و بدعت تمام والسلام دیگر علم حساب است اما که آن بیرون از حاجت شرع حجابست که شاغل حقایق است و پرده دقایق و دیگر علم نجوم است که آن به اضافه با اینها علم تخمینی است و او با این دبدبه که من صدق کاهنا او منجماً فقد کفر تخم بی‌دینی است، پس پیدا بود که در صحرای سینۀ مثنی ناگنج گنج علم را چه گنج بود همه از بوالعجبی نقش آدم را به استعارت نقاب نقش شیطانی ساخته و صفت شیطانی را به وقاحت اسم انسانی نهاده هرگز آوازی از مرکز حقیقت در شاهراه گوششان فرو ناشده و هرگز گردی از جاده جود بر لعبت دیده ایشان ناشسته به استقراق سمعی که از پاکان آسمانی کنند لقب خویش سروش کرده و از سایه خویش که پس و پیش آفتاب دیده قدکوتاه خویش را فراموش کرده روزگوران ربع مسکون را به اشراق جمال خورشید چه کار و پاشنه شکافتگان روستای جهل را با صدف شکافان دریای علم چه شغل، آن همه تمویهات و تهویلات و موهومات و مظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است. پس معلوم شد که آن علم از حکمت شرع پرورده خاطر عاطر تو است که به همه اطراف و اکناف عالم مشهور است اینک علم یتفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبه مرجان تا آخر معالم جان کیست که از انشاد آن با منفعت نیند آن که جمهور فرق و ملل از ظاهر مقاتلت تو حسب حال خویش کسب می‌کنند و کافه صادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جان را می‌بازند و گله گله ارباب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن پیرایه و سرمایه می‌سازند و رمه رمه رعایای عباس دس از راه این هدیه کدیه می‌کنند شیرزدگان آدم را از آن تربیت و ماتم‌زدگان عالم جان را از آن تسلیت و درد زدگان عالم شوق را از آن تقویت و حرام‌زادگان عهد را از آن تعزیت و بیماردلان هوا را از آن تهنیت می‌دارند و نفیس‌تر سرمایه‌ای از گنج خانه عقل و گران‌مایه‌تر پیرایه‌ای از معالم نفس خیراً کثیراً به بشارت الهی سرمایه تو و من یوت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً از جواهر روحانی به اشارت نبوی پیرایه تو و ان من الشعر لحکمة پس این چنین شربت‌ها نوش کنی آنگاه شکر حق او را فراموش می‌کنی و آخر ای عزیز من تو خود دانسته‌ای که از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهاراند روح‌افزای آدمی و زادگان اختیارند و این سه خط که معادن و نبات و حیوانست غرض و مقصود انسانست بهر آنک او را جان شرف جویت و نفس سخن‌گوی و نیز ایشان را قبای بقا پوشانید طرازش این که و لقد کرمنا بنی آدم در عالم بقا و فناشان بر عالم حیوانات امیرگردانید و نشانش این کرد هو الذی خلق لکم ما فی الارض جمیعاً، از این برگزیدگان طایفه‌ای را از اسامی به خطه عالم معانی رسانیده و زه آب حکمتهای موزون از درون ایشان بگشاد تا ایشان چنانک خواستند در ملک کلمه بجد و

هزل بر قضیت سجیت تصرف می‌کردند و گشاد نامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارت تصرف کلمات در ایشان بدیدند میر میرانشان لقب دادند بدین تشریف که الشُّعْرَاءُ أَمْرَاءُ الْكَلَامِ گفت اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب سخن امیر انسانید آنگاه در بوته ادراک زر حق در باطل آمیخته را از یکدیگر دور کرد نیک جلوه کرد و گفت إعطاء الشُّعْرَاءِ مِنَ بَرِّ الْوَالِدِينَ و بد را رسوا کرد و گفت الشُّعْرَاءُ مِزَامِيرِ ابْلِيسِ پس خرمن تخیل و تحقیق مطالعت کرد و کلمه والشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُنُ از مغز و دانه الالذِينَ آمَنُوا و عمل الصالحات جدا کرد و پروردگان گلشن تقدیس را در میدان تحقیق تاج تصدیق بر سر نهاد که وَإِنَّ الشُّعْرَاءَ لِحِكْمَةٌ وَ مَلُونَانَ كَلَخْنَ تَلْبِيسَ رَا بَدُو كَارِدٍ وَ تَا زِيَانَةٌ لِأَنَّ يَمْتَلِي جَوْفَ أَحَدِكُمْ قِيحًا حَتَّى يَرِيهِ خَيْرٌ لَهُ مِنْ أَنْ يَمْتَلِي شِعْرًا بَزْدٍ وَ اَهْلٍ بَاطِلٍ وَ اِيْشَانِ رَا خَاكْسَارٍ دُو جِهَانِ كَرْدَانِيْدِ بَدِيْنِ اِشَارَتِ كِه فَرْمُوْد كِه اِحْتَوَا فِي وَجُوْهِ الْمَدَاحِيْنِ التُّرَابِ تَا هَرِ زَاثِرَا حِيَابِي وَ هَرِ هَرِزِهْ دِرَايِي دَعْوِيْ اَمْرَاءِ الْكَلَامِي نَكْنَدَكِه اِيْنِ تَشْرِيفِ مُسْلِمِ شَاعِرِ مُسْلِمِ رَاسْتِ نِه فَاجِرِ وَ ظَالِمِ رَا وَ اَنِ شَاعِرِ مُسْلِمِ تُوْبِيْ اِزْ بَرَايِ اَنِ كِه اِيْنِ دِرْهَا كِه تُوْ دَرِ اِيْنِ دُرْجِ دَوْلَتِ دَرْجِ كَرْدِهَايِ صَدْفِ گَشَايَانِ اِزْلِيْ دَانْدِ وَ اِيْنِ شَكْرَهَا كِه دَرِ اِيْنِ قَمْطَرَهَايِ حَكْمَتِ تُوْ تَعْبِيْهْ كَرْدِهَايِ شَكْرَكِرْگَرَانِ اَبْدِ شِنَاسِدِ وَ دِيْگَرِ قَسْمِ سُوْمِ اِزْ اَنِ خَبْرَكِهْ كَفْتِيْ وَ وَ لَدُّ صَالِحٌ يَدْعُوْا لَهُ بَعْدَ مَوْتِهِ اِيْنِ خُوْدِ بَدِيْنِ خَلْعَتِ مَخْصُوْصِ تُوْبِيْ بَرَايِ اَنِ كِه فَرْزَنْدَانِيْ كِه فَرْزَنْدَاگَانِيْ بَاشَنْدِ اَنِ فَرْزَنْدَانِ تُوَانْدِ وَ كَدَامِ فَرْزَنْدِ زَادَانِ اِرْحَامِ تُوَالِدِ وَ تَنَاسُلِ خَلْفِ تَرِ اِزْ فَرْزَنْدَانِ تُوْ وَ كَدَامِ دَلْبَنْدِ رُوِيْ نَمُوْدِ اِزْ مَشِيْمَةُ كُوْنِ وَ فَسَادِ شَرِيْفْتَرِ اِزْ دَلْبَنْدَانِ تُوْ اِزْ رُوْزْگَارِ مُعْلَمِ وَ عَالَمِ تَا عَهْدِ تُوْ كِه مُعْلَمِ زَادِهَايِ كَدَامِ فَرْزَنْدِ رَا دِيْدِهَايِ چُوْنِ فَرْزَنْدَانِ خُوِيْشِ نِيْكَ بَخْتِ وَ بَسِيَارِ رَخْتِ وَ سَزَايِ تَخْتِ هَمِهْ بَرِ ذَرُوْهُ فَلَكَ اعْظَمِ سَاكِنِ هَمِهْ اِزْ صَرُوْفِ رُوْزْگَارِ اِيْمَنِ چِه اِزْ بَرَايِ كِه اَقْتَابِيْ رَا كِه شَرَفِ اَوْ اِزْ شَرَفِ عَرْضِ بَاشْدِ زَحْمَتِ كَسُوْفِ رُوِيْ اَوْ رَا سِيَاهِ نَتُوَانْدِ كَرْدِ وَ گُوْهَرِيْ اِزْ كَانِ كَنْ فَكَانِ اَمْدِهْ بَاشْدِ صَدْمَتِ اسْتِحَالَتِ تَرْكِيْبِ اَوْ رَا اِزْ هَمِ فَرُوْ نَتُوَانْدِ اَوْرُوْدِ وَ وَ لَدٌ صَالِحٌ اِيْنِ چَنِينِ فَرْزَنْدِ بَاشْدَكِه اِزْ جُوْهَرِ بَسِيْطِ تَرِيْبِتِ بَاشْدِ نِه اِزْ اَجْسَامِ مُرْكَبِ تَرْكِيْبِ پَدِيْرْفَتِهْ فَرْزَنْدِ شَاعِرَانِ سَخْنِ شَاعِرَانِ بَاشْدِ وَ دَرِ اِيْنِ مَعْنِيْ اسْتَاْدِ بَا سْتَانِ اِيْنِ دَا سْتَانِ زَدِهْ اسْتِ وَ اِيْنِ گُوْهَرِ سَفْتِهْ

ندارد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز	ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه
وای دریغا که خردمند را	باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر	حاصل میراث به فرزند نی

پدر را چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد پس فرزند صورتی بیشتر سبب آرایش دودمان باشد که انما اموالکم و اولادکم فتنه. اما فرزند فطرتی و فطنتی و فکرتی آرایش خان‌ومان باشد که ان‌الله تعالی کنزاً تحت العرش مفاتیحه السنة الشعرا اما چه فائده از این مائده اگرچه که زادگان تو هریک لؤلؤ شاهوارند اما از حفظ و کلاصت چون تو از صدف نابرخوردارندی. عفاک‌الله فرزندانی که مدد از قوای شهوانی دارند عاقلان از تقویت ایشان تیغ برمی‌دارند پس زادگانی که مادت از جنبش روحانی دارند غافلان از تربیت ایشان سپر چرا بیفگنند دارندگانی که پختگان دم روح‌الله‌اند ایشان را فرو گذاشتن خام‌کاری بود و نگاریدگانی که اندام از عقل کل یافته‌اند اجزای ایشان فروگشادن بی‌اندامی بود جانفزیانی که سبب دستیاری حیات تو باشند آسان آسان از ایشان پای بیرون نتوان نهاد و دل ربایانی که مدد پایداری اسم تو باشند خیر خیر از ایشان دست باز نتوان داشت دل خواهی را که مربی چون تو کریمی باشد در یتیم او را چه باید که یتیم ماند و سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد یا سپهسالاری او را چه واجب کند که بی‌یار بود آن چندان در یتیم را در دست مشت خیزی فروش یتیم کرد و آن چندان غریب خوش روی را از راه غریب شماران آواره کرده تاگاه صاحب غرضی طپانچه‌شان زند و گاه صاحب علتی جعدشان کند عروسانی که حجله ارباب الهی را شایند که در حجره اصحاب ملاهی مانده‌اند گوهرهایی که ملک ملک‌ان را زینند در سلک اصحاب الجراب و المجراب کشیده تا که برنچینی و او نیز به دروغ

آن کلمات زرین را از روی قلبی در صورت مس سرخ بر نابینایان رایج می‌کند و صاحب قوتی نه که دستهای آن قلابان به حسب ببرد و سمایی از سم جهل نیکویی روی ایشان را می‌برد و حاذقی نه که از راه شفقت تریاکی آمیزد و از راه سردانی از روی شیرینی مر ایشان را شریانی می‌زند و آزاده‌ای نه که آن گوهر پاک را ازین پیکار برهاند و گاه شعری آن خوش رویان شعری تابش را چون شعر خویش مینهد و جوانمردی نه که او را از این لوث و ناخوشی نجات دهد و گاه حلاجی سپیدکار روی این روشنان را سیاه می‌کند و غیوری نه که او را به سبب سفر آب توشه سیاه نان سفید در انبان نهد این چنین سالوسی مشتی ناکس دنس تهی نفس پر هوس احرص خس هرزه‌گوی بدعت‌جوی سست‌خوی سنت شوی ناموسی سالوسی افسوسی پر خیانت بی‌صیانت بی‌دیانت همه دل ذل و همه سرشر و جسد حسد و عقد حقد این چنین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی‌اسرائیل را اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشه‌خانه نهاده و مهر بی‌مهری بر لب زده و گوش هوش کر کرده این از تو افاضل نپسندند و سستی را هرگز به جایی ننهند چنین توانی از مردی توانا سادات عصر و کافه اشراف و جمهور افاضل برگردان جانی نهند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر غافلگی حمل کنند نه بر عاقلی و کاملی و نیک گفته است استاد متبئی.

وَلَمْ أَرَفِي عِيُوبِ النَّاسِ شَيْئًا كَنَقْصِ الْقَادِرِينَ عَلَى التَّمَامِ.

پس چون اکنون حال بر این جمله است از دفتر کاهلی این مثال در پیش چشم جسم میار که اَلْكَسَلُ اَحْلَى مِنْ الْعَسَلِ و دیگر گفت اَلْكَسَلُ بَابٌ مِنَ الزُّنْدَقَةِ، پس از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان که مَنْ تَفَكَّرَ بِالْعَوَاقِبِ لَمْ يَشْجَعْ که از قفص عافیت بیرون جه و عاقبت از بند بر نه پس آن یتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی و آن عروسان زلف پژولیده را به شانه روحانی جعد بنشان بعضی را با ارسلان خاص ادریس می‌خوان بعضی را با آبتین عام ابلیس که اَلْعَدْلُ مِيزَانُ الرَّحْمَنِ وَالْجَوْرُ مِكيَالُ الشَّيْطَانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه می‌کن و قومی را در گلخن نسیان رسوا و آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشته است آنرا کمر امتثال بر بند که سَوَّوْا اولادکم فی العَطِيَةِ گفت زادگان شما دادگان حقد همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید و چون جوهر دو پیکر روی در روی چون چنین فرموده است پس تو آن آینه جانها را چون دندانۀ شانه یکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندانۀ اره یک تیغ کن آن زخمهای بریده را بپیوند تا مادت طول عمر تو گردد صِلَةُ الرَّحْمِ تَزِيدُ فِي الْعُمُرِ و حسن عهد بر آن مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد کَىٰ اِنَّ حَسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِيْمَانِ آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای قراضه شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل زادگان نسل مشروع است فرزندان عقل هم نامنوع است. چون عروس جان من از گفت و گوی او این پیرایه بر بست من از راه ناز نیاز را سلاح او ساختم بهانه خانه و دانه آوردم عذر تعذر جامه و جای گفتم که بی‌یساری و چهاردیواری این چنین کاری میسر نشود.

این فصل چو بشنید ز من دست بپر زد صد رحمت از الله بر آن دست و بر آن بر همی دست قبول و اقبال بر سینه مبارک زد در حال از بهر دفع بی‌انصافی زمستان را آفتاب کده بر آسمان همت بفرمود تا بساختند وز بهر تیغ تابستان را فرمان داد تا سایه‌بانی بر آفتاب گرم بر بستند وز بهر غذا بر میکائیل که مکیال ارزاق به دست اوست یک ساله خطی رایج بنیشت و از برای لباس از جامه خانه عفت و عافیت بستان و از خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانیده و خرج را که چرخ آن تکلف نتوانست کرد که او تکلف کرد در جمله هر تراحمی که خاطر را از آن نبوتی خواست بود همه رخنها بر بست سوی جان و هر دلگشای که جان را از آن تسلیتی توانست بود همه را از راه بگشاد سوی دل و آتش گویم که آن مصطنع ربانی گفت و اصطنعتک لنفسی و آن مکلم رحمانی که و کلم الله موسی تکلیماً در مناجات خود گفت الهی طفت البلاد

وَجَرَّبَتَ الْعِبَادَ وَ أَنْتَ خَيْرُ مَنْ الْكُلِّ وَ اَيْنَ بَدَانَ كُفْتُمْ كَهْ اَزْكَافَهُ خَلْقِ مَنْ اَوْ رَا چُون نَامِ اَوْ اَحْمَدِ يَافْتُمْ وَ اَوْ مَرَا
چُون نَامِ خَوَاجَةُ خَوِيْشِ مَسْعُوْدِ بَخْتِ كَرْدِ دَرْ جَمْلَهْ اَنْ صَدْرِ بَاقِيْ بَادِ دَرْ جَانِ بَازِيْ وَ دَلِ نَمُوْدِ كِيْ هِيْجِ دَرْ بَاقِيْ
نَكْرَدِ چَهْ اَشْ گُوِيْمِ جَزْ چَنَانَكِهْ اَسْتَاْدِ حَكِيْمِ فَرخِيْ كُفْتِ دَرْ حَقِّ مَمْدُوْحِ خُوْدِ

شعر

هرچه نگرَم قصه من با کرم او چون قصه آن اشتر مست است و عربی
آن چون همانم خود عدیم‌المثل و آن چون نام پدر خود مسعود بخت چون جان آزاد مرا به خلق خود بنده
کرد و مرا به قبول اقبال خود خرسند کرد من نیز جان خود را چون از کرم او شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد در
حسب حال خویش این قطعه را انشاء و انشاد کردم و نام او در آخر قطعه یاد کردم

قطعه

گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش هرگز نبوده‌ام نه طمع را نه پیشه را
ورچه ز زخم تیشه من بهر یک خلال هرگز نبود رنج درختان بیشه را
ورچند بیش از این سر من زیر تیشه بود آن کو همی ز شوشه زر ساخت تیشه را
لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه‌ام خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را
اکنون از باس آن زیر تیشگی پاس اشارت او بداشتم آن نوروز رویان را که نزهت جان پاک را بایستند آنرا
در یک شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش او را شایستند بر یک عتبه جمع کردم و تشییعی برین
نسق تحریر کردم و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم این دیوان را برین تشیب و ترتیب بر قضیت اشارت آن
صواب سلب ثواب طلب آن قابل دولت و قایل این دیوان حکمت قبله اقبال او کعبه آمال خواجه هشیار و مهتر
بیدار عافیت بان و عافیت بین آن حقایق خوان و دقایق دان آن حکمت نیوش و آن نیک هوش حق شناس آن
سخن گزار معانی طراز که باری عز اسمه او را از حیات او و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانک این مائده
آسمانی بوجود جود او آراسته گشت هر لحظه فائده فضل ربانی به جان و جاه او پیوسته باد تا جهد و توفیق هم
طویله اویند همچنین موفقش دار بر جمع کردن علم و حکمت و بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت و بر
تفخیم و تعظیم ارباب ذوق و طریقت آمین رب العالمین والحمد لله علی منّه وافضاله والصلوة علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین.

قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

این توحید به حضرت غزنین گفته شد

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها
در سینۀ هر معنی بفروخته آتشتها
بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشتها
از نور در آن ایوان بفروخته انجمها
مشتاق تو از شوق در کوی تو سرگردان
از سوز جگر چشمی چون حقۀ گوهرها
در راه رضای تو قربان شده جان، وآنکه
از رشتۀ جانبازی بردوخته دامنها
در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند
چه خوش بود آنوقتی کزسوز دل از شوق
ای پایگه امرت سرمایۀ درویشان
صد تیر بلا پران بر ما ز هر اطراف
بی‌رشوت و بی‌بیمی بر کافر و بر مؤمن
میدان رضای تو پر گرد غم و محنت
در عرصۀ میدانت پرداخته در خدمت
از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی
حقا که فرو ناید بی‌شوق تو راحتها
گاه طلب از شوقت بفرگنده همه دلها
چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی‌باکی
گر در عطا بخشی آنک صدفش دلها
ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی
عفو تو همی باید چه فایده از گریه
ما غرقۀ عصیانیم بخشنده تویی یارب
بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو
کی نام کهن گردد مجدد سنایی را

در مدح امین الملة قاضی عبدالودودبن عبدالصمد

ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا
از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم
وی بحجت پیشوا شرع و دین مصطفی
از تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا

کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد
بدر دین از نور آثار تو می‌گردد منیر
هرکه شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع
ملك شرع مصطفا آراستی از عدل و علم
بدعت و الحاد و کفر از فر تو گم نام شد
تا گریبان قدر بگشاد، چرخ آب‌گون
گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم
آن چنان شد خاندان حکم کز بیم خدای
شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم
روز و شب هستند همچون مادران مهربان
دستها برداشته، عمر تو خواهان از خدای
چون به شاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم
حشمت قاضی امین باید، درین ره بدرقه
رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو
هرکسی صدر قضا جوید بی‌انصاف و عدل
گرگ را بر میش کردن قهرمان، باشد ز جهل
از لقا و صدر و باد و داد و برد ابر دو ریش
علم و اصل و عدل و تقوی، باید اندر شغل حکم
دان که هرکو صدر دین بی‌علم جوید نزد عقل
خود گرفتم هرکسی برداشت چوبی چون کلیم
هرکسی قاضی نگردد، بی‌ستحقات از لباس
دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ
ورنه بس فخری نباشد مر سها را از فلک
از لقب مفتی نگردد بی‌تعلیم هیچ‌کس
صدعلی درکوی ما بیش‌ست با زیب و جمال
حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی
تا خمش باشد حسودت، زانکه تا بر چرخ شمس
ای نیبره قاضی با محمدمت محمود، آنک
دان که از فرّ تو و از دولت مسعود شاه
شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او
ملك چون در خانه محمودیان زبید همی
هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان
لیک اگر همچون بخیلان بودی آن وعده دراز
هر عطا کاندرا برات وعده افتاد ای بزرگ
لاجرم هرجا که رفتم نزد هر آزاد مرد

کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا
شاخ حرص از ابر احسان تو می یابد نما
هرکه مداح تو شد هرگز نگردد بی‌نوا
همچنان چون بوستانها را به فروردین صبا
شاد باش ای پیشکار دین و دنیا مرحبا
پاك دامن‌تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
پیش ازین، لیکن ز فر عدلت اندر عهد ما
می‌کند مر خاک را از باد، عدل تو جدا
شمع را نکشد همی بی‌امر تو باد هوا
در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا
از برای پایداریت اهل شهر و روستا
جبرئیل از سد ره گوید با ملایک در ملا
دانش قاضی امین زبید، درین در پادشا
ای نکو نام از تو شهر و ملك شاهنشاه
لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها
گره را بر پیه کردن پاسبان، باشد خطا
هیچ جاهل کی شدست اندر شریعت مقتدا
ورنه شوخی را به عالم، نیست حد و منتها
بر نشان جهل او، خود قول او باشد گوا
معجزی باری بیاید تا کند چوب ازدها
هرکسی موسی نگردد بی‌نبوت از عصا
تا بود مر مرد را، در صدر دین، زیب و بها
چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها
علم باید تا کند درد حماقت را دوا
لیک يك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا
تا تو بر جایی و بادت تا به یوم‌الدین بقا
جلوه‌گر باشد، نباشد روزه بگشودن روا
بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا
ملك دین شد با صیانت، کار دین شد با نوا
شاد باش ای جان ما پیش دو محمودی فدا
همچنان در خانه محمودیان زبید قضا
کز تو دید این چشم من زانعام و احسان و سخا
گر دو چندان صلّه بودی، هم هبا بودی، هبا
آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا
من ثنا گفتم ترا، وان کو شنید از من دعا

درها در رشته کردم بهر شکر کز خرد
 تو مرا این شکر و ثناها را غنیمت‌دان از آنک
 تا ببايد حاجی و غازی همی اندر دو اصل
 از چنین ارکانها چون حاجیان بادت ثواب
 باد شام حاسدت تا روز عقبی بی‌صبح
 بادی اندر دولت و اقبال، تا باشد همی

جوهری عقل داند کرد آن در را بها
 بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا
 در مناسک حکم حج و ندر سیر حکم غذا
 وز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا
 باد صبح ناصحت چون روز محشر بی‌مسا
 از ثنا و شکر و مدح تو سنایی را سنا

ای ازل دایه بوده جان ترا
 ای جهان کرده آستین پر جان
 سالها بهر انس روح‌القدس
 شسته از آب زندگانی روح
 کرده ایزد ز کارخانه عقل
 تیرهای یقین به شاگردی
 کرده بر روی آفتاب فلک
 نور روی از سیاهی مویت
 از برای خمار مستانت
 از برون تن تو بتوان دید
 پرده‌داری به داد گویی طبع
 از نحیفی همی نبیند هیچ
 از لطیفی همی نیابد باز
 در میانست هرکرا هستی‌ست
 هیچ باکی مدار گر زه نیست
 زانکه تیر فلک همی هر دم
 تا چسان دو لب رها کرده
 زان دو تا عیسی و دو تا بیمار
 از پی معالجت نکنند
 ای وفا همعان عنای ترا
 نافرید آفریدگار مگر
 چند زیر لبم دهی دشنام
 می‌بدان آریم که برخیزم
 چند بیمم دهی بزخم سنان
 تو سنان تیزکن که از دل و چشم

وی خرد مایه داده کان ترا
 از پی نثر آستان ترا
 بلبلی کرده بوستان ترا
 از پی فتنه ارغوان ترا
 سیرت و خوی و طبع و سان ترا
 چون کمان بوده مر گمان ترا
 نقش دستان و داستان ترا
 کرده مغزول پاسبان ترا
 نوش دان کرده بوسه‌دان ترا
 از لطیفی درون جان ترا
 از پی مغز استخوان ترا
 چشم سر صورت دهان ترا
 چشم سر سیرت نهان ترا
 از پی نیستی میان ترا
 آن کمان شکل ابروان ترا
 زه کند در ثنا کمان ترا
 ناتوان نرگس توان ترا
 شرم ناید همی روان ترا
 آن دو عیسی دو ناتوان ترا
 وی بقا همشین نشان ترا
 جز زیان مرا زبان ترا
 تا بیندم میان زبان ترا
 بوسه باران کنم لبان ترا
 کی گذارم بدین عنان ترا
 شد سنایی سپر سنان ترا

در مدح بهرامشاه

دیده نبیند همی، نقش نهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه گهت بر همه
در همه هست و نیست، از تری و تازگی
زان لب تو هر دمی گردد باریک تر
هیچ اگر بینی شکل میانت به چشم
بوسه دهد خلد و حور، پای و رکیب ترا
چون تو به آماج گاه تیر نهی بر کمان
پرده زنان روز و شب حلقه زلف ترا
برد دل و گوش و هوش بهر جواز لب
قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر
فتنه جان کرد صنع نرگس شوخ ترا
پیشروان بهشت بر پر و بال و خرد
دیده جانها بخورد نوك سنانت و لیک
از پی ضعف میان حرز چه جویی ز من
سلطان بهرامشاه آنکه به تایید حق
هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا

در توحید

آراست جهاندار دگر باره جهان را
فرمود که تا چرخ یکی دوردگر کرد
ایدون که بیاراست مراین پیر خرف را
هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب
گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار
گنجی که به هر کنج نهان بود ز قارون
ابری که همی برف بیارید بباید
آن ابر دُرر بار ز دریا که برآید
از بس که بیارید به آب اندر لؤلؤ
رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور
بر کوه از آن توده کافور گرانبار
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر
چندان ز هوا ژاله بیارید بدو ابر
از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه

شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق
آن لکلك گوید که: لك الحمد، لك الشکر
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم
طاووس کند جلوه چو از دور به بیند
موسیجه همی گوید: یا رازق رزاق
زاغ از شغب بیهده بریندد منقار
پیوسته هما گوید: یکیست یگانه
گنجشک بهاری صفت باری گوید
هو گوید هو صد بدمی سرخ کبوتر
چرغان به سر چنگ درآورده تذوران
شارك چو مؤذن به سحر حلق گشاده
آن شیشککان شاد ازین سنگ به آن سنگ
آن کبک مرقع سلب برچده دامن
بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید
نازیدن ناز و نواهای سریچه
آن کرکی گوید که: تویی قادر قهار
پیوسته همی گوید آن سر شب تشنه
مرغابی سرخاب که در آب نشیند
در خوید چنین گوید کرک که: خدایا
گویند تذوران که تو آنی که بدانی
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار
آن کرکس با قوت گوید که بقدرت
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید
بلبل چه مذکر شده و قمری قاری
آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی
آوازه برآورد که: ای قوم تن خویش
دنیا چو یکی بیشه شمارید و ژیان شیر
در جستن نان آب رخ خویش مرزید
ایزد چو به زنار نبستست میانتان
زان پیش که جانتان بستاند ملك الموت
مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانک

وز نعره زدن طعنه زند نعره‌زنان را
تو طعمه من کرده‌ای آن مار دمان را
اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
بر فرق سر هدهد، آن تاج کیان را
روزی‌ده جانبخش تویی انسی و جان را
چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را
تا در طرب آرد به هوا بر ورشان را
کز بوم برانگیزد اشجار نوان را
در گفتن هو دارد پیوسته لسان را
تسبیح شده از دهن مرغ مرآن را
آن ژولک و آن صعوه از آن داده اذان را
پاینده و پوینده مرآن پیک دوان را
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را
ناطق کند آن مرده بی‌نطق و بیان را
از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را
بی‌آب ملك صبر دهد مر عطشان را
گوید که خدایی و سزایی تو جهان را
تو خالق خلقانی صد قرن قران را
راز تن بی‌قوت و بی‌روح و روان را
بر امت پیغمبر، ایمان و امان را
جبار نگهدار، این کون و مکان را
آراسته دارید مراین سیرت و سان را
برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را
کی غافل، بگذار جهان گذران را
دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را
در بیشه مشورید مرآن شیر ژیان را
در نار مسوزید روان از پی نان را
در پیش چو خود خیره مبندید میان را
از قبضه شیطان بستانید عنان را
پیریت به نهمار فرستاده خزان را

در تواضع اهل حق

ز آبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را
چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را
چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را
همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را
عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را
دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را
بند برنه در نهانخانه خموشی آه را
هم شفاعت جوی را کش، هم شفاعت خواه را
کآگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را
آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را
گو دل اندر شک شکن، صبر زبان کوتاه را
باده‌های عافیت سوز و ملامت کاه را
بار عندالله باشد تخم عبدالله را
حکم نبود عقل شغل افزای کارآگاه را
پس بر آن آتش بسوزان آبگون درگاه را
زانکه گاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

شاه را خواهی که بینی، خاک شو درگاه او را
نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را
چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را
از برای عزّ دیدار سیاوخشی و شش
عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را
هم به چشم شاه روی شاه خواهی دید و بس
آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بزن
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس
عقل بافنده‌ست منشان عقل را بر تخت عشق
گر سپر بفکنند عقل از عشق گو بفکن رواست
پیش گیر اندر طلب راه دراز و آهنگ و تنگ
دُرد موسی‌وار خواهی جام فرعونی طلب
هر غم و شادی که از عشقت هم عشقت از آنک
گاه گرداند وفای عشق تا برجانت نیز
باد کبر از سر بنه در دل برافراز آتشی
چون شدی گاهی سنایی گرد گاهی گرد و بس

کو هیچ به از خود شناسد دگری را
پس چون که ندانی بتر از خود بتری را
این عیب تمامست چو تو خیره‌سری را
محروم‌تر از تو نشاسم بشری را
زین بیش بصیرت نبود بی‌بصری را
این فضل همی گویی ای خواجه دری را
بیهوده همی گویی زین صعبت‌تری را
منقاد ز بهر شوم چون تو خری را
آنجا چه بقا ماند نور قمری را
دانی خطری نیست کنون محتکری را
کم گیر ز ذریت آدم پسری را

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را
گر به ز خودت هیچ بهی را تو نینی
پس غافلی از مذهب رندان خرابات
هرگه که مرا گویی کندر همه آفاق
مرحوم‌ترم از تو و این شیوه ندانی
من سغبه تسبیح و نماز تو نیم هیچ
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد
فرمان تو بردن نه فریضه‌ست پس آخر
چون طلعت خورشید عیان گشت به صحرا
ایام فراخیست ز الفاظ سنایی
چون دختر دوشیزه نیاید به جهان در

در تفسیر چند سوره و نعت رسول اکرم و مدح قاضی عبدالودود

نیست دارالملک جز رخسار و زلف مصطفا

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا

موی و رویش گر به صحرا نایب و ریدی مهر و لطف
نسخه جبر و قدر در شکل روی موی اوست
گر قسم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ
کی محمد: این جهان و آن جهانی نیستی
رحمت زان کرده اند لاین هر دو تا از گرد لعل
اندرین عالم غریبی، زان همی گردی ملول
عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز
زان فرستادیم اینجا تا ز روی عاطفت
گر ز داروخانه روزی چند شاگردت به امر
گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک
تابش رخسار تست آن را که می خوانی صباح
رو بروی تو کز آنجا جانت را «ماودعک»
در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک
هرکه اینجا به نشد آنجا برو داروش کن
لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو
دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو
پس بگفتش: ای محمد منت از مادار از آنک
نه تو درّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم
نی تو راه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا
غرقه دریای حیرت خواستی گشتن ولیک
بی نعمت خواست کردن مر ترا تلقین حرص
با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم
مادری کن مر یتیمان را پپرورشان به لطف
نعمت از مادان و شکر از فضل ما کن تا دهیم
از زبان خود ثنایی گوی ما را در عرب
آفتاب عقل و جان افضی القضاة دین که هست
آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف
با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ
تا نسیم نام او بر بوستان دین نجست
در حریم عدل او تا او پدید آید به حکم
تا بگفت او جبریان را ماجرای امر و نهی
باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم
این کمر ز «ایاک نعبد» بست در فرمان شرع
ای بنانت حاجب اندر شاهراه مصطفی
هرکجا گام تو آمد افتخار آرد زمین

کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا
این ز «واللیل» ت شود معلوم آن از «والضحّا»
کی قسم گفستی بدان زلف و بدان رخ پادشا
لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا
این جهان را سرمه بخشی آن جهان را توتیا
تا «ارحنا یا بلالت» گفت باید برملا
قاید هریک و بال و ساق هریک وبا
عافیت را همچو استادان درآموزی شفا
شربتی ناوردهشان این جا به حکم امتلا
مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا
سایه زلفین تست آنجا که می گویی مسا
شو به زلف تو کزین آتش دلت را «ماقلا»
لیکن آنجا به که آنجا، به بدست آید دوا
کاین چنین معلول را به سازد آن آب و هوا
از عطا خشنود گردی و آن ضعیفان از خطا
آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا
نیست دارالملک منتهای ما را منتها
فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انیا
ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا
آشنایی ما برون آورد ازو بی آشنا
پیش از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا
تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما
خواجگی کن سایلان را طعمشان گردان وفا
مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا
تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا
چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا
هر زمانی قبله بر پایش دهد قبله دعا
شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا
شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما
خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا
تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا
جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا
وان دگر تاجی نهاد از «یفعل الله مایشا»
وی زبان نایب اندر زخم تیغ مرتضا
هرکجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما

سیف حقی از پی آن سیف حق آمد روان
مفتی شرف نه‌زان خوانده‌می سلطان‌که هست
بلکه سلطان مفتی شرفت بدان خواند همی
همقربانی علم دین را همچو فکرت را خرد
چون تو موسی‌وار بر کرسی برآیی گویدت
جان پاکان گرسنه علم تواند از دیرباز
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات
هرکه از آزار تو پرهیز کرد از درد رست
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد بهر آنک
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک
لاف «نحن الغالبون» بسیار کس گفتند لیک
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای
که طلب کن بی‌سراج ماه در صحرای خوف
ماه را آن جاه نبود کو ترا گوید که چون
رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا
ای ز تو اعقاب تو طاهر، چو سادات از نبی
باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکویی
این نه بس کاندرا ادای شکر حق بر جان تو
روز و شب در عالم اسلام، علم و حلم تست
گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط
همچنان کاندرا فضای آسمان مطلق
نی به علم و حلم تو سوگند خوردست آفتاب
ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس
بازتاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک
تا همه آن بینی آنجا کت کند چشم آرزو
نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو
نی ز اول دوستانت را نبودی با تو الف
از برای مهر چهر جانفزایت را همی
نی کنون از لطف ربانی همه اقلیم شرع
نی تو حیران مانده بودی در تماشاگاه عجب
آن چنانت ره نمود ایزد به پاکی تا شدند
نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند
نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل
بی‌پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف
آن چنان گشتی که بدگویت کنون بی روی تو

مفتی شرقی از آن مشرق شدست اصل ضیا
جز تو در مغرب دیگر مفتی و دگر مقتدا
هرکجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا
همنشینی ظلم و کین را همچو فطنت را ذکاء
عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا
سفره اندر سفره بنهادی و در دادی صلا
«من و سلوی» را چه داند مرد سیر و گندنا
راست گفتند این مثل «الاحتما اقوی الدوا»
چاکری داری چو گردون کش همی در دقفا
بر لب دریا به جانش آب نفروشد سقا
«غالبون» شان‌گشت «آمنا» چو ثعبان‌شد عصا
چون برآید ناگه از دریای قدرت ازدها
که طلب کن بی‌مزاج زهره در باغ رجا
زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا
شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا
وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا
هم درین صورت‌که گفتی صورت این ماجرا
دعوی انعام او را «والضحی» باشد گوا
آن یکی از آل‌عباس این دگر ز آل‌عبا
گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا
صورتست این‌دار و گیر و حبس و بند اندر قضا
کز تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا
آس کرده زیر پر فطنت و فرّ و دها
آرد چون شد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا
تا همه آن یابی آنجا کت کند رأی اقتضا
بر تو چونان بود چون بر آل یاسین کربلا
نی چنان گشتی کنون کز خطه چین و ختا
بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا
از تو خرّم شد چه بر داوودیان شهر سبا
نی تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا
خرقه‌پوشان فلك در جنب تو ناپارسا
هم‌نشین ذلّ و غریبی هم عنان رنج و عنا
بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا
پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا
نه همی در دل بهی ببند نه اندر جان بها

ای یتیمی دیده اکنون با یتیمان لطف کن
 «الفلق» می‌خوان و می‌دان قصداً این چندین حسود
 ای مرا از يك نعم پیوسته با چندین نعم
 شکر تو ار بر کوه بر خوانم به يك آواز، من
 شعر من نیک از عطای نیک تست ایراکه مرغ
 قربت تو باز هستم کرد در صحرای انس
 گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک
 ورچه تن را این غرض حاصل نیامد ز آن مدیح
 مانده‌ام مخمور آن شربت هنوز از پار باز
 دی به دل گفتم که این را چیست دارو نزد تو
 تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد
 فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد
 باد بر خوان وجودت روزو شب تصحیف صیف
 عالم از علم تو چونان باد کز مادر صبی
 خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست

وی غریبی کرده اکنون با غریبان کن وفا
 «والضحی» می‌خوان و می‌کن شکر این چندین عطا
 وی مرا از يك بلی بپریده از چندین بلا
 از برای حرص مدحت صد همی گردد صدا
 هر کجا به برگ بیند به برون آرد نوا
 شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا
 آمدست این از پیمبر «طائف الحج الغنا»
 ای بدا گر جان ما را افتد از مدحت بدا
 پای سست و سرگران این از طمع آن از حیا
 گفت دل: داروی این نزدیک من «منها بها»
 تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا
 هم به مقلوب کلاه و هم به تصحیف قبا
 باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا
 خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صفا
 باد ز احسان تو زین سنت سنایی را سنا

این قصیده را عارف زرگر در مدح سنایی گفته

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما
 بر سریر حکمت اندر خطه کون و فساد
 مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک
 لاجرم ز انصاف تو، روی ز من شد پر درر
 گوی همت باختی با خلق در میدان عقل
 نی غلط کردم که رأی صایت با اهل عصر
 چون زر و طاعت عزیزی در دو عالم زانکه تو
 سیم نااهلان نجویی زانکه نپسندد خرد
 شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
 حاجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش
 عیسی عصری که ز انفاس روحانیت هست
 بس طیب زیرکی زیرا که بی نبض و علیل
 نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو
 معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی
 هرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر
 زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض
 شاعران را پایه بی‌شرمی بود تا زان قبل
 صورت شرمی تو اندر سیرت پاکی بلی

وی گرفته ملک حکمت گشته در وی مقتدا
 از تو عادل‌تر نبند هرگز سخن را پادشا
 ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندر و غا
 همچو از اوصاف تو، چشم زمانه پر ضیا
 باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا
 کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا
 با قناعت همنشینی با فراغت آشنا
 خاکروبی کردن آن کس را که داند کیمیا
 بانگ برخیزد از ایشان کای سنایی مرحبا
 شاعری بی‌ذل طمع و پارسایی بی‌ریا
 مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
 درد هرکس را ز راه نطق می‌سازی دوا
 کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا
 ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
 نزد عقل آنکس نماید یافه‌گوی و هرزه لا
 اطلس رومی و شال شستری از بوریا
 حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا
 با چنان ایمان کامل، این چنین باید حیا

شعر و سحر و شرع و حکمت آمدت اندر خبر
کاین چهارست ای سنایی چار حرف و یافتند
تا حریم کعبه باشد قبله اهل سنن
سدره بادت دستگاه بخشش دارالبقا
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست
نظم عشق‌آمیز عارف را ز راه لطف و بر
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب

ره برد اسرار او چون بنگرد عین‌الرّضا
زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر اوستا
تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا
کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا
جز «ویقی وجه ربک» مر ترا کام و هوا
برگذر از عیبهاش و درگذر از وی خطا
شاگرد افضال تو اندر خلا و اندر ملا

در پاسخ قصیده عارف زرگر

تا ز سر شادی برون نهند مردان صفا
خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق
از برای یک بلی کاندر ازل گفتست جان
خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر
اهل معنی می‌گدازند از پی اعلام را
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود
لحظه‌ای گمشد ز خدمت هدهد اندر مملکت
بیست سال اندر جهان بی‌کفش بایدگشت از آنک
دانه دُر، در بن دریای الاله درست
از کن اول برآرد شعبده استاد فکر
دیده گوید تا چه می‌جوید برون از لوح روح
آنچه بیرونست از هندوستان هم گرگدن
روح داند گشت گرد حلقه هفت آسمان
گرد کوه دجله آن گردد که دارد مردوار
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو
بابل نفس‌ست بازار نکورویان چین
تا ز اول برنخیزد از ره ابجد مسیح
دور باید بود از انکار بر درگاه عشق
آن نمی‌بینند کز انکارشان پوشیده ماند
نقل موجودات در یک حرف نتوان برد سهل
برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد
باز این خودکامگی بین کز برای اعتبار
ظاهر ابر جسم آدم خواند کز گندم مخور
آن سیه‌کاری که رستم کرد با دیو سپید
تا برون ناری جگر از سینه دیو سپید
مهره اندر حقه استاد آن بیند بعدل

دست نتوانند زد در بارگاه مصطفی
خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا
تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا
غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا
زهره نی کس را که گوید از ازل یک ماجرا
هفتصدسال از جگر خون راند بر سنگ و گیا
در کفارت ملکیتی بایست چون ملک سبا
پای روح‌الله ازین بردوخت نعلین هوا
لالهی غور باید تا برآرد بی‌ریا
وز پی آخر درآرد تیر مه باد صبا
نفس گوید تا چه می‌خواند برون دل ذکا
و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم ازدها
ذهن داند خواند نقش نفخ جان چون انبیا
در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را
یار هر سگ‌بان نباشد رازدار پادشا
حاصل روحست گفتار عزیزان ختا
شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا
کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا
با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا
گر بود در نیم خرما چشم باز و دل گوا
چشم زخمی در حیات خویش یحیا از حیا
با چنین پیغمبری چون گفته باشد برملا
نعرها از حکم سابق کالصلا اصحابنا
خطبه دیوان دیگر بود و نقش کیمیا
چشم کورانه نه‌بینی روشنی زان توتیا
کز کمند حلقه نظارگان گردد رها

یا تمنای سبک دستی توان کردن به عقل غوطه‌خورده در بن دریا دو تن در یک زمان خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره‌اش وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را ارزند اندر شب ز بهر شاهدی شمعی به جان بس نباشد قیمت گوهر به رونقهای درد از سپیدی اویس و از سیاهی بلال سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام آتش نفس از نمیرد آب طوفان در رسد مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو در نوای گردش گردون فروشد سیمجور اینهمه در زیر سنگ آخر برآید روزگار تا برون آیند از این تنگ آشیان یکبارگی چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور هرچه در دین پیشم آید گرچه نه سجده صواب عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر آشنا شو چون سنایی در مثال راه عشق تنگ شد بر ما فضای عافیت بی‌هیچ جرم این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد

یا برون از حلقه نظاره چون طفلان دوتا این در شکار نهنگ افتاده و آن اندر ضیا دیده بر خورشید تابان افگند بی‌مقتدا جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا دل درو بندد به درد و جان ازو گردد جدا یوسفی شاید زلیخا را به صد گوهر بها در نیابد بخشش بویگر حق اصطفی مصطفی داند خبر دادن، ز وحی پادشا بوی دلبر باید آن لبریز دامن در بکا باد کبر ار کم نگردد خاک بر فرق کیا چون برآید با خود آرد ساخته برگ بقا لاجرم تا در کنار افتاد روزی بینوا وینهمه بر بام زنگ آخر برآید این صدا تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا جفت او حوا نکوتر قصر او دارالفنا هرچه نزد حق پیشم افتد گرچه طاعت آن خطا چون نمانم بنده‌ای گوید: سنایی شد فنا تا شوی نزد بزرگان رازدار و آشنا این‌چنین باشد «اذا جاء القضاء ضاق الفضا» «ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

در نعت رسول اکرم و مدح عارف زرگر

ای سنایی گر همی جویی ز لطف حق سنا هیچ مندیش از چنین عیاری ابرا بس بود مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل طوقداران الاهی از زبان ذوق و شوق در شریعت ذوق دین‌یابی نه اندر عقل از آنک عقل تا با خود منی دارد، عقالش دان نه عقل عقل تا کو هست او را شرع نپذیرد ز عزّ در خدای آباد یابی امر و نهی دین و کفر چون نباشی خاک درگاه سرایی را که هست دی همه او بودی و امروز چون دوری ازو «رحمة للعالمین» آمد طیب زو طلب کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جویی شفا کان نجات و کان شفا کارباب سنت جسته‌اند

عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون‌بها آفتاب اندر فلک آنکه کسی گوید سها عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا چون منی زو دورگشت آنکه دوا خوانش نه دا باز چون که گشت گردد شرع پیشش کهربا و احمد مرسل خدای آباد را بس پادشا پاسبان بام روح القدس و دربان مرتضا ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا چه ازین عاصی وزآن عاصی همی جویی شفا چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا برعلی سینا ندارد در «نجات» و در «شفا»

ناشتا نزدیک او شو زانکه خود نبود طیب
 مسجد حاجت روا جویی مجو اینجا که نیست
 گر دعاهای تهی‌دستان بر آن در بگذرد
 چنگ در فترک او زن تا بحق یابی رهی
 کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سُنْتش
 این یکی گوید به فرمان «استجیبوا للرسول»
 تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو
 زهره مردان چو بر زنگار پاشی ناردان
 حربه بهرام را بشکسته لطفش قبضه‌گاه
 بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
 در حریم مصطفی بوبکروار اندر خرام
 عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق
 با وفاداران دین چندان پیر در راه او
 دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده‌وار
 تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او
 گر دو عالم را بینی با ولایتی او
 صورت احمد ز آدم بُد ولیک اندر صفت
 جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس اندر گذشت
 خاک آدم ز آفتاب جود او زرگشت از آنک
 باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده‌ست
 عارفی و زرگری گویی کزو آموختست
 عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب
 ملک او ارباب دین را هم صلاح و هم سلاح
 شکرها با بذل او چون پیش موسا جادوی
 بخشش خود را به شکرکس نیالاید که هست
 اینهمه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنک
 مقتدای عالم آمد مقتدی در دین او
 فضل یحیا صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل
 قاضی مکرم که چون فوت صلوات ایزدی
 روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان
 چون گران گردد رکابش روی بگشاید امید
 مرتع حلمش چرا خواران صورت را ربیع
 ای چو سودا کرده خصم سر درابی گرم گرم
 ای مرا ممدوح و مداح وی مرا پیرو مرید
 گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی

مفتی ذوق و دلیل نبض جز در ناشتا
 راه سنت‌گیر و آنکه مسجد حاجت روا
 باز گردد زاستان با آستین پر دعا
 سنگ بر قندیل خود زن تا زخود گردی رها
 کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبا مرحبا
 و آند گر خواند زایمان «یفعل الله ما یشاء»
 ناول اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا
 گرده گردان چو بر شنگرف مالی لویا
 بریط ناهید را بشکسته قهرش گردنا
 یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا
 تا سیه‌رویی جفا بینی و خوشخویی وفا
 عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
 تا نه بال خوف ماند با تو نه پیر رجا
 مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
 کانکه در سدره‌ست هم آن را نداند منتها
 هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا
 آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف بر خیا
 گفت در گوشش که «الرحمن علی العرش استوا»
 خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
 عارف زرگرش خواند: پرده‌دار کبریا
 خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما
 عارفست اندر احاطت زرگرست اندر عطا
 کلک او دور زمان را هم صباح و هم مسا
 شعرها با فضل او چون نزد عیسا توتیا
 در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا
 بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتها
 من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا
 صدهزاران فضل و یحیی بر مکست اندر سخا
 هست در شرع کرم فوت صلواتش را قضا
 کاک او در شرع منصف همچو خط استوا
 چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا
 منع علمش جزا خواهان معنی را جزا
 وی چو طوبا داده شاخ خشک را بی‌نم نما
 ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا
 از مروت وز صفا هم مروه‌ای و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسی
از تو بودم باستانه خواه عارف معرفت
بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر
پارسا خواندستم اندر شعر و من بر صدر او
چون نباشم پارسا چون عقل او را داده‌ام
با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
خاصه اندر حق این خادم که هست از مکرمت
هم ولی اکرام نعمت هم ولی کتب علوم
هست کار من برو چو چنانکه وقتی پیش ازین
کی فضولی کو خراجت غور گفتا: بر گرفت
ده خدا گفت ار نمکساری شود انبان کون
غورک بی مغز را صفرا بشورید و بگفت
ریش تو داند که گوز بینمک مان در مزه
ده خدا در خشم شد با غور گفتا: هم کنون
غورک بی شرم کان بشنید گفتا: احسنت وزه
هزل بودست این ولیکن بر مثال جد سزید
همچنان کان پیر حلوایی همی گفتا به مرو
گر ندادی پرورش جان و دماغم را به مرغ
از شراب آب روحانی و حیوانی بشست
جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر
یک دو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من
ای ز راه خلق و خلق و لحن خوش داوودوار
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور
هرچه جویند از دعا ما را خود از تو رایجست
خشمتم ارچه برنخواند بر دلم بعد از طمع
آخر ارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس
من همان گویم که آن مز من بدان پرسنده گفت
گفت لاتسأل حبیبی کآنهمه برکند و سوخت
تنگ شد بر ما فضایی عافیت بی هیچ جرم
مالشی بایست ما را زانکه بربط را همی
ای به ماهی جان ما را کرده چون ماهی شیم
ما جواب آن چنان شعر چینی گفته باز
از آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار
تو فشانیدی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش

دوستانم را عصا و دشمنم را ازدها
وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا
با تو گویم شکر آن شکر شکار خوشلقا
هرکه در فردوس باشد چون نباشد پارسا
چون فرودستان ملک امسال باژو پار، سا
هرکه روشن دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا
ساحران را ازدها شد شاعران را متکا
دیگران را یک ولی نعمت مرا خود اولیا
هم ولی دارو درمان هم ولی شکر و ثنا
دهخدایی گفت با غوری فضولی در نسا
شاه و پیغمبر زکوة از غور و احداث از بغا
گوزهای بی نمک پراند اهل روستا
کی مموه باژگونه یافه گوی هرزه لا
کم نیابد آخر از تیز نمک سود شما
راست گردانم به یک باهو من این پشت دوتا
خود چنین به هم طیب و هم عوان هم ده خدا
همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا
هست ما را هم دعا و هم عسید و هم عصا
مرغوار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا
روح نفسانیم را از نقش مالخولیا
آنچه می باید نبود آن چیست کسنی و کما
چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا
در دو جایم جلوه کرده در جهان چون اوریا
ای عفی الله دعوی دعوات در غیبت چرا
ابلهی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا
همچو دیوانی بری منک بربر صیصیا
سر ز بالش باز می دانیم و پای از لالکا
کش بپرسید آنهمه عرق الرجال آخر کجا؟
سببت عرق الرجال علت عرق النساء
وین چنین باشد «اذا جاء القضاء ضاق الفضا»
گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا
وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا
شعر تو آواز داوود آن ما آن را صدا
پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا
مرده ریگش ماند آن گریبش ازین دارد سها

کي شود صفراي تو ساکن ز خون ما چو هست
تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه
همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه
آنت باد از راه دنیا کت کند عقل آرزو
عالم و آدم ز خلق و خلق تو آباد و خوش
تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته به تو

مطبخ ما را به جای زیر با تقصیر با
تا چو طوطی قانعان را هم ز تن روید قبا
دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا
وآنت باد از روی حکمت کت کند دین اقتضا
همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا
«ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

در شکایت روزگار و بی‌وفایی مردم

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
گشته‌ست بازگونه همه رسمهای خلق
هر عاقلی به زاویه‌ای مانده ممتحن
آنکس که گوید از ره معنی کنون همی
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست
گر من نکوشمی به تواضع نبینمی
با جاهلان اگرچه به صورت برابرم
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
قومی ره منازعت من گرفته‌اند
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن
من جز به شخص نیستم آن قوم را نظیر
با من همه خصومت ایشان عجب‌ترست
گردد همی شکافته دلشان ز خشم من
چون گیرم از برای حکیمی قلم به دست
ناچار بشکند همه ناموس جاودان
ایشان به نزد خلق نیابند رتبی
زیرا که بی‌مطر نبود میغ را خطر
زیشان نبود باک رهی را به ذره‌ای
آنم که برده‌ام علم علم در جهان
با عقل من نباشد مریخ را توان
شاهان همی کنند به فضل من افتخار
با خاطر میرم و با رأی صافیم
عالیست همتم به همه وقت چون فلک

زین هردو مانده نام چو سیمرخ و کیمیا
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا
هر فاضلی به داهیه‌ای گشته مبتلا
اندر میان خلق ممیز چو من کجا
بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرک آیتی نخست بخواند «ز هل اتی»
آزاده را همی ز تواضع بود بلا
از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
فرقی بود هرآینه آخر میان ما
از دوستان مذلت و از دشمنان جفا
بی‌عقل و بی‌کفایت و بی‌فضل و بی‌دها
بر دوستان همی نتوان کرد متکا
شمشیر جز به رنگ نماند به گدنا
ز آهنگ مورچه به سوی جنگ ازدها
همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
گردد همه دعاوی آن طایفه هبا
در موضعی که در کف موسا بود عصا
تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا
چونان که بی‌گهر نبود تیغ را بها
کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
بر گوشه‌ثریا از مرکز ثرا
با فضل من نباشد خورشید را ذکا
حران همی کنند به نظم من اقتدا
کالبرق فی‌الدجیة والشمس فی‌الضحی
صافیست نظم من به همه وقت چون هوا

برهمت منست سخا هاي من دليل
هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من
این فخر بس مرا که ندیدست هیچکس
در پای ناکسان نپراکنده‌ام گهر
آنها که او به صحبت من سر درآورد
ار ذلّتی پدید شود زو معاینه
اهل سرخس می شناسند حق من
مقدار آفتاب ندانند مردمان
آنگاه قدر او بشناسند با یقین
اندر حضر نباشد آزاده را خطر
شد گفته سنایی چون کعبه نزد خلق
تا کلک او به گاه فصاحت روان بود
آنگه به کام او نفسی بر نیاورند
آزار او کشند به عمدا به خویشان
در فضل او کنند به هر موضعی حسد
عاقل که این شنید بداند حقیقتی
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل
تا ناصحان او نسگالند جز نفاق
ور او فتد ورا بهمه عمر حاجتی
مرد آن بود که دوستی او بود بجای

بر نظم من بست سخنهاي من گوا
کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در نثر من مذمت و در نظم من هجا
از دست مهتران نپذیرفته‌ام عطا
گویم ثنائی نیک و شناسم به دل وفا
انگارمش صواب و نینم ازو خطا
تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
تا نور او نگردد از آسمان جدا
کاید شب و پدید شود بر فلک سها
وندر حجر نباشد یاقوت را بها
زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا
بازار او به نزد بزرگان بود روا
در دوستی کجا بود این قاعده روا
ز انسان که که کشد به سوی خویش کهربا
بر نقص او دهند ز هر جانبی رضا
کاین حرف دشمنان و حسودان بی‌نوا
چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا
تا دشمنان او ننمایند خود صفا
بی‌حجتی کنند همه صحبتش رها
لوبست الجبال وانشقت السما

در مقام اهل توحید

مکن در جسم و جان منزل، که این دونست و آن والا
بهرچ از راه دورافتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نبود از خواری آدم که خالی گشت ازو جنت
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی
نیایی خار و خاشاکی در این ره چون به فراشی
چو لا از حد انسانی فکندت در ره حیرت
ز راه دین توان آمد به صحرائی نیاز ارنی
درون جوهر صفرا همه کفرست و شیطانی
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی

قدم زین هردو بیرون نه نه آنجا باش و نه اینجا
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
کمر بست و به فرق استاد در حرف شهادت لا
پس از نور الوهیت به الله آی از الا
به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده بر اسما
گرت سودای این باشد قدم بیرون نه از صفرا
قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
چه داری مهر بد مهري کزو بی جان شد اسکندر
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آبی
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو در کشتی فکن خود را میای از بهر تسبیحی
اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل
همی گوید که دنیا را دین از دیو بخردیم
بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به
گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره
از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی
پس اکنون گر سوي دوزخ گرایي بس عجب نبود
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی
که تا پستت خاک اینجا همه نفعست لیک آنکه
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاد
مگر مغرور غافل را برای امن او نکته
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهره زهره
ترا تیغی به کف دادند تا غزوی کنی با خود
به نزد چون تو بی حسی چه دانایی چه نادانی
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد
ولیک آنکه خجل گردی که استادی ترا گوید
تو چون موری و این راهست همچون موی بت رویان
چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب
از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی
قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
ز بهر قالب اوراست این ارواح مستوفی
ز بهر کشت آنجراست اینجا کشتن آدم
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
وگر نژ بهر دینستی در اندر بنددی گردون
چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید
ز طاعت جامه ای نوکن ز بهر آن جهان ورنه

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
که از شمشیر بویحیا نشان ندهد کس از احیا
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنای
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها
که حرصش با تو هر ساعت بود بی حرف و بی آوا
اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا
که اینجا صورتش مالست و آنجا شکلش اژدرها
ز دورخ دان نهادت را هماره مولد و منشا
که سوي کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
وگر نه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا
مگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا
بلای دیده ها گردد، چو بالا گیرد از نکبا
میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
گرفته چنینان احرام و مکی خفته در بطحا
نه حرف از بهر آن آمد، که دزدی چادر زهرا
تو چون از وی سپر سازی نمایی زنده در هیجا
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
که با داوود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا
که ازیک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا
نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل مبدا
ز بهر حالت اوراست این انفاس مستوفا
ز بهر زاد آنجراست اینجا زادن حوا
تو پنداری که بر هرزه ست این الوان چون مینا
وگر نژ بهر شرعستی، کمر بگشایدی جوزا
درون سو شاه عریان و برونسوکوشک در دیبا
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد
 نه بینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
 ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
 ز بهر دین بنگداری حرام از گفته یزدان
 گرت نزهت همی باید به صحرائی قناعت شو
 گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت
 مرا باری بحمدالله ز راه رافت و رحمت
 به دل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبا
 که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت
 مگردانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
 ز راه رحمت و رافت چو جان پاک معصومان
 زبان مختصر عقلا ن بیند اندر جهان بر من
 مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته
 بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بدکردم
 به هرچ از اولیا گویند «زرقنی» و «وقفنی»

مر او را کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا
 نیایی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
 ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور خلوا
 ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا
 که آنجا باغ درباغست و خوان درخوان و وادروا
 که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
 به سوی خطه وحدت برد عقل از خط اشیا
 همی خواهیم به هر ساعت چه در سرا چه در ضرا
 چنان کز وی به رشک افتد روان بوعلی سینا
 چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
 مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
 که تا چون خود نخوانندم حریص و مفسد و رعنا
 مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا
 بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
 به هرچ از انبیا گویند «آمنا» و «صدقنا»

در نصیحت و ترک تملق از خلق گوید

تا کی ز هرکسی ز پی سیم بیم ما
 تا هست سیم با ما بیمت یار او
 آیند هردو باهم و هردو بهم روند
 ای آنکه مفلسیت بلای عظیم تو
 بهتر بدان که هست تمنای محال تو
 گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست
 ای از نعیم کرده لباس خود از نسیم
 گر آگهی ز کار و گرنه شکایتست
 گویی برهنه پایان بر من حسد برند
 در حسرت نسیم صبا بیم ای بسا
 امروز خفته‌ایم چو اصحاب کهف لیک
 عالم چو منزلست و خلاق مسافرند
 هست این جهان چو تیم فلك همچو تیم‌دار
 تیمار تیم داشتن از ما حماقتست
 ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم
 در وصف این زمانه ناپایدار شوم
 گفتا: زمانه ما را مانند دایه‌ایست
 چون مدتی برآید بر ما عدو شود

وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما
 چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
 گویی برادرند بهم سیم و بیم ما
 سیمست و یحک اصل بلای عظیم ما
 سیمست گویی اصل نشاط و نعیم ما
 سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
 هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما
 این دلخ پاره پاره و تسبیح نیم ما
 هرگه که بنگرند به کفش ادیم ما
 کآرد صبا نسیم و نیارد نسیم ما
 فردا ز گور باشد «کهف» و «رقیم» ما
 در وی مزورست مقام و مقیم ما
 ما غله‌دار آز و امل هم قسم ما
 تیمار دارد آنکه به ما داد تیم ما
 ای وای ما که هست زمانه غریم ما
 بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
 بسته در و امید رضیع و فطیم ما
 از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما

گرداند او به دست شب و روز و ماه و سال
 ز اوّل به مهر دل همه را او به پرورد
 آنکه فرو برد به زمین بی‌جنایتی
 این مفتخر به حشمت و تعظیم و رأی خویش
 پیوسته پیش چشم همی دار عنقریب
 گویی سفیه بود فلان شاید ار بمرد
 ما زیر خاک خفته و میراث‌خوار ما
 گویی ز بعد ما چکنند و کجا روند
 خود یاد ناواری که چه کردند و چون شدند
 شد عقل ما عقیم ز بس با تغافلیم
 پندار کز تولد عقل‌ست لامحال
 گر جنت و جحیم ندیدی بین که هست
 ریحان روح ما چو فراغت و فارغی
 سرگشته شد سنایی یارب تو رهنمای
 ما را اگرچه فعل ذمیمست تو مگیر
 ظُفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ

چون دال منحنی الف مستقیم ما
 مانند مادران شفیق و رحیم ما
 این قامت مقوم و جسم جسم ما
 یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما
 اندامهای کوفته چون هشیم ما
 چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما
 داده به باد خرمنهای قدیم ما
 فرزندان و دخترکان یتیم ما
 آن مادران و آن پدران قدیم ما
 فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
 این طرفه بنگرید به نفس لثیم ما
 شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
 مشغولیت و شغل عذاب الیم ما
 ای رهنمای خلق و خدای علیم ما
 یارب به فضل خویش به فعل ذمیم ما
 بر قهر و رجم نفس ز دیو رحیم ما

در مدح قاضی یحیا صاعد

ای بنام و خوی خوش میراث‌دار مصطفی
 ای چو آب اندر لطافت ای چو خاک اندر درنگ
 رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد
 برفکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان
 ای که بر صحرا نژیی جز برای خدمت
 دوست رویی آن‌چنان کز پشت ماهی تا به ماه
 گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم
 آن‌چنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل
 جز دعای تو نمی‌گویند شیران در زئیر
 این در حکمت و این دعوی که کردم راست بود
 عقل اندر کارگاه جان روایی خواست یافت
 ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق
 بغضی از وی چون بنات‌النخش و بغضی چون هلال
 شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه
 چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی بر زمین
 ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر
 عقل چون در یافتن شد این همه گرد آمدند

بر تو عاشق هر دوگیتی و تو عاشق بر سخا
 وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا
 بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت وبا
 تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا
 هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا
 بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا
 پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما
 می‌کند مر خاک را از باد عدل تو جدا
 جز ثنای تو نمی‌خواهند مرغان در نوا
 گر نداری استوارم بگذرانم صد گوا
 از برای خدمت صدرت نه از بهر بها
 بیست و نه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا
 بغضی از وی چون ثریا بغضی از وی چون سها
 ذاتهاشان بر منابر شرح شرح مصطفی
 گوش من چون چشم گشتی چون شدندی بر سما
 قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
 نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا

عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشه آن ردا
 عقل چون مر سیرت را چاکریها کرده بود
 مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار
 وآنکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر
 حرفها دیدم که خود را يك به يك بر می زدند
 گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین
 همچو جیم و دال و را و قاف و عین و لام و نون
 این همی گفت ای سنایی الله الله زینهار
 وآن دگر گفתי مرا کن قافیت در مدح او
 وین دگر گفתי: مرا حرف روی کن تا چنو
 چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان
 زآنچنان سیرت چنین معنی همی زاید یلی
 تا بیابی گر بجویی از برای حج و غزو
 از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
 اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی

این یکی گفתי: مرا ساز آن دگر گفתי: مرا
 کرد چون خلقت امید هریکی زیشان روا
 نه کسی اینجای بیگانهست ماییم و شما
 نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا
 پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا
 گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا
 از الف تا یا دگرها مانده در پیشم دوتا
 از جمال مدح او ما را نصیبی کن سنا
 تا بدرم همچو اقبالش مخالف را قفا
 در میان حرفها بازار من گردد روا
 از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا
 زآسمان چون نوش بارد نوش باشد نوشبا
 در مناسک حکم حج و در سیر حکم غزا
 وز چنان کردارها چون حاجیان بادت جزا
 رتبت بادا بلند و حاجت بادا روا

در مدح سید عمید سیدالشعراء ابوطالب محمدناصر علوی

بتي که گر فکند يك نظر بر آتش و آب
 کرشمه ای گر ازو بیند آب و آتش هیچ
 ز سیم و شکر روی و لب آن کند با من
 لب و دو عارض با آب و نارش آخر برد
 ز آه من نشگفت وز چهرش ار گیرد
 میار طعنه اگر عارض و لبش جویم
 ز خطرت دل و چشم وي اندرین دل و چشم
 بشب بخفته خوش و من ز هجر او کرده
 ز درد فرقت آن ابر حسن و شمع سرای
 به دل گرفت به وقتی نگار من که همی
 بین تو اینک بر لاله قطره باران
 بطبع شادی زاید ز زاده ای کو را
 ز برق و باد به بینی بر آسمان و زمین
 پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین
 مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت
 چو طبع سید گردد چمن به زینت و فر
 سر محامد سید محمد آنکه شدست
 مهی که گر فکند يك نظر به لطف و به خشم

شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
 شود ز چشمش بی شک معبر آتش و آب
 نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب
 ز طبع و روی من آه ماه دلبر آتش و آب
 سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب
 از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
 بسان ابر بهاریست مضمهر آتش و آب
 ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
 چو ابر و شمعم در چشم و بر سر آتش و آب
 کنند لانه و باده بدل بر آتش و آب
 اگر ندیدی بر هم مقطر آتش و آب
 پدر صبا و زمین بود مادر آتش و آب
 حسام وار شدست وز ره در آتش و آب
 برآورد تماثل آزر آتش و آب
 اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب
 چو عدل سید گردد برابر آتش و آب
 بلند همت و نظمش به گوهر آتش و آب
 شوی بسوی ثری و دو پیکر آتش و آب

به نور رایش گشته منور انجم و چرخ
به نزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار
مسخر خضر ارگشت باد و آب و زمین
به حلم و خشمش کردند وصف از آن معنی
زند به امرش اگر هیچ خواهد از خورشید
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند
به حکم نافذ نشگفت اگر برون آرد
ز باد قدرت اگر کرد جانور عیسی
زهی ز مایه رایت منور انجم و چرخ
که موافقت ار چون دل تو بودی چرخ
شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید
ز باس و سعی تو بودست ورنه بی سببی
به صدر دولت بایسته ای واندر خور
به طبع خویش نینند هیچ اگر خواهی
سموم خشم تو گر برزند به ابر و زمین
شود ز بیم تو لرزان زمین و ابر عقیم
شود ز قدر تو عالیت از سپهر زمین
اگر نه بیم و امیدت بدی به بحر و هوا
برو عتاب و عقوبت خدای کی کردی
به هفت کشور خشمت رسید و نظم آری
ز قدر و نظم تو دارند بهره ز آن نشدند
معاقبست حسودت به دو مکان به دو چیز
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم
که چون در آید در طبع تو شود بی شک
به زیر فکرت و کلک تو خاست بر در نظم
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه
اگر ندارد نسبت به خامه تو چراست
شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلک
جهان بگیر به آن باد پای خاک نهاد
که مسیر بود بر نهاد چرمه تو
به پست و بالا چون آب و آتشت مگر
به سان صرصر لیکن به گاه تابش و خوی
جهان ندید مگر چامه ترا در تک
زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان
بخواه از آنکه چو خوردی چو طبع خود بندد

به ذات عونش گشته معمر آتش و آب
به نزد حشمت و حلمش مستر آتش و آب
مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب
مهیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب
به حد باختر و حد خاور آتش و آب
ز باد و خاک ببینند کیفر آتش و آب
ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
شور ز فرش بی باد جانور آتش و آب
زهی ز سایه تیغت مظفر آتش و آب
بدی به چرخ برین قطب و محور آتش و آب
چرا به گونه چو سیمست و چون زر آتش و آب
بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب
چنانکه هست و ببايست و درخور آتش و آب
به قدر و قد تو پستی و منظر آتش و آب
نسیم خلق تو گر بروزد بر آتش و آب
شود ز خلق تو چون مشک و عنبر آتش و آب
رود به امر تو از بحر و اخگر آتش و آب
وگرنه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب
ز بهر یونس و قومش مسخر آتش و آب
جدا که دید خود از هفت کشور آتش و آب
چو باد و خاک کثیف و مدور آتش و آب
به سان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
کفایتست در آن شعر داور آتش و آب
بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب
ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب
ببوسد ارچه بود کلک و دفتر آتش و آب
به نزد خامت هم خیر و هم شر آتش و آب
شد از سخاء وجودت توانگر آتش و آب
که هست با تک او کند و مضطر آتش و آب
به نزد عقل مصور شود گر آتش و آب
شدست از پی تو اسب پیکر آتش و آب
که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب
به هیچ مستقری سایه گستر آتش و آب
برای زینت بزمت دو لشکر آتش و آب
دماغ و طبع ترازیب و زیور آتش و آب

بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان
تو روی شادی افروز و آب غم بر از آن
که بهر پیره‌نی من گزیدم از دل و چشم
در آب و آتش بی‌حد چرا شوم غرقه
ز خون بیست دل و چشم پس چو آهن و خاک
برید فکرت کلک تو خواست بر در نظم
ولیک از آتش و آبست دیده و دل من
همیشه تا به زمینست و چرخ گنج و نجوم
سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا
مباد قاعده دولت تو زیر و زیر

مگر به جام تو چون دو برادر آتش و آب
هنی و روشن در جام و ساغر آتش و آب
ز جور چرخ چو ماغ و سمندر آتش و آب
چو هست باد و هوا را مقدر آتش و آب
چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب
ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب
چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب
همیشه تا به سعیرست و کوثر آتش و آب
سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
همیشه تا که بود زیر و ازبر آتش و آب

در مدح بهرامشاه

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب
داده لب و خال او را بی‌خدمت کفر و دین
منزلگه خورشیدست بی‌نور رخس تیره
از بهر دلفروزی جان گهر و ارکان
بر هر مژه چشمش بنیسته که: لاتعجل
بی‌بوالعجبی زلفش کاشنید که سر بر زد
میگون لب شیرینش بر ما ترشت آری
دیدي رسن مشکین بر گرد چه سیمین
ورنه برو و بنگر از دیده روحانی
کافر مژگانش از بت بر ساخت مرا قبله
در پنجره جز عین موسی چکند با بت
جزعش همه دل سوزد لعلش همه جان سوزد
مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد
مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود
گاو زمی از لطفش چون گاو فلک در تک
عدل از در او گویان با ظلم که: لا تأمن
بخل و ستم کلی از درگه و از صدرش
گر عدل عمر خواهی آنک در او بنشین
در جمله سنایی را در دولت حسن او
بر آخور او بادا دوبارگی عالم

رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب
کرده رخ و زلف او را بی‌منت روز و شب
دولتکده چرخ است از قدر و قدش مرکب
وز بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب
در هر شکن زلفش برخوانده که: لاتعجب
مهر از گلوی تین ماه از دهن عقرب
می سرکه بخواهد شد چندان نمک اندر لب
کو آب گره بندد مانند حباب و حب
در باغ جمال او زلف و زرخ و غبغب
نازک لب او در تب بگداخت مرا قالب
در حجره یاقوتین عیسی چکند با بت
شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب
هان ای دل و هان ای جان من یرغب من یرغب
آن بدر فلک رتبت و آن ماه ملک مشرب
شیر فلک از قهرش چون شیر زمین در تب
جود از کف او گویان با بخل که: لاتقرب
جز این دودگر هرچت آن هست هوالمطلب
ور جود علی جویی اینک کف او اشرب
در دست بهین سنت مدحست مهین مذهب
در دولت و پیروزی هم ادهم و اشهب

احسنت يا بدرالدّجى لبيك يا وجهالعرب
شمس الضحي ايوان تو بدرالظلم ديوان تو
خهخه بناميزد مهى هم صدر و بدر درگهي
فردوس اعلا روي تو حكم تجلّي كوي تو
صدر معين را سر تويي دنيا و دين را فر تويي
رويت چو «طاها» طاهرست «والليل» مويت ظاهرست
برنه قدم اي شمع دين بر شهپر روح الامين
نازان ز قربت جد و عم، خرّم به ديدارت حشم
گر از تو نشندي صلا شمع نبوت برملا
هستي سزاي منزلت هم ابتدا هم آخرت
در جام جانها دست کن چون نيست كردي هست کن
بر ياد اوکن جام نوش چشم از همه عالم بيوش

اي روي تو خاقان روز وي موي تو سلطان شب
فرمان همه فرمان تو اي مهتر عالي نسب
از درد دلها آگهي اي عنصر جود و ادب
اي در خم گيسوي تو جانها همه جانان طلب
بر مهتران مهتر تويي از تست دلها را طرب
امر «لعمرك» ناظرست درياك پاك آمد لقب
كروبيانت بر يمين روحانيانت دست چپ
بنماي هان اي محتشم قرب دو عالم در دو لب
خورشيد بفرگندي قبا ناهيد بشكستي قصب
آري عزيز مملكت هستي تو ملكت را نسب
ما را ز كوثر مست کن اين بس بود ماءالعنب
گندم نماي جو فروش آخر مباح اي بوالعجب

در مدح خواجه مسعود علي بن ابراهيم

عربي وار دلم برد يكي ماه عرب
كله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد
ناصيت راست چو بر تخته كافورين مشك
يا بود منكسف از عقده يكي پاره ز شمس
ابرو وجهت او راست چو شمس اندر قوس
عجمي وار نشينم چو بينم كز دور
آسمان گون قصبې بسته بر افراز قمر
چو كمان ابرو و زيرش چو سنانها غمزه
گه گه آيد بر من طنزكان آن رعنا
هرچه پرسمش ز رعنايي و بر ساختگي
مي نيستم بيكي زان سخن اي خواجه چه شد
گفتم: از عشق تو ناچيز شدم گفت: نعم
گفتم: از عشق تو هرگز نرهم گفت: كه: لا
گفتم: آن زلف تو كي گيرم در دست بگفت:
گفتم: آن سيم بناگوش تو كي بوسم گفت:
گفتم: اين وصل تو بي رنج نمي يابم گفت:
گفتم: اي جان پدر رنج همي بينم گفت:
گفتم او را: چو فقيرم چكنم گفت: لنا
خواجه مسعود علي بن ابراهيم كه هست
آنكه تازاد بپيوست به اوصاف وجود
آنكه باشد بر جودش همه آفاق عيال

آب صفوت پسري چه زنخي شكر لب
مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
يا فراز طبق سيم يكي خوشه عنب
يا شود متصل روز يكي گوشه ز شب
كله و طلعت او راست چو مه در عقرب
مي خرامد عربي وار بپوشيده سلب
ز آسمان وز قمرش خوبتر آن روي و قصب
چون مهش چهره و زيرش چو هلالي غبغب
همچو خورشيد كه با سايه درآيد به طرب
عربي وار جوابم دهد آن ماه عرب
روستايي كه عربي نبود نيست عجب
انا بحر و سعير انت كملح و خشب
انت في مائي و ناري كتراب و حطب
ادفع الدرهم خدمته عنافيد رطب
ان ترد فصتنا هات هات هات ذهب
لن تنالوا الطرب الدائم من غير كرب
يا ابي جوهر روح نتجت ام تعب
هبة الشيخ من الفقر غناء و سيب
از بقاء محلش سعد و معالي به طرب
بابها را ز چنو پور بريد نسب
ز زني كو چنويي زايد شد چرخ عزب

ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ
 قدر او از محل و قدر فلکها اعلا
 ای که از آتش طبع تو جهان دید ضیاء
 رأی چون شمس تو تا بر فلک افتاد نمود
 خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط
 گرفتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر
 حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن
 چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم
 از بر عرش کند خطبه ان جاه و محل
 هرکه خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال
 نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت
 ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو
 شعر گویم و عطا ده شده در هر مجلس
 وتد از دایره و دایره دانم ز وتد
 کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت
 لیک در مدح چنین خاک سرشتان از حرص
 زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل
 فاجران را قصی بر سر و توزی در بر
 شیر طعم نکند همچو دگر گرسنگان
 دختری دارم دوشیزه ولی مدحت ز
 نیست یک مرد که او مرد بود با کاین
 دختر خود به تو شه دادم زیرا که تویی
 جز گهر صله نیام چو روم سوی بحار
 روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد
 گر ببندی قصی بر سرم از روی مهی
 اینک از پیش تو ای مهتر و استاد سخن
 تا بود شاه فلک را ذنب و رأس کمر
 باد بی‌نحس همه ساله به گردون شرف
 باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند
 باد فرخندت نوروز و رجب اندر عز

تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب
 رأی او ز خرد و قول حکیمان اصوب
 وی که از آب ذکاء تو نما یافت ادب
 همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب
 گر بدو در شود از آتش خشم تو لهب
 گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
 از زمین بر نزند جز اثر حُب تو حب
 گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب
 هرکه از بر کند از وصف و ثنای تو خطب
 یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب
 این عجب‌تر که به خود هیچ نگردي معجب
 نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
 مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب
 سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
 نردبازی و شفطرنج بدانم ز ندب
 عمر نا من قبل الفضة کالریح ذهب
 حلبه را باز نداند گه خواندن ز حلب
 شاعران از پی دراعه نیابند سلب
 بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب
 کز خردمندی ام دارد و از خاطر آب
 که کند صحبت این دختر دوشیزه طلب
 مصطفا سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
 جز هبا هبه نبینم چو روم سوی مهب
 بسته بر دامن خود دختر من دامن شب
 نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب
 قصه خویش بخواندم صدق‌الله کتب
 تا بود مرد هنر را محل از فضل و حسب
 کمر فضل و محل تو شده رأس و ذنب
 باد بر گردن اعدات گریبان ز کنب
 باد چونین دو هزارت مه نوروز و رجب

یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب
 گردون چو روی عاشقان در لؤلؤ مکنون نمان
 روی سما گوهر نگار آفاق را چهره چو قار

وز جان من یکبارگی برده غم جانان طرب
 گیتی چو روی دلبران پوشیده از عنبر سلب
 آسوده طبع روزگار از شورش و جنگ حلب

اجرام چرخ چنبري چون لعبتان بربري
 اين اختران در وي مقیم از لمع چون در یتیم
 محکم عنان در چنگ من سوي نگار آهنگ من
 باد بهاري خویش او ناورد و جولان کیش او
 از نعل او پر مه زمین وز گام او کوته زمین
 آهو سرین ضرغام بر کیوان منش خورشید فر
 در راه چون شبرنگ جم با شیر بوده در اجم
 در منزل «سلما» و «می» گشتم همی ناخورده می
 آمد به گوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان
 خسته دل من در حزن گفتی مرالاتعجلن
 راهی چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم
 روز آمده درمان من آسوده از غم جان من
 آواز اسب من شنید آن ماه پیش من دوید
 با وی نشستم می به دست او بت بدو من بت پرست
 هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا
 که دست یازیدم همی زلفش ترازیدم همی
 بر من همی کرد او ثنا خندان همی گفت او مرا

پیدا سهیل و مشتری خورشید روشن محتجب
 این راجع و آن مستقیم این ثابت و آن منقلب
 بسپرده ره شبرنگ من گاهی سریع و گه خبب
 صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش بوالعجب
 وز هنگ او آگه زمین وز طبع او خالی غضب
 خارا دل و سندان جگر رویین سم و آهن عصب
 آمخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب
 تن همچو اندر آب نی دل همچو بر آتش قصب
 کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتهب
 چون گفتمی با دیده من «انا صببنا الماء صب»
 از صبر تخمی کاشتم آمد ببر بعدالتعب
 از خیمه جانان من آمد به گوش من شغب
 وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب
 از عشق او من گشته مست او مست بذر آب عنب
 هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب
 گه نرد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب
 بر خوان مدیح او کجا المدح فیه قد وجب

در مدح بهرامشاه از زبان او

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست
 روزی ده سیاره بر کسب ضیارا
 گرچه شره هرچه شه آمد سوي شرست
 برگ که ما از که بیجاده نترسد
 آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع
 و آنجایی که بخشایش ما دم زد اگر تو
 حقا که نه بر زندگی و دولت و دینست
 هر عارضه کآید ز خداوند بر ما
 ما خازن نیک و بد حقیق ز ما نیست
 المنة لله که بر دولت و ملت
 چشم ملکان زیر سپیدیست ز بس اشک
 آنکس که ملوکان به غلامیش نیرزند
 بهر شرف خود چو مه چارده هر روز
 از بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف
 گرچه مه چرخ آمد خورشید ولیکن
 باشد همه را بنده سوي عزت و ما را

جان ملکان زنده به به دولت کده ماست
 در یوزه گر سایه پر کله ماست
 از دهر برافکندن شرها شره ماست
 که تا بره کاهکشان برگ که ماست
 در نطع جهان هرچه پیاده ست شه ماست
 در عمر گنه بینی آنگه گنه ماست
 هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
 در بندگی آنجا که آن عامه مه ماست
 آنجا که «بگیر» ما و آنجا که «نه» ماست
 اقلیم جهان دیده و عیوق که ماست
 از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست
 در خدمت کمتر چشم بارگه ماست
 پر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست
 سلطان فلک بنده زرین کله ماست
 آن مه که به از چشمه خورشید مه ماست
 زلف پس گوش بت ما بنده ره ماست

از بهر دویی آینه در دست نگیریم
 رانند بسی کامروایی سلف ما
 بهرامشه ار چه که شه ماست ولیکن
 زیراکه در آینه هم از ما شبه ماست
 آن دور چو بگذشت گه ماست گه ماست
 آنکو دل ما دارد بهرامشه ماست

این قصیده را امام علی بن هیصم در مدح سنایی گفته است

سنایی اگر شخصش از خاک دارد مزاج چنو در بزرگان بزرگی که دید اگر خاطرش را به وقت سخن عجب زانکه با او کند شاعری کجا نور باشد چه جای ظلام همه لفظ او قوت جانست و بس ز انوارش امروز شهر هرات ز ازهار فضلش همین خطه را بصورت بدیدم که وی را ز حق مقدر چنین بود کاندر وجود الا یا بزرگی که احوال تو ترا ز ایزد پاک الهام صدق اگرچند تقصیر من ظاهرست چو جان و دل از مایه اتصال ثنای تو گویم بهر انجمن همی تا کثافت بود خاک را بقا بادت اندر نعیم مقیم	جمالش جهان را جمال و بهاست پس اخلاق او نور کلی چراست چنو از عزیزان عزیزی کجاست کسی عالم عقل خواند سزاست نداند که این رأی محض خطاست کجا ماه باشد چه جای سهاست همه شعر او فضل را کیمیاست چو برج قمر پر شعاع و ضیاست اگر مقعد صدق خوانم رواست مددهای بی غایت و متهاست ز اعداد رفع نهایت خطاست همه بر سعادات کلی گواست در اقوال و افعال یکسر عطاست دلم بسته بند مهر و وفاست مدد یافت رسم تکلف رواست نکوتر ز هرچیز مدح و ثناست همی تا لطافت نصیب هواست بقای تو عز و شرف را بقاست
--	--

در جواب قصیده علی بن هیصم

سنایی کنون با ضیا و سناست بدین مدح بر وی ز روح القدس اگر خاطرش را به خط خطیر که جز عالم عقل نبود بلی علی بن هیصم که این هفت حرف سه حرفست نامش که در مرتبت زهایی واعظ صلب همچون کلیم به وعظت اگر مبتدع نگرود کسی کو الف نیست با آل تو	که بر وی ز سلطان سنت ثناست همه تهنیت مرحبا مرحباست همی عالم عقل خواند سزاست که بر وی چنو خواجه ای پادشاست سه روح و چهار اسطقسات ماست سه روحست آن نطق و حس و نماست که وعظ تو کوران دین را عصاست همان وعظ بر جان او ازدهاست همه ساله چون لام پشتش دوتاست
--	--

در اقلیم ادراک احیای او
 تو فوق همه عالمانی به علم
 خصال و جمال تو در چشم عقل
 همه صیت و صوت امامان دین
 تو از فوق و جسم و جهت برتری
 ز دیوان خلق تو مر خلق را
 به تصحیف آن مذهب کرده‌ای
 مرا ماه خواندی درستست از آنکه
 چگویم که کار همه خلق را
 تو دانی که بر درگه لایزال
 به من مقعد صدق گفتی هریست
 که جان و تنم معدن مدح تست
 خط و شعر تو دید چشم و دلم
 نفسهای روحانیان را کسی
 ز جزو تو آن شریها خورد جان
 فلك در شگفت از تو گر چند او
 که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم
 قضای ثنائی چو تو مهتری
 مرا این تفضل که خلق تو کرد
 ز سیاره‌دان آنکه سیاره‌وار
 گرم جان ندادی به تشریف خویش
 که چون من خسی را ز چون تو کسی
 اگرچند باران ز ابرست لیک
 ثنا و ثواب جزیل و جمیل
 تو دانی که از حضرت مصطفای
 تو شرعی و او دین و در راه حق
 تو او او چنانید کآن صدر گفت
 من ار آیم ارنی همی‌دان که جان
 چه تشویر دارم چو دانم که این
 چه ترسم چو از جان و ایمان تو
 محالست اینجا دعا کز محل

خرد را و جان را ریاست ریاست
 که این فوق در علم بی‌منتهاست
 همه صورت و سیرت مصطفاست
 به پیش کمال و کلامت صداست
 که فوق تو نقش خیالات ماست
 همه کنیت و طبعشان بوالوفاست
 که تصحیف آن مصحف اصفیاست
 تو مهری و از مهر مه را ضیاست
 همه منشأ از حضرت «من تشا»ست
 در برترین الاهی رضاست
 هری کیست کاین نام بر من سزاست
 گرش مقعد صدق خوانی رواست
 چه جای خط و شعر چین و ختاست
 اگر شعر و خط خواند از وی خطاست
 که خود عقل کلی از آن ناشتاست
 بر از آتش و آب و خاک و هواست
 علی هیصمست و علی مرتضاست
 مرا هم ز تأیید رسم و قضاست
 ز افضال فضل‌بن یحیا عطاست
 به ممدود و مقصود از وی رواست
 مرا این شرف از کجا خواست خاست
 چنین زینت و رتبت و کبریاست
 ز دریا فراموش کردن خطاست
 برو بیش ازیرا که او مقتداست
 برین گفته من فرشته گواست
 نه آن زین نه این زان زمانی جداست
 دو دست‌ست الله را هر دو راست
 ز خاک درت با قبای بقاست
 ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
 به «مالم یشا» «لم یکن» عذر خواست
 زمین تو خود آسمان دعاست

در مذمت اهل روزگار

مرد هشیار در این عهد کمست
 زیرکان را ز در عالم و شاه
 و کسی هست بدین متهمست
 وقت گرمست نه وقت گرمست

هر کرا در ره حکمت قدمست
 خونس از بیم چو شاخ بقمست
 راه در بسته چو جذر اصمست
 پشت دل بر شبه نقش غمست
 هرکجا سیم در آن سیم سمست
 گرچه اندر سقر اندر ارمست
 هرکه جوینده فضل و حکمت
 پای آنکس به حقیقت قلمست
 هرکجا بوی تف و نام نمست
 در هوا شیر علم بی‌المست
 آن نه از فریبهی آن از ورمست
 همه را عشق دوام و درمست
 رخ به سیمین برو سیمین صنمست
 دل به زور و زر و خیل و حشمت
 بهر نان پشت دل و دین به خمست
 حیلۀ بیع و ریا و سلمست
 جگر از بهر تعصب به دمست
 قبله‌شان شاهد و شمع و شکمست
 «قل هو الله احد» دام و دمست
 هوس و هوش به طبل و علمست
 قوت از اسب و سلاح و خدمست
 روی در رفع و جر و جزم و ضمست
 انده نصب لن و جزم لمست
 غم اثبات حدوث و قدمست
 به سیه مسطر و شکل رقمست
 همه اندیشه او بر سقمست
 از ستور و خر و خرمن خرمست
 تازه از مدحت و لرزان ز دمست
 دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» ست
 عاشق شرب و بت و زیر و بمست
 انده نفقه و زاد حرمست
 تا دم مرگ ندیم ندمست
 که فلان جای فلان محتمست
 که فلان در جدل کیف و کمست
 همچو دندانۀ شانۀ بهمست

هست پنهان ز سفیهان چو قدم
 و آن که راهست ز حکمت رمقی
 و آن که بیناست درو از پی امن
 از عم و خال شرف مر همه را
 هرکجا جاه در آن جاه چهست
 هر کرا عزلت خرسندی خوست
 گوشه گشتست بسان حکمت
 دست آن کز قلم ظلم تهیست
 رسته نزد همه کس فتنه گیاه
 همه شیران زمین در المند
 هر که را بینی پر باد از کبر
 از یکی در نگری تا به هزار
 پادشا را ز پی شهوت و آز
 امرا را ز پی ظلم و فساد
 سگ‌پرستان را چون دم سگان
 فقها را غرض از خواندن فقه
 علما را ز پی وعظ و خطاب
 صوفیان را ز پی رندان کام
 زاهدان را ز برای زه و زه
 حاجیان را ز گدایی و نفاق
 غازیان را ز پی غارت و سهم
 فضلان را ز پی لاف فضول
 ادبا را ز پی کسب لجاج
 متکلم را از راه خیال
 چرخ‌پیمای ز بهر دو دروغ
 مرد طب را ز پی خلعت و نام
 مرد دهقان ز پی کسب معاش
 خواجه معطی ز پی لاف و ریا
 باز سایل را در هر دو جهان
 طبع برنا را بر يك ساعت عیش
 کهل را از قبل حرمت و عز
 پیر نز بهر گناه از پی مال
 سعی ساعی به سوی عالم از آن
 چشم عامی به سوی عالم ز آن
 قد هر موی شکاف از پی ظلم

مرد ظالم شده خرسند بدین همگان سغبه صیدند و حرام اینهمه مشغله و رسم و هوس همه بدگشته و عذر همه این: اینهمه بیهده دانی که چراست جم از این قوم بجستست کنون با چنین موج بلا همچو صدف پس تو گویی که: بر آن بی‌طمعی چرخ را از پی رنج حکما

که بگویند: فلان محترمست کو کسی کز پی حق در حرمت طالبان ره حق را صنمست گر بدم من نه فلان نیز همست زانکه بوالقاسمشان بوالحکمست دیو با خاتم و با جام جمست آنکس آسوده که امروز اصمست از که همواره سنایی دژمست از چنین یاوه‌درایان چه کمست

در ستایش سلطان سنجر

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواستست باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساختست باد غمازست و عطاری کند هر صبحدم آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر آری آری هم برین طبعست تیغ شهریار دست خسرو گر نبوسیدست ابر بادپای تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن بود سبزه‌کو پذیرفت نقش تیغ تیزش لاجرم پیش تخت شاه چون من طوطی شکرشاهان راست خواهی هرکجا گل نافه‌ای از لب گشاد لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش سرویازان بین که گویی زین جهان لعبتی گل گرفته جام یاقوتین به دست زمردین آفتاب داد و دین سنجرکه او را هر زمان کلک عقل از تیر او عالم گشایی یافتست آسمان پیش جلال او زمین گردد از آنک خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایش چون به سلطانی نشینی تهنیت گویم ترا ترک این صحرائی اول با جلاجله‌های نور صدر دیوان در دبیری هست تا یابد معین مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج شحنه میدان پنجم تا سلحدار تو شد

در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست بنده و آزاد سرمست جوانی آمدست مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمدست آن توانایش بین کز ناتوانی آمدست کآبرا از خاصیت آتش‌نشانی آمدست زانک او آبت و از آتش، نشانی آمدست پس چرا چوندست او در درفشانی آمدست چشم خوب نرگس اندر دیده‌بانی آمدست همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست بلبل اندر پیش گل در مدح‌خوانی آمدست همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمدست لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمدست پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست پیش شاهنشاه به سوی دوستکانی آمدست اول القاب نوشروان ثانی آمدست تیر چرخ از کلک او عالم سنایی آمدست از جلال او زمین در ترجمانی آمدست خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست گرد ملک با طریق پاسبانی آمدست با خجسته کلک تو در همزبانی آمدست زو همین بودست کاندرا شادمانی آمدست در فراهم کردن زرهای کانی آمدست زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمدست

قاضي صدر ششم را طالع مسعود تو
آنکه پير صفة هفتم سبكدل شد ز رشك
كارداران سراي هشتمين را بر فلك
از ضميرت ديده‌ام آن كنگر طاقی كه هم
از در دولت سبك بر بام هفتم رو كه چرخ
خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت
تا به حرف مدح تو خوانم ثنائي ديگران
اينك از اقبال تو پردخته شد آن خدمتي
در او در آب قدرت آشناور آنچنانك
بر سر خوان عمادي من گشادم اين فقع
شاخ بادا از نهال عمر تو زيرا كه خود

مقتدای فتوي صاحبقراني آمدست
از وقار تو بر او چندان گراني آمدست
راي عاليقدر تو در ميزباني آمدست
آفرينش را مكان بي‌مكاني آمدست
با چنين نه پايه بهر نردباني آمدست
آرا آري حیات اندر رواني آمدست
موجب اين بيتهاي امتحاني آمدست
كاندكش الفاظ و بسيارش معاني آمدست
راست گويي گوهر تيغ يماني آمدست
گرچه شيرين نيست باري نارداني آمدست
بيخش از بستان سراي جاوداني آمدست

در مدح قاضي عبدالودود غزنوی

آن طبع را كه علم و سخاوت شعار نيست
جز چشم زخم امت و تعويد بخل نيست
آن دست و آن زبان كه درو نيست نفع خلق
باشد چو ابر بي‌مطر و بحر بي‌گهر
در پيش جوهری چو سفالست آن صدف
منت خدای را كه مر اين هردو وصف را
قاضي القضاة غزوين عبدالودود آنك
چرخست علم او كه مر او را فساد نيست
در بر و بحر نيست يكي صنعت از سخا
با سيرتش در آتش و آب و هوا و خاك
اي قدر تو رسیده بدان پرده كز علو
آن چيست كز يقين تو آنرا مزاج نيست
دين از تو و زبانت چرا مي‌شود قوي
در هفت بخش عالم يك مبتدع نماند
جز در چمن ولي تو چون گل پياده كيست
نزديك علم و راي تو مه نورمند نيست
آن كيست كو ندارد با تو چو تير دل
يك تن نماند در چمن جود تو كه او
اي شمع طبع كز تو جهان را گزير نيست
اميدوار باز سوي صدرت آمدم
جز شاعران كوته‌بين را درين ديار
آري ز نور آتش و از لطف آب پاك

از عالميش فخر و ز زفتيش عار نيست
جز رد چرخ و آب كش روزگار نيست
جز چون زبان سوسن و دست چنار نيست
آن را كه با جمال نكوخوي يار نيست
كاندر ميان او گهري شاهوار نيست
جز در مزاج پيشرو دين قرار نيست
مر علم وجود را جز ازو پيشكار نيست
بحرست جود او كه مر او را کنار نيست
كاندر بنان و طبعش از آن صدهزار نيست
قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نيست
زان پرده ز استر اثر صنع بار نيست
وآن كيست كز يمين تو آنرا يسار نيست
گر تو علي نه‌اي و زبان ذوالفقار نيست
كز ذوالفقار حجت تو دلفگار نيست
جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نيست
در پيش حلم و سنگ تو كه بردبار نيست
كو از سنان سنت تو سوگوار نيست
چون فاخته ز منت تو طوقدار نيست
اي ابر دست كز تو زمين را غبار نيست
از ابر و شمس كيست كه اميدوار نيست
بر بارگاه جود و كريميت بار نيست
رفعت بجز نصيب دخان و بخار نيست

لیکن زمانه ای تو و بر من ز بخت بد
والله که از لباس جز از روی عاریت
کارم بساز از کرم امروز ای کریم
گرچه دهی وگر ندهی صلّه در دو حال
باشد کریمی ار بدهی ورنه رای تست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست
چندان قدر باد که آن را کرانه نیست

هرچه از زمانه آید حقاً که عار نیست
بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست
هرچند کارساز بجز کردگار نیست
جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست
مر بنده را به هیچ صفت اختیار نیست
حقا که هرچه هست بجز مستعار نیست
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست
تا حس و طبع بیش ز پنج و چهار نیست
چندان عمر باد که آن را شمار نیست

در مدح بهرامشاه

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زآنکه در صحرای عقل
عشق عیارست بر تزویر تقدیرش چکار
علم خورد و خواب در بازار عقلست و حواس
تیر چرخ از عقل دزدان داد جان را لاجرم
کار عقلست ای سنایی شیر دادن طفل را
میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق
هر زمان بر دیده تیری چشم‌دار ار عاشقی
مرد عشق ار صدهزاران دل دهد یک دم به دوست
مانده اندر پرده‌های تر و ناخوش چون پیاز
درگذر چون گرم‌تازان از رخ و زلفین دوست
تا نمایی بستۀ زنجیر زلف یار از آنک
عاشقی با خواجگی خصمست زان درکوی عشق
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقیست
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود
عشق چون خصم جهان تیرگی و خیرگیست
عشق را این حل و عقد از چیست ما نا ذات او
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف

عاشقان را عقل تر دامن گریبان‌گیر نیست
هرچه تدبیرست جز بازیچه تقدیر نیست
عقل با حفظست کو را کار جز تدبیر نیست
در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست
هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست
خون خورد چون شیر عشق اینجاحدیث شیر نیست
بند و زنجیرست اینجا رسم گوز انجیر نیست
زانکه غمزه یار یک دم بی‌گشاد تیر نیست
حال اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
هرکه او گرم مجرد در رهش چون سیر نیست
گرچه بی این هر دو جانها را شب و شبگیر نیست
اندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
هرکجا چشم افگنی تیرست یکسر میر نیست
جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست
تربت ما موضع بیلست جای پیر نیست
اینهمه عشق سنایی عشق را بر خیر نیست
جز ز صنع شاه عالم‌دار عالم‌گیر نیست
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

هرچه حق باشد بی حجت و برهان نیست

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف
گهر ایمان جسته‌ست ز ارکان سپهر

فرق این هر دو بنزدیک خرد آسان نیست
اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
در دو کونش به مثل جز دل پاکان کان نیست

که صفت کردن ایمان به گهر سخت خطاست
تو اگر ز ارکان دانی صفت نور و ضیا
نور اصلی چو فروغی دهد از دست فروع
کار نه بطنِ حدث دارد و دارد حق محض
رایگان این خبر ای دوست به هرکس ندهند
ای پسر پای درین بهر مزن زانکه ترا
کاین طریقت که در وی چو شوی توشه ترا
این عروسیست که از حسن رخس با تن تو
درد این باد هوا در تن هرکس که شود
جسم و جانرا به عرضگاه نهادم که مرا
گر حجاب رهن از جسم و ز جان خواهد بود
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی
چند گویی که مرا حجت و برهان باید
کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه
از چا بایدت به دعوی زدن این چندین دست
نام خود را چه نهی بیهده موسی کلیم
تا در آتش چو روی همچو ابراهیم خلیل
غلطی جان پدر این شکر از عسگر نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند
مرد باید که چو بوالقاسم باشد به عمل
گویی از اسم نکو مرد نکو فعل شود
من وفانام بسی دانم کش جز به جفا
آهست آری سندان به همه جای ولیک
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش
راه این سرو جوان دور و درازست ای پیر
جان فشان در سر این کوی که از عیاران
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق
راز این پرده نیابی اگر از نفس هوا
تا همه هو نشوی، هوی تو الا نشود
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
گفت این شعر سنایی که چو کیوانی گفت

زانکه ز ارکان صفا قوت او یکسان نیست
نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست
رسم و اطلاق و دمن چون طلل ایوان نیست
مشکگر چند کسادست چنین ارزان نیست
معبّر و پایگه قلم بی پایان نیست
جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان نیست
هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
مایه عرض درین جز غرض جانان نیست
رو که جانان ترا میل به جسم و جان نیست
تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست
کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
هرچه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
با چنین بندگیست جای تو جز میدان نیست
که به دست تو ز صد معنی یک دستان نیست
که گلیم تو بجز بافته هامان نیست
چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
که چو یعقوب پدرشان مگر از کنعان نیست
که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
ورنه عالم تهی از کرده بوسفیان نیست
نی چو بد باشد تن اسم ورا تاوان نیست
طبع تا زنده و جان مایل و دل شادان نیست
خویشتن گاه ترازو ببرد سوهان نیست
آب از آن نیست به نام آب کجا سوزان نیست
وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
می این خواجه سزای لب سرمستان نیست
شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست
بگسل از طبع و هواگر غرضت هجران نیست
در کف نیستی تو، علم طغیان نیست
چون شوی هو تو ترا آن هوس نقصان نیست
زان کجا عروه وثقایی تو جز قرآن نیست
روشنی عالم جز از فلک گردان نیست

مدح یوسف بن احمد مسعودشاه

از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست
جز دیده درویش مر او را سپری نیست
زیرا که ترا به ز تویی عشوه خری نیست
کس بر تو درین ره ز تویی تو بتری نیست
صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
کز خون یکی عاشق حالی اثری نیست
کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
در پرده اسرار خدایی گذری نیست
چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست
کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست
در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست
باز آی کزین درگه به مستقری نیست
بر عمر به از تو به تو کس نوحه گری نیست
از عاقبت کار کسی را خبری نیست
پس به ز نکونامی ما را هنری نیست
پاداش ده و مفضل و نیکو ثمری نیست
کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
چون او به گه علم و محامد دگری نیست
مر چارگهر را گه زایش پسری نیست
با نفع تراز وی به گه جود بری نیست
بی مدحت او در دل یک تن فکری نیست
یک خانه ندانم که در آنجا عمری نیست
در بادیه تقوا خشکی و تری نیست
کس را به جهان اکنون جد و پدری نیست
در دیدش بیشرمی و در سر بطری نیست
کو را بجز از حضرت جنت حضری نیست
آن دل که درو ز آتش مهت شرری نیست
در کام سخن به ز زیانت شکری نیست
یک چیز نداری که درو زیب و فری نیست
نفعست جهان را و کسی را ضرری نیست
کاندر دل تو از حسد کس مقری نیست
در طبع از این بی حسدی به هنری نیست

ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست
تیرست بلا در روش عشق که هرگز
از خود غذایی ساز پس آنگاه بره پوی
خود را ز میان خود بردار ازیراک
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت
کشتند درین راه بسی عاشق بی تیغ
در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت
بار از خداوند مچخ زانکه کسی را
بر دوش فکن غاشیه مهر درین کوی
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را
کی میوه رحمت خورد آنکس که از اول
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده
از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا
بر طاعت خود تکیه مکن چون بحقیقت
چون نام بد و نیک همی از تو بماند
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد
گرد علما گرد بخاصه بر آنکس
خورشید زمین یوسف احمد که فلک را
آن ابر گهرپاش که در علم چنوبی
آن شاخ عطا بخش که در باغ شریعت
بی خدمت او در تن یک جان عملی نیست
نام عمر از عدل بلندست و گر نی
از روزه و از گریه چو یک کام و دو چشمش
آری چه عجب زانکه چو جد و پدر او
علم و خردش بیشرست از همه لیکن
ای قدر تو گشته سفری در ره دانش
در آب فنا غرق شد از زورق کینه
بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانک
چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف
المتلله که درین جاه تو باری
در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا
داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل

نه هرکه برآمد بر کرسی امامت
 کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم
 خورشید جهان کي شود از علم کسی کو
 علم و خرد و اصل همي باید ورنه
 فتوي دهی و علم همي گویی و لیکن
 هرکس نبود چون تو گه علم ازیراک
 خود دور بی انصافان بگذشت درین شهر
 شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم
 آن شاه مظفر که برو از سر کوشش
 مسعود جوان بخت جوان عمر که چون او
 قدر شه غزین نشناسد به حقیقت
 بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز
 ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت
 کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنک
 در شاخ ثنائی تو چو زد چنگ سخا کن
 تا دور فلک بی زنوا زو المی نیست
 چندان بقا باد که ممکن بود از عمر
 بادات فزونی چو مه نو که جهان را
 بر درگه جبار ترا باد مقیمی
 ای بار خدایی که مرین سوختگان را
 بپذیر به فضل و به کرم عذر سنایی

نه هرکه کند بانگی آنجا حشری نیست
 خورشید چه سود آن را کو را بصری نیست
 در شب چو مه او را بر خواندن سهری نیست
 خود مایه شوخی را حدی و مری نیست
 با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست
 صد بحر به نزدیک خرد چون شمری نیست
 زیرا به جان چون شه ما دادگری نیست
 چون او ز ثریا ملکی تا بشری نیست
 جز بخشش او را ز طبیعت ظفیری نیست
 بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست
 آن را که ز احوال خراسان خبری نیست
 مر ملک جهان را به ازو تاجوری نیست
 کامروز درین فن چو سنایی دگری نیست
 لفظش چو گهر هست گرش سیم و زری نیست
 کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست
 تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست
 زیرا ز قضا هیچ کسی را حدری نیست
 بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست
 زیرا به از آن در به جهان هیچ دری نیست
 جز یاد تو دین پرور و اندوه بری نیست
 زیرا که به عصیان چو سنایی دگری نیست

در مدح دولت شاه غزنوی و بهرام شاه

جان فدای آن لب دلخواه باد
 بخت او چون عمر او برناه باد
 چون دو بیجادهش ببند گاه باد
 با مدد چون عمر سال و ماه باد
 ساکن حبس خموشی آه باد
 ساحت پاداش و باد افراه باد
 همچو راه کهکشانش راه باد
 شاه دولت شاه دولت شاه باد
 صد کمر بر بسته چون خرگاه باد
 دختر فغفور و قیصر داه باد
 حصن دشمن خیمه جولاه باد
 در سرا ضرب کفش درگاه باد

مهر بنده آن رخ چون ماه باد
 فرق او همچون خط او سبز باد
 روی آن کز خاصیت دارد خبر
 مدت حسن و بقای ماه من
 از برای پاس باس غیرتش
 چون بهشت و دوزخست آن زلف و رخ
 اشک آن کز وی نیندیشد بجو
 آن چنان چون شاه خوبان آن مهست
 بهر خدمت چرخ بر درگاه او
 در حریم حرمت آگینش چو عرش
 پیش نوک تیر درزی حرفتش
 ریزه های زر و سیم قلب چرخ

آفتابش کند سلطان علوي آرزو
 آفتابست او وليکن گاه نور
 شاه بهرام آنشهي کاندر جهان
 عرش و فرش دشمنان جاه او
 پيش گرز گاو سارش روز صيد
 بي‌شه اسب و پيل و فرزین هيچ نيست
 سوي جانش سهم غيب تيز تاز
 پس چو نزدش هرچه جزالاه لاست
 جز سنابي در وفا و بندگيش

آفتابش تاج و چرخش گاه باد
 سايبانش سايه آلاه باد
 تا جهان را شاه بايد شاه باد
 همچو بيژن زير سنگ چاه باد
 شير گردون کمتر از روباه باد
 شاه ما را به بقاي شاه باد
 چون خرد منهي و کاراگاه باد
 سايگاهش حفظ «الاآلاه» باد
 تا ابد چرخ دو تا يکتابه باد

همچو مردان يك قدم در راه دين بايد نهاد
 چون ز راه گلین «توبوا الي‌الله» آمدي
 چون خر دجال نفست شد اسير حرص و آز
 توبه‌ات روح‌الامين دان نفس شارستان لوط
 هفت شارستان لوطست نفس تو وقت سخن
 آب اول داد بايد بوستان را روز و شب
 نفس فرعونست و دين موسي و توبه چون عصا
 گر عصاي توبه فرعون لعین را بشکند
 گر تو خواهي نفس خود را مستمند خود کني
 دفتر عصيان خود را سوخت خواهي گر همي
 خواجه پندارد که اندر راه دين مر طبع را
 ني غلط کردي که اندر طاعت حق دینت را
 ني ترا طبع تو مي‌گويد که: گوش هوش را
 آن تني کش خوب پروردي به دوزخ در همي
 جاي گر حور و حریرت بايد اندر تار شب
 گر تو خواهي ظاهر و باطنت گردد همچو تير
 از خبيثات و خبيثين گر بپرهيزي همي
 سر بسم‌الله اگر خواهي که گردد ظاهرت

در تعليم طی طریق معرفت

ديده بر خط «هدي للمتقين» بايد نهاد
 پاي بر فرق «اتينا تائعين» بايد نهاد
 بعد ازین بر مرکب تقويت زين بايد نهاد
 در مثل شبه حقيقتها چنين بايد نهاد
 همچو مردان بر پر روح‌الامين بايد نهاد
 وانگهي دل در جمال ياسمين بايد نهاد
 رخ به سوي جنگ فرعون لعین بايد نهاد
 شکر آنرا ديده بر روي زمين بايد نهاد
 در کمند عشق «بسم‌الله» کمين بايد نهاد
 دفتر عشق بتي در آستين بايد نهاد
 با کباب چرب و با لحم سمين بايد نهاد
 با لباس ژنده و نان جوين بايد نهاد
 با نوای مطرب و صوت حزين بايد نهاد
 در دهان ازدهاي آتئين بايد نهاد
 از دو چشم خويشتن در ثمين بايد نهاد
 در سحرگه ديده را بر روي طين بايد نهاد
 روي را بر طبيات و طبيين بايد نهاد
 چون سنابي اول القاب سين بايد نهاد

ديده بر خط «هدي للمتقين» بايد نهاد
 پاي بر فرق «اتينا تائعين» بايد نهاد
 بعد ازین بر مرکب تقويت زين بايد نهاد
 در مثل شبه حقيقتها چنين بايد نهاد
 همچو مردان بر پر روح‌الامين بايد نهاد
 وانگهي دل در جمال ياسمين بايد نهاد
 رخ به سوي جنگ فرعون لعین بايد نهاد
 شکر آنرا ديده بر روي زمين بايد نهاد
 در کمند عشق «بسم‌الله» کمين بايد نهاد
 دفتر عشق بتي در آستين بايد نهاد
 با کباب چرب و با لحم سمين بايد نهاد
 با لباس ژنده و نان جوين بايد نهاد
 با نوای مطرب و صوت حزين بايد نهاد
 در دهان ازدهاي آتئين بايد نهاد
 از دو چشم خويشتن در ثمين بايد نهاد
 در سحرگه ديده را بر روي طين بايد نهاد
 روي را بر طبيات و طبيين بايد نهاد
 چون سنابي اول القاب سين بايد نهاد

برابرکي بود با آن که دل در خير و شر بندد
 دل اندر دلفريب نقد و اندر ماحضر بندد
 چو خلوت با عيان سازد کجا دل در خبر بندد

کسي کاندر صف گبران به بتخانه کمر بندد
 ز دي هرگز نيارد ياد و از فردا ندارد غم
 کسي کو را عيان بايد خبر پيش مجال آيد

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر زناری
حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش
نباشد مرد هر مردی که او دستار بر بندد
اگر تاج تو خورشیدست تو ز آن تاجدارانی
نیاساید سنایی وار آن کو زین جگر خواران
نه موسیئی شود هرکس که او گیرد عصا بر کف
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی
بتخت و بخت چون نازی که روزی رخت بر بندی
غلام خاطر اویم، که او همت قوی دارد
اگر یکچند کی بخت سنایی به بگردد بس
برو همچون سنایی باش، نه دین باش و نه دنیا

نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سر بندد
برست از بت پرستی چون در پندار در بندد
نباشد گبر، هر گبری که او زنار بر بندد
که طاووس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد
هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد
نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد
بسا رندی خراباتی که زین بر شیر نر بندد
چه داند قدر معنی آن که از دعوی کمر بندد
بتخت و تخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد
که دارد هر دو عالم را و دل در یکنظر بندد
همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد
کسی کو چون سنایی شد در این هر دو در بندد

در دل نبستن به مهر دنیا

مسلمانان سرای عمر، در گیتی دو در دارد
دو در دارد حیات و مرگ کاندر اول و آخر
چو هنگام بقا باشد قضا این قفل بگشاید
اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری
هر آن عالم که در دنیا به این معنی بیندیشد
هر آنکس کو گرفتارست، اندر منزل دنیا
کمر گیرد اجل آنرا که در شاهی و جباری
اگر طبع تو از فرهنگ دارد فرّ کیخسرو
اگر تو فی المثل ماهی و از گردون سپر داری
ایا، سرگشته دنیا مشو غره به مهر او
طمع در سیم و زر چندین مکن گر دین و دل خواهی
جهان پر آتش آزست و بیچاره دل آنکس
چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران
تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری
سنایی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

که خاص و عام و نیک و بد بدین هردو گذر دارد
یکی قفل از قضا دارد، یکی بند از قدر دارد
چو هنگام فنا آید قدر این بند بردارد
اجل کار دگر دارد، امل کار دگر دارد
جهان را پر خطر بیند روان را پر خطر دارد
نه درمان اجل دارد نه سامان حذر دارد
زحل، مهر نگین دارد قمر طرف کمر دارد
وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد
بسر عمر ترا لابد زمانه پی سپر دارد
که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد
که دین و دل تبه کرد آن که دل در سیم و زر دارد
که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد
همه رنجت هبا گردد همه کارت هدر دارد
جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
نداند قیمت نظمش، هر آن کو گوش کر دارد

در ستایش شعر خویش گوید

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد
وگر با نقطه ای وهم کسی همبر بود او را

من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد
من آن هستم که آن از بی نشانها نشان دارد
هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد

ترازوي قيامت كو همي اعراض را سنجد
نگيرم هيچ چيز ار در آن كفه نشينم من
سبكتتر كفه ذاتي گران تر كفه جاني
منم خود كمتر از دانگي اگر برسندم وزان
چو عقل كل كند فكت ز اوصاف و ز ذات من
فروشتم ز لوح خويش نقش چوني و ساني
چنان گشتم كه شناسد كسم جز بيچگونه و چون
چه جاي بيچگونه و چون كه فوق اينست و اين معني
دو صد برهان فزون دارد خرد بر نيستي من
هيولاني عدمهايم نه بيند عقل كلم زين
هزاران مرتبت دانم و راي اينست كاي هر دو
كه داند تا چه چيزم من كه باري من نمي دانم
نگنجم در سخن پس من كجا در گنجد آنكس كو
چو اندر باردان من يكي ذره نمي گنجد
سخن را راه تنگ آمد نكنجد در سخن هرگز
هرآنكو وصف خود گويد همي احوال خود خواهد
اگر بسيار بنديشي خرد باشد از او عاجز
هرآنكس كو گمان دارد كه بركيوان رسد تيرش
خرد كمتر از آن باشد كه او در وي كند منزل
حواشي و عاء فكر خون پرورد خواهد شد
خرد را آفريند او كجا اندر خرد گنجد
خرد چون جست يك چنديش باز آمد به نوميدي
وراي هست و نيست و گفت و خاموشي و اندیشه
برآمد از بحار قدس ميغ نور بر جانها
چنان شادم ز عشق او كه جان را مي برافشانم
چگونه با شدي ار هيچ من مي تا نمي گفتن
معاني و سخن يك بادگر هرگز نياميزد
معاني را اسامي نه اسامي را معاني نه
همه دردم از آن آيد كه حالم گفت نتوانم
معانيهاي بسيارست اندر دل مرا ليكن
وليكن چون برانديشم همه احوال خوش گردد
الاهي نام خود كردم بدو نسبت كنم خود را
يكي را شد يكي غاوي ميان ما و از مرغان
ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم كس
وگر كلي موجودات روحاني و جسماني

اگر باشم درين كفه دگر كفه گران دارد
چو من از هيچ كم باشم گران كفه از آن دارد
وگر با خود در آن كفه زمين و آسمان دارد
اگر دانگي بود ممكن كه وزن اين جهان دارد
نه ذات من چنان باشد نه اوصافي چنان دارد
ز بيچوني و بيسانى روانم چون و سان دارد
كه ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جاي فوق و چه معني نه اين دارد نه آن دارد
بهر برهان كه بنمايد دو صدگونه بيان دارد
وگر چه كل افعال وفاها را عيان دارد
يكي از بدكنان خيزد يكي از بدكنان دارد
وگرچه نيك ننديشم كه ذات من چه سان دارد
به دستي در مكان دارد به دستي در زمان دارد
چگونه كل موجودات را در باردان دارد
اگرچه در فراخي ره چو دريائي عمان دارد
كه برتر هست زان معني اگرچه آن گمان دارد
كجا بر آسمان تاند شد آنكو نردبان دارد
گمان وي خطا باشد اگر زاهن كمان دارد
مغيلان چيست تا سيمرغ در وي آسيان دارد
ازو بس خون برون آيد كزو پر خون دهان دارد
بنان در خط نكنجد چه خط نقش از بنان دارد
چه چيزست اندرين دلها كه دلها را نوان دارد
وراي اين و برتر زين هزاران ره مكان دارد
همه تشنه دلانرا او به خود در شادمان دارد
چه باشد آنكه از عشق و خرد مي جانفشان دارد
كه هست از عشق او چونان كه چونان را چنان دارد
چنان چون آب و چون روغن يك از ديگر گران دارد
وگر نه گفته گفتم آنچه در پرده نهنان دارد
مرا تنگي سخن در گفت سست و ناتوان دارد
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد
از آنكو داند اين معني كه جان اندر ميان دارد
اگر هر شاعري نسبت به بهمان و فلان دارد
يكي قوت از شكر دارد يكي خور ز استخوان دارد
وگر اسب كسي سگبانش نعل از زبرقان دارد
بيخشد بر چنين يك بيت حقا را يگان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کلّ وگر خواهد
 هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
 مرا هرگه سخن گویم سخن عالی شود لیکن
 دریغا آن سخنهایی که دانم گفت و نتوانم
 هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را
 ندارم باك از آن هرگز که دارم انگین بر خوان
 چون من شست اندر آویزم به دریا اندر آویزد
 چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
 بجنبد عالم علوی چو زین يك بیت برخوانم
 ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
 نه هرگز آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
 نخستین شعر من اینست دیگر تا چسان باشد
 سخن باخود همی گویم که خود کس نیست درعالم

که گوید مثل این خود را به رنج جاودان دارد
 ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد
 نگهبانم خرد باشد ز گفتمی کآن زیان دارد
 وگر گویم از آن حرفی جهانی را نوان دارد
 برد از این معانیها که در بسته میان دارد
 کجا کس انگین دارد مگس برگرد خوان دارد
 به کام و حلق آن ماهی که بر پشت این جهان دارد
 همی بانگ و فغان خیزد ز هرکو خانمان دارد
 چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
 سوي کشتی روحانی زبان من روان دارد
 نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
 چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد
 مرا باری خود اندر خود خرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی

دل	بی لطف	تو	جان	ندارد	جان	بی	تو	سر	جهان	ندارد
ناید	ز	کمال	عقل	عقلی	تا	نام	تو	بر	زبان	ندارد
ناید	ز	جمال	روح	روحي	تا	عشق	تو	در	میان	ندارد
جز	در	خم	زلف	دلفریبت		روح القدس	آشیان			ندارد
روح	ارچه	لطیف	کدخداییست		بی نطق	تو	خانمان			ندارد
عقل	ارچه	بزرگ	رهنماییست		بی مدح	تو	آب و نان			ندارد
زلف	تو	یقین	عاقلان	را	جز	در	کفن	گمان		ندارد
روي	تو	رخان	عاشقان	را	جز	در	کنف	امان		ندارد
بیجادت	چشم	بی دلان	را		جز	چون	ره	کهکشان		ندارد
با نور	تو	ماه	کلاهوش	را	چه	سود	که	ریسمان		ندارد
خورشید	که	یافت	خاک	کویت	هرگز	سر	آسمان			ندارد
گلنار	که	دید	رنگ	رویت	زان	پس	دل	بوستان		ندارد
ای	آنکه	جمالت	از	گهرها	آن	دارد	آن	که	کان	ندارد
از یوسف	خوشتری	که	در	حسن	«آن»	داری	و	یوسف	«آن»	ندارد
درد	تو	برآسمان	چارم		جز	عیسی	ناتوان			ندارد
رخسار	تو	قد	گردنان	را	جز	چون	خم	طیلسان		ندارد
با ناز	و	کرشمه	تو	وصلت	بامیست	که	نردبان			ندارد
بی خوی	خوش	آن	لطیف	رویت	باغیست	که	باغبان			ندارد
در عالم	عشق	کو	نسیمی		کز	زلف	تو	بوی	جان	ندارد
با عشق	تو	عقل	را	خزینہش	چه	سود	که	پاسبان		ندارد

با	دولت	تو	سیه	گلیمی	گر	سود	کند	زیان	ندارد
خوش	زی	که	جمال	جهانی	نقش‌یست	که	جاودان	ندارد	ندارد
ای	از	پس	پرده	گویی	کز	حسن	فلان	نشان	ندارد
چون	روی	نمود	هرکه	هستی	گستاخ	بگو	فلان	ندارد	ندارد
در	بزم	بین	که	عطارد	دارد	سخن	و	دهان	ندارد
در	رزم	نگر	که	جوزا	بندد	کمر	و	میان	ندارد
دارد	همه	چیز	جان	ولیکن	انصاف	بده	چنان	ندارد	ندارد
ای	آنکه	ز	وصف	سنایی	آن	دارد	آن	که	ندارد
بی‌قامت	خود	مدارش	ایرا	تیر	تو	چنو	کمان	ندارد	ندارد
زین	گونه	گرانی	از	هرگز	سبکی	گران	ندارد	ندارد	ندارد
بلبل	به	میان	گل	چی	گوید	یک	که	جان	ندارد
ما	طاقت	عدل	تو	نداریم	کز	فصل	کسی	زیان	ندارد

قصیده زیر خطاب به خواجه قوام‌الدین ابوالقاسم ناصر بن حسین در گزینی است که از وزیران و بزرگان زمان خود بود و با حکیم سنایی رابطه مودت و دوستی داشت و با یکدیگر مکاتبه می‌کردند وقتی درخواست ملاقات سنایی کرد سنایی در پاسخ او نامه‌ای نوشت همراه با قصیده‌ای که مطلع آن اینست:

تا سرپرده زد بعلین قدر صدر اجل قوام‌الدین
بار دوم خواجه قوام‌الدین طلب ملاقات سنایی کرد و باز سنایی نامه‌ای در استعفا و اعتذار نوشت همراه
قصیده‌ای به مطلع

ای چو عقل از کل موجودات فرد
وی جوان از تو سپهر لاجورد
آن دو نامه را از روی دیوان سنایی مصحح مرحوم مدرس رضوی اینجا نقل می‌کنیم

نامه اول

«منهی خطه ملکوت و منتهی عالم جبروت از سرپرده عین‌الله چنین خبر داد که ان‌الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و احوالکم آن اشارت بدین عبارت برون داد و گفت: نظر پاک الاهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید و مرقد عماري جبّاري هرگز در دروازه حدوث و حروف نگنجد مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلقوا بالخلق الله‌اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که از حضرت رحمانی بار دربنند جز در حضرت جلت دل بار نگشایند باز دون‌همتان باشند که از مصطبه شیطانی دلق و عصا و انبان بردارند و جز در چهار دیوار صورت فرو نیایند و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی به مشرق یقین دارند دیگرند و روندگانی که از سوادکده طین بفرمان آباد شیطان منزل کنند دیگر و جاسا الرحمن درشان آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی‌اند که امروز بقاراست و فردا لقا را اخسئوا فیها ولا تکلمون باز نعت مختصر این است که ایشان عاشق صورتی‌اند که امروز بازي راست و فردا غمازیرا پس این چنین خمیر مایه لعنت را که بی‌صورتست لایخالفه الامابق ولا یخالفه الافائق نقشی که

مأمون الغیب معدوم العیب جلت آن است جز در نگارخانه انشأناه خلقاً آخر نیابی و شاهدهی که ظاهره صبیح و باطنه صحیح صفت آن است جز در فرجه اصبعین من اصابع الرحمن نیابی و اگر نه چه فایده که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضایی که از نقش خامه قدس برآید روی سوی اعلیٰ علین دارد مرد آن است و تقاضائی که از هوس خانه دیو برآید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد بازماندگان این بسرا پرده قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای علین منتظر آنست در بالانه اسفل السافلین چه کار دارد.

دانم که دانسته باشی المروة نامه (؟) به مثابه العامه ای فرزند خلف آدم گرد ناخلفان ابلیس چه گردی خوانده ای که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار عاشق دل مجروح تو به نقش نفس سر فرود آری چو گفته اند خل الطریق لمن لا یفیک ای جان سماي سنایی تو به ترکیب ظلمانی جسمانی او چون اوفتادی چون دانسته باشی اذالم یوافق ففارق بواجب الوجودی که ممکنات الوجودی مدد از جود او دارند که آنچه جان پاک قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه به دست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید زیرا که مشاطگی که زهره ای نزنند دامن کند شیران بر آن عشقبازی نکنند و در شبرویی که ناهید حیلت گرگرد حبال خانه مختصران نهد آزاد مردان برو دل نهند اما چون در نشاء اولی ابناي دنیا را از دیوان انک من المنظرین فرمان در فرمان است الی یوم الدین و عوانانش را باستیلاي واجب علیهم بخیلک و رجلک گشاد نامه ای است ایشان بدین منشور و بدان ولایت تهور و تغلب بر غریبان ولایت آدم نتوانند کردن این مسکین و بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین و دنیا میگریزد و تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز نهد اگر طوق بندگی اطعمهم من جوع در گردنش نیفکنند خلعت منت آمنهم من خوف درو پوشانند هذا رب الکعبة آخر ما فی الجعبه اکنون رأی او برتر بر آنچه باید...

تا سراپرده زد به علین...

نامه دوم

«التحیات لله رب العالمین والصلوة علی خاتم المرسلین والسلام علی صاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله وبرکاته معلوم رأی مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله تأییدات که مؤید انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عز من قائل ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة و قوله تعالی و ما امرنا الا واحدة کلمح البصر و صاحب خبر سراپرده غیب و صاف خطه شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة فتوی داد لاله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد و روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفتی را مطیه صورت تحمل نتواند کرد گنج خانه غیب را اندر گنج تنگ پهنا گنج نتواند بود ارواحی که در حظیره وحدت علی سر متقابلین باهم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد و گهرهایی که در طویله قدم در یک سلك منتظم باشد دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لاله الا الله همه رویها و سویها در پیش سراپرده سبحانیت بیو باریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصله مشتی بی حوصله جاثلیق و مطران نهاده پس چون ارواح را در حظایر قدس در ریاض انس این چنین اتصالی باشد ترکیبی را چه تعهد باید کرد که نقش تربیتش به سطوت بی انصافی فرو ریزد و صورتی را چه تفقد باید کرد که عرق نسهایش بصدمت صوری از هم بگسلد بنده عذر این غزلی گفته است:

نظم

صورت ار با تو نباشد گو مباش خاک بر سر جسم را چون جان تراست

غرض از این تشبیب و تطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش خدمتست ولیکن نیت ضعف دارد چه طاققت تفقد دارد آیه ان الملوک اذ ادخلوا قرية افسدوها کلاته مندرس چه طاققت بارگاه جباران دارد و شیرزده‌ای چه تاب پنجه شیران دارد باری عزاسمه داند که هر باری که سراپرده حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده‌الله قواما و نفاذا در این خطه مختصر زده‌اند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعزب خانه غولان بردن و بضاعت قناعت را به همراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگتی را که ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را به تفقد آسایش خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوند است و این بی‌تی چند برای این بر بدیهه ارشاد و انشاء کرد.

اي چو عقل از کل موجودات فرد	وي جوان از تو سپهر سالخورد
خاکبوسان سر کوي تواند	روشان کارگاه لاجورد
پاسبانان در و بام تواند	چرخ و خورشید و مه گیتی نورد
تا سنایی کیست کاید بر درت	مجد کو تا گویدش کز راه برد
اي همه دریا چه خواهی کردم	وي همه گردون چه خواهی کرد گرد
نام او میدان و نقش او بسی	کز حکیمان او زیاد اندر نبرد
زان به خدمت نامدم زیرا بود	پیش بینا مرد عریان روی زرد
کز ضعیفی دیدگان شب‌پره‌ست	کو بماندست از رخ خورشید فرد
ساختم جلابی از جان جانت را	وزدم خرسندی آنرا کرده سرد
چون بزرگان نوش کن جلاب جان	مي بخردان مان و گرد می مگرد
ورد جوید روز مجلس مرد عقل	بوالهوس جوید به مجلس خارورد
زانکه مقلوب سنایی یانس است	گر نگیرم انس با من بد مگرد
انس گیرم بازگونه خوانیم	خویشتن را بازگونه کس نکرد
گر تن و جانم به خدمت نامدند	عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد
صدر تو چرخست و تن را بال سست	روي تو مهرست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من	هر زمان گوید: زهی آزادمرد
تازه گردانم بنا جستن که باد	تازه از جان بیخ و شاخ و برگ و ورد

«رساله دیگر جواب نامه آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنایی با یک شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند و خواجه سنایی از آنجا رفته بود تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهای به خواجه سنایی نوشت تا تفحص بکند این جواب فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنایی رفت و عذر خواست و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنایی از آنجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است والا من این نیارستمی نوشتن و به تو فرستادن».

جواب نامه بزرگان

وكذلك جعلنا لكل نبي عدوالشياطين الانس والجن تزويري كه قوت خيال تصور کرده بود صادر گشت و تدبيري كه شيخ النجدي را تقرير افتاده بود رسيد و ترهاتي كه آن رانده حضرت رانده بود خوانده شد و عقلم از آن فطنت پر فتنه فراخنده آمد و وهم از آن تباهي او فرا گريستن نشست و متفكر شدم از جسارت او كه اي سبحان الله العظيم چرا بر تخيلات ديو منشور ان جائكم فاسق ببناء غافل وار بر دين خود نخواند و چرا در تسويلات نفس توقيع ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر خود عرضه نكرد كسي كه اين عروس سبز قبا را و آن انصافست عمروار در صدر امانت خود در آورده باشد بر وي اين تهمت نبرند و كسي كه اين گنده پيركبود چادر را و آن دنياي چند روزه او را سه طلاق برگوشه چادر بسته باشد بدو اين سفته نفرستد كسي كه اگر قرصه خورشيد قرص خوان او باشد و او مذاق خويش بدان نيا لايد بر خمير ريزه وليد مغيره گبركي زينهار خورد و كسي كه اگر بطحاي مكه را از بهر او كوه زر سازند او به كرشمه همت بدان ننگرد و مطالعتش نكند او نعلين و ژنده ابولؤلؤ بدركي دزد هيهات هيهات زنبور خانه عصيان حكيمانه ماشور مكن و نگارخانه شهواني حكيمان را آتش در منه درخت همتي كه عندليب آن روح الامين باشد آشيانه غراب الين مساز و خزانه دولتي كه هزينه خواهش روح القدس است بر كلبه كلاب دين قياس مكن بترس از حسرت روزي كه حسرت سود ندارد و مپوش بر خدائي عزوجل حالي كه بر حضرت لا يخفي عليه پوشيده نيست و بدان و دانند دانايان كه من تا آن امانت را كه گواهي آن و حملها الانسان است قبول کرده ام امانت هيچ دزد براي مزد قبول نكرده ام و تا بر عقبه در اسلام و سلام متكا ساخته ام هرگز با هيچ ناهمتاي و ناهموايي كه تهمتي درو گنجد سلام عليك روا نداشته ام به بقاي شان خيال مغرور مشو و فراشان جمال يقين را مهجور مكن در راستگاري كوش تا راستگاري يابي كه هر كه اين معني دريافت از همه مقصود و مرادهاي دو جهاني بريافت و گرنه خود از مگس تا كركس در منند و از بد ايت روح نبات تا نهايت جنبش حيات خصم خصم منند و هذه قيصره عن طويله والله تعالي هو الموفق والمعين والصلوة والسلام علي نبيه المصطفى وآله اصحابه.

از ديوان سنائي مصحح مرحوم مدرس رضوي

در مدح خواجه حكيم ابوالحسن علي بن محمد طبيب

تا باز فلك طبع هوا را چو هوا كرد	بلبل به سر گلبن و بر شاخ ندا كرد
بي برگ نو ابي نزد از طبع به يك شاخ	چون برگ پديد آمد پس راي نوا كرد
شاخي كه ز سردي و ز خشكي شده بد پير	از گرمي و ترش صبا همچو صبا كرد
از هيچ پدر هيچ صبي آن بنديدست	كامسال بهر شاخ يك آسيب صبا كرد
آن نقره كه در مدت شش ماه نهاد ابر	يك تابش خورشيد زرافزاي هبا كرد
از رنگ رزان جامه ستد دشت و بپوشيد	و آن پيرهن گازري از خويش جدا كرد
تا داد لباس دگرش جوهر خورشيد	او مرعوضش را ستد آن جامه عطا كرد
شد ناطقه بر نطق طرب گوي چو در باغ	از ناميه هر شاخ و گيا راي نما كرد
گر شاخ به يك جان نسبي دارد با ما	آن كار كه بس دون و حقيرست چرا كرد
بي ميوه چنار از قبل شكر بهر باغ	دو دست بر آورد و چو ما قصد دعا كرد
درويش كند پشت دوتا بر طمع چيز	شد شاخ توانگر ز چه رو پشت دوتا كرد
برابر همي خندد برق از بي آن كو	عالم همه خندان ز چه او قصد بكا كرد

باد سحري گشت چنان خوش که هوا را
شد طبع هوا معتدل از چرخ تو گويي
فرزانه علي بن محمد که اگر چرخ
آن ناصح اهل خرد و دين که طبيعت
آن خواجه که از آز رهي گشت هر آنکو
ايزد گهر لطف و سخا و هنرش را
جز بخل نپنداشت جهاني که عطا داد
در فتنه فتنه عالمي ار گردد ظاهر
از چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ
شکل دبران آنکه بر چرخ چولايست
پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز
هرکار که او ساخت به تعليم خرد ساخت
عضوش همه از کون و فسادات طبيعي
اي حاذق ناصح به گه دانش بر خلق
شد علم تو جاني دگر آنرا که زمانه
دانم که اجل بیش نپوست برآن شخص
آنرا که ز بیماری علم تو برانگیخت
از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو
در جنت علت نبود لیک به دنیا
منسوخ شد از دهر وبا ز آنکه خداوند
داروت بدانکس نرسد کایزد بر وي
آن کس که به خوشي نه بخشگی به ستایش
اقبال سوي پشت چو فردا همه رويست
ادیان به علي راست شد ابدان به تو زیراک
اي آن شجر اندر چمن عمر که از جود
دانا نکند کفر و جهالت به کسی کو
لطفت به از آن کرد و کند کز سر حکمت
المنة لله که از دولت ناگه
بي رنج بهشتي شد غزنین به تمامی
هرچند صلتهای تو اي قبله سنت
این گوهر کو سفت به نزدیک تو آورد
با چشم بزرگیش نگر گرچه طبيعت
هرچند ازین پیش به نزدیک بخیلان
جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت

گويي که صبا حامله مشک و حنا کرد
چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
وصف علو محمدتش کرد سزا کرد
چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد
راه در او را زره جهل رها کرد
چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد
جز کفر نینگاشت سخايي که ریا کرد
آن کار که او نز پی ایزد به خلا کرد
برگفته من عقل يکي نکته ادا کرد
کاشنید که او چرخ در جود چو لا کرد
از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد
و آن کار که او کرد به تفهیم ذکا کرد
علمش چو فلک ساحت ارکان ضیا کرد
کایزد علمت را چو نبي اصل شفا کرد
از گردش خود قالب ادبار و عنا کرد
کز سردی و خشکیش دواي تو جدا کرد
بي مرگ چو انگيخته روز قضا کرد
صد کر چو صدف علم چو درت شنا کرد
بر عارضه آن کرد که بر سحر عصا کرد
علم تو جهان را به صفت جنت ما کرد
مر علم ترا ناسخ تأثیر وبا کرد
علت سببي کرد پیش مرگ قضا کرد
خلق تو کم از مشک ختا گفت خطا کرد
چونان که چو دي رنج همه روي قفا کرد
تو عیش هني کردی و او کفر هبا کرد
از میوه جهاني را با برگ و نوا کرد
مر علم ترا با دگران مثل و سوا کرد
سر بانک و بقراط به خاشاک و گیا کرد
چون بود علي قسم شهنشاه علا کرد
اکنون که طبيبي چو تواس چرخ عطا کرد
مجدود سنایي را با مجد و ثنا کرد
گرمي بخري این خر کز بهر بها کرد
مر دیده او را محل آب و گیا کرد
چونانک توانست بهر نوع وفا کرد
جز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد

از شکر بر خلق همان کرد که ایزد
 بی‌صله همی مدح نیوشند به شادی
 با اینهمه ای تاج طیبیان دل او را
 از لطف دوایی بکن این داء رهی را
 تا نزد عجم ما و من اقوال ملوک‌ست
 پیوسته بهی بادت ازیرا که علمت
 حاجات تو همواره روا باد ز ایزد

از آفت ناشکری بر اهل سبا کرد
 گویی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد
 دهر از قبل بی‌درمی معدن دا کرد
 چون علم تو درد همه آفاق دوا کرد
 چونان که عرب مرکه و چه را من و ما کرد
 بستان بقایت همه پر زیب و بها کرد
 زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد

ثابت من قصد خرابات کرد
 با قدح و بلبله تسبیح کرد
 آن خدمات من دل سوخته
 نغمه او هست مرا نیست کرد
 تا که به من داد می و گفت: «خذ»
 آنکه همی دعوی بر هر کسی
 حال سنایی دل اهل خرد
 با دل و با دیده چرخ فلک
 دیده بردوخته چون برگشاد
 بحر محیط او به یکی دم بخورد
 دست به هم بر زد و ناگه به شوق
 بست در صومعه و خویش را
 کشف که داند که کند آنکه او
 ماند سنایی را در دل هوس

نفی مرا شاهد اثبات کرد
 با دف و طنبور مناجات کرد
 مستی او دوش مکافات کرد
 بیدق او شاه مرا مات کرد
 اغلب انفاس مرا هات کرد
 روز و شب از راه کرامات کرد
 خاک گمان بر سر طامات کرد
 دال دل خویش مباحات کرد
 راز دل خویش مقامات کرد
 پس بشد و قصد سماوات کرد
 زآن همه شب دوش لباسات کرد
 چاکر و شاگرد خرابات کرد
 فضل برو سید سادات کرد
 صومعه پر هزل و خرافات کرد

در مدح خواجه عمید ثقة‌الملك، طاهر

دی دل ما فگار خواهد کرد
 سده بهر نوید فصل بهار
 پیش چونین نوید گر که ترا
 برفشان آن گهر که کافر ازو
 ازدهایی که اهل بدعت را
 آنکه می فخر کرد ازو ابلیس
 موو زرین شود ازو پران
 همچنو ببند آن زمان معیار
 گوهری کو چو خود کند به مثال

وز ستم سوگوار خواهد کرد
 باز عهد استوار خواهد کرد
 به امید بهار خواهد کرد
 در سقر زینهار خواهد کرد
 روز محشر شکار خواهد کرد
 جم از آن فخر عار خواهد کرد
 چون زبانه چو مار خواهد کرد
 آن که او را عیار خواهد کرد
 آن گهر کآبدار خواهد کرد

روي سرخي مادرش طلبد
 بي قرار آفريده اي در طبع
 تا ببيني که همچو هر سال او
 در میان هوا ز جنبش خویش
 چون بنان محاسبش هر شاخ
 ببینی از وی دو مایه ثنوی
 گل او آن نکرد روز از نور
 گوهری کو نگار نپذیرد
 جزوی از شمس همچو شمس از نور
 دو عرض کاندروست تف و شعاع
 آبرا لعل پوش خواهد کرد
 بر هوایی که سیم بارید ابر
 از تن لاله پوش لؤلؤ پاش
 آشکاری کوهسار از رنگ
 کز نهیب بحار او فردا
 چشم بی دیده فلك را دود
 بر آن آب و رنگ را از عکس
 افسر امهات و آبا را
 ز آسمانها قلاده خواهد بست
 سخت سوي فلك همی پوید
 یا پدر زیر خاک می ماند
 یا ز تأثیر طبع خود بر گل
 مگر از بهر خوش دلی فضلا
 تا چو فخر دو کون در یکشب
 تا بر سعد اخترش از دود
 تا نشان یافت رتبت خواجه
 ثقة الملك طاهر آنکه چو آب
 وز بی اتفاق و انصافش
 آب از امنش سپر شود آنرا
 قوت آب عزم او چون چرخ
 جوهر باد حزم او چون خاک
 آن درختی که آب خشمش خورد
 آب نظمش درخت فکرت را
 گلبنی را که آب عونش یافت
 آب گوهر شود در آن کانی

آنکه با اوش یار خواهد کرد
 کیست کش با قرار خواهد کرد
 در زمانه چه کار خواهد کرد
 فلکی مستعار خواهد کرد
 گویی انجم شمار خواهد کرد
 چون دو سو آشکار خواهد کرد
 کامشب او از شرار خواهد کرد
 عالمی چون نگار خواهد کرد
 لیل را چون نهار خواهد کرد
 بر سه جوهر نثار خواهد کرد
 خاکرا مشکبار خواهد کرد
 امشب او زربار خواهد کرد
 صد نهان آشکار خواهد کرد
 چون نهان بهار خواهد کرد
 آسمان را بخار خواهد کرد
 دیده ها همچو نار خواهد کرد
 چون می و گفته نار خواهد کرد
 بر سر خود فسار خواهد کرد
 از قمر گوشوار خواهد کرد
 کار دیوانه وار خواهد کرد
 یا پسر اختیار خواهد کرد
 چون سه عنصر جوار خواهد کرد
 چرخ را تار و مار خواهد کرد
 نه فلك را گذار خواهد کرد
 دیده نحس تار خواهد کرد
 همتش را شعار خواهد کرد
 ایزدش پایدار خواهد کرد
 آب از آتش سوار خواهد کرد
 که نهنگش شکار خواهد کرد
 خاک را نامدار خواهد کرد
 آب را با قرار خواهد کرد
 دان که آن شاخوار خواهد کرد
 از خرد بیخ و بار خواهد کرد
 دان که طبعش چنار خواهد کرد
 که ازو افتخار خواهد کرد

خواب را در دو چشم خلق از امن	قوت	کوکنار	خواهد	کرد
اي که تأثیر آب دولت تو	گل	اعدات	خار	خواهد کرد
نعمتي را که بحر ها نبرد	رزق	تو خود	دمار	خواهد کرد
آب را تف طبعت از بس جود	همه	زرین	بخار	خواهد کرد
آتش خشم آب دریا را	همچو	آتش	نزار	خواهد کرد
ایزد آن کلک را که لفظ تو یافت	آتش	آب‌خوار		خواهد کرد
ز آب حیوان بقات چون شعرت	هر	زمان	نو	شعار خواهد کرد
گردد آتش حصار امنش اگر	آب	را در	حصار	خواهد کرد
تا ز آب حرام عقل و سخن	ذات	عیب	و عوار	خواهد کرد
آب و آتش برای این مدحت	برد	و گوهر	فخار	خواهد کرد
ملک دنیا نخواهد آن کو را	جود	تو با	یسار	خواهد کرد
دشمنت را چو آب اجل سوي مرگ	هم	ز	عرضش	مهار خواهد کرد
روزگار آب روي داد آن را	که	برو	روزگار	خواهد کرد
دشمنت زین سپس به عذر جواب	خاک	فرش	عذار	خواهد کرد
گرنه از بخت بد چو هر عاقل	نالها	زار	زار	خواهد کرد
آب جاه تو آنکسي خواهد	کایزدش	بختیار		خواهد کرد
مهترا پا و سر در آب از شرم	خویشتن	را	یسار	خواهد کرد
چون کف از تف عمامه خواهد بست	چون	بط	از آب	آزار خواهد کرد
آب من برده گیر اگر با من	جود	تو همچو	پار	خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر	چون	نبرد	او	قمار خواهد کرد
آدم چون پر آب آبله من	تا	دلت	چختیار	خواهد کرد
اي سنایی مبر تو آب از کار	کت	خرد	حق‌گراز	خواهد کرد
غوطه‌ها خورد باید اندر بحر	هرکه	دُر	در کنار	خواهد کرد
کي بترسد ز زخم مار آنکو	خویشتن	یار	غار	خواهد کرد
آب دیده مریز کت خواجه	با	ضیاع	و عقار	خواهد کرد
آب را گرچه میل زي پستیست	نظم	تو	کار	نار خواهد کرد
تافته گردد آنکه بی‌اقبال	نام	خود	یادگار	خواهد کرد
رنجکي بیند آنکه بی‌کشتي	بحر	اخضر	گذار	خواهد کرد
تا ز تأثیر نه فلک چار اصل	کار	کردست	و کار	خواهد کرد
سرورا سرفراز کت نه چرخ	افسر	هر	چهار	خواهد کرد
زآبها تا بخار خواهد خواست	بادها	تا	غبار	خواهد کرد
شادمان زي که در بقات سده	این	چنین	صد هزار	خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان

باز	جانها	شکار	خواهد	کرد	گر	جمال	آشکار	خواهد	کرد
-----	-------	------	-------	-----	----	------	-------	-------	-----

جاي شكرست خلق را كان بت
رایت و رؤیت منور او
بوي آن زلفكان مشکینش
در خزان از بهار رخسارش
غمزه نغز و طره خوش او
دوریان را به دیر خواهد برد
گرچه عقل از چهار خصم برست
لیک بر چارسوي غیرت عشق
جان متوریان حضرت را
بیقراران سبز دریا را
بر سر از خاکپاي مرکب او
قلب و قالب به خدمت آوردیم
چاکر اوست چشم و گوش رهي
خدمت او کند خرد چون او
آنکه نعل سمند او در گوش
حور عین بهر توتیا جوید
از خیال جمال فطنت او
دست گردن به دست حاسد او
از طراز آستین بدخواهش
تیغ او روز کین ز خون عدو
آب را سنگ علم او چون خاک
اجل از بیم تیغ خونخوارش
باد با خاک روز کوشش او
آب در حلق دشمن از قهرت
عدوش چون ز عمر بر بادست
از برای موافقش گردون
بحر در يك نفس به دولت او
از شرف مشتري رکابش را
جود او همچو ابر نیسانی
بنده بی آب همچو ماهي باز
گر ز خاک تو آبروي برد
با تو چون خاک بادوار بسر
ای چو آب اصل لطف همچون خاک
هست فکرت که میر این معنی
بیخ جانم به شربتي از جود

جان به شکر شکار خواهد کرد
ماه را در حصار خواهد کرد
مشک را قدر خوار خواهد کرد
کشوري را بهار خواهد کرد
هیچ داني چکار خواهد کرد؟
دیریان را به دار خواهد کرد
از دو عالم چهار خواهد کرد
عقل را سنگسار خواهد کرد
چون زمان برقرار خواهد کرد
چون زمین بردبار خواهد کرد
نور از چشم خار خواهد کرد
تا کدام اختیار خواهد کرد
گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت میر بار خواهد کرد
مشتری گوشوار خواهد کرد
مرکبش گر غبار خواهد کرد
روح را غمگسار خواهد کرد
گل خیري چو خار خواهد کرد
غیرت دین غیار خواهد کرد
خاک را لاله زار خواهد کرد
با ثبات و وقار خواهد کرد
الحدار الحدار خواهد کرد
الفرار الفرار خواهد کرد
شعله شعله چو نار خواهد کرد
اجلش خاکسار خواهد کرد
ابر را در نثار خواهد کرد
صد بخور از بخار خواهد کرد
افسر روزگار خواهد کرد
قطره ها بی شمار خواهد کرد
سر به سوي بحار خواهد کرد
مدحت بنده وار خواهد کرد
خویشتن بادوار خواهد کرد
نعل چرخم فگار خواهد کرد
عرضه بر شهریار خواهد کرد
در تنم استوار خواهد کرد

روي چون صدنگار و طبع خوشش	کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت	روز و شب انتظار خواهد کرد
عزّ و اقبال سرمدي بادت	هم برین اختصار خواهد کرد

سخنی از میراث استادان

مبارز او بود کاوّل غزا با جان و تن گیرد ز آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید گر خواهد بقا یابد بیاید مردنش اوّل بیاید رفت بر چرخش که تا با مه سخن گوید نمی‌دانند رنج ره بدان بر خیره می‌لافتند عیار آن است در عالم که در میدان عشق آید نگردد دامن رهرو به آب هفت دریا تر چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل تو گفت عاشقان داری و کار فاسقان لاابد مرا باری نشاید زد به پیش هیچ عاشق دم پر از زهرست کام من سنایی خوش سخن زانم ولي میراث استادان از این زیبا سخن دارم درین دلق به صد پاره مرا طبعیست پرگوهر	ز کوي تن برون آید به شهر دل وطن گیرد نه جرم بوالحکم خواهد نه جاي بوالحسن گیرد اگر معروفی باشد که هم از خویشان گیرد بیاید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد نه زان وجهست این لقمه که هرکس در دهن گیرد مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد همه او گردد از معنی چو ترك ما و من گیرد سپاه فقر بی‌ترتیب پس آمد شدن گیرد اگر بر خار برخواند همه عالم سمن گیرد بدخشان بد به دست آید اگر نعمان یمن گیرد که هر ساعت غم دنیا به گردم انجمن گیرد قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد حسینی باید از معنی که تا جاي حسن گیرد چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد
---	--

در مدح بهرامشاه

روزي که جان من ز فراقش بلا کشد مارا یکیست وصل و فراقش چو هر دو زوست نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو آن جان بود شریف که دم ز دست دوست هر دل که از قبول غمش روی در کشد دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند رنجش شکر بلاست از آن عافیت به عشق در موکبی که روح قدس مرکبی کند مرد آن بود که در ره پاکي چو عاشقان بود شما چو نار شود در مصاف عشق در چارسوي حکم چو بانگ بلا بخاست زهر آب قهر و غیرت او را ز دست دوست در دم سوار گشت بر اسب هوای تو	آنروز عرش غاشیه کبریا کشد این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد هر لحظه جام جام زلال بقا کشد اقبال آسمانش به پیش فنا کشد با آن صنم که هودج او کبریا کشد رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد خط بر سر صواب و قلم بر خطا کشد شو ما بدا که کینه بود شما کشد جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد با روی تازه ساغر برّ و وفا کشد وین بار هرزه هرزه خر آسیا کشد
---	--

رست از عقيله دیده عقل از براي آنک
دیده سنایي از قبل چشم شوخ او
با چشم شوخ او خوش از آنیم کو به عشق
آن خسروي که بی‌مدد فضل و عدل او
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو

هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد
نوک سنان غمزه به یاد ثنا کشد
سرمه همه ز خاک در پادشا کشد
جان در بهشت عدن وبال وبا کشد
عرضش همیشه بار وفا و بقا کشد

در زهد و موعظه

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهر مخلوقی
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
شفا سازد دل و جان را و عاشق را شفا سوزد
هرآنکس را که دل چون آب‌نوس آمد بدانگونه
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلس ماندن
کرا در خام خم ندهند چون گوش از پی آوا
علم بودن به عشق اندر مسلم نیست جز آن را
به باغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی
اگر چون سبب وقت سرخ‌رویی دل سیه گردد
به مهر عشق در ملک خدا آن دهخدا گردد
کرا خاک ارم از باد انده طاق گرداند
چو زیر و بم بدان عاشق بنالانی و گریانی
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
نباشد نصب و رفع و حفظ عاشق را که اندر عشق
عروس عشق بی‌کس نیست با هر ناکس از کوری
بدان تا شهر عشق از حلق هر نااهل دور افتد
نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی
دل همچون کباب عشق اندر رگ بسوزد خون
هرآن چشمی که عشق از طلبه خود سرمه‌ای دادش
چه می‌گویم که داند این مگر آن کز دل صافی

حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
که رنگ عشق بی‌رنگی وجود اندر عدم سازد
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصم سازد
سقم سوزد رگ و پی را و عاشق را سقم سازد
نباشد عاشق ار او اشک چون آب بقم سازد
چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد
بود علمی اگر در عاشقی خود را علم سازد
که همچون کوس جایی خورد بیرون شکم سازد
هرآنکو وقت کشتن همچو گل خود را خرم سازد
سپید آمد کرا رخ چون بهی زرد و درم سازد
که شادی خانه دل در میان شهر غم سازد
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد
که تسکین غم از عشق و نوای از زیر و بم سازد
که دست عاشق از کهنه سفالی جام‌جم سازد
که آه عاشقان از بتکده بیت‌الحرم سازد
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد
کبودی در کند خود را به عشقش متهم سازد
طیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد
هرآن عاشق که شد چون شیر قد چون دال خم سازد
اگرچند آن کباب از روی طب قانون دم سازد
سران تا جور بیند که بر خاکش قدم سازد
سنایی‌وار خود را بنده شاه عجم سازد

در مدح امیر اسماعیل بن ابراهیم

خورشید چو از حوت به برج حمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی
فردوس شد امروز جهانی که ازین پیش

گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
اکنون به بدل باز حلی و حلل آمد
در چشم همه کس چو رسوم و ظلل آمد

خورشید ثنای تو همی کرد بر آن دل
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس
چه جای مه او زینت ماه فلک آمد
ای میر سماعیل که مانند براهیم
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم
آراسته تیر اجل بود مرا جان
صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست
در افسر تو نیست سخن لیک چه سودست
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک
تو تازه و نو باش که فرزند حسودت

چون از دم ماهی به سروی حمل آمد
ناگاه ز تسدیس به جرم زحل آمد
چه جای محل آلت جاه و محل آمد
جود تو نه از مال ز عون ازل آمد
کین چون دم آخر به هنر بی بدل آمد
ور چه ز طرب معده برقص جمل آمد
زیرا عسل خلق تو خالی زخل آمد
کز اصل مرا خود سر بی مغز کل آمد
خود عمر تو چون جود کفت بی خلل آمد
نزد غربا بار نوند وابل آمد

در استغنائی معشوق طناز و وفای عاشق

عاشقانت سویی تو تحفه اگر جان آرند
ور خرد بر تو فشانند همی دان که همی
ور دل و دین به تو آرند عجب نبود از آنک
هرچه هستیست همه ملک لب و خال تواند
نوک مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق
چینه دام لبان تو زمان تا به زمان
زلف و خالت ز پی تربیت فتنه ما
چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز
طوبی و سدره به باغ تو و پس مشتی خس
هدیه شان رد مکن انگار که پای ملخی
خاکپای تو اگر دیده سویی روح برد
از پی چشم بدو چشم نکوی تو همی
بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنک
عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز
باش تا سلطنت و کبر تو مشتی دون را
باش تا خار سر کوی ترا نرگسوار
ای بسا بیخ که در چین و ختن کنده شود
باش تا خط بناگوش و خم زلف تو باز
کی به آسانی عشاق ز دستت بدهند
عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال
کافران گمره از آنند که در زلف تواند
یک ره آن پرده برانداز که تا مشتی طفل
هر دم از غیرت یاری تو اجرام سپهر

به سر تو که همی زیره به کرمان آرند
عرق سنگ سویی چشمه حیوان آرند
رخت خر بنده به بنگاه شتربان آرند
چیت کآن نیست ترا تا سویی تو آن آرند
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
روح را از قفس سدره به مهمان آرند
عقل را کاج زنان بر در زندان آرند
فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند
دسته مجلس تو خار مگیلان آرند
گله مور همی پیش سلیمان آرند
روح پندارد کز خلد همی خوان آرند
مردمان مردمک دیده به قربان آرند
صورت روی تو در دیده بوستان آرند
باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند
از در دین به هوس خانه شیطان آرند
دسته بندند و سویی مجلس سلطان آرند
تا چو تو مهر گیاهی به خراسان آرند
عقل را گوش گرفته به دبستان آرند
که نه در دست همی چون تویی آسان آرند
چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان آرند
یک ره آن زلف ببر تا همه ایمان آرند
رخت جان سویی سراپرده قرآن آرند
بر سنایی غم و اندوه فراوان آرند

هر زمان لعل و درو سرو و بنفشه تو همی
خود چو پروین که مه و مهر همی سجده عشق
قدر چو گانت ندانند از آن خامی چند
شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو

دل و دین و خرد و صبر دگر سان آرند
سر دندان ترا از بن دندان آرند
باش تا سوختگان گوی به میدان آرند
سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

در مدح بهرامشاه

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان ز جان کردست شست آنکه ز خاک پای او
صبح پیش روی او خندید و بر خورشید چرخ
نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
عشق چون دولت به پیش روی او بی غم نشست
کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار ویست
عقل با آن سراندازی به میدان رخسار
از برای رگم من گویی ازین میدان حسن
آتش جانان گریبانگیر جان آمد از آنک
گفتمی کآن رنگ با مرجان چه ماند با لبش
نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر
زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک
عاقبت از دشنه مزگانش روی اندر کشید
بهتر آن تا خاکپایش را به دست آرد مگر
عقل و جان در خدمت آن بارگه رفتند لیک
هرچه خواهی گو همی فرمای کاندرا ذات ما
گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان
گوهر جان و جهان ذات سنایی را ازوست
تا نگیرد مرغ مرغ سنایی را ز بیم
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند
زلف شیطانیش گر دل برد گو بر باک نیست
خسرو خسرو نسب بهرامشه سلطان شرق
ملک علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاک
تا شدش معلوم حکم آیت احسان و عدل
بر فلک بینی که کیوان رتبتی دارد ولیک
به گراید رایت رایش بسوی عاطفت
چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان به خلق

جان ز جانی توبه کرد آنک بر جانان بماند
جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند
نور صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند
دست در زیر زنج انگشت در دندان بماند
کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند
ز آن نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آنهمه تر دامنی در چشمه حیوان بماند
نی غلط کردم ز خجالت رنگ با مرجان بماند
بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند
خوار گردد پتک کوبنده که از سندان بماند
عافیت در سلسله زلفینش در زندان بماند
چرخ را هرچند جنبش بود سرگردان بماند
عقل کارافزای رفت و جان جانافشان بماند
قایل فرمان برفت و قابل فرمان بماند
لاجرم در ما ز دانش مایه صد چندان بماند
گرمی زو ماند ذاتش بی مکان و کان بماند
لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند
شیر در بستان فنا شد شیر در بستان بماند
منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند
آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند
درد رفت الحمدلله و آنچه درمان آن بماند
شدننهان چون جور بخل و عدل چون احسان بماند
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند
زین سبب را خان و خوان خانه بر اخوان بماند
بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند

همعان شوخ چشمي در جهان آمال ماند
در جهان مشتي بخيل کور و کر و لال ماند
وز پي دعوي به روي آبا آخال ماند
صدر در دست بخيل و ظالم و بطل ماند
ظلم جاي وي گرفت و چند ماه و سال ماند
وز بزرگيشان به چشم مردمان تمثال ماند
بوحنيفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند
شد نجاشي وز فسونش چند گون اشکال ماند
عنصري رفت و ازو گرد جهان امثال ماند
در مداین از بناي قصر او اطلال ماند
آه و دردا و دريغا خواجه رفت و مال ماند
رفت خواجه ده به دست زيرک جیپال ماند
يك گره را گنجها بر طاعت و اهمال ماند
زان کجا ممدوح تو خوالي پز و بقال ماند

کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند
از فصیحان و ظریفان پاک شد روي زمین
دُرّ معني در بن دريائي عزلت جاي ساخت
صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست
عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وي نشان
عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد
رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل
نیست گویی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل
شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح اوي
خاک شد کسري و از هر دل برون شد مهر او
هرگهی بانگی برآید گرد شهر از مردمان
رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد
يك گره را خانه ها در غیبت و وزر و بزه
زین سپس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح

در تغییر احوال مردم و دگرگونی روزگار

از سر بی حرمتي معروف منکر کرده اند
چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند
زآنکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند
مرکز درگاه را سد سکندر کرده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند
قول بطلمیوس و جالینوس باور کرده اند
خویشتن را سخره اصحاب لشکر کرده اند
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند
حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده اند
خویشتن را سخره قیماز و قیصر کرده اند
ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده اند
صوت را در قول همچون زیر زمزم کرده اند
خیمه های ظالمان را رکن و مشعر کرده اند
در جفا درویش را از غم توانگر کرده اند
مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده اند
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند
طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده اند

ای مسلمانان خلاق حال دیگر کرده اند
در سماع و پند اندر دیدن آیات حق
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف
ملک عمر و زید را جمله به ترکان داده اند
شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر
عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
گاه و صافی برای وقف و ادرار عمل
از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم
خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق
گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
قاریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده اند
در منازل از گدایی حاجیان حج فروش
مالداران توانگر کیسه درویش دل
سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر برده اند
زین یکی مشت کبوتر باز چون شاهین به ظلم
خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش

بر سریر سروري از خوردن مال حرام
 از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
 خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبح
 تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند
 تا که تازیگان چو قفجاقان کله‌داران شدند
 از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلب نقد
 کار عمال سراي ضرب همچون زر شدست
 شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
 غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند
 جبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
 ای دریغا مهدیی کامروز از هر گوشه‌ای
 مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
 کودکان خرد را در پیش مستان می‌دهند
 ای مسلمانان دگر گشته‌ست حال روزگار

شخص خود فربی و دین خویش لاغر کرده‌اند
 خلق را با کام خشک و دیده تر کرده‌اند
 مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
 تخم کشت مردمان بی‌بار و بی‌بر کرده‌اند
 خواجهگان را بر سر از دستار افسر کرده‌اند
 مؤمنان زفت را بی‌زور و بی‌زر کرده‌اند
 زانکه زر بر مردمان يك سر مزور کرده‌اند
 شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند
 لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند
 طبع را در جبه دزدیدن مخیر کرده‌اند
 يك جهان دجال عالم‌سوز سر بر کرده‌اند
 چنگ و بریط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند
 مر مخث را امین خوان و دختر کرده‌اند
 زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

در وصف بهار

باز متواری روان عشق صحرايي شدند
 باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند
 باز نقاشان روحانی به صلح چار خصم
 باز در رعنا سراي طبع طراران چرخ
 باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان
 زرد و سرخی باز در کردند خوشرویان باغ
 عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ
 تا وطاها باز گسترده پیران سپهر
 خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد
 از پی چشم شکوفه دستهای اختران
 تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز
 تا باکنون لائیان بودند خلقان چون ز عدل
 غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی
 از پی نظاره انصاف چار ارکان به باغ
 چون دم عیسی چلیپاگر شد اکنون ببلان
 بیدلان در پرده ادبار متواری شدند
 زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز
 عالم پیر منافق تا مرقع‌پوش گشت
 روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی

باز سرپوشیدگان عقل سودایی شدند
 باز مهجوران آب و گل تماشایی شدند
 از سراي پنجدر در خانه آرایي شدند
 بهر این نوخاستگان در کهنه پیرایی شدند
 در بهار از بوی گل جویای بینایی شدند
 تا دگر ره بر سر آن لاف رعنائی شدند
 از بنات‌النحش اندر شکل جوزایی شدند
 قمریان چون مقریان در نوبت‌افزایی شدند
 اختران قعر مرکز نیز بالای شدند
 بر صلايه آسمان در توتیاسایی شدند
 زرگران نه فلک در مرد پالایی شدند
 يك الف در لا درافزودند الآیي شدند
 خون رز خوردند و اندر خون دانایی شدند
 هرچه آنجاییست گویی جمله اینجایی شدند
 بهر انگلیون سراییدن بترسایی شدند
 دلبران در حلقه اقبال پیدایی شدند
 ببلان چون طوطیان اندر شکر خایی شدند
 خرقه‌پوشان الاهي زبر یکتایی شدند
 روزها مانا چو مرغان هم تماشایی شدند

این‌ت زیبا طبع چابک دست کز مشاطگی‌ش
مطربان رایگان در رایگان آباد عشق
دل‌ق تا کوتاه‌تر کردند تاریکان خاک

آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبایی شدند
بی‌دل و دم چون سنایی چنگی و نایی شدند
روشان آسمان در نزهت آرایی شدند

طعنه بر علمای دنیا‌جو

ای سنایی ز جسم و جان تا چند
از پی چشم زخم خوش چشمی
چکنی تو ز آب و آتش یاد
چکنی بود خود که بود تو بود
تا بوی در نگارخانه کن
چون گذشتی ز کاف و نون رستی
همه از حرص و شهوت من و تست
باز رستی ز فقر چون گشتی
نزد من قبله دوست عقل و هواست
مهبط این یکی نشیب نشیب
مقصد ما چو دوست پس در دین
چو تو در مصحف از هوا نگری
ور ز زردشت بی‌هوا شنوی
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم
هفت در دوزخند در تن تو
هین که در دست تست قفل امروز
همه ره آتشت شاخ‌زنان
ملک اوپی کز آن همه ترسی
آن نه بینی همی که مالک را
دین به دنیا مده که هیچ همای
دین فروشی همی که تا سازی
خر چنان شد که در گرفتن او
گویی از بهر حشمت علمست
علم ازین بار نامه مستغنیست
مهرة گردن خر دجال
از پی قوت و قوت دل گرگ
کفش عیسی مدوز از اطلس
شهوت خوش همی نمایاند
کی بود کین نقاب بردارند
چند ازین لاف و بارنامه تو

بر گذر زین دو بی‌نوای در بند
هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو زباد و خاک نوند
که ترا در امید و بیم افگند
نرهی هرگز از بیوس و پسند
از قل قاف و لام دانشمند
علم و اقرار و دعوی و سوگند
همچو لقمان به لقمه‌ای خرسند
هرچه زین هر دو بگذری ترفند
مصعد آن دگر بلند بلند
ره چه هفتاد و دو چه هفتصد و اند
نقش قرآن ترا کند در بند
زنده گرداندت چو قرآن زند
حسد و کبر و حقد بد پیوند
ساخته نفسشان درو در بند
در هر هفت محکم اندر بند
که ابد بیخ آن نداند کند
تو شوی مالک ار پذیري پند
نکند هیچ آتشیش گزند
ندهد پر به پرینان و پرند
بارگی نقره خنگ زرین زرکند
ساخت باید ز زلف حور کمند
اینهمه طمطراق خنگ و سمند
تو برو بر بروت خویش بخند
از پی عقد بر مسیح میند
جگر یوسفان عصر مرنند
خر او را مساز پشما گند
مهر جاه و زر و زن و فرزند
تا بدانی تو طعم زهر از قند
در چنین منزلی کثیف و نژند

و ایضاً در مذمت دنیاجویان

حبذا کانی کزو پاکیزه سیم و زر برند
نی ز هر بحری که بینی گوهر احمر برند
کز میان او به حاصل شاکران شکر برند
کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند
چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند
لاجرم هرجا که خفت از خاک او عنبر برند
تا بهر جایی ز نفت نافه اذفر برند
طمع آن دارند کز وی سوسن و عنبر برند
کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند
این سخن حقست اگر نزد سخن گستر برند
هفته دیگر مر او را خانه شوهر برند
هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند
کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند
تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند
کشتی را باز از پیش بلا لنگر برند
کشتی را هم ز صرصر تا در معبر برند
و آن دگر را باز جانش ز آتشین خنجر برند
مر یکی را باز از گوهر همه افسر برند
درگه رفتن کفن از دیبه شوستر برند
هم به ساعت از بهشتش بالش و بستر برند
گرورا اندر به چین سوی لحد میز برند
گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند
کز جهان چون بلعمی را نزد حق کافر برند
عالمان بی عمل از کرد خود کیفر برند
همچنان باشد که از جاهل دو صد کشور برند
حسرت آن را کش به دوزخ از سر منبر برند
چون بمیری هم بر آن کاشانه و منظر برند
بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند
نسخه قسمت همه یکبارگی مظهر برند
چونکه ترکی را به سوی خوان خنیاگر برند
بانگ خیزد از جهان گر جان ما مضمهر برند
عیب دارند و ورا خصمان سوی داور برند

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند
نی ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید
در میان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست
در میان صدهزاران نحل جز یک نحل نیست
جانور بسیار دیدستم به دریاها ولیک
گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد
همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر
باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار
سوسن و عنبر کجا آید به دست ار روضه‌ای
هرچه کاری بدروی و هرچه گویی بشنوی
خواب ناید مرزنی را کاندرا آن باشد نیت
ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا
ور همی گویی که من در آرزوی ایزدم
این جهان دریا و ما کشتی و زنه‌ار اندرو
کشتی را پیش باد امروز در تازان کنند
کشتی را غرق گردانند در دریای غیب
مر یکی را گل دهد تا او به بویش جان دهد
مر یکی را سرفرازانند ز آتش از جحیم
خنده آید مر مرا ز آنها که از سیم ربا
مرد آن مردست که چون پهلو نهد اندر لحد
مرد را باید شهادت چونکه باشد باک نیست
تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق
گر ندادی حق خبر هرگز کرا بودی گمان
عالم آمد این سخن مخصوص فردا روز حشر
یک پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند
حسرت آن را کی بود کز دخمه زی دوزخ رود
منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا
اشتر و استر فزون کردن سزاوارست اگر
مضمهر آمد مردن هریک ولی وقت شدن
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود
مضمهر آمد مردن هریک ولی مضمهر بهست
مرد نابینا اگر در ره بساود با کسی

باز اگر بینا بساود منکری باشد درو
این سخن بر ما پدید آید به ما بر آن زمان
عاصیا هین زار بگری زانکه فردا روز حشر
ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز
عالمان را در جنان با غازیان سازند جای
ای سنایی این چنین غافل مباش و باز گرد

شاید این معروف رازی جبر آن منکر برند
کز برای حشرمان فردا سوی محشر برند
عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند
عادلان را زی امیرالمؤمنین عمرّ برند
ساقیان را در سقر نزدیک رامشگر برند
کآفتاب را به زودی هم سوی خاور برند

این شعر را حکیم سنایی در پاسخ یکی از شعرا گفته

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند
دلبر اکنون هرکجا رنگیست رخت آنجا برد
بینویان را کنون دست صبا بر شاخ گل
هودج متواریان را نقشبند نوبهار
بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل همی
از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب
عاشقی کو تاکنون بی زحمت لب هر زمان
از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع
گاه آن آمد که این معشوقه بدمست از نخست
دی گذشت امروز خوش زی زانکه دست روزگار
گر هزار آوا کنون نوبت زند نشگفت از آنک
عاشقی باید کنون کز رنگ گل گوید سخن
ساقیا ما را به یک ساغر یکی کن زانکه یار
در ده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان
باده ای مان ده که از درگاه «حرمانا» بی نفس
ساقیا منگر بدان کاین می همی از بد دلی
می چنان ده مر سنایی را که بستانیش ازو

هرکه متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند
عاشق اکنون هرکجا بویست آه آنجا زند
حجله از دینار بندد کله از دیبا زند
قبه از بیجاده سازد پایه از مینا زند
باد گویی کاروان خلّخ و یغما زند
هرکه زلف یار دارد چنگ چون در ما زند
بوسها بر پای این گویای ناگویا زند
بلبل خوش نغمه گه شهر و دو گه عنقا زند
پای در صفرا نهند پس دست در حمرا زند
زخمه بر سندان عشرتخانه فردا زند
هرکجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند
کی شود در دل چو لاف از رنگ نایینا زند
گرد جفتان کم تند او تا زند بر تا زند
آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
شعله اندر صدر آمانا و صدقنا زند
سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
تا سنایی بی سنایی بو که دستی او زند

آن شاعر این شعر را در پاسخ حکیم سنایی فرستاد

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند
از علای خلق او عالم چو علین شود
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را
در حجاب کبر یا چون باریا جولان کند
در مصاف عاشقان در سینه های بی دلان
آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود
ای گلی کز گلبن عالم همه گلزار شد

شورها بینی که اندر حبه المأوا زند
پس خطابش قرب «سبحان الذي اسري» زند
از بزرگی سر به «اوادنی» و «ما اوحی» زند
تکیه کی بر مسند «لاخوف» و «لابشری» زند
ضربت قرب وصال از درد ناپیدا زند
آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند
وز گلت بوی «تبارك ربنا الاعلا» زند

برگ‌دار گل‌بنت «طاها» و بیخس «والضحاح»
جوشها در سینۀ عشاق نیز از مهر تو
شکر احسان تو مدح تست ای صاحب جمال
این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس

بار او «یاسین» و شاخس سر به «اوادنی» زند
هر زمانی تف و رای گنبد خضرا زند
نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند
«چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند»

در مدح بهرامشاه

روز	بر	عاشقان	سیاه	کند	مست	چون	قصد	خوابگاه	کند
راه	بر	عقل	و	بزند	ز	آنچه	او	در	میان
گاه	چون	نعل	اندر	بست	یوسفان	را	اسیر	چاه	کند
گاه	چون	زلف	را	بگشاد	تنگ	بر	آفتاب	و	ماه
گاه	بیجاده	را	بطوع	و	در	سر	رنگ	برگ	کاه
که	چو	دندان	سپید	کرد	ملك الموت	را	سیاه		کند
که	بیندازد	از	سمن	بستر	گاه	بالین	گل	گیاه	کند
گاه	زلف	شکسته	را	بر	حلقه	حضرت	الاه		کند
گاه	خط	دمیده	را	بر	نسخه	توبه	گناه		کند
گاه	بر	جبرئیل	صومعه	را	چار	دیوار	خانقاه		کند
گاه	بر	دیو	هم	ز	شش	سوی	صحن	خوابگاه	کند
بوی	او	کش	عدم	نبویدی	گاهش	از	قهر	در	پناه
لب	او	را	که	بوسه	گاهش	از	لطف	بوسه	خواه
عشق	را	که	دلی	نهد	تا	دل	اندر	برش	سیاه
عقل	را	که	کله	نهد	تا	سر	اندر	سر	کلاه
پیشه	آفتاب	خود	اینست		چون	کسی	نیک	تر	نگاه
جامه	گازر	ار	سپید	کند	روی	گازر	همو	سیاه	کند
اینهمه	می‌کند	ولیک	از	بیم	آه	را	زهره	نی	که
از	پی	آنکه	رویش	آینه	آه	آینه	را	تباہ	کند
من	غلام	کسی	که	هرچه	کند	چون	سنایی	به	جایگاه
همه	کردار	او	به	جایگه	است	خاصه	وقتی	که	مدح
شاه	بهرامشاه	آنکه	همی		دین	و	دولت	بدو	پناه
گور	با	شرزه	شیر	از	در	میان	شمر	شناه	کند
صعوه	در	چشم	باز	از	از	پی	بیضه	جایگاه	کند
تارخ	و	زلف	دلبران	وصاف	به	گل	و	مشک	اشتباه
چاه	صد	باز	را	اگر	تاج	سیصد	هزار	جاه	کند
محترز	باد	ظلم	از	در	تا	چو	نحل	آرزوی	شاه

در مذمت دشمنان و جاهلان

پس بوالفضول و یافه‌درای و زنج زند
چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زند
گرچه به نزد عامه و خطی میبند
گرچه برون به رنگ و نگاری مزیند
در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژند
هم جولهند گرچه همی بر فلک تنند
وینان به طبع و جامه چو دنیا ملوند
همچون زبان قفل گه معنی الکنند
پیوسته پای بوس خسیسان چو دامند
هادوریان کوی و گدایان خرمنند
هرکس که هست خوشه‌چن خرمن مند
گوی نه مردمند همه ریم آهند
گاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند
وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بی‌روزند زآنکه همه بسته روزند
کایشان به نزد عقل و خرد ناممکنند
خود در میان کار چو درزی و در زند
عذرت جمله را اگر جمله دشمنند
ایشان همد قرص ولی قرص ارزند
بوالواسعان و خشک مزاجان برزند
پرچین و زرد رخ چو زر اندوده جوشند
بر دیگ گنده گشته تو گویی نه‌بند
گوی به وقت کوفتن زهر هاوند
کایشان نه آهند که ریم خماهند
بر رشته تو خشک‌تر از مغز سوزند
این نغز پیکران که برین سبز گلشند
ایشان که اند گر به نگاران گلخند
تو نرد باز تا شعرا مهره برچند
بشکن به خلق گردنشان گرچه گردند
آبی همی خوریم، صفیری همی زند
تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند

این ابلهان که بی‌سببی دشمن مند
اندر مصاف مردی و در شرط شرع و دین
مانند نقش رسمی بی‌اصل و معیند
چون گور کافران ز درون پر عفونتند
در قعر و دوزخند نه جنی نه انسیند
هم ناکسند گرچه همی باکسان روند
یک‌رنگ با زبان دل من همچو آخرت
دندانۀ کلید در دعویند لیک
زآن بی‌سرنده همچو گریبان که از طمع
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران
فرزند شعر من همه و خصم شعر من
گاهم چو روی مائده خود بغارتند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند
بس روشنت روز ولیک از شعاع آن
گر ناممکنم سوی این قوم ممکنست
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس
درد دل همه فضایی از فضولیم
من قرص آفتابم روزی ده نجوم
هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک
از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان
دور از شما و ما چون در آیند در سخن
هان ای سنایی ارچه چنینست تیغ ده
درزی صفت مباش برایشان کجا همه
مشاطۀ عروس ضمیر تواند پاک
شیر آفرین گلشن روحانیان تویی
تو تخت ساز تا حکما رخت بر گردند
بر کن برفق سبلتشان گرچه دولند
آن کره‌ای به مادر خود گفت چونکه ما
مادر به کره گفت: برو بیهده مگوی

در مدح سیف الحق محمد منصور

رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود
هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود
کز جمال خوبرویان نور اندر نور بود
زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور بود
زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
تکیه‌گاه عاشقانش دیده‌های حور بود
زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود
ای بسا درویش دل ریشا که او مذکور بود
وآنکه از گستاخیش نزدیک‌تر او دور بود
زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
«لن ترانی» بر سر تویق آن منشور بود
کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود
زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود
صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
خط آن از هست ما وز نفی لامسطور بود
رمزهای مجلس محمدبن منصور بود

ای رفیقا دوش ما را در سرایی سور بود
دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان
از چراغ و شمع کس را یاد نامد زآن سبب
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او
بوی ناخوش نآمد به کار اندر سراسرکوی او
فرش میدانش ز رخسار و لب میخوارگان
جویبارش را به جای آب میدیدم شراب
ای بسا مذکور عالم کو بدو در ننگریست
هرکه از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد
صدهزاران همچو مو ساخیره بود اندر رهش
هرکرا تویق دادند از جمال و از جلال
های های عاشقان با هوی هوی صادقان
مر مرا ره داد دربان دیگران را منع کرد
چون در آن شب شخص روحم نزد آن حضرت رسید
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن

در نعت رسول اکرم و اصحاب پاک او

خرم آن صدری که قبله‌ش حضرت اعظم بود
وآن جهان انوار او دارد از آن خرم بود
برخلاف آندم اگر یک دم زنی آندم بود
درد جان عاشقان را نطق او مرهم بود
غاشیه‌ش بر دوش پاک عیسی مریم بود
وز لبش یابد طهارت گر همه زمزم بود
دست آن دارد که از زلفش بر او ریشم بود
دیده دوزخ ز رشک غیبتش پر نم بود
تا شب حشر از جمالش صد سپیده دم بود
با «عفاالله» اولیا را زهره یک دم بود
با «فترضی» هیچ عاصی در مقام غم بود
کشته بریان زبان یابد که در وی سم بود
آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود
خاکرا با حاء احماش قبا معلم بود
بچه زاید آدمی کو خواجه عالم بود

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود
این جهان رخسار او دارد از آن دلبر شدست
حاکمی کاندرا مقام راستی هر دم که زد
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد شدست
صدهزاران جان فدای آنسواری کز جلال
از رخسار گردد منور گر همه جنت بود
فرش اگر سر برکشد تا عرش را زیر آورد
طلعت جنت ز شوق حضرتش پرخوی شدست
از گریبان زمین گر صبح او سر بر زند
با «لعمرك» انبیا را فکرت رجحان کیست
با «الم نشرح» چگویی مشکلی ماند ببند
خوش سخن شاهی کز اقبال کفش در پیش او
خاک را در صدر جنت آبرویش جاه داد
چرخ را از کاف «لولا ک» ش کمر زرین بود
خاک زاید گوهری کز گوهران برتر شود

هرکه در میدان مردی پیش او یکدم زند در شبی کو عذر «اخطانا» همی خواهد ز حق حکم الاله بر فرق رسول الله بین ماه بر چرخ فلک چون حلقه زلف و رخس شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق ملک بادوشان فلک را دور او همره شدست سدره طاووس یک پر کز همای دولتش خضر گرد چشمه حیوان از آن می گشت دیر تا نهنکش در عجم گرد زمین چون عمرست نی در آن آثار گرز و ناچخ عنتر بود با خرد گفتم که فرعی برتر از اصلی شود گفت: ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی گفتم: ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون برید گفتم: ای عثمان بناگه کشته غوغا شدی گفتم: ای حیدر میی از ساغر شیران بخور باد را گفتم: سلیمان را چرا خدمت کنی ای سنایی از ره جان گوی مدح مصطفا

رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود جبرئیل آنجا چو طفل ابکم و الکن بود راستی زین تکیه گاهی آدمی را کم بود گاه چون سیمین سپر گه پاره معصم بود زآن جمال وی شعار شرع را معلم بود خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود بر پر خود بست از آن مروحی را محرم بود تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود تا هزبرش در عرب غرنده ابن عم بود نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود گفت: آری چون برآن فرع اتفاقی ضم بود گفت: هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود گفت: زمرّد کی سزای دیده ارقم بود گفت: خلخال عروس عاشقان زاندم بود گفت: فتح ما ز فتح زاده ملجم بود گفت: از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

در مذمت عافیت جویی

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود چاره تا کی جویی از درمان و درد دل همی تا کی اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر عشقبازی زبید آنکس را که جان بازده به عشق گرد عشق شه مگرد ار عافیت جویی همی سفره ساز از پوست خور از گوشت خمر از خون دل در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود از برای اوست گویی صفوت اندر گلستان این چنینست ار برانی تعبیه در راه عشق آتش خلت برآور بانگ بر جبریل زن در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب مرد باید راه رو از پیش خود برخاسته از هوا منطبق نیارد هرگز اندر راه دین چون به حضرت راه یابد آزمون گیرند ازو

پس به جان و دل بخرگر عاقلی ارزان بود رو به ترک جان بگو دردت همه درمان بود نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود زآنکه می بینم که ملیت با هوا یکسان بود شرم بادت ساعتی دل چندجا مهمان بود ذبح معظم جان او را دیت قربان بود ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود از جگر ده نقل چون قومی ترا بر خوان بود داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود حجت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود هرکرا در دل محبت آتش اندر جان بود آتش نمرود بین کاندز زمان ریحان بود تا ترا فردا ز عزت بهره مردان بود کو به ترک جان بگوید طالب جانان بود بندگی را عقل بندد بر در فرمان بود هرچه از عزت کمال روضه رضوان بود

حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد
پيك حضرت روز و شب از دوست مي آرد پيام
شاد دل روزي نباشد بي بكا از شوق دوست
يك زمان ايمن نباشد زآنكه دستور خرد
اي سنائي تير عشقت بر جگر معشوق زد
چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار

ديده از غيرت ببوسد دوست را جويان بود
در دل او زانده و از خوف و غم نسيان بود
چند بنوازند او را ديده اش گريان بود
گرچه بر منشور او توقيح الرحمان بود
زخم را مرهم از آن جوگش چنين پيكان بود
گرنه فردا روزگارت را به غم تاوان بود

از راه پر مخافت عشق گويد

سوز شوق ملكي بر دلت آسان نشود
هيچ دريا نبرد زورق پندار ترا
در تماشاي ره عشق نيابي تو درست
اي سنائي نرني چنگ تو در پرده قرب
سخت پي سست بود در طلب كوي وصال
هركرا دل بود از شست لقا راست چو تير
تا چو بستان نشوي پي سپر خلق ز حلم
گر ز اغيار همي شور پذيري ز طرب
پست همت بود آن ديده هنوز از ره عشق
مرد بايد كه در اين راه چو زد گامي چند
شور آن شوقش چونان شود از عشق كه گر
مست آن راه چنان گردد كز سينه اش اگر
چون ز ميدان قضا تير بلا گشت روان
موكب جان سندن چون بزند لشكر شوق
اي خدايي كه به بازار عزيزان درت
آز بي بخش تو حقاً كه توانگر نشود
چون خرد نامه نويسد ز سوي جان به دماغ
من ثنا گويم خود كيست كه از راه خرد
آن عنايت ازلي باشد در حق خواص
گبر خواهد كه بود طالب اين كوي وليك
هفت سياره روانند وليك از رفتن
هركسي علم همي خواند ليكن يك تن
پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم

تا بد و نيك جهان پيش تو يكسان نشود
تا دو چشمت ز جگر مائه طوفان نشود
تا ز نهمت چمت كوه و بيابان نشود
تا به شمشير بلا جان تو قربان نشود
هركرا مفرش او در ره حق جان نشود
خواب در ديده او جز سر پيكان نشود
دلت از معرفت نور چو بستان نشود
خيز تا عشق تو سرمايه عصيان نشود
كه برون از تك اندیشه غولان نشود
بسته اي گردد ز آنسان كه پريشان نشود
غرق قلزم شود آن شور به نقصان نشود
غذي دوزخ سازي كه پشيمان نشود
جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
او بجز بر فرس خاص به ميدان نشود
نرخ جانها بجز از كف تو ارزان نشود
گبر بي ياد تو والله كه مسلمان نشود
جان بنپذيرد تا نام تو عنوان نشود
چون بديد اين كرم و عز ثنا خوان نشود
ورنه هر بيهده بي فضل به ديوان نشود
به تكلف هذيان آيت قرآن نشود
ماه در رفعت و در سير چو كيوان نشود
چون جمال الحكما بحر درافشان نشود
تا سنائي گه طاعت سوي عصيان نشود

نه هر كه به طور رود موسي عمران شود

تا بد و نيك جهان پيش تو يكسان نشود
كفر در ديده انصاف تو پنهان نشود

تا چو بستان نشوي پي سپر خلق ز شوق
تا مهيا نشوي حال تو نيكو نشود
تا تو در دايره فقر فرو ناري سر
تا تو خوشدل نشوي در پي دلبر نرسي
هرکه در مصر شود يوسف چاهي نبود
تو چنان والله ناني ز حريصي که اگر
صد نمازت بشود باک نداري به جوي
راه مخلوقان گيري و نينديشي هيچ
دامن عشق نگهدار که در دیده عقل
مرد بايد که سخندان بود و نکته شناس
گر فرشته بزند راه تو شيطان تو اوست
بي خود از هيچ به کفر آبي و اين نيست عظيم
دست بتگر ببر و زينت بتخانه بسوز
کم زن بد دل يك لخت به عذرا نزند
خانه سودا ويران کن و آسان بنشين
خواجه گر مردی زين نکته برون آي و مپاي
گر تو رنگ آوري و طيره شوي غم نخورم
در سراپرده فقر آي و ز اوباش مترس
شربت از دست سنابي خور و ايمن مي باش

دلت از شوق ملك روضه و بستان نشود
تا پريشان نشوي کار به سامان نشود
خانه حرص تو و آز تو ويران نشود
تا که از جان نبري جفت تو جانان نشود
وآنکه بر طور شود موسي عمران نشود
جان شود خالي از جسم تو يك نان نشود
چست مي باشي تا خدمت سلطان نشود
ديو بر تخت سليمان چو سليمان نشود
سرو آزاد تو جز خار مغيلان نشود
تا چو مي گويد از آن گفته پشيمان نشود
ديو ديوان تو با ديو به زندان نشود
با خود از هيچ به دين آبي و درمان نشود
گر بت نفس و هواي تو مسلمان نشود
عاشق مصلح در مصلحت جان نشود
حامل عاقل با زيره به کرمان نشود
صوفي صافي در خدمت دهقان نشود
سنگ اگر لعل شود جز به بدخشان نشود
سينه جاهل جز غارت شيطان نشود
زانکه گاه طمع او بر در خصمان نشود

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمین خطيب نوآبادي

اي خدائي که رهيت افسر دو جهان نشود
چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک
سخت پي سست بود در طلب کوي تو آنک
هرکه در جست لقايت نبود راست چو تير
هرکه جولانگه او حضرت پاکيزه تست
چون به ميدان تو پيکان بلا گشت روان
موکب جان ستدن چون بزند لشکر عشق
اي ره آموز که هر کو به تو ره يافت به تو
آنکه هستند هم افراشته فضل تو اند
ثمره بندگي از خاک درت مي رويند
کيسه ها دوخته بر درگهت از روي اميد
گرسنه بوده و پنداشت بسر کرده راه
همه از حکم تو افکنده و برداشته اند
گبر خواهد که بود طالب کوي تو وليک

تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود
مرو را خدمت تو قيد گريبان نشود
مرد را باديه بر ياد تو بستان نشود
خواب در دیده او جز سر پيکان نشود
هرگز از دور فلك بي سر و سامان نشود
جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
او به جز بر فرس خاص به ميدان نشود
هرگز اندر ره دين گمره و حيران نشود
هرگز افراشته فضل تو ويران نشود
تا مگر کارکشان طعمه خذلان نشود
زانکه بي لطف تو کس در خور غفران نشود
از پذيرفتنشان يار و نگهبان نشود
ورنه از ذات کسي گبر و مسلمان نشود
بتکلف هذيان آيت قرآن نشود

هفت سیاره روانند و لیک از رفتن هرکسی علم همی خواند لیکن یک تن ناصح‌الملک کمان‌الدین شیخ‌الحرمین آن منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر آنکه گه گه کف او بیند ابر از خجلی آنکه در درد بماندی ز بلای شیطان کند باید به جفا دیده و دندان کسی نایب جاه پیمبر تویی امروز و کسی به گل‌افشان ارم ماند آن مجلس تو ای بها گیر دری کز سخن چون گهوت هرکه شاگرد تو باشد به گه خواندن علم نامه عقل به یک لحظه بنپذیرد جان معده حرص که شد تافته از تف نیاز نیست یک ملحد و یک مبتدع اندر آفاق شد نوآباد چو بستان ز جمال تو و خود به دعا خواست همی اهل نوآباد ترا چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک خاصه شهر غلامان تو گشتند چه باک دیو‌گریان نشود تا به سخن بر کرسی سخن راست همی گویی بی‌روی و به حشر نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی مردم از جهد شود عالم نز جامه و لاف هرکه بیدار نباشد شبی از جهد چو چرخ سست گفتار بود درگه پیری در علم اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن علم داری شرف و قدر بجوی ار نه مجوی علم باید که کند جای تو کرسی و صدور معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب عمل شمس همی باید و تأثیر فلک ای چنان در خور هر مدح که مداح ترا من ثناخوان توام کیست که از روی خرد جامه عیدی من باید از این مجلسیانت تا فلک در ضرر و نفع چو گوهر نبود منبر نو به نوآباد مبارک بادت باد بر درگه یزدانت قبول از پی آنک

ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود چون جمال‌الحکما بحر درافشان نشود که همی حرمت او علت حرمان نشود هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود باز گردد ز هوا مایل باران نشود هر کرا مجلس او آیت درمان نشود چاکر او زبن سی و دو دندان نشود مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود مجلسش خرم و خوش جز به گل‌افشان نشود نرخ جانها به جز از گفت تو ارزان نشود هرگز آن خاطر او دفتر نسیان نشود تا برآن نامه او نام تو عنوان نشود جز سوی مائده جود تو مهمان نشود که وی از حجت و نام تو هراسان نشود آن چه جایست که از فر تو بستان نشود زآنکه بی‌پند تو می خلق به سامان نشود آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود ار مرید تو همه عامه فراوان نشود آن لب پر شکر و در تو خندان نشود رو که بر تو سخنت حجت و برهان نشود صدق این قول چه داند که خراسان نشود جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود روز دیگر به سخن شمس درافشان نشود هرکه در کودکی از جهد سخندان نشود سالها برگذرد کایچ سرافشان نشود زآنکه بی‌فضل هر ابله سوی دیوان نشود ورنه از طور کسی موسی عمران نشود ورنه صد چوب بینداز که ثعبان نشود ورنه هر پیشه به یک نور همی کان نشود شعر در مدحت تو مایه بهتان نشود چون بدید آن شرف و عز ثناخوان نشود لیک بی‌گفت تو اینکار به سامان نشود تا پری در عمل و چهر چو شیطان نشود تا به جز حاسد تو پر غم و احزان نشود بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

در عزت عزلت و قناعت گوید

که جاي نيك و بدست و سراي پاك و پليد
که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
که در طویلۀ او با شبه است مروارید
میان چار مخالف مجوي عیش لذید
دو دم کشید کز آن صد هزار غم نچشید
ز جانت کم شود آن يك دو قطره کز تو چکید
خوشي نیافت که تا پاره‌اي ز جان نبرید
زمانه گوید خیز و نماز شام رسید
خروس گوید برجه که نور صبح دمید
که تا دمي رخ هجرانشان نباید دید
بباید و به میانشان فرو خزد چو کلید
همي سلاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسي که روي قناعت ندید هیچ ندید
کسي که راه شریعت گزید بد نگزید
خوشي نیابد ازو همچنان که خار از خید
روان پاکش ازین آشیانه بر نپرد

درین مقام طرب بي‌تعب نخواهي دید
مدار امید ز دهر دو رنگ يك رنگي
به عیش ناخوش او در زمانه تن در ده
ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات
که دیدي از بني‌آدم که بر سریر سرور
به شهوتي که براني چه خوش بوي که همي
نگر چه شوخ جهان‌یست زآنکه جفت از جفت
چو دل نهادي بر نور روز هم در وقت
چو باز در شب تاري خوشت بباید خفت
دو دوست چون بهم آیند همچو پرّه و قفل
همي بناگه بيني گراني اندر حال
درین زمانه که دیو از ضعیفي مردم
کسي که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسي که شاخ حقیقت گرفت بد نگرفت
رهي خوشست ولیکن ز جهل خواجه همي
برین سنا نرسد مرد تا سنایی‌وار

در مدح بهرامشاه

ترك خندان لب من آمد هین راه کنید
پیش زهره بچه زهره سخن ماه کنید
چون بدیدید جمالش همه کوتاه کنید
همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
پیش کز کاهلي بیهده بیگانه کنید
همگي خویش کمربند چو خرگاه کنید
سبب خواجگي و مرتبت و جاه کنید
ناکسان را ز ره آه چه آگاه کنید
پیش آن روي چو آینه چرا آه کنید؟
نام هر جاه بر دولت او چاه کنید
مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
لقب او طرب‌افزاي و تعب‌گاه کنید
خویشتن پیش دو بیجاده او کاه کنید
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

قصۀ یوسف مصري همه در چاه کنید
آفتاب آمد و چون زهره به عشرت بنشست
سخن حور و بهشت و مه و مهر شب و روز
نطح را اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین
اول وقت نمازست نماز آریدش
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی
بندگي درگه او را ز برای دل ما
آه را خامش دارید به درد و غم او
آفت آینه آهست شما از سر عجز
اسم هر قدر که بی‌دولت او غدر نهید
همه کوهید ولیک از پی آمیزش او
دل مسکین خود ار مشکین خواهید همي
چون غزلهاي سنایی ز پی مجلس انس
چشمتان از رخس آنگاه خورد بر که شما

شاه بهرامشه آن شه که جزو هرکه شهست
شه رهي را که برو مرکب او گام نهد

خدمتش نر سر طوع از سر اکراه کنيد
از پي جان غذا جوي چراگاه کنيد

اي حريفان ما نه زين دستيم دستي برنهيدي
بام ما ديگر زنيدي و شام ما ديگر پزيدي
هرکسي را جام او با جان او يکسان کنيد
چند از شش سوي يک دم چار بالشهاي ما
عيسي و خر هردو اندر مجلس ما حاضرند
مجلس آزادگان را از گرانان چاره نيست
خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنيدي
هين که عالم سربه سر طوفان ناهلان گرفت
هرکه را رنگيست همچون نيل در آب افکنيد
نفس را چون بر جگر آبيست آتش در زنيدي
ور درين مجلس شما عاشق تر از شمع و مي آيد
مي قباي آتшин دارد شما در بر کشيد
ناحفاظيرا چو سگ ار تاخيد از پيش در
چون ز روي هستي از من در من ايماني نماند
ور سنابي همچو زنجيرست در حلق شما

باده مان خوشتر دهيد و نقلمان خوشتر نهيد
نام ما ديگر کنيد و دام ما ديگر نهيد
هرکسي را نقل او با عقل او همبر نهيد
برفراز تارك نه چرخ و هفت اختر نهيد
کوه بر عيسي بريد و کاه پيش خر نهيد
هين که آمد خام ديگر ديگ ديگر برنهيدي
زخمه نو بر کف ناهيد خنياگر نهيد
رخ سوي عصمت سراي نوح پيغمبر نهيد
هرکه را بويست همچون عود بر آذر نهيد
عقل را چون بر کله پشميست بندش برنهيدي
پس چو شمع و مي قدم در آب و آتش درنهيدي
شمع تاج آتشين دارد شما بر سر نهيد
آنکهي با يار آهوچشم برتر بر نهيد
گر مسلمانيد يک ره نام من کافر نهيد
حلق او گيريد چون حلقه برون در نهيد

موعظه در اجتناب از غرور و کبر و حرص

اي خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
پيش از آن کاین جان عذر آور فرو ميرد ز نطق
پند گيريد اي سياهيتان گرفته جاي پند
اي ضعيفان از سپيدي مويتان شد همچو شير
پرده تان از چشم دل برداشت صبح رستخيز
تاكي از دارالغروري ساختن دارالسرور
در فريب آباد گيتي چند بايد داشت حرص
اين نه آن صحراست کانجا بي جسد بينند روح
از جهان نفس بگريزيد تا در کوي عقل
در جهان شاهان بسي بودند کز گردون ملک
بنگريد اکنون بنات النعش وار از دست مرگ
مي نينيد آن سفيهاني که ترکي کرده اند
بنگريد آن جعدشان از خاک چون پشت کشف

اي خداخوانان قال الاعتبار الاعتبار
پيش از آن کاین چشم عبرت بين فرو ماند ز کار
عذر آريد اي سپيدتان دمیده بر عذار
وي ظريفان از سياهي رویتان شد همچو قار
پنبه تا از گوش بيرون کرد گشت روزگار
تا کي از دارالفراري ساختن دارالقرار
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
اين نه آن بابست کآنجا بي خبر يابند بار
آنچه غم بودست گردد مر شما را غمگسار
تيرشان پروين گسل بود و سنان جوزا فگار
نيزه هاشان شاخ شاخ و تيره هاشان پاريار
همچو چشم تنگ ترکان گور ايشان تنگ و تار
بنگريد آن رویشان از چين چو پشت سوسمار

سر به خاک آورد امروز آنکه افسر بود دي ننگ نايد مر شما را زين سگان پر فساد اين يکي گه زين دين و کفر را زو رنگ و بوي اين يکي کافي وليکن فاش را ز اعتقاد زين يکي ناصر عبداللہ خلفی ترت و مرت پاسبانان تو اند ايم سگ پرستان همچو سگ زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع اندرين زندان برين زندان زنان سگ صفت تا ببيني روي آن مردم گشيان چون زعفران گرچه آدم سیرتان سگ صفت مستولیند جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان گر مخالف خواهي اي مهدي درآ از آسمان يك طيانچه مرگ و زين مردارخواران يك جهان باش تا از صدمت صور سرافيلي شود تا ببيني موري آن خس را که مي داني امير در تو حيواني و روحاني و شيطاني درست باش تا بر باد ببيني خان راي و راي خان تاببيني يك به يك را کشته در شاهين عدل ولله ار داري به جز بادي به دست ارمر ترا کز براي خاک پاشي نازنيني را خدای باش تا کل ببيني آنها را که امروزند جزو آن عزيزاني که آنجا گلبنان دولتند گلبنی کاکنون ترا هيزم نمود از جور دي ژنده پوشاني که آنجا زندگان حضرتند و آن سياهي کز پي ناموس حق ناقوس زد پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقير ور بقا خواهي ز درويشان طلب زیرا که هست تا و راي نفس خويشي خويشتن کودک شمار کي شود ملک تو عالم تا تو باشي ملک او هست دل يکتا مجویش در دو گيتي زآنکه نيست نيست يکرنگي بزير هفت چار از بهر آنک بهر بيشي راست اينجا کم زدن زیرا نکرد در رجب خود روزه دار و «قل هو الله» خوان و پس چند ازین رمز و اشارت راه بايد رفت راه همرهان با کوه کوهانان به حج رفتند و کرد

تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار دل نگیرد مر شما را زين خزان بي فساد و آن دگر گه فخر ملک و ملک را زو ننگ و عار و آن دگر شافي وليکن فاش را ز اضطراب وز دگر حافظ بلادالله جهاني تار و مار هست مرداران ايشان هم بدیشان واگذار گريه کردن پيش مشتې سگ پرست و موشخوار روزکي چند اي ستمکش صبرکن دندان فشار تا ببيني رنگ آن محنت کشان چون گل انار هم کنون ببيني که از میدان دل عياروار زين سگان آدمي کيمخت و خر مردم دمار ور موافق خواهي اي دجال يك ره سر برآر يك صدای صور و زين فرعون طبعان صد هزار صورت خوبت نهان و سيرت زشت آشکار تا ببيني گرگي آن سگ را که مي خواني عيار در شمار هرکه باشي آن شوي روز شمار باش تا در خاک ببيني شر شور و شور شار شیر سير و جاه چاه و شور سوز و مال مار جز به خاک پاي مشتې خاکسارست افتخار کرد در پيش سياستگاه قهرش سنگسار باش تا گل يابي آنها را که امروزند خار تا نداريشان بدینجا خيره همچون خار خوار باش تا در جلوهش آرد دست انصاف بهار تا نداری خوارشان از روي نخوت زینهار در عرب بوالليل بود اندر قيامت بونهار پاسبان در شناس آن تلخ آب اندر بحار بود درويشان قباهاي بقا را پود و تار چون فرود طبع ماندي خويشتن غافل بدار کي بود اهل نثار آنکس که برچيند نثار در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار ارگلت اينجاي با خارست ور مثل با خمار زیر گردون قمر پس مانده را هرگز قمار در صفر خوان «تبت» و در چارشنبه روزه دار چند ازین رنگ و عبارت کار بايد کرد کار رسته از ميقات و حرم و جسته از سعر و جمار

تو هنوز از راه رعنائی ز بهر لاشه‌ای
چون به حکم اوست خواهی تاج خواهی پای‌بند
تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور
حرص و شهوت درتو بیدارند خوش خوش تو محسب
مال دادی لیک رویست و ریا اندر بُنه
خشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
عور کرد از کسوت عار از ز دوده آدمی
حلم و خرسندی در آب و گل طلب کت‌اصل ازوست
حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست
تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور
گرد خرسندی و بخشش گرد زیرا طمع و طبع
راستکاری پیشه کن کاندرا مصاف رستخیز
تا به جان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین
حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو
گرد دین بهر صلاح دین به بی‌دینی متن
ای بسا غبناکت اندر حشر خواهد بود از آنک
سخت سخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد
بر در ماتم‌سرای دین و چندین نای و نوش
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی
چون ز دقیانوس خود رستند هست اندر رقیم
بازدان تایید دین را آخر از تلقین دیو
عقل اگر خواهی که ناگه در عقیلهت نفکند
عقل بی‌شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط
گرچه پیوستست بس دورست جان از کالبد
پیشگاه دوست را شایي چو بر درگاه عشق
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
زخم تیغ حکم را چه مصطفا چه بوالحکم
هرچه دشوارست بر تو هم ز باد و بود تست
از درون جان برآمد نخوت و حقد و حسد
تا ندانی کوشش خود بخشش حقدان از آنک

گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار
چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار
کشت کردی لیک خوکت و ملخ در کشت‌زار
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار
نفس را آن پایمرد و دیو را این دست یار
گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار
زآنکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار
کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار
گرت رنگ و بوی بخشد پیلهور صد پیلوار
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار
کودکان را خربزه گرمست و پیران را خیار
نیستند از خشم حق جز راست‌کاران رستگار
از قیامت قسم تو نقشست و از قرآن نگار
آن به حق ندهی و پس آسان بیاشی در شیار
حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار
تخم دنیا در قرار تن به مکاری مکار
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار
در ره رعناسرای دیو و چندان کار و بار
از پی اینی بسان خشک مغزان در دوار
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار
به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار
بازدان روح‌القدس را آخر از حبر نصار
گوش گیرش در دبیرستان «الرحمان» در آر
شرع باید عقل را همچون معصفر راشخار
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
ورچه نزدیکست بس دورست گوش از گوشوار
عاقبت را سرنگون سار اندر آویزی بدار
عاقلان را طاعت معبود تکلیفست و بار
ذوالفقار عشق را چه مرتضا چه ذوالخمار
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار
تا که از سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار
در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفگار

ورنه پيش ناوك اندازان غيرت كي بود
چند جويي بي حياتي صحو و سكر و انبساط
جز به دستوري «قال الله» يا «قال الرسول»
چار گوهر چارپايه عرش و شرع مصطفاست
چار يار مصطفا را مقتدا دار و بدان
پاس خود خود دار زيرا در بهار تر هوا
از زبان جاه جويان تا نداري طمع بر
كي توان آمد براه حق ز راه جلق و حلق
ني از آن دردي كه رخ مجروح دارد چون ترنج
نه چنان دردي كه با جانان نگويد دردمند
بر چنين بالا مپر گستاخ كز مقراض لا
هيزم ديگي كه باشد شهپر روح القدس
علم و دين در دست مشتى جاه جوي مال دوست
زانكه مشتى ناخلف هستند در خط خلاف
كز براي نام داند مرد دنيا علم دين
اي نبوده جز گمان هرگز يقينت را مدد
شاعران را از شمار راويان مشمر كه هست
باد رنگينست شعر و خاك رنگينست زر
زانچنين بادي و خاكي چون سنائي بر سر آي
ورنه چون ديگر خسيسان زين خران عشوه خر
ني كه بيمار حسد را با شره در قحط سال
خاطر كز را چه شعر من چه نظم ابلهي
نكته و نظم سنائي نزد نادان دان چنانك

دست باف عنكبوتي زنده پيلي را حصار
چند جويي بي مماتي محو و شكر و افتقار
ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجت ميار
صدق و علم و شرع و مردى كار اين هر چار يار
ملك او را هست نوبت پنج نوبت زن چهار
پاسبانت را تره كوكست و ميوه كوكنار
وز دو دست نخل بندان تا نداري چشم بار
درد بايد حلق سوز و حلق دوز و حق گزار
بل از آن دردي كه دلها خون كند در بر چو نار
بل از آن دردي كه ناپرسا بگويد پيش يار
جبرئيل پر بریدست اندرين ره صد هزار
خانه آرايان شيطانرا در آن مطبخ چه كار
چون بدست مست و ديوانهست ذره و ذوالفقار
آب روي و باد ريش آتش دل و تن خاكسار
وز براي دام دارد ناك ده مشك تثار
وي نبوده جز حسد هرگز يمينت را يسار
جاي عيسي آسمان و جاي طوطي شاخسار
تو ز عشق اين و آن چون آب و آتش بيقرار
تا چنو در شهرها بي تاج باشي شهر يار
خاك رنگين مي ستان و باد رنگين مي سپار
گرش عيسي خوان نهد بر وي نباشد خوشگوار
كور عينين را چه نسناس و چه نقش قندهار
پيش كر بربط سراي و نزد كور آيينه دار

در مدح علي بن محمد طيب

تحقيق ترا همره و توفيق ترا يار
وي نايب عيسا به دو صد گونه نمودار
نه نقطه سکون دارد و نه دايره رفتار
بر سخت همه فايده روح به معيار
آباء و سطقسات غلامند و پرستار
تا نامدش اسرار علوم تو پديدار
تا شاخ علومت عمل آورد چنين بار
در شهر يکي ذات گرانجان و سبکبار
گشتند غلامان ستانه درت احرار
جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار
در تخته تقدير بخواند همه اسرار
لب خشک نماند به همه عمر چو سوفار
شد عنصر ترکيب همه خلق چو طيار
مانند فرشته نشود هرگز بيمار
ز آوردن هر آب که آرد نشود تار
در دام اجل هيچ نگردند گرفتار
مي باز نمائي غرض روح به هنجار
از قوت او روح پذيرد بت فرخار
مانده ملك الموت ز داروي تو بیکار
وي دست و زبان تو درر پاش و گهربار
وز دست تو جز کيسه تو کيست زيان کار
چون شاخ ز طيار و چو افلاک ز سيار
واجب نشود بر تو يکي روز ستغفار
در چشم تو سيم و زر ماهست چنين خوار
دو روي و دو سر باشد چون کاغذ پرگار
تو نافع مؤمن شدي او قانع کفار
خار آمده بي گلبن تو گلبن بي خار
کي گردد نو پيرهن کهنه به آهار
کو چون تو يکي خواجه داننده هشار
يك موسي از آن کو که ز چوبي بکند مار
تا بار دهد يا ندهد حاجب و سالار
نور قمر و شمس به درگاه تو بي يار
ديدار ترا از دل و جان گشته خريدار
اين رفتن هرجاي به هر بيهده بگذار

اي گردن احرار به شکر تو گرانبار
اي خواجه فرزانه علي بن محمد
چندان که ترا جود و معاليست به دنيا
ذهن تو و سنگ تو به مقدار حقيقت
مر جاه تو و علم ترا از سر معني
نخريد کسي جان بهايي به زر و سيم
برگ اجل از شاخ امل پاك فرو ريخت
شد طبع جهان معتدل از تو که نيابي
از غايت آزادگي و فر بزرگيت
گفتار فزونست ز هر چيز وليکن
عقلي که ز داروت مدد يافت به تحقيق
شخصي که تر از شربت تو شد جگر او
از عقل تو اي ناقد صراف طبيعت
آنکس که يکي مهمل و داروي تو خوردست
هر چشم که از خاک درت سرمه او بود
آنها که يکي حبه ز حب تو بخوردند
حذق تو چنانست که بي نبض و دليلي
گر باد بفرخار بردشمت داروت
بر کار ز داروي تو شد شخص معطل
اي طبع و علوم تو شفا بخش و سخاورز
از مال تو جز خانه تو کيست تهی دست
آراسته اي از شرف و جود هميشه
فعل تو چنانست که ديگر ز معاصي
چون مردمک دیده عزيزي بر ما زانک
چون نقطه نقشست دل آنکه ابا تو
اديان به علي راست شد ابدان به تو زيراک
تو ديگري و حاسد تو ديگر از آن کو
کي گردد مه مردم بد اصل به دعوي
يك شهر طيبند ولي از سر دعوي
عالم همه پر موسي و چوبست وليکن
کار چو تو کس نيست شدن نزد هر ابله
کز حشمت و جاه تو همي پيش نياید
خود دیده کنان جمله مي آيند سوي تو
تو کعبه مايي و به يك جاي بياساي

زُورار سوي خانه كعبه شده از طمع
دیدیم طیبیان و بدین مایه شناسیم
بر چشمه حیوان ز پی چون تو طبیی
کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست
ای مرد فلك حشمت و فرزانه مکرم
هستیم بر انسان ز حکیمی که نگوید
لیک آمدهام سیر ز افعال زمانه
آن سود همی بینم از اشعار که هر شب
خواریم از آنست که زین شهرم ازیرا
هدهد کلهی دارد و طاووس قبایی
زین محتشمانند درین شهر که همت
ای دُرّت ز بی‌برگان چون شاخ در آذر
از مکرمت تست که پیوسته نهفته‌ست
پس چون تنم آراسته پیرهن تست
سود از تو بدان جویم کز مایه طبعم
آثار نکو به که بماند چو ز مردم
تا جوهر دریا نبود چون گهر باد
چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا
در عافیت خیر و سخا باد همیشه
جبار ترا از قبل نفع طیبیان
جبار ترا باد نگهبان به کریمی
از فضل ملک باد به هر حال و به هر وقت

هرگز نشود کعبه سوي خانه زُورار
ما جعفر طیار ز بو جعفر طرار
شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار
زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار
وی پیر جوان دولت مردانه غیار
اندر همه عالم ز من امروز کس اشعار
هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار
هش دار ببرد سوش بماند بر من عار
در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار
من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار
بر هیچ کسی می نتوان دوخت به مسمار
وی دلت ز بخشیدن چون باغ در آزار
این شخص به درّاعه و این پای به شلوار
این فرق مرا نیز بیارای به دستار
خود را بر تو دیده‌ام این قیمت و بازار
می هیچ نماند ز پس مرگ جز آثار
تا مایه مرکز نبود چون فلك نار
از محکمی و لطف و توانایی و مقدار
اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
تا دیر برین مکرمت و جود نگهدار
از ماحد بدگویی و ز ممدوح جگرخوار
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

موعظه و نصیحت در اجتناب از زخارف دنیا

طلب ای عاشقان خوش رفتار
تا کی از خانه هین ره صحرا
زین سپس دست ما و دامن دوست
در جهان شاهدهی و ما فارغ
خیز تا ز آب روی بنشانیم
پس به جاروب «لا» فرو رویم
ترکتازی کنیم و در شکنیم
وز پی آنکه تا تمام شویم
تا ز خود بشنود نه از من و تو
ای هواهای تو هواانگیز
قفس تنگ چرخ و طبع و حواس

طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از کعبه هین در خمّار
بعد از این گوش ما و حلقه یار
در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
گرد این خاک توده غدار
کوکب از صحن گنبد دوار
نفس رنگی مزاج را بازار
پای بر سر نهیم دایره‌وار
لمن‌الملك واحد القهار
وی خدایان تو خدای آزار
پر و بالت گسست از بن و بار

باز ده وام هفت و پنج و چهار
 بر مچین خون خسان ز راه نثار
 تو از ایشان طمع مدار مدار
 تا دهندت به بندگی اقرار
 گاه بیمار بین و گاه تیمار
 جرم کیوان چو خوک در شد یار
 زین جهان سیر و ز آن جهان نهار
 دست بهرام چون قلم زنار
 مر ترا در خیال زر عیار
 کندت باد سار و باده گسار
 چون کمان گوشه کشته و زهوار
 در خزر هندو در حبش بلغار
 تا تهی زو شوی چو دود شرار
 روح پر نار و روی چون گلنار
 جاهل و کاهلت کند به بحار
 بر تو ویران کند ده و آثار
 سوی هفت آسمان شدن دشوار
 این دی و تیر و آن تموز و بهار
 بوی کافور و مشک لیل و نهار
 هر که در بند یار ماند و دیار
 مرغ امسالت از دریچه پار
 قیر گردی به لفظ ترکی قار
 در گذر زین رباط مردم خوار
 سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
 بام سوراخ و ابر طوفان بار
 وز فرود فلک مجوی قرار
 چون سپردی به دست حق بسپار
 تن حصارست و بود قفل حصار
 بر نیاری ز قفل و پره دمار
 زانکه آن روشنت و بود تو تار
 بر یمین و یسار یمین و یسار
 مر ترا پایمزد و دست‌افزار
 مر ترا فرع جوی و اصل گذار
 عز ندانسته‌ای از آنی خوار
 ناک ده را ندانی از عطار

گرت باید کزین قفس برهی
 آفرینش نثار فرق تو اند
 چرخ و اجرام ساکنان تو اند
 حلقه در گوش چرخ و انجم کن
 ورنه بر چارسوی کون و فساد
 گاهت اندر مزارعت فکند
 گاه کند اورمزدت از سر زهد
 گاه بر بنددت به تهمت تیغ
 گاه مهرت نماید از سر کین
 گاه ناهید لولی رعنا
 گاه کند تیر چرخت از سر امن
 گاه کند ماه نقشت اندر دل
 گاه ترا بر کند اثیر از تو
 گاه بادت کند ز آرز و نیاز
 گاه آب لئیم دون همت
 گاه خاک فسرده از تأثیر
 با چنین چار پای‌بند بود
 چند از این آب و خاک و آتش و باد
 بسکه نامرد و خشک مغزت کرد
 عمر امسال و پار ضایع کرد
 دولتی مردی ار نپژیدست
 شب گردی به لفظ تازی ریش
 بر گذر زین جهان غرچه فریب
 کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند
 رخت برگیر ازین خراب که هست
 از ورای خرد مگویی سخن
 خویشتن را به زیر پی بسپر
 بود بگذار زانکه در ره فقر
 نشود در گشاده تا تو به دم
 بود تو شرع بر تواند داشت
 دین نیاید به دست تابودت
 نه فقیری چو دین به دنیا کرد
 نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد
 ره رها کرده‌ای از آنی گم
 مشک . پشتک یکیست تا تو همی

خلق را سر شمرده‌ای چو انار
حبذا چین و فرخا فرخار
نبود در حریم دل دیار
گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
صورت و نقش مؤمن و کفار
لا نهنگی‌ست کفر و دین او بار
چه شوی با زکام در گلزار
خشک مغزی مپوی در تاتار
چه فزایی تو بر کله دستار
سنگ در کفش و کیک در شلوار
جهل از آن علم به بود صد بار
زهر گشت ار چه بود نوش و گوار
کو نداند همی یمین ز یسار
علم داند به علم نکند کار
جانت پر پیکرست و پر پیکار
این دهان گنده و آن جگر افکار
جاه و زر آب پار گین و بحار
سگ ز در دور و صورت از دیوار
عنکبوتی تنیده بر در غار
هودج کبریا به صفة بار
هیچ دینار مالکی دین دار
از سر جود مالک دینار
زانکه زردند اهل دریا بار
هم خزینت پرست و هم انبار
گندمت کژدمست و مالت مار
گل به گوهر خری و خر به خیار
بیش از ابنای جنس استظهار
در جهان خدای دولت یار
دولت آن دولتست و کار آن کار
بر سر کوی هردو را بگذار
بر بساط خدای پای افشار
گشته از جان و عقل و تن بیزار
با دوتا کرکس و دوتا مردار
هیچ طرار جعفر طیار
تو از آن کور چشم چشم مدار

دل به صدپاره همچو ناری از آنک
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس
دعوی دل مکن که جز غم حق
ده بود آن نه دل که اندروی
نیست اندر نگارخانه امر
زانکه در قعر بحرالاالله
چه روی با کلاه بر منبر
تر مزاجی مگرد در سقلاب
خود کلاه و سرت حجاب تو اند
کله آنکه نهی که در فتدت
علم کز تو ترا بنستاند
آب حیوان چو شد گره در حلق
نه بدان لعنتست بر ابلیس
بل بدان لعنتست کاندر دین
دوری از علم تا ز شهوت و خشم
نبرند از تو تشنگی و کنند
تشنه جاه و زر مباش که هست
کوی درآید فرشته تا نکنی
کوی در احمد رسی و در صدیق
پرده بردار تا فرود آید
با بخیلی مجوی ره که نبود
مالک دین نشد کسی که نشد
سُرخرویی ز آب جوی مجوی
گرچه از مال و گندم و یونجه
بس تفاخر مکن که اندر حشر
مال دادی به باد چون تو همی
دولت آن را بدان که دادندت
تا تو را یار دولتست نه‌ای
چون ترا از تو پاک بستانند
چون دو گیتی دو نعل پای تو شد
در طریق رسول دست آویز
پاک شو بر سپهر همچو مسیح
همچو نمرود قصد چرخ مکن
کز دو بال سریش کرده نشد
عقل در کوی عشق ره نبرد

کاندرا اقلیم عشق بی‌کارند
 کی توان گفت سر عشق به عقل
 گر نخواهی که بر تو خندد خلق
 راه توحید را به عقل مپوی
 زآنکه کردست قهر الاله
 به خدای ار کسی تواند بود
 هرکه از چوب مرکبی سازد
 نشود دل چو تیر تا نشوی
 تا زیانت خمش نشد از قول
 تا ز اول خمش نشد مریم
 گرت باید که مرکزی گردی
 پای بر جای باش و سرگردان
 در هوای زمانه مرغی نیست
 زو کس آواز او بنشودی
 قاید و ساقی صراط‌الله
 جز به دست و دل محمد نیست
 چون دلت بر ز نور احمد بود
 خود به صورت نگر که آمنه بود
 ای به دیدار فتنه چون طاووس
 عالمت غافلست و تو غافل
 همه زنهار خوار دین تو اند
 غول باشد نه عالم آنکه ازو
 بر خود آنرا که پادشاهی نیست
 افسری کآن نه دین نهد بر سر
 باش وقت معاشرت با خلق
 هرچه نز راه دین خوری و بری
 بره و مرغ را بدان ره گش
 جز بدین ظلم باشد ار بکشد
 نکند عشق نفس زنده قبول
 راه عشاق کسپرد عاشق
 از ره ذوق عشق شناسی
 بیخ کآنرا نشانند خرسندی
 عاشقان را ز عشق نبود رنج
 جان عاشق نترسد از شمشیر
 زآنکه بر دست عشق بازاند

عقلهای تهی رو پر کار
 کی توان سفت سنگ خاره به خار
 نقد خوارزم در عراق میار
 دیده روح را به خار مزار
 عقل را بر دو شاخ لا بردار
 بی‌خدا از خدای برخوردار
 مرکب آسوده‌دان و مانده سوار
 بی‌زبان چون دهانه سوفار
 ندهد بار نطق ایزد بار
 در نیامد مسیح در گفتار
 زیر این چرخ دایره کردار
 چون سکون و تحرك پرگار
 چمن عشق را چو بوتیمار
 گر نبودی میان تهی مزار
 به ز قرآن مدان و به ز اخبار
 حلّ و عقد خزانه اسرار
 به یقین دان که ایمنی از نار
 صدف در احمد مختار
 وی به گفتار غره چون گفتار
 خفته را خفته کی کند بیدار
 دین به زنهارشان مده زنهار
 بشنوی گفت و نشنوی کردار
 بر گیاهیش پادشا شمار
 خواهش افسر شمار و خواه افسار
 همچو عفو خدای پذیرفتار
 در شماتت کنند روز شمار
 که به انسان رسند در مقدار
 بی‌نمازی مسیحی را زار
 نکند باز موش مرده شکار
 آه بیمار کشنود بیمار
 آه موسا ز راه موسیقار
 شاخ او بی‌نیازی آرد بار
 دیدگان را ز نور نبود نار
 مرغ محبوس نشکهد ز اشجار
 ملك الموت گشته در منقار

چکني صبح کاذب اشعار
 خاک زن بر جمال شعر و شعر
 در بن چاه بين تن بندار
 هم سپه مرده هم سپهسالار
 خر وحشي ز نشتر بيطار
 طالب شمع زير و آينه دار
 رنج بر جان و دين و دل مگمار
 زين بخیلان کناره‌گیر کنار
 از بي سختن تو با معيار
 چون نه‌اي خصم و نه پذیرفتار
 در عطا سخت مهر و سست مهار
 راح خوارند مستراح انبار
 همه از شرّ و ناکسي هشيار
 گوشه‌اي گیر ازین جهان هموار
 ردّ افلاك و گفت بي‌کردار
 مر گریبان آز را رخسار
 چه طمع داري از مه آزار
 نکشد بار گیر چوبین بار
 آدمي سير باش و مردم سار
 مشتي ابليس ریزه طرار
 كي ترا درد سر دهد خمّار
 طيره از طير گرد و از طيار
 نقشهاي گشاد نامۀ عار
 زآنکه این اندکست و آن بسیار
 هم ثناگوي و هم گنه پندار
 اول الحمد و آخر استغفار
 گله‌اي کرد ازو شگفت مدار
 هر دم از همنشین ناهموار
 تا سمایي شوي سنایي‌وار

گر شعار تو شعر آمده شرع
 روي بنمود صبح صادق شرع
 بر سر دار دان سر سرهنگ
 تا نه بس روزگار خواهي دید
 وارهان خویش را که وارسته‌ست
 هیچ بي‌چشم دیدي از سر عشق
 بهر مشتي مهُوس رعنا
 اي توانگر به کنج خرسندي
 يك زمان زين خسان ناموزون
 ریش و دامن به دستشان چه دهی
 خواجگان بوده‌اند پیش از ما
 این نجیبان وقت ما همه باز
 جمله از بخل و مبخلي سرمست
 اي سنایي ازین سگان بگریز
 زين چنین خواجگان بي‌معني
 دامن عافیت بگیر و بیوش
 میوه‌اي کان به تیر ماه رسد
 دل ازینان ببر که بي‌دریا
 همچین در سرای حکمت و شرع
 هان و هان تا ترا چو خود نکنند
 چون تو از خمر هیچ‌کس نخوري
 طیره چون گردی و فسرده و کج
 نشود شسته جز به بي‌طمعي
 ملك دنیا مجوي و حکمت جوي
 خدمتي کز تو در وجود آمد
 در طریقت همین دو باید ورد
 گر سنایي ز یار ناهموار
 آبرا بین که چون همي نالد
 بر زمین مست همچو من بنشین

پاکبازي پیشه‌گیر و راه دین کن اختیار
 نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار
 دست بر عقبا زن و بر بند راه فخر و عار
 همت اندر راه بند و گام زن مردانه‌وار

اي دل ار عقبات باید دست از دنیا بدار
 تخت و تاج و ملك و هستي جمله را درهم شکن
 پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
 چون زنان تا كي نشینی بر امید رنگ و بوي

عالم سفلي نه جاي تست زينجا بر گذر
تا نگردي فاني از اوصاف اين ثاني سقر
گر چو بوذر آرزوي تاج داري روز حشر
از حديث عشق جانبازان مزن بر خيره لاف
باطن تو كي كند بر مركب شاهان سفر
اي برادر روي نمايد عروس دين ترا
چشم آن نادان كه عشق آورد بر رنگ صدف
تا تو مرد صورتتي از خود نيني راستي
از پي يك مه كه برگ گل دمد بر وي همي
گر غم دين داردت رو توتياي ديده ساز

جهد آن كن تا كني در عالم علوي قرار
بينيازي را نيني در بهشت كردگار
باش چون منصور حلاج انتظار دار دار
تا تو اندر بند عشق خویش باشي استوار
تا نگردد راي تو بر مركب همت سوار
تا هواي نفس تو در راه دين شد رهسپار
والله ار دیدش رسد هرگز به دُر شاهوار
مرد معني باش وگام از هفت گردون درگذار
گرمي و سردي كشد در باغها يك سال خار
گرد نعل مركب اين افتخار روزگار

در مدح بهرامشاه

اي بي سببي از بر ما رفته به آزار
دل برده و بگماشته بر سينه ما غم
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پيچان
تو فارغ و ما از دل خود بيهده پيسان
بي تابش روي تو دل ما همي از رنج
اي بود تو با خوي تو هم آتش و هم عود
از خنده جهان سازي و از غمزه جهانسوز
هستست دهان تو سوي عقل كم ازينست
در لطف لبان تو لطيفي ست ستمكش
در روزه چو از روي تو ما روزه گرفتيم
در روزه چو بي روزه بنگذاشته ايمان
ما خود ز تو اين چشم نداريم ازيراك
با اين همه ما را به ازين داشت تواني
يك دم چو دهان باش لطيفي كه كشد زور
بسيار همه زنگ به پالونه آهن
از چنگ ميازار دو گلنار سمن بوي
كان پيكر رخشنده تر از جرم دو پيكر
ما آن توييم و دل و جان آن تو ما را
تا كيست دل ما كه ازو گردي راضي
تركانه يكي آتش از لطف برافروز
ما را ز فراق تو خرد هيچ نماندست
در عذر پذيرفتن و بر عيب نديدن
بهرامشه آتسه كه ز بهر شرف و عز

وي مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
گل برده و بگذاشته بر دیده ما خار
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بيمار
كاي دل تو چه گويي كه ز ما ياد كند يار
ني پاي ز سر داند و ني كفش ز دستار
وي موي تو با روي تو هم مهره و هم مار
در صلح دلاويزي و در جنگ جگرخوار
پوديست ميان تو سوي و هم كم از تار
وز قهر ميان تو ضعيفي ست ستمكار
اي عيد رهي عيد فراز آمده زنهار
اكنون كه در عيدست بي عيدي مگذار
تركي تو و هرگز نبود ترك وفادار
پنهان ز خوي تركي ما را به ازين دار
يك ره چو ميان باش نحيفي كه كشد بار
بگذار همه رنگ به پالوده بازار
از زهر ميلاي دو ياقوت شكريار
حقا كه دريغست به خوي بد و پيكار
خواهي سوي منبر برو خواهي به سوي دار
يا كيست تن ما كه ازو گيري آزار
در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه كار
اين بي خرديها همه معذور همي دار
بنگر سوي سلطان نكو خوي نكوكار
بهرام فلك بر در او كديه زند بار

آن شاه که گر عیب گنه کار نپوشد
شاهان جهان را ز جلال و هنر او
شیرست تو گویی به گه رزم و گه صید
بر سایه پیکانش برد سجده ز بس عز
شه بوده درین ملک و سنایی نه و بخ بخ
این زاده تأیید برآورده حق را

خود را شمرد سوي خود و خلق گنه کار
مدحت همه محنت شد و افسر همه افسار
شیديست تو گویی به گه بزم و گه بار
شیر سیه و پیل سپید از صف پیکار
کاقبال رسانید سزا را به سزاوار
ای چرخ نکوپرور و ای بخت نکودار

در مدح یوسف بن حدادی

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچکار
تا بوی در زیر بار حلق و خلق و دلق
تا تو مرد صورتی از خود نیننی راستی
بنده فضل خداوندیست و آزاد از همه
هیچکس را نامدست از دوستان در راه عشق
صدهزاران کیسه سودایان در راه عشق
هرکه در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
وآنکه او اندر شکرریز بتان شادی نکرد
طلعت زیبا نداری لاف مهرویی مزین
طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود
رو که در بند صفات و صورت خویشی هنوز
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر
عالمی در بادیه قهر تو سرگردان شدند
هرکجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر
یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی
مهر ذات تست یارب دوستان را اعتقاد
دست مایه بندگانت گنج خانه فضل تست
آب و گل را زهره مهر تو کی بودی اگر
دوستان حضرتت را تا چو تو ساقی بوی
هرکه از جام تو روزی شربت شوق تو خورد
کیست آنکو ساعتی در بحر مهت غوطه خورد
هرکه او نام از تو جوید ایمنست از نام و ننگ
هرکه از درگاه عزت یافت توقیع قبول
کیست آنکو عز خویش از خاک درگاه تو دید
چون جمال گوهر حدادیان یوسف که زد
آنکه چون در درس و مجلس دم زند در علم و دین
آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش

کو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار
مرد معنی باش و گام از هر دو کشور در گذار
نه عباي خویش داند نه قباي شهریار
بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
چار تکبیری کند ذات او لیل و نهار
دان که روز مرگ ایشان هم نگردد سوگوار
عدت عدت نداری دل ز شاهان بر مدار
چون به زیر یک ردا فرعون داری صدهزار
بر سوي تو عز منبر خوشترست از ذل دار
زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار
تا که یابد بر در کعبه قبولت بر بار
هرکجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار
مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار
یاد فضل تست یارب غمکشان را غمگسار
کیسه امید از آن دو زد همی امیدوار
هم ز لطف خود نکردی در ازلشان اختیار
هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهرمار
چون نراند آن شراب ار داند آن رنج خمار
کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار
هرکه او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار
پیش درگاهش کمر بندد به خدمت روزگار
کوشد اندر صدر دین در چشم کس یک روز خار
پنک حجت بر سر اعدای دین حدادوار
چون دم آخر نیایی در همه گیتیش یار
وآن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار

پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع
 گر نبود باغ رایش را نهالی بس قوی
 آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آمد بدو
 گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
 ورز چرخ آسمان آید سحاب برف ریز
 هرکسی جزوی امامت نیز دعوی می‌کند
 فتوی کز خانه حدادیان آمد برون
 هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته‌ست از لباس
 خود گرفتم هرکسی برداشت چوبی چون کلیم
 دور مشتی مدعی نامعنوی اندر گذشت
 لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنک
 از چنین شاخی چنین باری پدید آمد به شهر
 احمد محمود خصلت خواجه‌ای کامروز کرد
 در چنین مجلس که او کردست آنک کرده‌اند
 از پی این تهنیت را عاملان آسمان
 زیب معنی بایدت اینک شنیدی ای پسر
 چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف
 قد و منظر چنگری بنگر که در علم نظر
 هرکه مردست او بود در جستجو معنی پرست
 کار صدق و معنی بوبکر دارد در جهان
 کار کردار علی دارد وگرنه روز جنگ
 ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
 اینهمه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست
 تا بینی کز برای عشق خاک درگهت
 نیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک
 قطره آبی که آن را از هوا گیرد صدف
 بستر از خار و خسک ساز ای پسر اکنون چو گل
 روزها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
 از پی یک که که برگ گل دمد بر وی همی
 تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هشت و هفت
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

سنت همنام خود را هست دایم جانسپار
 این چنین شاخی ازو پیدا نگشتی در دیار
 کز چنان چرخي چنین خورشید دین گشت آشکار
 بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار
 آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار
 لیک پنهان نیست شاه ذوالفقار از ذوالخمار
 نصّ قرآن دارد آنرا از درستی استوار
 هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته‌ست از شعار
 معجزی باری بیاید تا شود آن چوب مار
 دور دور یوسف‌ست ای پادشا پاینده‌دار
 گر غذای تن شدی بی‌زور ماندی روزه‌دار
 پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار
 از سخن چشم عدوی احمد مختار تار
 جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظار
 اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار
 نقش مانی بایدت رو معتکف شو در بهار
 بالله ار دیدش رسد هرگز به دُرّ شاهوار
 جان خصمان را همی چون دارد اندر اضطرار
 هرکه زن طبعست خودماندست در رنگ و نگار
 ورنه در هرکوی بوبکرست و در هرکوه غار
 هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار
 وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار
 باش تا خورشید اقبال برآرد روزگار
 چرخ چون پیشت کمر بندد به رسم افتخار
 هرکه بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
 روزگار آن را تواند کرد دُرّ شاهوار
 تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار
 هرکه پیماید ز دیده قامت شبهای تار
 گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
 تا حواس و طبع باشد پیش دانا پنج و چار
 دانست جفت یمین و دولت جفت یسار

در مدح ابوالمعالي یوسف بن احمد

آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار
 بیشی آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار

آبرویی کان شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار
 پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست

وای آن علمی که از بی‌عقل باشد منتشر
 ای که می‌قدر فلک جوئی و نور آفتاب
 لاف پنهانی مزن بی‌علم هر جا بیهده
 مایه‌ای داری چو عمر از وی مدان جز علم سود
 عهده فتوای دین بی‌علم در گردن مگیر
 آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی
 لایه هر خاصه منگر بند دل بر طبع نه
 یادگاری ده ز بیداری شب خود را مگر
 افسر و فرق ای پسر بی‌رنج کی گردد قرین
 علم خواهی مرحله علم از مژه چشمت سپر
 ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم
 در اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم
 بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک
 نوربخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب
 آن گهرباری که چون بیدار شد از کتم عدم
 لافگاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن
 شمع گردون نزد جودش مایه بخلست بخل
 یار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم
 خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
 آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه
 لاجرم زین داده گردون و زاده چار طبع
 پایه پاییدن جان نزد لطفش یک به دست
 ای ز تأثیر مزاجت چارگوهر بر فزون
 میل دانش سوی تو چون میل اجزا سوی کل
 آتش طبع بی‌اصلاح ز آب روی خود بکش
 لاله دعوی ز کوه که دروغان نیست کن
 جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ
 لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو
 فقر از آن خواهی که پاکی از بیان فقه و شرع
 قوت شرع از فقیهان می‌شناسم نز فقیر
 یادگار مصطفی در راه دین علمست علم
 هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه
 ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر آنک
 لاله و کوهی بلون حلم بابویی و رنگ
 کان دین را مایه‌ای همچون بدن را پنج حس

وای آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار
 یک شبه بیداری چون چرخ و چون انجم بیار
 علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار
 قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد کار
 وعده شاهی و شادی بی‌خرد در دل مدار
 پرده غفلت میوش و تخم بی‌فضلی مکار
 یاوه هر عامه مشنو پند من بر جان گمار
 وقت رفتن نام بهروزیت ماند یادگار
 سیری و خواب ای فتا با علم کی گیرد قرار
 فضل جوئی راه شب بر بحر بیداری گذار
 بحر گردی گر بیابی در علم آبدار
 نور اگر خواهی چنین شو سوی آن شمع تبار
 آسمان دانشست و آفتاب روزگار
 حقگزاری چون زمین و مایه‌داری چون بهار
 ماند بی‌چونان گهر بحر عدم تا حشر خوار
 دامن کتم عدم زین در تهی کردش کنار
 اوج گردون پیش قدرش مایه عارست عار
 «لن ترانی» بانگ برخیزد ز خلق انتظار
 لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد یار
 جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار
 این جهان در رامشست و آن جهان در افتخار
 مایه بالیدن تن پیش رایش یک شرار
 یافته قدر و بلندی صفوت و لطف و وقار
 آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار
 دود بی‌علمی ز خانه مغز بی‌علمان برآر
 آفت فتوی ببر از مفتیان جهل بار
 مار مهره جوی نادان نیست دور از زهرمار
 اسب دانش باید ارنی دور شو زین رهگذار
 لاله‌زان جوئی که دوری از میان مرغزار
 لاف بوبکر از محمد می‌شناسم نه زغار
 هیچ جاهل بی‌تعلیم فقر کی کرد اختیار
 فقه و فضل یوسفی باید درین ره غمگسار
 یوسفی اصلی و احمد خلق و حدادی تبار
 آتش و آبی به قدر و لطف بی‌دود و بخار
 لشکری مر ملک عز را چون نبی را چار یار

تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان
ابتدا این رنجهای می‌کش که در باغ شرف
صد هزاران چرخ بینی زین سپس بر طرف کون
عاقلان بینی به شادی بهر آن در هر مکان
دور مثنی جاهل ناشسته روی اندر گذشت
همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان
اینهمه ز اقبال و علم اوست ورنه در جهان
لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو
لك لك ناموخته گر مار می‌گیرد چسود
هیبت و عز و بها با رنج تن باشد قرین
قاید چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
یافه کم‌گویی ای سنایی مدح گوکز روی عقل
او امام پند گویانست پندش می‌دهی
لؤلؤ اوصاف او بر صدر جاهش می‌فشان
دور شو زین پند دادن زانک زشت آید شدن
ابلهی باشد برآختن تیغ چوبین بر کسی
روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
نوبهارت با امام دین مبارک باد و باد
باد نهصد سال عمرت روز از نهصد زمان

علمها گیر از پدر چون بخردان از روزگار
زودیایی صدگل خوشبوی از يك نوک خار
از تبرک نعل اسبت کرده چون مه گوشوار
ناقدان بینی به رنج از بهر این در هر دیار
دور دور یوسف‌ست ای پادشا پاینده‌دار
آفتاب و آسمانی بی‌کسوف و بی‌غبار
یوسفان بی‌خرد بسیار بینم دلفگار
منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار
باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید شکار
قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار
آنکه پیماید به دیده قامت شهبای تار
هیچ پر خوابی نجستست از طیبیان کو کنار
ویحک از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار
گوهر افعال او بر یاد طبعش می‌شمار
بی‌حساب و بی‌سپر با حیدر اندر کارزار
کوبه کمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار
علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار
این‌چنین‌تان هر زمان با عافیت سیصد بهار
هر زمانی روز او چون روز محشر صد هزار

زیر مهر پادشاه زری در آرد روزگار
در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد
گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند
مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو
بس محال آید ازین قسمت نهادن شکل روح
نالۀ داوود هم برخاست از صحرائی غیب
آفتاب اینک برآمد چند خسب همچو کوه
شیر مردان در جهان چون ذره باشد نزد تو
وآنگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
تا بود دل در فریب نقش جادو جای‌گیر
برهن تا برنیاید از همه هستی خود
دست در سنگی زده کی کوه بیند بت به دست
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر

گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار
در پناه شاه دارد مرد بیت‌المال کار
آبدار از چشمۀ توفیق و پاك از شرك خار
منقسم باشد درین ره ز اضطراب و ز اضطراب
بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
در شعاع نور اتم بی‌سر و بن دره‌وار
دل برآورده به قهر از کلی جانیشان دمار
کآبرویش رفته باشد در میان شاخسار
کی شود در حلقۀ مردان میدان پایدار
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
زرق چون سازند بی‌افلاس در کوی شمار

پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
زآنکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
گر ز تو بندي بدی بر پای مجنون در عرب
لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را
گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن
نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
گر ز دولت بردمد صبحی به ناگه در شبی
گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل
سمع کو تا بشنود امروز آواز اویس
نه ازو کم گشت يك ذره غریو درد دین
تا دل لاله سیاهست و تن سیمرخ گم
خاک بس باشد به آدم عاقلان را راهبر
گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی
مفردی باید ز مردم تا توان رفتن به دل
دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر
آهوی خود پیش افتد مرد باید چون عمر
تا نه این رحمت کند در حلقه‌های طاوها
از خرد بس نادر افتند کز بن يك چوب گز
چشم چون بر دیدن افتد کی بود در ظرف حرف
نی که دست شاه خوشتر باز را در شهر خصم
آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر
عالمی وامانده‌اند از عدل اندر حبس خود
تا چه خواهی کرد مشتی دیو مردم را مقیم
گر کسی دامی نهد بی‌پای شو واندر گذر
نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست
دل گرفت احرام در بیت‌الحرم آب و نان
تا نشد خاص‌الخواص او دل اندر صدر شاه
گرچه اندر کعبه‌ای بیدار باش و تیز رو
مرد با زنار اگر سست آید اندر عین روم
آب در بستان آدم می‌رود لیکن چه سود
ناله را نزدیک عزت گر جوی حرمت بدی
کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر
هرچه جز در دست دوزخ هرچه جز فقرست غیر

در دماغ عاشقان بودست ازین سودا خمار
درد بود ردا قلم میراند بر لوح نگار
گرد عشاقان مگرد ای مختصر هان زینهار
بند ایشان را نشایی دست از ایشان باز دار
عشق لیلی را ندادی جایی در دل خوار خوار
برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار
نیمشب گفتست موسا اهل را کآنست نار
عالمی روشن شود در دم از آن نور شرار
صد هزاران پوست خلعت گردد اندر هر دیار
خضر کو تا در شود غواص‌وار اندر بحار
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسراردار
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار
ور در آن دردی بود یوسف خود آید در کنار
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار
چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار
عزریائیلی برآید از پی اسفندیار
باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار
وآنکه شد درکار دلبر آب خورد از جوی عار
مفلسان بی‌گناهانند ای دل در گذار
تا چه خواهی داد قومی رنگ‌داران را حصار
ور کسی زجری کند بی‌گفت شو واندر گذار
باز چون میریش دادی گم کند چون تو هزار
هم دل اندر محرم خلوت‌سرای شهریار
کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار
ورچه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار
بر خیال چشمه‌ معبودیه کرد اختصار
از کلوخی گل برون آید ز دیگر سوی خار
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار
هرچه جز بندست زحمت هرچه جز زخمست عار

چون بدین هفت آسمان پویند با تر دامنی
 عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود
 ورنه خود دست کفایت ز آستین کبریا
 تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر
 عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
 مانع آید جان معانی را چون عقل آمد مشیر
 در اوایل چار می‌گفتند بنیان جهان
 صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه
 موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتد همه
 کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد غرقه‌گاه
 چون نباید در رباط از بهر عیسا عقل دون
 گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق زلف
 غفلت اندر عاشقان چندان کدورت جمع کرد
 از سپیدی اویس و از سیاهی بلال
 من چه دانم کز چه دارد نور از خورشید روز
 سینه شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود
 یارب این در علم تست و کس نداند سرّ این
 وز پی آن کز سنایی یک اشارت بد بدین

چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار
 دست برد از همسران خویش وز اهل تبار
 چون برون یازد کند در کام او چون خر فسار
 آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار
 عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار
 نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار
 دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار
 زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار
 هرچه دُراندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار
 ایمنی باز آرد از تخلیط و تندب و بخار
 گو برو اندر ریا از بهر خر گندم بکار
 کی مسلم باشدش جولان میدان عذار
 کز رخ خورشید می‌بینند سرخی بر انار
 مصطفا داند خبر دادن ز وحی کردگار
 من چه دانم کز چه بیند دزد در شهای تار
 ناله گردون کفایت باشد از تقدیر بار
 فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده‌دار
 چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

در مدح خواجه ابونصر منصور سعید

تا چرخ بر گشاد گریبان نوبهار
 چونان نمود کل اثری اثر به کوه
 از اعتدال و تقویت طبع او ز خاک
 اکنون که پر ز برگ زمرّد شد از صبا
 زآن می‌کفد ز دیدن او دیده‌های شاخ
 از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
 زاید همی هوا به لطافت ز سعی چرخ
 با آفتاب اگر بتابد بروز نجم
 گر بر سما بهشت نهانست تا به حشر
 بر دشت و باغ چیست پس از یاسمین و گل
 گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون
 بر شبه چنگ باز سر غنچه‌های گل
 گر دشت خرمست چرا گرید از فراز
 زینجا نفیر ریزد ز آنجا نوای نای
 خلقی پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف

از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار
 کاجزای او گرفت همه طرف جویبار
 صدبرگ گل بزاد ز یک نوک تیز خار
 شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار
 کز خاصیت کفد ز زمرّد دو چشم مار
 با وصل گل برو چکند ناله‌های زار
 آن قوتی که داد عناصر به کوهسار
 بیواسطه اگرچه نباید بر آب نار
 بی‌حشر چونکه کرد زمینش پس آشکار
 گردون پر ستاره و دریای پر شرار
 کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار
 بر شکل پای شیر شده پنجه چنار
 این پرده کثیف لطیف اصل تند بار
 زینجا خروش عاشق و ز آنجا نشاط یار
 طبعی تهی ز غم ز درختان پر ز بار

آن لاله فام باده‌خواران زیر شاخ گل
بیخ زمین چو افسر شاهان پر از گهر
بر هر طرف بهشتی در هر بهشت حور
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن
گرچه ز هر درخت خوشی دید هر دماغ
لیک از بهار خرمی نیستی به طبع
منصوربن سعیدبن احمد که از کرم
آن کز مزاج گوهر و تأثیر علم او
آن خواجه‌ای که گشت ز تعجیل جود خویش
یک فکر تند از پی مدحش همه سخن
کرد از تف سخاوت خود همچو چوب خشک
چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح
گر بنگرد به خشم سوی چرخ و آفتاب
ای دایره نجات ز جود تو مستدیر
روی که یافت گرد ستانه درت ز لطف
خاکی که یافت سایه حزم تو ز آن سپس
آبی که یافت آتش عزم کند چو وهم
هرگز سپاه مرگ نیابد بدو ظفر
مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش
شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم
گویی که هست بر بشره نزد خاطرت
زنده شود به علم و به احسانت هر زمان
آخر گشاد تیر علوم تو از علاج
از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلک محل
پر مایه‌ای چو گوهر و پر سایه‌ای چو ماه
نی‌نی مه و گهر چه خوانم ترا چو هست
ای چرخ را به بذل یمینت همه یمین
هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست
از جور این زمان و زمانه نهاد من
از جهل عار باشد حظم ازوست فخر
هرگز نیافتم به چنین شعرهای نغز
تا پنجگانه‌ایم دهند از دویست شعر
چشم همی ستاره از آن بارد از مژه
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی
شوخیست مایه طمع اشعار خوش چه سود

وآن گلرخان نشاطکنان گرد لاله‌زار
شاخ شجر چون گوش عروسان ز گوشوار
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار
ورچه درین بهار بها یافت هر دیار
چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار
چون نصرت و سعادت و حمدست نامدار
بر نه فلک چهار گهر می‌کند نثار
چون شخص سل گرفته سؤال از کفش نزار
یک منزلند از تک جودش همه قفار
در کامهای خلق زبانهای افتخار
آن چشم ایمنست بهر حال از انتشار
در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار
وی مرکز حیات ز عون تو مستدار
هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار
از باد کوه کن نبرد در هوا غبار
در نیم لحظه چنبر افلاک را گذار
آن کس که دارد از علم و علم تو حصار
شکرست باز عمر ترا روز شب شکار
شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار
آنها که در عروق مفاصل بود نثار
آنها که کشت بوالحسن از زخم ذوالفقار
بر مرگ سوی شخص فروبست رهگذار
وز جود و بر یافت همه خلق بر و بار
پس چونکه هست روی عدو از تو همچو قار
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار
وی خلق را به جود یسارت همه یسار
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار
یک لحظه می نیابد همچون زمین قرار
وز شعر فخر زاید قسم ازوست عار
از هیچ رادمرد به صد شعر یک شعار
روزی هزار بار دو چشم شود چهار
زیرا که چون شبست برو روزگار تار
از سر همی برآرد هر ساعتی دمار
کامروز فرق کس نکند افسر از فسار

آنراست یمن و یسر که با قوت تمیز
گر کارها چنانکه بیاید چنان بدی
شاید که خاکپای تو بوسم که خود تویی
مجبور بخت بد بدم از روی چاکری
نشکفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک
تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر
در زینهار خویش نگهدارم از بلا
بودم صبور تا برسیدم به صدر تو
آری به زخم ماری ابوبکر صبر کرد
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود
بادی چو آب و آتش و بادی چو باد و خاک
بادت ز سعی بخت همیشه تهی و پر

نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار
در پستی آب کی بدی و در هوا بخار
مداح را به جود و به انصاف دستیار
زان مر ترا چو دولت تو کردم اختیار
نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار
در بوستان عمر خود از حکمتم به کار
ای خلق را به علم تو از مرگ زینهار
گرچه ز خلق بود روان و دلم فگار
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار
مر خلق را ز حکمت باری همی نگار
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار
از رنج تن روان وز مقصود دل کنار

در تعزیت خواجه مسعود و تهنیت فرزند او خواجه احمد

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار
خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری
آن ز بیم مرگ بوده سالها در عین مرگ
نرگسی کز بیم ایزد سالها یک رسته بود
چشمها نشکفت اگر شد پر ستاره بی‌رخش
چنبر گردون به گرد خاک از آن گردد همی
شاهی و شادی جز او فرزند نادیده هنوز
تا گرفت او روزه پیوسته در تابوت مرگ
روی پر آژنگشان از اشک خون هست آن چنانک
لیک با این گرچه گنبد خانه‌ای کردش ز خشت
دوستان را جای شکر و تهنیت ماندست از آنک
تا بود پر جوی و حوض و چشمه و دریا ز آب
مایه حمد و سعادت احمد مسعود آنک
آن حکیم پای اصل و راد مرد معتبر
آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست
ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش
نیک ناگاه از غریبی ماند چشمت پر ز آب
لیکن از مرگ پدر یابند مردان نام و ننگ
تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب
ابتدا این رنجهای میکش که در باغ شرف
تقویتهای یابی اکنون از عطای ذوالجلال

فخر آل گنبدی را بی‌جمال عمر خوار
سعد کلی داشتی از بهر شخص او نثار
و آن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیماروار
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار
کاختران از غیبت خورشید گردند آشکار
کاین چنین‌ها دارد این آسوده خاک اندر کنار
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار
خون همی گریند بهر او جهانی روزه‌دار
در میان طبله شنگرف پشت سوسمار
زین آل گنبدی را گنبد زینهار خوار
ار صدف بشکست ازو برخاست در شاهوار
در چمنها گر نبارد ابر نیسان گو مبار
مر محامد را شعارست و سعادت را دثار
آن کریم دین پژوه و حق نیوش و حق‌گزار
آن نبیل پارسای مفضل پرهیزگار
وی پدر را ناگهانی دیده بر چوبی سوار
سخت بی‌وقت از یتیمی گشت فرقت پر غبار
نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار
از سوی مشرق جمال بدر ننماید شعار
زودبویی صدگل خوشبویی از یک نوک خار
تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار

دولت را فال نيك اين بس كه اندر شاعري
يادگار خواجه خود يفتي وقت است اگر
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت
يمن بادت بر يسار و يسر بادت بر يمن

اختيار عالمي كردت ازينسان اختيار
يادگاري خواهم از جودت ز چندان يادگار
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار
دانشت جفت يمن و دولت جفت يسار

مناقشهٔ مرد دهري با بوحنيفه

اي خردمند موحد پاك دين هوشيار
آن امامي كو ز حجت بيخ بدعت را بكنند
آنك در پيش صحابان فضل او گفتي رسول
شمع جنت خواند عمر را نبي يكبار و بس
گفت بوبكر: اي محمد زين دو فاضلتر کدام؟
چون پديد آمد به كوفه بوحنيفه تاج دين
گفت گردد امتم هفتاد و سه فرقت بهم
بوحنيفه سرور آن قوم اهل جنت است
معني سه بار گفتن بوحنيفه را چراغ
اينكه رفت و اينكه آيد و آنكه بيند روي او
دهريي آمد به نزديك خليفه ناگهان
اين چه بندست از شريعت بر تنت گفت اي امير
روزه و عقد و نكاح و دور بودن از مراد
خويشتن رنجه چه داري چون به عالم ننگري
گفت رسم شرع و سنت جمله تزوير و رياست
آمدي تو بي خبر و ز خويش رفتي بي خبر
هست عالم چون چراگاهي و ما چون منزلي
طبع و اخشيخ و هيولا را شناسيم اصل كون
خانه اي ديدم به يونان در حجر كرده به نقش
نسر واقع در حمل كنده كه تاريخ اين به دست
كو منجم كو محاسب كو بيا معلوم كن
آنكه گفت از گاه آدم پنج و پانصد بيش نيست
اينهمه زرق و فسونست و دروغ و شعبده
گفت اميرالمؤمنين اي مرد پر دعوي بباش
گر بتابي روي از او گردي هزيمت از سخن
گر ز تو نعمان هزيمت گيرد و گردد خموش
چاكري را نامزد كرد او كه نعمان را بخوان
رفت قاصد چون بديد آن كان علم و فضل را
مي چنين گويد كه زرقست اين مسلماني و فن

از امام دين حق يك حجت از من گوش دار
نخل دين در بوستان علم زو آمد به بار
تا قيامت داد علمش كار خلقان را قرار
بوحنيفه را چراغ امتان گفت او سه بار
گفت: عمر آنكه دين حق بدو شد آشكار
آنكه شد از علم او دين محمد آشكار
اهل جنت زان يكي و مرجع ديگر به نار
ملحد و اهل هوا از وي شود مقهور و خوار
ماضي و مستقبل و حال از علومش در حجار
هرسه را زو روشنايي هرسه را علمش حصار
بغض ديني مبغضي شوخي پليدي نابكار
يافتستي پادشاهي خوش خور و بي غم گذار
حج و غزو و عمره و اين امرهاي بي شمار
تا بداني كين قديمست و ندارد كردگار
سر به سر گيتي قديمست و ندارد كردگار
نامد از رفته يكي از ما برفته صد هزار
چون برفت اين منزلي گيرد دگر كس مرغزار
هركرا اين منكر آيد عقل او گيرد غبار
صورت افلاك و تاريخ بنايش بر كنار
كي بگويد اين به دست كس شناسد اين شمار
ابتدا پيدا كن و مر انتها را حجت آر
نسر واقع در حمل چون كرده اند آنجا نگار
حيلت و نيرنگ داند اين سخن را هوشيار
تا بيايد آن امام راستين فخر ديار
بر سر دارت كنم تا از تو گيرند اعتبار
معمد گردي مرا و هم تو باشي مير و مار
تا كند او اين جدل در پيش تخت شهريار
گفت: آمد ملحدي در پيش خسرو بادسار
خود شريعت چون ردائي كش نه پودست و نه تار

گفت امیرالمؤمنین: تا حاضر آید پیش او گفت قاصد را امام دین چو بگرام نماز تا نماز شام نامد بوحنیفه پیش شاه هر زمان گفتمی به شه آن ملحد بطل شوم: کیست در گیتی که یارد گفت با من زین سخن گفت: شاها می بفرما تا بیارندم به پیش آنک می دارند روزه گوید ار او راست مزد او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو اندرین بودند ناگاهی درآمد مرد دین گفتش از خجالت که: ای نعمان چرا دیر آمدی گفت: حالی چون شنیدم امر شه برخاستم چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود درهم آمد کشتی شد دزرهایش ناپدید حلقه‌های آهنین دیدم ز سنگ آمد برون کشتی آنکه پیش آمد من نشستم اندرو پیشم آمد تا بدو اندر نشستم دیر شد گفت ملحد: شرم داری بوحنیفه زین دروغ گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق خصم می گوید که صانع نیست عالم بد قدیم آنگهی منکر همی گردد که مصنوعات را تخته‌ای را منکری کت صانعی باید قدیم ای سگ زندیق کافر خربط می شوم دون گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم می نبینی بر فلک این خسرو سیارگان هفت کوبک بر فلک گشته میین در زمین ماه در افزایش و نقصان و خود بر حال خویش ای سگ کافر به خود اندر نگه کن ساعتی قدرت حق عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون آدمی در روشنایی صنعتش پیدا کند در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی نطق گویایی و بینایی و سمع آرد پدید آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار آب چشمت شور از آن آمد که به گنده شود در دهانت آب خوش آمد تا بدانی طعم چیست

دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار پیش امیرالمؤمنین آیم ورا گو: چشم دار چیره گشته دهري آنجا شاه بد در انتظار می‌ترسد از من او زآن شد نهان از اضطراب کیست در عالم که او از من ندارد الحذار مطربان خوش لقای خوب روی نامدار ساغری می‌بایدم معشوق زیبا در کنار عید او هر روز باشد روزه او را در چه کار شاد گشت از وی خلیفه دهر یک درمانده‌وار داد نعمانش جوابی پر معانی مردوار رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج‌دار بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار از سر نخل آمدش لیف و درو شد صد مرار اندر آمد دو مرارو کشتی شد پایدار آمد و بنشست آنکه بر کران جویبار زین سبب تا خیرم افتاد ای پسر معذور دار حاجتی آورده ای کین کس ندارد استوار مر امیرالمؤمنین را که: ای امیر با وقار این ز طبعست و هیولا نیست این را کردگار صانعی باید مگر دیوانه است این گوش‌دار می نداری استوارم من روا دارم مدار می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار ماه و انجم را ازو روشن همی دارد چو نار در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن نظار تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ای دلفگار می‌کند آزادی موی سیه کافوروار صورتی زیبا پدید آورد از وی بی‌عوار کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار آنگهی بر وی پدید آرد خط و زلف و عذار هفت چشمه در بدستی استخوان باده بار آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور و مار چند گویم زین دلایل کن برین بر اختصار

صانعي بايد حيكم و قادر و قايم به ذات طبع نادان كي پديد آرد حكيم و فيلسوف اين مخالف طبعها با يكدگر چون ساختند آنچه ميگويد بديدم من به يونان خانه‌اي رو بگو ايزد يكي قايم به ذات و لم يزل ما نبوديم او پديد آوردمان از چار طبع بگرو اي ملحد به قرآن «قل هوالله» يادگير چون شنيد اين حجت‌ازوي دهريك خاموش گشت گفت نعمان اي خليفه بعدازين چونين مكن ابن عم مصطفائي تيغ ازو ميراث تست هرچه فرمايد ترا قرآن و اخبار رسول گفت: پذيرفتم ز تو اي حجت دين خدائي اي سنائي شكر اين داني كه نتواني گزارد گر سنائي مستجب گردد به آتش بيگمان

تا پديد آيد ز صنع وي بتان قندهار عقل از تو كي پذيرد اين سخن را بر مدار آب و آتش خاك و باد اي ملحدك حجت بيار اين چه حجت باشد آنجا صورتي كردست كار قادر و معطي و دانا خالق بر و بحار محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار چند باشد بر سرت از جهل وكفر و شك فسار كرد هريك خوار او را پس بكرندش به دار ملحدان را پيش خود منشان ازين پس زينهار ميزن اكنون بر سر ملحد چو حيدر ذوالفقار اندر آن آويز ملحد را ز مجلس دوردار شاد باش اي بوحنيفه اي امام بردبار دين اسلام و امام عالم و پرهيزگار زين مناقب رسته گردد اي برادر گوش‌دار

در ترغيب مردان به احتراز از زنان دلفريب

زيبد ار بي‌مايه عطاري كند پيوسته يار صد جگر بريان كند روزي ز حسنش اي شگفت مائه عنبر فروشان بوي گرد زلف اوست بارنامه چشم آهو از دو دیده کرد پست عارض زلفش ز بند كاسدي آنگه برست مشكشان در نافه‌اشان چون جگرشان خون شده روي خویش چو نگري فتنه جهاني بين ازو شمت زلفين او كردست چون باد بهشت حسن و خلق و لطف و ملح آمد اصول جوهرش روي او اندر صفا و روشني چون آينه‌ست من بدو چون بنگرم يا او به من چون بنگرد از لبم باد خزان خيزد كه از تأثير عشق در مثل گويند مرواريد كثر نبود چرا ليك چندان زيب دارد كثر مژي دندان او در لبش چون بنگرم از غايت لعلي شود هركه روزي بي‌رضايش چهره زيباش ديد او همي كاهد ز نيكو عهدي و از خوشخويي هست بسياري نكوتر زيب امروزش ز دي اي دريغ از هيچ سنگستي درو بر راه او

زآنكه هر تاري ز زلفش نافه دارد صدهزار هركه چندان مشك دارد با جگر او را چكار هيچ داني تا چه باشد يمن زلفش از يسار كارنامه ناف آهو از دو جعدش ماند خوار كاروان مشك و كافور از رياح و از تثار از چه؟ از تشوير و شرم آن دو زلف مشكبار فتنه فتنه‌ست اي برادر خواه منبر خواه دار خاك را عنبر نسيم و باد را مشكين به خار با اصول جوهر ما باد و خاك و آب و نار باز روي من ز آب ديدگان باشد بحار من همي او گردم و او من به روزي چند بار چون از آن دندان كثر مژ خود بخندد چون بهار كثر همي بينم چو زلف نيكوان دندان يار كآن نيابي در هزاران كوكب گردون گذار چشمم از عكس لبان چون مي او پر خمار بي‌خلاف از وي بر آرد داغ بي‌صبري دمار هرچه بر رويش طبيعت مي‌بيفزاید نگار هست بسياري تبه‌تر عهد امسالش ز پار كشتگان عشق يابندي قطار اندر قطار

ليك طبع عاميان را ماند از ساده دلي
گه برين هم جفت باشد همچو بي دين با دروغ
من كه جان و عمر و دل درباختم در عشق او
بر چو من كس ناكسي را برگزيند هر زمان
جان من آتش همي گيرد كه از دون همتي
غيرت آنرا كه چون نارنگ ده دل بينمش
بنده از وي آمَنم زيراكه روزي بيشكست
در حرم هر كس درآيد ليك از روي شرف
باز اگر چند اين چنينست او و ليك اين به بود
بيد باري ايمنست از زحمت هر كس ولي

هر كه دامی راست کرد او را درو بيني شكار
گه بر آن همخواه گردد همچو بدخو با نقار
من كه جاه و مال و دين در عشق او كردم نثار
اينت بي معني نگاري وه كه يارب زينهار
هر كرا بيند، همي گيرد چو آب اندر كنار
گر به سينه صد دلستي خون شدستي چون انار
در طويله عشوه او صد كس اندر انتظار
نيست يك كس را مسلم در حرم كردن شكار
كاش اندر سنگ باشد پنهاي در پنهزار
سنگ ناهلان خورد شاخي كه دارد ميوه بار

در مدح بهرامشاه

اي خنده زنان بوس تو بر تنگ شكر بر
جان تو كه باشد ز در خنده او باش
بر مردمك دیده عشاق زني گام
نظارگان رخ زباني تو بر راه
تو بوسه همي باري از آن لعل شكريار
آميخته صورتگر خوبان بر فتنه
بنشانده به خواري خرد عافيتي را
اي زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب
ديوانه بسي دارد در هر شكن و پيچ
يارب كه همي تا چه بلا بارد هر دم
اندر شب و روز سر زلفين و رخ تو
گر با خبرستي ز پي روي تو هر شب
سرو و گل تو تازه بدانند كه هستند
آتش زده اي در دل عشاق ز خشكي
مانند دل سخت سياه تو از آنست
اي نقش دل انگيز ترا از قبل انس
در زينت و در رنگ كلاه و كمر خویش
از اشك من و رنگ رخ من بپر اي ترك
سحر تو اگر چه ز سحر سست شود سحر
چندان چه نمائي شر از آن چشم چو آهو
هان آهو كا جور مكن تا بنگويم
سلطان همه مشرق بهرامشه آنكو
فرخنده يميني و اميني كه بخندد

وي طنزکنان نوش تو بر رنگ گهر بر
کز خنده شیرینت بخندد به شکر بر
هر گه كه ملك وار خرامي به گذر بر
افتاده چو زلف سيهت يك به دگر بر
در بوسه چدن دیده و جانها به اثر بر
از نطق و دهان تو عيان را به خبر بر
زنجير دلاويز تو چون حلقه به در بر
من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر
آن سلسله مشك تو بر طرف قمر بر
اي جان پدر زلف تو بر جان پدر بر
عمري به سر آوردم بر «بوك» و «مگر» بر
غيرت بزمي بر فلك خيره نگر بر
آن جسته و اين رسته اين دیده تر بر
آبي نه كسي را ز تو بر روي جگر بر
هم بوسه و هم گريه حاجي به حجر بر
بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
زحمت چه كشي در طلب گوهر و زر بر
بعضي به كله بر زن و بعضي به كمر بر
خنديد چو صبح آمد بر نور سحر بر
خيرالبشر اينجا و تو مشغول به شر بر
اين جور تو بر عدل شه شير شكر بر
بهرام سپهرش نسزد بنده به در بر
يمنش به قضاي بد و امنش به قدر بر

شیر فلک از بیلک او برطرف کون
خو کرده زبانش به در جنگ و سر گنج
در بارگه حکم تقاضای یقینش
لفظش برسیدست بسان خرد و جان
صاحب خبر غیر نخواندست به سدره
نظاره اگر روح ندیدست بدیده
فته‌ست چو خورشید پی فتنه نشانیش
هرکس که کند قصد که تا سر بکشد زو
ای تکیه گه دولت و تأیید تو در ملک
چون رعب تو خود نایب حشرست درین ربع
چون عصمت و تأیید الاهی سپر تست
گر رشک برد خصم تو نشگفت گه سوز
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا
هرچند که بودی ز پس پرده ادبار
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو
این قوت بازوی ظفر از پی آنست
ای از کف چون ابر بهاریت گه جود
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد
ای ذات ترا از قبل قبله دلها
چون قطب تو اندر وطن خویش به نیکی
خور جود تو جوینده چو انجم به فلک بر
رحمت شده بی امر تو زحمت به خرد بر
در کعبه انصاف تو محراب دگر شد
تا حرز نفر داد تو و یاد تو باشد
امروز درین دور دریغی نخورد هیچ
بنگاشت تو گویی همه را از قلم مهر
انگشت گزان آمده نزد تو حسودت
دولت نتواند که گشاید ز سر زور
گور و ملک‌الموت بهم بیندی از تو
در بحر گر آواز دهی جانورانش
هر دم فلک‌الاعظم زواج شرف خویش
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد
خاک در تو باد سپهر همه شاهان

زانگونه گریزنده که آهو به کمر بر
اندر صف مجلس به «بگیر» و به «ببر» بر
آتش زده در نفس شک و نقش اگر بر
بر ذروه عرش و فلک و ذره به در بر
چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر
چون چهره زیباش به صحرای صور بر
بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر
سرگمشده بیند چو کشد دست به سر بر
بر سو به خداوند و فرو سو به هنر بر
کی دل دهدت تا تو نهی دل به حشر بر
کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
کز سهم دلاشوب تو باشد به خطر بر
بدخواه ترا میل به کبر و به بطر بر
بارست بطر بر عدوی روز بتر بر
کز نعت تو حرزست به بازوی ظفر بر
آن آمده بر بخل که از وی به حضر بر
هرگز نکند بیش بخیلی به مطر بر
تدبیرگر چرخ پیورده ببر بر
آوازه نام تو چو انجم به سفر بر
گل مدح تو گوینده چو بلبل به شجر بر
فته شده بی‌امر تو فتنه به سهر بر
نقش سم شبذیز تو بر ماده و نر بر
هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر
از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر
نقاش ازل نقش تو بر حسن بصر بر
برده سر انگشت کز آتش به سقر بر
از بند نهد دست تو بر پای قدر بر
گر گرز زنی بر عدوی تیره گهر بر
لیک‌زنان پیش تو آیند به سر بر
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
جاه خطر و چاه خطر را به سمر بر
تا ناصحت آساید با جاه و خطر بر
تا باد زره سازد بر روی شمر بر
تا خاک و سپهرست بزیر و به زبر بر

روي تو چنان تازه که گوید خرد و جان اي تازه‌تر از برگ گل تازه به بربر

در مدح تاج‌العصر حسن عجایبی معروف به حسن زشت

طالع	از	طالعت	عجایب‌تر	کس	ندیدی	عجایب	دیگر
که	به	چرخ	برد	چو	قصد	دعا	که
که	به	دست	ببندد	از	دل	پای	که
که	برهنه	ت	کند	چو	آبان	شاخ	که
شجری	کرد	مر	ترا	از	فضل		
قوتی	دارد	این	سخن	بی‌فعل			
زانکه	مر	آفتاب	دولت	را			
تا	نبیند	ازو	عدوت	نشان			
کرده	علمت	فلک	نمونه	جهل			
سخنی	گویمت	برادروار					
عبره	کرده	سپهر	حکمت	را			
در	خرابات	کم	گذر	چونه‌ای			
مکن	از	کعبتین	نرد	و	قدح		
چون	همی	بازی	و	همی	مانی		
پیش	هر	دون	مکن	چو	چنبر	پشت	
که	میانه	تهی‌ست	گاه	سَخا			
نزد	دونان	حدیث	می	مگذار			
تا	نباشی	برین	سبک	چون	جان		
یار	دونان	همی	بوی	چون	جهل		
یکسو	افکن	ز	طبع	بی‌نفسی			
دانی	از	عیبها	چو	غیب	عیان		
نعمت	نی	و	همت	بی‌حد			
حکمت	را	ز	فکر	تست	مزاج		
دوری	از	جهل	همچو	علم	علی		
شعر	تو	سحر	هست	لیک	ترا		
ماند	اندیشه	تو	زیر	قدم			
ز	آب	انگور	نار	طبع	مکش		
سوی	بالا	گرای	همچو	شرار			
خامه	هرجای	چون	قضا	بمباز			
همچو	نکبا	ازین	و	آن	مُرَبای		
ز	اندرون	کژ	مباش	چون	زنجیر		
هر	بنان	را	مباش	همچو	قلم		

گرد حرّان در آی همچو سخاي
نزد ایشان مباش چون کاسه
تن خویش از سر کهان در دزد
گرچه فسقست هر دو ز اصل وليک
اینک ار چه به طبع یکسانند
گشته با باد سخت خانه خیر
طبع داري نهاده گردون
خاطري در نثار چون دریا
چه شد ار هست ظاهر عريان
از برون گرچه هست عريان بحر
کمر گوهرین کجا يابي
ز آن زیادت پذيري و نقصان
بي زر و سيمي اي برادر از آنک
چشمه خور چو مي پوشد ابر
بصر حکمتي برهنه بهي
هستي اي تاج عصر مير سخن
ليکن اين آبگون آتش بار
زان چنينست جامه جانت
پس نه آب و هواي صافي راست
لقبت گرچه هست زشت حسن
خادمانند نامشان کافور
مهر بهتر ز ماه ليک بلفظ
چنگ در شاخ هر مهی ميزن
باشد از نار طبع يابي نور
ورنه بگذار زآنکه مي گذرد
چون تو دانا بسيست گرد جهان
آن حسن را به زهر کشت مدار
تا همي چرخ پير عمر خورد

سوي مردان گراي همچو هنر
پيش ایشان مگرد چون ساغر
جان خویش از مي مهان پرور
هم بجاي خود آخر اولاتر
در تفاوت به يك مکان بنگر
مانده بي آب سست آلت غر
نظم داري نتيجه کوتر
فکرتي تيز راي چون آذر
باطنت دارد از هنر زيور
از درون هست فرشش از گوهر
چون دو سر نيستي چو دو پيکر
که تو يك رويه اي بسان قمر
شوخ چشميت نيست چون عبهر
نه برهنه بهست چشمه خور
زانکه پوشيده نيك نيست بصر
از دليل و حديث پيغمبر
کردت از خاک تخت و باد افسر
که تو آب و هوايي از رخ و فر
تختش از خاک و خانه از صرصر
هستي از هرچه هست نيكوتر
ليک رُخشان سیه تر از عنبر
ماده آمد يکي و ديگر نر
تو چه داني ز بخت «بوك» و «مگر»
باشد از شاخ فضل يابي بر
خير چون شر و منفعت چون ضر
تنگدل زين سپهر پهناور
تو مدار از زمانه طعم شکر
از جواني و عمر خود برخوردار

در مدح خواجه محمدبن خواجه عمر

دوش سرمست نگارين من آن طرفه پسر
از سر کوي فرود آمد متواري وار
ماه غماز شده از دو لبش بوسه رباي
کوي از آن کله بگشاده و از غايت لطف
چست بنشسته بر اندام لطيف چو خورش

با يکي پيرهن زورقني طرفه به سر
کرده از غايت دلتنگي ازین گونه خطر
باد عطار شده بر دو رخس حلقه شمر
ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر
از لطيفي و تري پيرهن توزي تر

خط مشکینش برآن عارض کافور نهاد
گرچه بس نادره کاریست که خون گردد مشک
سرگران از می و چون باد همی رفت و جز او
جعد ژولیده و پرورده ز سیکي لاله
می نمود از سر مستی و طرب هر ساعت
خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری
بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق
از خداوند نترسی که بدین حال مرا
چون شنید این ز نکو عهده و از گوهر پاک
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر
گفت: معذور همی دار که گر نیستی
همچنان چون پدر از زر کمري بست مرا
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار
جان و دل زیر قدمهاش نشاندم زین شکر
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب
او شده طاق به آرام و من از بوسه زدن
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا
خود که داند که در آن نیمشب از مستی او
نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد
رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر
آنت خوش خرمی و عیش که من دیدم دوش
دوش از یار بدم خرم و امروز شدم
آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد
آن سخن سنج شهي کو چو دو بسد بگشاد
مایه ور گشته ز اسباب دلش خرد و بزرگ
پایه مرتبتش را چو ملک نیست قیاس
خاطرش سرّ ملک در فلک آینه گون
جینان ز آن همه از شرم نهانند که هیچ
جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد به خطا
آتش عزمش اگر قصد کند سوي هوا
شمتّ حزمش اگر باد برد تحفه به ابر
ای بهی روی ز سعی تو گه بزم سخا

چون بدیدم جگرم خون شد و خونم چو جگر
لیک مشکي که جگر خون کند این نادره تر
من سبک پای ندیدم که گران دارد سر
زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر
سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر
چون چنان دید ز غم شد دل من زیر و زبر
گفتم: ای عشوه فروشنده انگارده خر
بگذاری و کنی از در من بنده گذر
آمد و کرد درین چهره من نیک نظر
روی افروخته از شرم بر آستانه در
از پی بیم ولی نعمت و تهدید پدر
کردمی گرد تو از دست خود از سیم کمر
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
خواب مستانه در آن لحظه درآورد حشر
صد شب اندر غمش از اشک دو چشم چو شمر
من چون طوطی شده بی خواب در اندیشه خور
بر دو چشم و دو لبش تا به سحر جفت سهر
خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر
ژاله ژاله عرق از لاله او کرد اثر
لاله برگش چو گل نم زده در وقت سحر
آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر
چه حدیثیست که امروزم از آن خرم تر
از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر
به بدی بسته شدست ساحت ما پای قدر
خانه عقل دو صد کله ببندد ز دُرر
سودها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر
عرصه مکرمتش را چو فلک نیست عبر
همچنان بیند چون دیده در آینه صور
به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر
نار کلی شود از هیبت او خاکستر
چنبر چرخ بسوزد به یک آسیب شرر
در شود در شکم ابر هوا قطره مطر
وی قوی پشت ز عون تو گه رزم ظفر

پسری چون تو نژادند درین شش روزن
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه آز
کلك و گفتار تو پیرایه فضلست و محل
شبهی دارد کلك تو به شحنه تقدیر
عرض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز
خاطری داری و فهمی که به يك لحظه کنند
ای جوان بخت نبینی که برین فضل مرا
مدح گویم که در تربیت خاطر و طبع
طوق دارند عدو پیش درم فاخته‌وار
غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدو
لیک بی‌برگ و نوا مانده‌ام از گردش چرخ
روی من شد چو زر و دیده چو سیم از پی اشک
پیش خورشید سخای تو به تعجیل کرم
بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع
مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاد گلو

هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از خیر تو نشنید کس آوازه شر
لفظ و دیدار تو سرمایه سمعت و بصر
که چنو عنصر نفع آمد و ارکان ضرر
فرق او چون عرض جوهر سودا به فکر
نزد سالار شهنشاہ نبودیش خطر
تخته قسمت تقدیر خداوند از بر
به چسان این فلک پیر گرفته‌ست به حرّ
در همه عالم امروز چو من نیست دگر
تام دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر
روزها گشته چو خفاش مرا خانه ستر
همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر
گر بخوایی شود از سیم توام کار چو زر
کوه کوه انده من بنده هبا باد و هدر
در جهان آدمی از پای رود مرغ به پر
آدمی پیش تو از مهر تو بر بسته کمر

در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور و سیف‌الحق شیخ الاسلام

از خلافت اینهمه شرّ در نهاد بوالبشر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کآورد
جز خلاف آخر که داند برگسست اندر جهان
گر نبود تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نفس
تازیان مر بید را هرگز نخوانندی خلاف
عالمان را از خلافت این همه طاق و جناغ
از وفاق ادریس بر رفت از زمین بر آسمان
از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک
از خلاف سجده ناکردن ندیدی تا چه کرد
تا به اکنون این سری می‌کرد لیک اندر سرخس
لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد به زیر
تا دو نیکوخواه کردند از پی دین آشتی
لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
گرچه این بی او تواند کامها راندن به تیغ
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر

وز خلافت آدمی در چنگ جنگ و شور و شر
عصر عالم را به پای و عمر مردم را به سر
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر
زخم او بر هیچ جانداري نگشتی کارگر
یک هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور
گر درو یک ذره هرگز دیده‌اندی بوی و بر
عاملان را از خلافت این همه تیغ و سپر
از خلاف ابلیس در رفت از بهشت اندر سقر
وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی بشر
صد هزار آزاد مرد پاک را خونها هدر
از پی پیوند شیخس سیف حق بپرید سر
لاجرم زین کار دلها آسمانی شد ز بر
کرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر
شاهراه دوزخست و نعره این‌المفر
چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
گل که تنها بویی آخر خشک گرداند دماغ
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
از برای قوت دل را شکر با گل بهست
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
این فدا گوش نیوشا کرد اندر هجر تو
این ز همت صلح دیده باز نپذیرفت سمع
شیخ گفت آن گوش کاندرا هجر او کردم فدا
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
ای ز بخشش بخل را چون کوه کرد مغز خشک
باطنت را دین به صحرا آورد از بهر صلح
گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتم رود
در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح
دشمنان بد جگر گه را بسنبد از کلوخ
گاه الفت داد باید نیش کژدم را امان
طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران
ای دریغا گوش او بشنودی ار باری کنون
جان همی حاضر کند هربار تا از روی عشق
ای ترا یزدان از آن خوان داده نعمت کز شرف
هیچ منت نیست کس را بر توکت حق پرورید
فخر و فر این جهان و آن جهان گشتی چو داد
تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک
مرغ کان ایزد کند چون مهر پرد بر سپهر
کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خاکدان
فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا
عالمی را در حضر دلشاد کردی زین حضور
آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان
طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن
حنبلی چون دید چشمش چشم او شد همچو سیم
عقل این می گفت «اذا جاء القضاء ضاق الفضا»
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
این کنون ز «الحکم لله» نقش دارد بر نگین
زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز

چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر
قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر
از برای قوت دین را شما با یکدگر
وی ز نور جاه و رأیت عقل کل را زیب و فر
شیخ در حق تو آن کردست دانی آنقدر
و آن فدا گر چشم بینا کرد در هجر پسر
و آن ز نهمت وصل نادیده قرین شد با بصر
زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
می ندیدم در جهان پیری ازو آزاده تر
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر
چون نگه کرد اندرو از ابره به دید آستر
درد بر دارد شفا و گرد بنشانند مطر
عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر
در مزاج اختران گه نفع باشد گاه ضرر
دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر
وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر
چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر
تا تو زین الماس بران چون همی باشی درر
او ز گوش جان نیوشد دیگران از گوش سر
ذله پروردان آن خوانند نعمان وزفر
گاه در مهد قبول و گاه در سفت ظفر
شیرت از پستان فخر و میوت از بستان فر
تو عزیز از کردگاری دیگران ز اصل و گهر
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور
هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر
عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر
کشوری را زآن سفر آزاد کردی از سقر
هیچ صورت بین ندارد زآن معانی جز خبر
خانگه داران جان بودند آنجا جامه در
اشعری چون دید رأیت روی او شد همچو زر
جان آن می گفت «اذا جاء القدر ضاع الحذر»
تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر
و آن دگر ز «ایاک نعبد» حلقه دارد بر کمر
چون سیه چشمان جنت گوش و گردن پر گهر

در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو
گر نه عرق منبر تستی در اشجار عراق
گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیشرو
باد رایت بی‌تابی باد شخصت بی‌حدوث
باد همچون دور همکار تو کارت مستقیم

تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر
روح نامی ازهای گشتستی اندر هر شجر
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر
چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر
باد جاهت بی‌تابی باد جانت بی‌ضرر
باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

در اندرز طاهر بن علی ثقة‌الملک

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
دولت باهنران را فلک مرد افکن
گوشمالی دهد ایام ولیکن نه به خشم
کی ز دوران فلک طعمه تقدیر شود
زیر عرش زند خیمه اقبال و محل
از قفا خوردن ایام چه ننگ آید و عار
مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
مرد آسیب فلک یابد کاندرد دو صفت
هیچ نامرد مخنث که شنیدست به دهر
شیر پر زور نه از پایه خواریست به بند
سخت بسیار ستاره‌ست براین چرخ ولیک
از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت
که گرش دایره کین‌ور شود از نقطه بخت
رتبت و شعر و رهی‌پروری و جهت ملک
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت
آنکه مر ملک ملک را ز نکو رأیی و داد
هرکه در سایه گه دولت او گام نهاد
هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت
همچو سرهنگ محمد پسر مرد آویز
آنکه ز آن حادثه زو شرم زده بود قضا
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان
وآن خردمند جوانی که چو دو لب بگشاد
مایه‌ور گشته ز تحصیل کفش خرد و بزرگ

گرچه پژمرده شود باز قبول آرد بر
زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر
تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر
هرکرا بهر هنر بخت بی‌پرورد به بر
هرکرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر
که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر
که به ظلمت گهر اسپرد همی اسکندر
از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر
همچون عنصر نفع آمد و سرمایه ضرر
کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر
سگ طماع نه از بهر عزیزست به در
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر
چشم زخم فلکی کرد به ناگاه اثر
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
بشکند دایره را قوت بختش چنبر
طاهر بن علی آن صاحب کلک و خنجر
نه چنو زاد و بزاید به همه عمر دگر
دست بنهاد چو در عمر خود از عدل عمر
کند از مسکن او حادثه چرخ حذر
خلعت و بخشش و عزّ یابد از آن شاخ ثمر
که همی محمّدت و مردی ازو گیرد فر
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر
فلک پیر گشاید پی دیدنش بصر
خانه عقل دو صد کله بیند ز دُرر
سودها برده ز آثار دلش ماده و نر

در وحدانیت ذات باری

ای	ذات	تو	ناشده	مصور	اثبات	تو	کرده	عقل	باور
اسم	تو	ز	حد	و رسم	بیزار	ذات	تو	ز	جنس و نوع
محمول	نه‌ای	چنانکه	اعراض	موضوع	نه‌ای	چنانکه	جوهر		
فعلت	نه	به	قصد	آمر	خیر	قولت	نه	بلفظ	ناهی
حکم	تو	برقص	قرص	خورشید	انگیخته	سایه‌های	جانور		
صنع	تو	به	دور	دور	گردون	آمیخته	رنگهای	دلبر	
ببریده	در	آشیان	تقدیس	وصف	تو	ز	جبریل	شهر	
بگشاده	به	شه	نمای	تنزیه	حسنت	ز	عروس	عرش	زیور
هم	بر	قدمت	حدوث	شاهد	هم	بر	ازلت	ابد	مجاور
ای	گشته	چو	آفتاب	تابان	در	سایه	نور	خود	مستر
معشوق	جهانی	و	نداری	یک	عاشق	با	سزا	و	در
بنهفته	به	بحر	گنج	قارون	یک	در	تو	در	دو
عالم	پس	ازین	دو	گشت	آدم	هم	ازیندو	برد	کیفر
عالم	چو	یکي	رونده	دریا	سیاره	سفینه	طبع	لنگر	
آبش	چو	نبات	و	سنگ	درش	چو	حقیقت	سخن‌ور	
غواص	چه	چیز؟	عقل	فعال	زینسان	که	به	بحر	دین
علت	چو	سیاست	فرودین	آخر	دست	چو	حرص	خصم	بی‌مر
بنگر	به	صواب	اگر	نه‌ای	مقصود	چه	آنچه	بود	بہتر
ای	باز	هوات	در	ر بوده	بشنو	به	حقیقت	ار	نه‌ای
ای	پنجہ	حرص	در	کشیده	از	دام	زمانه	چون	کبوتر
در	قشر	بمانده	کي	توان	دید	مقصود	خلاصہ	مقشر	
از	توبه	و	از	گناه	آدم	خود	هیچ	ندانی	ای
سربسته	بگویم	ار	توانی	بردار	به	تیغ	فکرش	سر	
درویش	کند	ز	راه	ترتیب	نزدیکی	تو	به	سوي	داور
در	خلد	چگونه	خورد	گندم	آنجا	که	ن بود	شخص	نان
بل	گندمش	آنگهی	ببایست	کز	خلد	نهاد	پای	بر	در
این	جمله	همه	بدیده	آدم	ابلیس	نیامده	ز	مادر	
در	سجده	نکردنش	چه	گویی	مجبور	بُدست	یا	مخیر	
گر	قادر	بُد	خدای	عاجز	ور	عاجز	بُد	خدا	ستمگر
کاری	که	نه	کار	تست	راهی	که	نه	راه	تست
بیهوده	مجوی	آب	حیوان	در	ظلمت	خویش	چون	سکندر	
کآن	چشمه	که	خضر	یافت	با	دیو	فرشته	نیست	همبر

در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی

تا بود زین هشت حرف اوصاف دانش بی‌خبر
خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و بذل زر
آنکه چون نامش مرکب شد ازین صورت سیر
جز خصال و نام سرهنگ و عمید نامور
هم بر گفتن صواب و هم بر رفتن ظفر
شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر
کرده فهمش تختهٔ قانون قسمت را ز بر
سست پای از سهم تیغش دشمنان سخت سر
عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر
حادثه نه چرخ را از شش جهت بر بست در
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر
گردد از تأثیر آن نور آسمان زرین کمر
نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدر
بر نگیرد آفتابش تا به حشر از جای بر
یک قدم باشد ز خاور سیر او تا باختر
صدهزاران سال ناید ماه زیر نور خور
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر
وی به شاهین درنگت کوه نهلان همچو زر
پس خدایی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
می برون آری و هستی هر زمانی بنده‌تر
کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر
اسب بوحیا نیفگندست آنجا رهگذر
زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر
آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر
باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر
همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضرر
دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر
چون نبیند کی هراسد مور کور از مار گر
بی‌خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با خطر
گرچه در ظلمت عدو چون دیده‌ها سازد مقرر

مرد کی گردد به گرد هفت کشور نامور
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل
میم و حا و میم و دال خا و طا و یا و باء
صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری
آنکه همچون عقل و دولت رأی او را بود و هست
آنکه آن ساعت که او را چرخ آبیستن بزاد
کرده و همش عرصهٔ گردون قدرت را مقام
سخت کوش از عون بختش دوستان سست زر
غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آن کسانک
چار سوی و پنج حس بخت بگرفت آن چنانک
هرکه در کانون خصمش آتش کینه فروخت
شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب
ذره‌ای از برق قهرش گر برافتد بر سما
سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین
ذره‌ای از باد عزمش گر بیابد آفتاب
ساحت گردون اگر چون همتش باشد به طول
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آن چنانک
ای به صحرائی شتابت باد صرصر همچو کوه
گر مقنّع ماهی از چاهی برآورد از حیل
در تو کز گردون ملکت صدهزاران آفتاب
بود دارالملک بویحیا هوای آن زمین
لیک تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ
شد ز اقبال و ز فرّت در لطافت آن چنانک
مایهٔ آتش برو غالب چنان شد کز تفش
شد ز سعیت گاه پاکي ز اعتدال اینک چنانک
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احتشام
روزگاری گاه حل و عقد اندر دو صفت
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنک
میخ کردار ارجهد دشمن ز پیشت پای او
دولتی داند که یابد سایه‌گاهی چون جحیم
دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم‌بند

گر هدف سازد قمر را تیر اختردوز تو
اندر آن روزی که پیدا گردد از جنگ یلان
تیغها گردد ز حلق زردرویان سرخرو
گرز بندد پرده‌ای بی‌جامه بر راه قضا
از نهیب تیر و بانگ کوس بگذارند باز
نای روئین گویی آنجا نفخ صور اولست
روی داده جان بی‌تن سوی بالا چون دعا
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق
کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو
ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب
نیزه‌ای اندر بنان اخترکن و جیحون مصاف
باره‌ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی
راکش گر سوی مشرق تازد از مغرب بر او
سم او سنبد حجر را در زمان الماس‌وار
هرکه نامت بر زبان راند از بدی در یک زمان
گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل
بر و بحر از آتش و آبش بیابد بهره‌ای
هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو
آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست
با چنین اسبی و تیغی قلعه دشمن شده
جنگها کردی چنان چون گفت مختاری به شعر
ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی و زورمند
جبریل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرت
با چنان بت‌کش علایی وصف کرد اندر غزل
باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم
هیچ فاضل در جهان بی‌نثر و بی‌نظم نراند
آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نژاد
شعرها پیشت چنان باشد که از شهر حجاز
گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
زاغ را با لحن بد هم بر شجر جایست از آنک
گرچه استادان هنرمندند من شاگرد را
آب دریا گرچه بسیارست چو تلخست و شور
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی

تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر
تیره‌های دیده‌دوز و تیغهای سینه در
نیزه‌ها گردد ز فرق تاجداران تاجور
تیغ سازد خندقی بی‌عبره بر راه قدر
چشمهای سر عیان و گوشهای حس خبر
کز یکی بانگش روان از تن رمد زنگ از صور
رای کرده جسم بی‌جان سوی پستی چون قدر
زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر
روح‌نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر
سایه‌وار از بیم جان بگریزد از پشت حشر
باره‌ای در زیر رن هامون برو گردون سیر
همچو جیحون جمله پای و همچو صرصر جمله‌پر
گرچه در روزه‌ست مفتی کی نهد حکم سفر
پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر
خضر وارث حاضر آرد نزد ایشان ماحضر
آفت سنگین‌دلان وز آهن و سنگش گهر
بر گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر
می‌فزاید هر زمان صد ساله هیزم در سقر
آتشی کو هیزم افزایش همی این طرفه‌تر
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر
بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر
وی چو بکر و چو عمر راست‌گویی و دادگر
نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر
مویشان در عرقشان گشته‌ست همچون نیشت
خانه غم پست کرد آن کامران و نوش خور
گوهرین گردد ز بویه فضل تو در دل فکر
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر
ز آتش طبعت چرا زاده‌ست چندین شعر تر
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر
گفتمت من نیز شعری بی‌تکلف ماحضر
کس نشست از آب منسوخی سخنهای زفر
آشیانه بلبل تنها نباشد یک شجر
یک هنر باشد که پوشد هرچه باشد از هنر
هرکرا تشنه‌ست لابد رفت باید زی شمر
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر

گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنات
 خانه آحاد پیشست از الوف اندر حساب
 یافتم تأثیر اقبال از برای آنکه کرد
 بیش از این تأثیر چبود کز ثناهای تو شد
 ور خود از صدر تو یابم هیچ توقع قبول
 تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
 باد صبح ناصحت چون روز عقبا بی مسا
 بر تو فرخ باد و شایان و مبارک این سه چیز:
 باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو

لیک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر
 در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی خطر
 اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر
 شاه را گفت من پیش از قبولت پر دُرر
 یافت طبعم ملک حر و شخص ملک شوشتر
 چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر
 باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر
 خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر
 باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر

در مدح ابو عمر عثمان مختاری شاعر غزنوی

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
 آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین
 آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم
 گر به زر وصف کند برگ رزانر پس از آن
 ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش
 سخن از مهر تو آراسته آید چو جان
 آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم
 هرچه زین پیش ز نظم حکما بود از او
 معنی اندر سیاهی حرف خطت هست چنانک
 راوی آن روز که شعر تو سراید ز دمش
 از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ
 از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس
 هر زمان زهره و تیر از پی یک نکته تو
 آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر
 نام آن خواجه که بر مخلص شعر تو رود
 من چو شعر تو نویسم ز عزیزی سخت
 هرکسی شعر سراید ولیکن سوی عقل
 زیرکان مادت آواز بدانند از طبع
 سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنک
 مطلع شعر تو چون مطلع شمسست ولیک
 چه عجب گر شود آسیمه ز رنگ می صرف
 ای امیر سخنان کز پی نفع حکما
 لیکن از بی خبری بی خبرانست که یافت
 تو بی اندیشه بگویی به از آن اندر نظم

گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر
 پیش اندازه صدقش به کمان آید تیر
 از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر
 برگ زرین شود از دولت او در مه تیر
 هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر
 آتش از خشم تو آمیخته سوزد چو سعیر
 به همه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
 هست امروز به بند سخنان تو اسیر
 صورت روشنی اندر سیاهی چشم بصیر
 باد چون خاک از آن شعر شود نقش‌پذیر
 نه عجب گر پس از این سخته سرآیند صغیر
 معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر
 هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
 وین برآن زخمه زند بهر طرب بر بم و زیر
 تا گه صود بود بر همه جانها تصویر
 نقس‌دان مشک تقاضا کند و خامه حریر
 دُر به خر مهره کجا ماند و دریا به غدیر
 ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر
 بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر
 اعمیان را چه شب مظلم چه بدر منیر
 آن تنک باده که مستی کند از بوی عصیر
 مر ترا قوت تایید الاهیست وزیر
 سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر
 آنچه یک هفته نویسد به صد اندیشه دبیر

چهره و ذات ترا در هنر از بی‌مثلی
 من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم
 گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود
 صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز
 هم به جانت که بیاراسته جانم چو جهان
 شاعر از شعر تو گوید چه عجب داری از آنک
 ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل
 هردو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر
 دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک
 لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری
 طاق بر طاق تو از بهر سنایی چو پیاز
 تا بر چهره گشایان نبود چشم چو دل
 باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشک
 بادی آراسته در ملک سخن تا گه حشر

خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر
 آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر
 او همی کرد همه مدح تو موزون به صریر
 کز جوار دم من باد می افشانند عبیر
 تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر
 از زمین آب به دریا شود آتش به اثر
 ای دو چشم خرد از نور قرار تو قریر
 چون ترازوی زریم از قبل دون و خطیر
 چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر
 چون شهان سوی زری من چو خران سوی شعیر
 من ثناگوی تو و مانده درین حجره چو سیر
 تا بر گونه‌شناسان نبود شیر چو قیر
 دل و چشم عدوت راست چو جام می و شیر
 نامه شعر به توفیق جواز تو امیر

تأمل با خویشتن و راز و نیاز با پروردگار

ای سنایی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر
 تا بدین تاج و سریر از بهر مه‌رویان غیب
 با بدین تاج و سریر از بهر دارالملک سر
 دیو هم کاسه بود بر سفره تا وهم و خیال
 جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک
 تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار
 آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز
 از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
 هست تا نفس نفیست باعث تعلیم دیو
 گر خطر داری ز حق دان و ندادی زو طلب
 آفتاب نوربخش آنگاه بستاندش نور
 هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز
 مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنک
 وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای
 ورنه بگریزی از اینها باز دارندت به قهر
 چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حسن
 بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندلر بهشت
 در مصاف خشم و شهوت چشم دل پوشیده‌دار
 نرم دار آواز بر انسان چو انسان زآنکه حق

از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر
 هر زمانی نوعروسی عقدبندی بر ضمیر
 بند پای سر شمر تاج و سریر اردشیر
 در میان دین و عقلت در سفر باشد سفیر
 وزر و زرد جان چو او را عقل و دین نبود وزیر
 در جهان دل نبینی چشم جان هرگز قریر
 هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنییر
 پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر
 بود هم فر فرزدق داعیه جرّ جریر
 کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر
 چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
 وردت این باد از چنین آتش که «اجرنا یا مجیر»
 تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر اسیر
 تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه زمهریر
 این ده و نه در جهنم و آن ده و دو در اثر
 از پی این دو جهان سه جانت ماند اندر زحیر
 این بخواهد مرغ و میوه و آن دگر حور و حریر
 کاندرین میدان ز پیکان بی‌ضرر باشد ضریر
 «انکراالصوات» خواند اندرنبی «صوت‌الحمیر»

در نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طیب
 میری از حرصت چون مور از تهور همچو مار
 خود همه عالم نقیری نیست پیش نیک و بد
 انقیاد آر از مسلمانی به حکم او از آنک
 بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن
 کز برای پخته گشتن کرد آدم را الاله
 چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خار خار
 فاسقت خوانم نه عاشق از چو مردان در سماع
 دین سلاح از بهر رفع دشمنان آتشیست
 از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار
 چونت عمروزید باشد کار ساز نیک و بد
 میر میرت بر زبان بیند پس در وقت ورد
 بامداد «ایاک نعبد» گفته‌ای در فرض حق
 تنگ میدان باش در صحرائی صورت همچو قطب
 ای خمیرت کرده در چل صبح تایید الاله
 گویی ای اسم تو باری گویی ای فعل تو بار
 جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای
 مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو
 تیغها از سکر قهرت کند نبود از سلیل
 هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش در خشوع
 از برای هدیه معنی و کدیة زندگی
 هم درخت از تو چو پیکان و سنان وقت بهار
 تیر چرخ از در کمان یابد مثال حکمت
 پیش تو یکتا نکرد از بهر خدمت قد کمان
 جان هر جانی که جفت تیر حکمت بشنود
 تف آه عاشقان از هیچ زی بحر آمدی
 از برای پرورش در گاهواره عدل و فضل
 هرکه از خود رست و عریان گشت آن کس را به فضل
 و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز
 از در کوفه وصال تا در کعبه رجا
 از همه عالم گریزست از همه جان و دلست
 کم نگردد گنج خانه فضل از بدهای ما
 صدق ما را صبح کاذب سوخت ما را صدق بخش
 هیچ طاعت نامد از ما همچین بی‌علتی

در جحیم خشم چون گبران چه باشی با زفیر
 پی به روز حشر یک رنگند مور و مار و میر
 چیست این چندین نقاره و نفرکی بهر نقیر
 بر نگرده ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
 کاولت ز آن زد که تا آخرت بنوازد چو زیر
 در چهل صبح الاهی طینت پاکش خمیر
 نیست در خیر تو چیزی جان مکن بر خیر خیر
 ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر
 تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
 چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر
 در نبی پس کیست «نعم المولی و نعم النصیر»
 یا مخوان «فوضت امری» یا مگوکس را امیر
 چاشنگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر
 تا به تدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
 چون تنورت گرم شد آن به که بریندی فطیر
 گویی ای مهتر سهنا گویی ای لطف هژیر
 کز برون تن غفوری وز درون جان خبیر
 موقف خذلان تو تن را گدازد در سعیر
 کلکها از شکر لطف گنگ نبود از صریر
 هم ثناگویان همه مرغان صف صف در صفیر
 بنده درگاه تو جان جوان و عقل و پیر
 هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر
 در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر
 تا ندادی هم توشان از قوت و توفیق تیر
 با «سمعنا» و «اطعنا» پای کوبد پیش تیر
 تا به ماهی جمله بریان گرددی بحر قعیر
 عام را بستان سیری خاص را بستان شیر
 حلها پوشی طرازش «ذلك الفوز الکبیر»
 می‌دهیش از خوانچه ابلیس در لوزینه سیر
 نیست اندر بادی هجران به از خوف خفیر
 آن تویی کز کل عالم ناگزیری ناگزیر
 تو نکو کاری کن و بدهای ما را بد مگیر
 پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر
 رایگانمان آفریدی رایگانمان در پذیر

در مدح مسعود بن ابوالفتح

گر نبودي هر دو را اقبال خواجه دستگیر
چون ظفر با فتح و سعدست او همه ساله نظیر
مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
کودکی چون او به صدر پادشاهی هیچ پیر
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر
مردم دیده عزیزست ارچه خردست و حقیر
دیر زی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر
دیو نه گاه سلیمان داشت یک چندی سریر
صد فلک باید ترا زد تا جهان گردد منیر
چون بیویی دور باشد پایه سوسن ز سیر
حدّ بذلت را مهندس شرط و صفت را دبیر
دین و دولت را پناهی عزّ و حشمت را مشیر
تا عطار را ببینی پیش خویش اندر سفیر
مشرق اکنون دید خواهد ماه و سالت را مسیر
چون بجویندت بحاری چون ببینندت غدیر
بشنوند کلک تو گوش مکارم را صریر
خویشتن مجرم شناسی گر کسی یابی فقیر
هر بری کز وی برآید اختری گردد منیر
ای جوان بختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر
پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر
اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر
هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر
نیستم لت خوارگیر و قمر باز و باده گیر
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر
لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر
وز برای جرعه ای می رفت نتوان در سعیر
کز پی نانی به دست فاسقی گردم اسیر
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
تاجری گردد زبانم در مدیحت چون جریر
تا چو قمری می زنم بر شاخ اوصافت صفیر
تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر
پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه او
آن به جود و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مُضی
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل
نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست
گرچه خردست او جهان را بس عزیزست و بزرگ
شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید
هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
گر کم از تو گاه شوخی صدر می دارد چه شد
نه سها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور
نیک ماند سیر در ظاهر به سوسن لیک باز
ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام
فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مُشار
باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن
خاور اکنون داد خواهد مهر عمرت را طلوع
عمر اندک داری و بسیار داری منزلت
چشم احسان بی بصر مانده است تا روزی کجا
جود را شکری گزاری چون کسی بینی غنی
شاخ اگر از ابر اقبال تو باید مایه ای
ای بلند اصلی که کم دادست چون تو خاک پست
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار
تا ز هر دستی بدانی آنکه در ایام خویش
شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم
لیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد
نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه زبید شعری به هر صدی ندارم اختلاط
از برای لقمه ای نان برد نتوان آبروی
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد
چون کریمان یک درم ندهند از روی کرم
ای سخنور تربیت کن مرا از نیکویی
طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش
پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان
بادت از چرخ کمان کردار هر دو نو به نو
بد سگال بد سگالت باد چرخ کینه‌ور

در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر
دوستار دوستارت باد جبار قدیر

در ترغیب طی طریق حقیقت

ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان
تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی
خواهی که ران گور خوری راه شیر رو
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری
تسلیم کن به صدق و مسلم همی خرام
چون طیلسان و منبر وقف از تو روی تافت
از حرص و آز و شهوت دل را یگانه کن
یا چون عمر به دُرّه جهان را قرار ده
که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش
خواهی که بار عسکر بندی ز کان دهر
چندین هزار سجده بکردی ز غافلی
یک سجده کن چون سحره فرعون بپریا
ای بی‌بصر حکایت بختنصر مگویی
بغداد را به طرفه بغداد باز ده
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن
ای کمزن مقامر بد باز بی‌هنر
از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل
گر چو خلیل سوخته‌ای از غم خلیل
ماهی ز آب نازد و گنجشک از هوا
دست نگار گر نرسد زی نگار چین
گر از جهان حرص نگیری ولایتی
با یک سوار غز و کنی نیست جای نام
یا همچو باز ساکن دست ملوک شو
زین روزگار هیچ نخیزد مکوش بیش
چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت
بی‌رنج بادیه نرسی مشعرالحرام
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف
با صدق و با شهادت رفتند مردوار
چون سوز کار و درد غم دین نداشتند

بیکار چند باشی دنبال کار گیر
اصحاب کهف‌وار برو راه غار گیر
لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر
خواهی که گنج در شمري دنب مار گیر
رو دلبر قناعت اندر کنار گیر
وین قلب را به بوته معنی عیار گیر
زَنار و دیر جوی و ره پای دار گیر
با نفس به جنگجوی ره کارزار گیر
یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر
که زخم درّه دار و گهی ذوالفقار گیر
خرما خمارت آرد سودای خار گیر
بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر
وآنکه میان جنت ماوی قرار گیر
وز سامری هزار سمر یادگار گیر
وندر کمین بصره نشین و طرار گیر
غواص‌وار گوشه دریا کنار گیر
خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر
یکبار پنج رود و سه تار و چهار گیر
در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر
زین هر دو بط به جوی و کنار بحار گیر
ماهی به تابه صید مکن در شکار گیر
سالار آن ولایت تو خاکسار گیر
باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر
یا همچو زاغ گوشه شاخ کنار گیر
از روزگار دست بشو روز کار گیر
طاووس‌وار جلوه به باغ و بهار گیر
در تاز و تاکباز و هوا را مهار گیر
کردند حمله‌ها و نمودند دار گیر
گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر
زینراه «بَرَد» و گوشه زرع و شیار گیر

زین خواجگان مرتبه‌جویان بی‌سختا
 زین مال بی‌نهایت دشمن‌گرت نصیب
 زین فعل نامشان شرف ننگ و عار‌گیر
 خود را چهار خشت ز دنیا شمار‌گیر
 تو شکر حال گوی و در کردگار‌گیر
 گفت سنایی ار چه محالست نزد تو

در اندرز و ترغیب در طریق حقیقت

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز
 دست کوتاه کن ز شهوت و حرص
 بیش ازین کار تو چو بسته نمود
 دل بپرداز ازین خرابه جهان
 گه چو قارون فرو شدی به زمین
 همچو خنثا مباش نر ماده
 یا برون آی همچو سیر از پوست
 یا چو الیاس باش تنها رو
 در طریقت کجا روا باشد
 باطنی همچو بُنگه لولی
 سر متاب از طریق تا نشوی
 عاشق پاک باش همچو خلیل
 زین خرابات برفشان دامن
 همه دزدان گنج دین تواند
 همه را رو بسوی کعبه و لیک
 همه بر نقد وقت درویشان
 همه از بهر طمع و افزونی
 همه از کین و حرص و شهوت و خشم
 ای خردمند نارسیده بدان
 دین ز کزّار جو نه از طرّار
 راهبر شو ز عقل تا نبرد
 بس که دادند مر ترا این قوم
 چشم بگشا و فرق کن آخر
 گرت باید که طایران فلک
 هرچه جز «لااله الا الله»
 پس چو عیسی بپرّ دانش و عقل
 وارهان این عزیز مهمان را
 رخت برگیر ازین سرای کهن
 این خوش‌آواز مرغ عرشی را
 ای سنایی همه محال مگویی
 بیش ازین گرد کوی آز متاز
 که به پایان رسید عمر دراز
 به قناعت بدوز دیده آز
 پای درکش به دامن اعزاز
 گه چو عیسی برآمدی به فراز
 یا همه سوز باش یا همه ساز
 یا به پرده درون نشین چو پیاز
 یا چو ابلیس شو حریف نواز
 دل به بتخانه رفته تن به نماز
 ظاهری همچو کلبه بزاز
 هدف تیر و طعنه طنّاز
 تا شوی چون کلیم محرم راز
 تا شوی بر لباس فخر طراز
 این سلف‌خوارگان لویه طراز
 دل سوی دلبران چین و طراز
 همچو الماس کرده دندان باز
 در شکار اوفتاده همچو گراز
 در بن چاه ژرف سیصد باز
 گرگ درنده کی بود خراز
 خز ز بزّاز جو نه از خبّاز
 غول رهن ز راه دینت باز
 بدل گاو روغن اشتر غاز
 عنبر از خاک و شکر از شیراز
 زیر پرتّ بپرورند به ناز
 همه در قعر بحر «لا» انداز
 زین پرآشوب کلبه بیرون تاز
 زین همه درد و داغ و رنج و گداز
 پیش از آن کآیدت زمانه فراز
 بال بگشای تا کند پرواز
 باز پیچان عنان ز راه مجاز

همه	دعوي	مباش	چون	بلبل	گرد	معني	گراي	همچون	باز
همچو	شمشير	باش	جمله	هنر	چون	تبيره	مشو	همه	آواز
کاندرين	راه	جمله	را	شرطست	عشق	محمود	و	خدمت	اياز

تا نگردي از هواي دل به راه دیده باز
کز سر بينش ز کل کون گردد بي نیاز
زانکه بيرونست راه او ز فرمان و جواز
شام عاشق صبح کي گردد به تسبیح و نماز
گر شب هجران شود جاويد بر جانش دراز
دست را زي گلستان وصل معشوقان میاز
عشق جانان مر ترا هرگز نگرده دلنواز
در هواي مهر جانان پاکبازي کن بباز
با خرد يك تك بر آ بر مرکب همت بتاز
گام در راه حقيقت نه در راه مجاز
خوش نکردي گر بوي دایم برون سو عود ساز
تا چو باد و آتش از پاكي برآيي برفراز
کي چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز
زانکه از روي ستمگاریست اندک عمر باز
تا ز بند آزاد باشي با کسي مکري مباد
تا مگر از نور باطن ظاهر آري در گداز
رنج تا بر تنت نهي کي شود جان جفت ناز
تا تف و تابی نبیند ز آتش و خایسک و گاز
ليک چون مردم نهاي کي جويي از دیو احتراز
خال برروي سیاهان کي دهد زیب و طراز
صبح روشن ز آن بود کو را بود با روز راز
روز و شب از روي مستي با خرام و با گراز
همچو ماهي دایمي مانده به چاه شست باز
آرزو بگذار تا فارغ شوي از حرص و آرز
«من» و «سلوي» را بدل کردند با سير و پیاز
زود روز تو کند شب روزگار دیر باز
تا شوي صافي ز وصف خوبرويان طراز
گر کشد بر جامه جاهت فلک نقش طراز
دست محمود جهانگیر آخر از زلف اياز
زیب کي گیرد عمارت بي نظام دست ياز

اي سنایي کي شوي در عشقبازي دیده باز
زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید به عشق
نیست حکم عقل جایز يك دم اندر راه عشق
رنج عاشق باز کي گردد به دستان و فسون
عاشق آن باشد که کوتاهی نجويد بهر روز
اي دل ار چون سرویازان نیستی در راه عشق
تا به وصف جان تو نازان باشي اندر راه خود
جان شیرین بر بساط عاشقي بي تلخي
يك زمان از گنج دانش وام ناداني بتوز
تا به معني بگذري از منزل جان و خرد
تا درون سو جان تو يك دم نگرده عود سوز
سربنه در بي خودي چون آب و خاک اندر نشیب
تا نگردي چون بنفشه سوي پستي سرنگون
گر همي عمر ابد خواهي بپرهيز از ستم
تا به جان آسوده باشي هيچ کس را دل مسوز
آتش فکرت يکي در باطن خود بر فروز
پاي تا در راه نهي کي شود منزل به سر
زر کاني کي روايي ببند از روي کمال
تا خردمندی شوي از بي خرد پرهيز کن
مال در دست بخيلان کي خرد مدح و ثنا
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل قال
این نهنگ آساي در دریاي پندار و غرور
چون نداني ويحک اين معني که در شست هوا
آز و حرص آخر ترا يك روز بريچد ز راه
نه ز روي آرزو بود آنکه در تير از گراف
چون برآید روز تو شب را بين از بهر آنک
روز و شب چون چينيان بر نقش خود عاشق مباش
چون طراز آخته فردا بخواهي ريختن
با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت
جان به دانش کن مزین تا شوي زيبا از آنک

شاه معني كي كند كابين مدح تو قبول
راستي كن تا شود جان تو شاد از بهر آنك
تا شوي اصل ستايش اهل معني راستاي
مرد كز روي خرد فخر آرد از زنگ و حبش
ناز كم كن چون سنابي بر سر مشتي خسيس
اي سنابي گر سنا خواهي كه باشد جفت تو

تاز داد و دين عروس طبع را ندهي جهاز
جفت غم گردد شبان چون كج رود روزي نهاز
تا شوي عين نوازش مرد دانا را نواز
به كه از روي نسب كبر آرد از شام و حجاز
تا شوي در گلستان وصل خوبان جفت ناز
گام در راه حقيقت نه چو مردان دست ياز

يكي بهتر ببيند ايهاالناس
دمي از گردش حالات عالم
چو دل در عقده وسواس باشد
كجا ماند جهان را روشنايي
چه سود از آرزو چون نيست روزي
يكي بين آرميده در غنا غرق
بدور طاس كس نتوان رسيدن
ترا ندهند هرج از بهر تو نيست
سكندر جست ليكن يافت بهره
بسي فربه نمايد آنكه دارد
بريواس ار توان لعبت روان كرد
خلايق بر خلافند از طبائع
چو رومي گويد از پوشش نپوشم
برهنه زنگي بي غم بر افسوس
ز سر بر كردن اين كشت از دل و خاك
چو دانه ديدي اندر خوشه رسته
سخن كز روي حكمت گفت خواهي
چو ناس آمد بگو حق اي سنابي

كه مي ديگر شود عالم به هر پاس
نمي يابم نجات از بند وسواس
چه دانم ديدن از انواع و اجناس
چو خورشيد افتد اندر عقده راس
دهش ماند دهش جز يافه مشناس
يكي پويان و سرگشته ز افلاس
توان دور فلک پيمودن از طاس
بهر كار اين سخن را دار مقياس
ز آب زندگاني خضر و الياس
نماي فربهي از نوع آماس
روان نتوان بدو دادن بريواس
يكي عطار و ديگر باز كناس
بجز ابريشمين پاك بي لاس
همي گويد: چه گردني گرد كرباس
چه سودش چون كند سر در سر داس
بين هم گشته زير آسيا آس
جدا كن ناس را اول ز نسناس
به حق گفتن ز هر نسناس مهراس

اين قصيده را هم هنگام اقامت در سرخس سروده

درگه خلق همه زرق و فرييست و هوس
هركه او نام كسي يافت از آن درگه يافت
بنده خاص ملك باش كه با داغ ملك
گرچه با طاعتي از حضرت او «لا تا من»
ور چه خوبي به سوي زشت به خواري منگر
ساكن و صلب و امين باش كه تا در ره دين

كار درگاه خداوند جهان دارد و بس
اي برادر كس او باش و مينديش از كس
روزها ايمني از شحنة و شها ز عسس
ورچه با معصيتي از در او «لا تياس»
كاندرين ملك چو طاووس بكارست مگس
زيركان با تو نيارند زد از بيم نفس

کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
 تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
 همره جان و خرد باش سوی عالم قدس
 پوست بگذار که تا پاک شود دین تو هان
 عاشقی پر خور و پر شهوت و پر خواب چو خرس
 رو که استاد تو حرصت از آن در ره دین
 نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
 در سر جور تو شد دین تو و دینی تو
 چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو
 اول و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین»
 از بگذار که با از به حکمت نرسی

وز سبکساری بازیچه باد آمد خس
 برگ توتست که گشتست به تدریج اطلس
 نه ستوری که ترا عالم حسست جرس
 که چو بی پوست بود صاف شود جوز و عدس
 نفس گویای تو ز آنست به حکمت اخرس
 سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
 کز کم آزاری پر عمر بماند کرکس
 که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین نه فرس
 کآنچه قرآن و خبر نیست فسانه‌ست و هوس
 یعنی ندر ره دین رهبر تو قرآن بس
 ور بیان بایدت از حال سنایی بر رس

در ستایش قاضی ابوالبرکات بن مبارک فتحی

به آب ماند یار مرا صفات و صفاش
 ز بوی و خوبی جعد و دو زلف مشکینش
 نگارخانه چین است و ناف آهوی چین
 بسی نماند مر آن سرو و ماه را که شود
 عجب مدار گر از خویش بوسه بر باید
 پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین
 برنگ چون گل سوریست لیک نشناسم
 ز روی عقل که یارد چخید بر صفتش
 که دیده روزی با نور روی او پیوست
 به آتش رخ او ره که یافت کز تف عشق
 کسی که بسته او شد زمانه داغی کرد
 چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست
 بلای دوستی او مرا شرابی داد
 ز کاروان طبیعت نیافت یک شب و روز
 بپرسم ز ریا گه گهی به راه ولیک
 دل شکسته تاریک ازو بدان جویم
 وگر نه دل چه دریغست از کسی که بود
 پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز
 چو راحت دلش اندر عنای جان منست
 گه لطافت پیدا به چشمها پنهانش
 وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست
 چو کنیت برکات مبارک فتحی

که روی خویش بینی چو بنگری بقفاش
 ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش
 درون چین دو زلف و برون چین قباش
 چو ابر پرده خورشید سایه بالاش
 که آینه‌ست جهان پیش چشم او ز ضیاش
 میان دایره ماه وزیر جرم سهاش
 چو من برابر او باشم از گل رعناش
 ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش
 ازو نگشت جدا تا نکرد نابیناش
 هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش
 میان جاننش ز «لن تفلحوا اذا ابداش»
 که نیست جز دل آزادگان نشان هواش
 که جز اجل نبود مستی از شراب تلاش
 سواد دیده من سود خوابی از سوداش
 هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش
 کی می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش
 هزار جان مقدس فدای جور و جفاش
 برای آن که نسب دارد آن جفا ز رضاش
 چه من چه عنین گر درکشم عنان ز عناش
 بگاه تابش پنهان ز دیده‌ها پیداش
 ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش
 نشان برکت و فتح و مبارکیست وفاش

امین ملک دوشه قاضی عمید که کرد
فرود مرکز چرخست قاعده حلمش
دلیل مایه ناز و نواز گشت دلش
به عشق او چو سنایی پناه خویش نیافت
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند
رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر
ز بهر حشمت او را شدست در شب و روز
ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل لئیم
ز عون میر و ز لطف دبیر و فهم وزیر
خلاف او به بهشت ار کسی بیندیشد
از آنکه هست نشاط جهان ز رحمت حق
به روز «نحن قسمنا» خدای اندر لوح
زبانش خشک شود چون زبان قفل به کام
چه بی نظیر کسست او که وهم من صدبار
ثناي او را حد کمال پیدا نیست
حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک
ز روح نامیه ما ناکه نسبتی دارد
خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن
هر آن سخن که کند رشته نوک خامه او
به گاه موسی اگر سحر کلک او دیدی
شدست مایه اندیشه همچو سودا لیک
دو ملک را بدو نوک قلم چنان کردست
چو قهر قدرت باری همی دهد در ملک
کسی که راست نبود این ستانه را چو «الف»
قوام ملک علایی ز رای عالی اوست
چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود
کمال دولت عزین همی چنان جوید
بسی نماند که این ملک را تمام کند
جزای نیکی او بی نیازی ابدست
امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست
کسی که شحنه او عصمت خدای بود
ز کل جوهر او عقل خیره ماند چو دید
چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل
زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود
زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی

خدای مایه ترس و امید همچو قضاش
ورای عالم عقلست همت والاش
غطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش
بدیده خرد و روح در نیافت سناس
عقیم گشت چهار امت و هفت آباش
دو بر نداشتی ایمان همی ز خوف و رجاش
بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش
سوی کریم بسی خوارتر بود اعداش
سوی اسیر بسی خوبتر بود سیماش
کسی خدای میان بهشتیان به و باش
چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش
برو نوشت همه چیز جز گناه فناش
کسی که ناطقه او نشد کلید ثناش
به عرش و فرش دوید و ندید کس همتاش
که بیش آید چون بیشتر کنند اداش
کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش
ثناي او که فزاید همی به عمر ثناش
دماغها شناسد همی ز مشک خطاش
زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش
میان بیستی در پیش او چو نیزه عصاش
فزون ترست بیدار قوت صفراش
که عقل باز نداند همی ز یک دریاش
میان چار گهر اتفاق عقل و دهاش
به پیش خدمت سلطان میان بیست چو «لاش»
از آن چو ملک عزیزست نزد شاه علاش
که صد ستاره بتابد چو گنبد خضراش
که خواهدی که فلک باشدی هم از اقصاش
ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش
گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش
خزانه بد و نیک خدای ملک دعاش
شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش
هزار جوهر دریا نمای در اجزاش
بسست بر شرف و خواجگی دلیل و گواش
دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش
برفق مهر گیا هرچه هست زهر گیاش

هرآن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز
 در آب تیره که در وی شکر بنگدازد
 اگر ز رای تو تأثیر یافتی گردون
 هرآنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل
 برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود
 جمال و جسم تو معنیست آن غیر تو نقش
 بزرگواری دانی که مر سنایی را
 ولیک نیست کریمی جز از تو اندر عصر
 ازین همه که تو دانی که کیستند ایشان
 از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی
 جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزنی
 هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک
 مها به نزد تو این بنده گوهری آورد
 ز دوستی صفت تو به کوه خوانم و دشت
 بسا کسا که ز دون همّتی و بدبختی
 کنون چو جامه غوک است پیکر درمش
 تربنه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ
 به اختیار کند عاقل آن عمل امروز
 اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او
 دعا تراست اگرچه رهیت را از عجز
 همیشه تا نبود جز پی صلاح جهان
 چو آب و آتش و چون باد خاک باد مقیم
 ز اعتدال طبایع تنت به راحت باد

چو داغ سعی تو دارد بپرورد نکباش
 چو خوی و خلق تو گیرد فرو خورد خاراش
 دو طوق زرین گشتی به شکل اژدرهایش
 حروف جامه جان پوشد ار کشد صحراش
 کسی که کلک تو کردست در جهان رسواش
 از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش
 جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناش
 که تا کند کف او از کف نیاز جداش
 به مدح هرکه غلو کرد فکرت داناش
 که جز به رنگ نبودست بیخ و برگ نماش
 شنید مدحش هرکس ولی ندید سخاش
 چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش
 که جز سخات کس او را نداند ارزو بهاش
 ز بهر آنکه مثلاً شود همی ز صداش
 به مدح گوی نشد زرّ و جامه در کالاش
 کنون چو پیکر مردهست جامه دیباش
 پس از وفات چه لذت ز برّه و حلواش
 کز اضطرار همی کرد بایدی فرداش
 بکشته گیر هوای مه دی ار سرماش
 همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش
 درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش
 صفا و برتری و روح پروری و بقاش
 که آفرید خداوند بهر راحت ماش

در نکوهش اصحاب دعوا

ای جوان زیر چرخ پیر مباح	یا ز دورانش در نفیر مباح
یا برون شو ز چرخ چون مردان	ورنه با ویل و وای و ویر مباح
اثر دوزخ ار نمی خواهی	ساکن گنبد اثر مباح
گر سعیدیت آرزوست به عدن	در سراپرده سعیر مباح
تو و رای چهار و پنج و ششی	در کف هفت و هشت اسیر مباح
در سرا ضرب عقل و نفس و فلك	ناقدی باش و جز بصیر مباح
در میان غرور و وهم و خیال	بسته دیو بسته گیر مباح
هر دمی با گشاد نامه عقل	گر تو سلطان نه ای سفیر مباح
منی انداز باش چون مردان	گر نه ای زن منی پذیر مباح
گر ترا جان به وزر آلودست	داروی وزر کن وزیر مباح

خاك را گر دوست بودي پاك را دشمن مباح
مرد يزدان گر نباشي جفت اهریمن مباح
جام را گرمي نباشي دام را ارزن مباح
نقش نام دوستان را موم شو آهن مباح
مرد دندان مزد نبوي درد دندان كن مباح
چون شكوفه روي بودي چون شكافه زن مباح
پس دو روي و ده زبان همچون گل و سوسن مباح
مرد بودي از براي رنگ و بويي زن مباح
همچو نامردان گريبان خشك و تر دامن مباح
در میان خیره‌رایان همچو تن الكن مباح
گرد راني هست فربه گو برو گردن مباح
چون فرشته خو شدي مرد خر و خرمن مباح
يا چو ماهي گر زبانت نيست بي جوشن مباح
ده‌زبان چون سوسن و يك چشم چون سوزن مباح
در جهان تيره‌اي بي‌بادۀ روشن مباح
با ضريري خو كن و در بند پيراهن مباح
گر همي دعوي كني در مردی آستن مباح

اي سنایي خواهه جاني غاتم تن مباح
گرد پاكي گر نگردي گرد خاكي هم مگرد
خاص را گر اهل نبوي عام را منكر مشو
كار خام دشمنان را آب شو آتش مباح
يار خندان لب نباشي سرو سندان دل مباح
در میان نیکوان زهره طبع ماهروي
گر چو نرگس نيستي شوخ و چو لاله تيره‌دل
نيك بودي از براي گفتگويي بد مشو
در لباس شيرمردان در صف كم كاستي
در سراي تيره‌رويان همچو جان گویا مشو
دلبري داري به از جان اينت غم گو جان مباح
گرد خرمن گشتي و خوي ستوري با تو بود
همچو كژدم گر نداري چشم بي‌نوشي مرو
ريسمان‌وار ار نخواهي پاي چو سر سر چو پاي
در میان تيرگي از روشنايي چاره نيست
يوسف محتاج شلواريست اي يعقوب چشم
از دو عالم ياد كردن بي‌گمان آستنست

در مدح بهرامشاه

يارب آن مي بهست يا جامش
حسنش نام و روي هم نامش
به ز اندام ترکه اندامش
زر پختست نقره خامش
بسته کوي و فتنه نامش
به گه خوشخوبي و آرامش
بسته بر زیر دامن شامش
با الف سان قدي به اندامش
سخت پژمرده گشت الف لامش
بر يکي پسته و دو بادامش
چشمم از بهر غيرت کامش
از پي دانه بسته دامش
ديده توسن و لب رامش

مست گشتم ز لطف دشنامش
عنبرش خلق و زلف هم خلقش
دل به چين رفت و بازگشت و ندید
سوي آن کو بخیل‌تر در عصر
لب و چشمم بماند پیوسته
چون به زلف و به عارضش نگري
صبح بيني همه گريبان باز
لام گردد چو دید ماه او را
راست خواهي به پیش او مه را
پسته‌ها خوش توان شکست از بوس
همه راهش خراب کرد و خلاب
هم به روي نکوش اگر هستم
هست يك رنگ نزد من در عشق

هیچ کام نماند جز يك کام	چیست آن کام جستن کامش
زیر فامم به صد هزاران جان	از پی عارض سمن فامش
چون تقاضاگر اوست باکي نیست	گردن ما و منت وامش
زانکه در راه عشق گاه به گاه	دوست دارم جفا و دشنامش
خواهم از وي به قصد شفتالو	بهر دشنام خسته بادامش
کرد عشقش دل سنایی خوش	باد خوش چون دل شه ایامش
شاه بهرام شاه آنک او را	خاک پایست جرم بهرامش

در مدح قاضي ابولفتح برکات بن مبارك

چون شود پیر تو آن روز جوان تر شمرش
از پس آن نبود عشق بتی پرده درش
جامه عافیتی صید کند زیب و فرش
کز رگ جان یکی لعل نشد نیشترش
او چو جانست و خرد خاک چه داند خطرش
در عقیقین صدفش سی و دو دانه گهرش
پر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش
صد هزاران اختر ازین دیده روان بر قمرش
زیر هریک شکن زلف مشعبد سیرش
زان دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش
ورنه من کمترم از بند قبا و کمرش
کز پی دیده خود سرمه کنم خاک درش
حُسن هر روز برآرد به لباس دگرش
هر کرا تربیت عشق بود جلوه گرش
من چه گویم تو درین دیده شو و در نگرش
کاندر آن چهره پر نور و لب چون شکرش
خواهم از عارضه بی خبری کور و کرش
که کمروار یکی تنگ بگیرم برش
سعی قاضي برکات بن مبارك نظرش
روزگار فضلا گشت چو نام پدرش
در زمان دور شود پرده ز دُر و گهرش
نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش
خاک بی تربیت نامیه آرد به برش
مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آسمان گنبد زرین شود از يك شرش
عالم جان و خرد زیر بود او ز برش

ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش
هرکه را پیرهن عافیتی دوخت به چشم
خاصه اندوه چنین بت که همی از سر لطف
صد هزاران رگ جان غمزه خونیش گشاد
خرد و جان من او دارد و می شاید از آنک
اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست
چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود
چون گه گریه بدو در نگرم گویی هست
صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو
عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
باد پیمای تر از من نبود در ره عشق
از برای مدد عشق مرا بر دل من
هر دمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت
هست هر روز فزون دولت خویش ولیک
نی نی از غیرت من نیست روا این يك لفظ
چشم و گوشي که چو من بیند و چون من شنود
من همی روز خود آن روز مبارك شمرم
نه که خود روز مبارك بود آن را که کند
برکاتی که ز جود کف با برکت او
آنکه گر شعله زند آتش خشمش سوي بحر
آن ستوده سیرست او که به هنگام صفت
آن نهالی که نشانند به نام کف او
هرکه با یاد کف او به مثل زهر خورد
آتش همتش ار میل کند سوي هوا
ذاتش از مجلس اگر قصد کند سوي علو

ظلمت دهر پس پشت من افگند فنا
 چه عجب زآنکه چو خورشید کسی را شد امام
 هرکه او چشم سوي چشمه خورشید نهاد
 خود مرا از شرف خدمتش اي بس نبود
 دي مرا گفت منجم که بيا مژده بيار
 من بگفتمش حکیمانه برو يافه مگوي
 خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید
 چه نود سال که خود جان و دلش را که صور
 اي سنایي چو دلت گشت گرفتار نیاز
 سیرت مردنگر درگذر از صورت و ریش
 معنی از مرد به از نقش که بر هیچ عدو
 در گرمابه پر از صورت زیباست وليک
 آن زبانی که نباشد سخنش همزه دل
 کار بي دل به زبان سنگ ندارد بر خلق
 دیده بر صورت آن دار که چون نرگس تر
 او همان روز به آخر نبرد تا به جزا
 رادمردی بر او طالع میلادی ساخت
 هم در آن روز برون آمد با چندان لام
 لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر
 هیچ دانی که به هنگام تکلف چکند
 اي نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم
 بر عروس سخنان تو چنان جلوه کنند
 که گرش چرخ نقابی کند از پرده غیب
 تا رسد آدمیان را همی از خیر و ز شر
 چون قضا و قدر از پرده خشنودی و خشم
 باد چندان بقا تا چو پسر در بر او

تا نهادم چو بقا روی سوي مستقرش
 سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش
 سایه قامت خود پیش نبیند بصرش
 که نکو شعر شدم از صفت يك هنرش
 که نود سال همی عمر دهد نور خورش
 که خود او جوهر روحت نباشد خطرش
 یا زحل کیست که او یاد کند به بترش
 چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش
 بنده او شو ازین فاقه و خواری بخرش
 کان گیا کش بنگارند نچینند برش
 آن سواری که به نقشست نباشد ظفرش
 قوت ناطقه باید که بگوید صورش
 نشمرد جان خردمند بجز مختصرش
 طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش
 هرکرا تا به سحر بود بر او سهرش
 از زر و سیم چو نرگس نکند تاجورش
 رفت همچون الف کوفی روزی به درش
 که بنساختم از کارگه شوشترش
 که همو باز ندانست همی حد و مرش
 چون برین گونه بود مکرمت ماحضرش
 رو بر خواجه شو و باز نما اینقدرش
 خلعت و تقویت و تربیت و سیم و زرش
 عون او باز چو خورشید کند مشتهرش
 هر زمان تحفه نونو ز قضا و قدرش
 باد پیوسته به احباب و عدو نفع و ضرش
 همچو لقمان شود از عمر نیره پسرش

در ستایش یکی از بزرگان

وي به اقبال تو زمان را ننگ
 باد پیمای و کز چو نای و چو چنگ
 به کمال و صیانت و فرهنگ
 تنگ میدان بسان هفتو رنگ
 فروهنگ از تو یافته فرهنگ
 وز کریمست در نهاد تو هنگ
 نه به طبعست کبر تو چو پلنگ

اي به آرام تو زمین را سنگ
 اي به نزد کفایت تو کفات
 اي دو عالم گرفته اندر دست
 با مجال سخات هفت اقلیم
 پر و بال از تو یافته رادی
 از بزرگیست در دماغ تو کبر
 نه به کبرست حلم تو چو جبال

وي دُرپاش بي نهيَب نهنگ
 تو بزرگي و هر دو عالم تنگ
 به دل و نام زنده اي نه به رنگ
 خوشدلي در مزاج مردم زنگ
 آن چنانم که نار با نارنگ
 گاه نالان چو در نبرد تو چنگ
 گاه در خون چو تيغت اندر جنگ
 سر زده همچو گاوآب آهنگ
 از سر عجزدان نه از سر ننگ
 از سنا و بلندي و اورنگ
 صدر تو آسمان و پايَم لنگ
 از چنان طلعت و چنان فرهنگ
 نکند با جمال صبح درنگ
 که کند سوي جبرئيل آهنگ
 چشم بر پشت يافت چون خرچنگ
 سنگ اگر نيست خاک بر سر سنگ
 چون بديدي عجيب ار تنگ

اي گهر زاي بي نشيب زوال
 در دو عالم همي ننگجي از آنک
 به تن و طبع تازه اي نه به روح
 نام تو در ازل نشانه نهاد
 دور از آن مجلس از حرارت دل
 که خروشان چو در نبرد تو ناي
 گاه در خوي چو اسبت اندر تک
 کرده شيران حضرت تو مرا
 گر نيام به مجلس تو همي
 خود به تو چون رسد رهي که تويي
 روي تو آفتاب و چشمم درد
 خود شگفتست از آنکه بشکيد
 کز پي ضعف ديدگان خفاش
 مرغ عيسي کدام سگ باشد
 کز چنان قلمز آنک روي بتافت
 لعل در دست تست خوش مي باش
 چکني ريش و سبلت ماني

در مدح سرهنگ امير محمد هروي

تا به خدمت نشوي و نکني قامت چنگ
 که سرآهنگان خوانند مر او را سرهنگ
 آنکه پشت همه بيداران آمد به درنگ
 پيش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ
 که سیه روي شود مردم سقلاب چو زنگ
 که ز خاکش پس از آن زنده برآيد سترنگ
 نجم سیاره نمايد نقط از پشت پلنگ
 غزني از فخر تو بر چرخ برآرد اورنگ
 گر در آن کوکه تو باشي بود افیون يا بنگ
 دایره مرکز و دریا بود آن را پا سنگ
 پاي قدر تو چو دل تاخته با هفتو رنگ
 و آنچه در پيش شهنشاہ نمودي از جنگ
 کروي از کين سوي آن گاو زيان کار آهنگ
 شیر مردمکش در بيته نکرد آن از چنگ
 که به آساني سفتي سر او آهن و سنگ
 هستي امروز به مقدار چو مه در خرچنگ

اي سنابي نشود کار تو امروز چو چنگ
 سر سرهنگان سرهنگ محمد هروي
 آنکه روي همه هشياران آمد به شتاب
 نزد دیدارش که بوده بهاي بهمن
 گر بسقلاب برد باد نهيش نشگفت
 باد لطفش بوزد گر بحد چين نه عجب
 بر پلنگ ار بنهد دست ز روي شفقت
 اي به علم و به سخا مفخر اهل غزنین
 بنگ و افیون شود از بوي تو سرمایه عقل
 گر بسنجيد به شاهين خرد حلم ترا
 دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقليم
 آنچه در وقعه قنوج تو کروي از روز
 سود يك لشکر دين بود که آنروز چو شیر
 مار مردمکش در بحر نکرد آن از کام
 تاختي راست چو خورشيد و بکنديش آن شاخ
 بودي آن روز به کردار چو خورشيد به ثور

روز مردان بود آنجا که تو باشی بازی
 آنچه تنها تو به يك تيغ كني صد يك از آن
 چو بنات النعش گردند پراکنده چو تو
 عقل هر ترك در آن روز همي گوید هين
 بره بسيار در آويختي از چنگ و كنون
 چون حمایل به زر اندر كنف افكندی راست
 پس خرامي سوي میدان و به جانت که شود
 تو چو خورشیدی و آن زرد ترا هست سزا
 گر حسودي سخني گوید ازین روي فراخ
 که ببيني پي ازین از قبل خدمت تو
 آهين گوهر شد روي من از آتش دل
 روشنست آينه فضل من چون زنگ وليك
 قدر چون بينم چون نيستم از گوهر هيز
 دولت آن راست درین وقت که آبست از گه
 آب و قدر شعرا نزد تو ز آنست بزرگ
 مدح بيصلت آن راد نمي آید چست
 جامه اي بخش مرا خاص خود ار سرو قدم
 شوم از شکر ثناهاست چو قمری در دم
 من از آن رنگ جهان را کنم آگاه ز شکر
 اي عزيزي اگر اين باد که اندر سر هست
 چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم
 تا سپهرست و فلک پایه ماه و خورشید
 باد افراخته راي تو چو خورشید و چو ماه
 روي زردان همه اعداي تو مانند ترنج

جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی نیرنگ
 نکند لشکری از ترك به صد تیر خدنگ
 دشمنان را کني از نیزه چو پروین آونگ
 ترکش اي ترك به یکسو فکن و جامه جنگ
 دشمن شاه در آویز چو مسلوخ از چنگ
 همچو پيلي که کند گردن در کام نهنگ
 زردی روي عدویت چو حمایل از رنگ
 بر کتف پرور کز بچه ندارد کس ننگ
 پشت منمائي وزان ژاژ مکن دل را تنگ
 پشت اعداي تو چون پشت حمایل شده گنگ
 همچو آبي که براو باد وزد از آزننگ
 آينه بختم تاريك همي دارد زنگ
 صدر چون یابم چون نيستم از شوخي سنگ
 صلت آن راست درین شهر که نانت از سنگ
 که نخوردستي در خردی نان بشتالنگ
 شعر بي جامه آن مرد نمي گیرد هنگ
 تا ز فر تو شود کار من امسال چو چنگ
 چو بوم من ز لباس تو چو طوطي بارنگ
 همچو اشتر که دهد آگهي از رنگارنگ
 راه یابد سوي خانه کندم تنگ ز ننگ
 گردن افراشته ز آنم ز همالان چو کلنگ
 تا به هندست و به چین معدن گنگ و ار تنگ
 باد آراسته جاي تو چو ار تنگ و چو گنگ
 روي سرخان همه احباب تو همچون نارنگ

شکایت از دگرگوني حال روزگار

بس کنید آخر محال اي جملگي اصحاب مال
 زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زیند
 خرقه پوشان گشته اند از بهر زرق و مخرقه
 اي نظام الدین و فخر ملت اي شيخ الشيوخ
 کي توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن
 پای بند خیر و شری کي شود در راه عشق
 از دو بیرون نیست الا شربتي يا شربتي
 مرد آن باشد که متواري شود سیمرغ وار
 نیست نقصاني ز نا آورده طاعت هاي خلق

در مکان آتش زیند اي طایفه ارباب حال
 زین یجوز ولا یجوز و خرقه و حال و محال
 دین فروشان گشته اند ار آرزوي جاه و مال
 چند ازین حال و محال و چند ازین هجر و وصال
 در خط خوب تکین و در خم زلف ینال
 آنکه باشد تشنه شوق و کمال ذوالجلال
 گر نعیم آید مناز و گر جحیم آید منال
 هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال
 هست مستغني ز آب و گل، کمال لایزال

اي جُنید و بایزید از خاک سرها بر کنید
 این میان را بسته اندر راه معنی چون الف
 ای دریغان صادقان گرم رو در راه دین
 کی خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه
 عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید
 تا حشر گردند شاگردان دون الفلتین
 بی‌مزه شد عشقبازی زین جهان بی‌مزه
 وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شد پهنای عشق
 صف دیوان بینم اینک در مقام جبرئیل
 عشق یعقوب ار نداری صبر ایوبیت کو
 دولتی بود آن دوالی‌کش عمر در کف گرفت
 یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق
 ناریان بین با سه دوزخ سرد مانده در تموز
 در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زینم
 کوی صدیقان بدیده رفت باید نر قدم
 گر به عقبی دیده داری کوت زاد آخرت
 صد هزاران رنج بوبکر از یکی این حرف بود
 گر دم بوبکر خواهی بخشش یک نانت کو
 بود آنکه وقت «کان‌الکاس مجریها الیمین»
 کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری

تا جهانی بر جدل بینید و قومی در جدال
 و آن شده بی‌شک ز دعویهای بی‌معنی چو دال
 تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه مال
 از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال
 یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال
 پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال
 عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال
 وین جمیلان بین کز ایشان ننگ میدارد جمال
 بیشه شیران شرزه شد پناه هر شکال
 قدر بدر ار نیستت باری کم از قدر هلال
 ورنه عمر هست بسیاری نمی‌بینم دوال
 در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال
 ابلهان بین با دو دریا غرق گشته در سفال
 محرم و شایسته و اهل و مرید و بی‌ملال
 راه صدیقان به طاعت رفت باید نه به بال
 و ر به دنیا تکیه داری هست دنیا را زوال
 نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
 و ر کمال نوح جویی نوحه‌ات کو نیم سال
 هست اکنون گاه «کان‌الکاس مجریها الشمال»
 هست گفتار سنایی عشق را سحر حلال

در بیان عزّت و جلال ذات اقدس الهی

مقدسی که قدیمست از صفات کمال
 به ذات لم‌یزلی هست واحد اندر مجد
 صفات قدس کمالش بری ز علت کون
 به هستی جبروتی نیاید اندر وهم
 جلال و عز قدیمش نبوده مدرك خلق
 نه اولیت او را بود گه اول
 زحیز حد ثانی ورا بود منزل
 به قدرت صمدیت لطایف صنعش
 به ساحت قدمش نگذرد قیام فهوم
 چه یافت خاطر ادراک او بجز حیرت
 به ذات پاک نماند به هیچ صورت و جسم
 جلال وحدت او در قدم به سرمد بود
 به وحدت ازلی انقسام نپذیرد

منزهی که جلیلست بر نعوت جلال
 بجز وحدت پیدا از او سنا و کمال
 نمایی بحر لقایش بداده فیض وصال
 به عزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
 نه عقل یابد بروی سیل مثل و مثال
 نه آخریت او را نهایتست و مآل
 نه در مشاهد قربی جلال اوست جدال
 بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال
 نهاده قهر قدیمش به پای عقل عقاب
 چه گفت وهم مزور بجز فضول و فضال
 منزهست به وصف از حلول حالت و حال
 صفات عزت او باقیست در آزال
 به عزت ابدی نیست شبه هر اشکال

به کنه ذاتش غفلت عقول را از غیب
نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف
هرآنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد
هرآنکه کرد اشارت به ذات بی‌چونش
برای جلوه‌گری از سرادق عرشی
به صبحدم کشد او شمس از دریچه شرق
ز نور چرخ منور کند طلایه سیم
ز قطره ابر کند در صدف به حکمت در
هزار نافه مشک ازل دهد هر شب
ز چاه شرق برآرد به صبحدم خورشید
ز صبغ حکمت رنگین کند به گه لاله
نهاده در دل خورشید آتشین گوهر
بریده است به مقراض عزت و تقدیس
خورنده لقمه جودش ز عرش تاب ثری
چو خاک گشته به درگاه او مه و خورشید
کند سجود وی از جان همه مکین و مکان
به عزتش بشتابد بهار در جوشش
کند ثنائی جلالش زبان رعد از خوف
گشاده‌اند زبان در ثنائی او مرغان
مدبری که ندارد شریک در عزت
ز قهر او شده کوه گران چو حلقه میم
نهاده در دل عشاق سرهای قدم
هرآنکه شربت سبحانی و انال‌الحق خورد
ز آهوان طریقت هرآنکه شیر آمد
زمام ملکوتش کند دلم چون خون
به نغمه‌های مزامیر عشق او هستم
چو بوی گلبن او بشنوم به باغ ازل
ز خاک معصیت ار بر رخم بود گردی
ز رهروان معارف منم درین عالم
به جان جان دهم از جان و دل همه شب و روز

نه در سرادق مجدش علوم راست مجال
نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال
بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال
بود به صرف حقیقت چو عابد تمثال
کند منور مغرب بروی خوب هلال
نهد به قبه چرخ بلند وقت زوال
کند ز بیضه کافور صبح ارض و جبال
ز عین قدرت آرد هزار نهر زلال
برای نفخه عشاق بر جنوب و شمال
کند منور از نور او وهاد و تلال
نهد به چهره خوبان چین به قدرت خال
بداده چهره مه را هزار نور و نوال
زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال
به درگه صمدی عاجزند جمله عیال
شده‌ست بنده درگاه او دهور و طوال
کند خضوع کمالش همه جبال و رمال
به امر اوست روان سیل دجله سیال
مسبح‌ست مر او را چو ابر و برق ثقال
چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال
معطلی‌ست بر او وجود عقل فعال
ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقه دال
چگونه گوید سرّ ازل زبان کلال
به تیغ غیرت او کشته در هزار قتال
نهاده است به پایش هزارگونه شکال
مراسم جام وصالش همیشه مالمال
شراب وصلش دایم مرا شدست حلال
شوم چو حور جنانی به حسن و غنچ و دلال
چو خاک درگه اویم نباشد ایچ و وبال
بود مرا ز خصایص درین هزار خصال
صلاتها و تحیات بر محمد و آل

در نکوهش دنیا داران

ز امتحان نفس حسی چند باشی در وبال
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
چون تهی طلبی پر از آواز از زخم دوال

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال
چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف
باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید

مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش
روح را در عالم روحانیان کن آبخور
جلوه ده طاووس سفلی را ز حکمت تا مگر
چون مفصل گشتی از احداث نفسانی به علم
جهد آن کن تا ببری منزل اندر نور روح
چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا
چون بترک نفس گفتی پس شوی او را یقین
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست
رو به زیر سایه «لا» خانه «الا» بگیر
کی خبر داری ز صانع کی ازو واقف شوی

تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال
با عروس حضرت علوی کند رای وصال
از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال
تا نمایی منقطع در اوسط ظل و ظلال
دست تقدیر تعالی گوید: ای سید تعال
چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال
تا که از آلات بنماید همه راه مجال
تا که خرسندی به مشتی علمهای پر محال

درباره علی بن محمد طبیب غزنوی

ای حل شده از علم تو صدگونه مسائل
ای خواجه فرزانه علی بن محمد
عقل از تو چنان تیز که سودا ز تخیل
فرزانه خلقت شده از کین تو شیدا
شخصی که بدو شمت خلق تو رسیدست
چون شمت شاهسپریم از باد شمالی
بیغم ز تو خواهنده و خرم به تو مجلس
تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد
جرم قمر از فرّ تو در دادن دارو
یک مسهل تو راست چو بیجاده کهی را
گر مشعلها شمت داروی تو یابند
این ذهن و حذاقت که تو داری به طبیی
ای خاک درت سجده گه حاسد و ناصح
از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست
در دین محمد چو عمر صلی اگرچند
بر فایده خلقی ز دوگونه سخن تو
حقاً که روا باشد کز چون تو طبیی
بودم ز ملولی چو تن مردم کوهی
خود حال دگر خلط چگویم ز سودا
در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن
بنمود مرا شعبدههایی که بنمود
زان فکر ت بیهوده که در خاطر من بود
بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت

وی به شده از دست تو صد علت هایل
وی نایب عیسی به دو صدگونه دلایل
جان از تو چنان زنده که اعضا به مفاصل
دیوانه اصلی شده از مهر تو عاقل
از خلق تو گل گردد کل گهر و گل
شامل شده از خلق تو هر جای شمایل
یاران به تو کوشنده و نازان به تو محفل
برداشت از آنجا سپه عارضه محمل
چون مجتمع النوریست در کل منازل
می جذب کند خلط بد از بیست انامل
زان پس نتواند که گشود باد مشاعل
هرگز نرسد کشتی عمر تو به ساحل
وی آب رخت قبله گه شاعر و سائل
گویی که برو زحمت آورد تب سل
بر طرف زبان داری احکام اوایل
چون معنی زجاج و چو تفسیر مقاتل
بر چرخ مباحث کند خسرو عادل
بودم ز خدوری چو دل مردم غافل
بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل
چون صور پسین آمدی آواز جلاجل
از صد یک آن شعبده هاروت به بابل
یک ساعته ره بود ز من تا به سلاسل
نالد ز بس رنج و عنا دل چو عنادل

من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
 المنة لله که بر من همه سودا
 ترکیب من افگانه شد از زایش علت
 مقصود من ار عمر ابد بود به عالم
 بر کند همه قاعده علت از آنجا
 شد ذهن من و خاطر من تیز و منور
 پا کند به عرض و به صیانت همه خویشانت
 تا باطنم از شربت تو نقص نپذیرفت
 شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع
 بر که شمرم خلق تو ای مهتر مکرم
 تا آتش و آب ز می و باد مرکب
 هرچار گهر دایم بدخواه ترا باد
 اعدای تو کم چون مثل «استوقد ناراً»

گه در حد چین بردی و گه در حد موصل
 شد سهل به فر تو ازین خوردن مهمل
 زآن پس که بد از علت و از عارضه حامل
 شد لاجرم از مهمل و معجون تو حاصل
 جان ابدی کرد بدان قاعده منزل
 چون خاطر کودک ز منقا و ز پلپل
 از حرمتت ای خواجه نزد نابخلاتل
 حقا که نشد ظاهرم از فایده کامل
 من باز ندانم متضاد از متشاکل
 پیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل
 هر چار خدایند به نزدیک معطل
 بر تارک و بر دولت و بر دیده و بر دل
 عمر تو فزون چون مثل سبع سنابل

در استغنائی طبع خویش گوید

ز باده بده ساقیا زود دادم
 ز بیداد عشقت به فریاد آیم
 به آتش کنندم همی بیم آنجا
 بدان آتش آنجا مبادا که سوزم
 من از آتش عشق هم نرم گردم
 مرا توبه و پارسایی نسازد
 همی تا میان عاشقی را بیستم
 دو چشمم بر آبست و پر آتشم دل
 منم بنده عشق تا زنده باشم
 بجز عشق تا عمر دارم نورزم
 دل از باده عشق خوبان نتابم
 ز نیک و بد این و آن فارغم من
 نه آویزم از کس نه بگریزم از کس
 مرا عشق فرمانروا اوستادست
 ببردم به تن رنج در کنج محنت
 هوارانیم همنشین من چو خود من
 کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم
 مرا بر تن خویش حکمیست نافذ
 بهر حال و هرکار آید به پیشم
 ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم

که من خرمن خویش بر باد دادم
 نیاید بجز باده تلخ یادم
 من این جا ز عشق اندر آتش فتادم
 درین آتش اینجا رهایی مبادم
 اگرچه ز پولاد سختست لادم
 شبانگاه می باید و بامدادم
 بلا را سوی خویشتن ره گشادم
 سرآورده بر خاک و در دست بادم
 اگرچه ز مادر من آزاد زادم
 اگر بیش باشد ز صد سال زادم
 چنین باد تا باد رسم و نهادم
 برین نعمت ایزد زیادت کنادم
 نه گیرنده بازم نه بی مهر خادم
 من استاد فرمانبر اوستادم
 که گنج خرد بر دل خود نهادم
 به شاگردی استاد عقل ایستادم
 که پاکست الحمد لله نژادم
 من استاد فرمانبر آن نفاذم
 خداوند باشد در آن حال یادم
 بدانچم بود با همه خلق رادم

خدايست در هر عنايي معينم
شب و روز غرقه در احساس اويم
همه شکر او گويم ار زنده باشم
قوي چون قبادم بدار از قناعت
به دانش من آباد و شادم به دانش

خدايست در هر بلايي ملازم
که تاجيست احسان او برچکادم
خداوند توفيق و نيرو دهادم
اگر چند بي گنج و مال قبادم
سپاس از خداوند کآباد و شادم

در نعت رسول اکرم

چون به صحرا شد جمال سيد کون از عدم
چون نقاب از چهره ايمان براندازد زند
کوس دعوت چون بزد در خاک بطحا در زمان
آفتاب کل مخلوقات آن کز بهر جاه
نيست اندر هشت جنت کس چنو با قدر و جاه
بر سر اين چرخ گردان جاه او بيني نشان
از سعادات جمال و جاه و اقبالش همي
رايت «نصر من الله» چون برآمد از عرب
خاک پاي بوذرش از يك جهان نوذر بهست
همچو لا شد سرنگون آن کس که او را گفت «لا»
چرخ اعظم آمده پيش قيامش در رکوع
تا بيان شرع و دينش را خداوند جهان
«صادقين» بوبکر بود و «قانتين» فرخ عمر
هر کرا جاهيست زير جايشگاهش چاه دان
کافراني کش نديدند و نپذيرفتند دين
سرفرازان قریش از زخم تيغش ديده اند
بر سما دارد چو ميکاييل و چون جبريل دوست
عالم ار هجده هزار و صد هزارست از قياس
با قلم بايد علم تا کارها گيرد نظام
از رياحين سعادات و گل تحقيق و انس
از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد
مهتر اولاد آدم خواجه هر دو جهان
از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال
او جدا کرد آن کساني را سر از تن بي خلاف
آب روي مؤمنان را رد کرد او با قدر و جاه
سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر
مصطفی و مجتبا آن کز براي خير حال
در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا

جاه کسرا زد به عالمهاي عزل اندر قدم
خيمه ادبار خود کفر از خجالت در ظلم
بر کنار عرش بر زد رايت ايمان علم
ياد کرد ايزد به جان او به قرآن در قسم
نيست در هفت آسمان ديگر چنو يك محتشم
بر نهاد عرش يزدان نام او بيني رقم
شد به صحرا آفتاب نور و ايمان از ظلم
آتش اندر زد به جان شهرياران عجم
درز نعلين بلال او به از صد روستم
وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را «نعم»
طارم کسرا از او کسر و ز جاه او به خم
ياد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
«منفقين» عثمان علي «مستغفرين» آمد بهم
اندرين معني مگو هرگز حديث «لا» و «لم»
چشم و گوش عقل ايشان بود اعما و اصم
هريکي در حربگاه اندازه خود لاجرم
بر زمين دارد چو صديقي و فاروقي خدم
نيست اندر کل عالمها چنو يك محتشم
او علم بفراخت اندر کل عالم بي قلم
صدهزاران جان به دعوت کرد چون باغ ارم
هم عجم را بي ملوک و هم عرب را بي صنم
آنکه يزدانش امامت داد بر کل امم
نام او پيش از ازل با نام خود کرده رقم
کز جفا بي حرمتي کردند در بيت الحرام
آب چشم کافران را کرد چون آب بقم
آفتاب دين محمد سيد عالي همم
در ادای وحی جبريلش نديدي متهم
در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم

پیش علم و حلم و جود او کجا دارند پای
ای سنایی جز مدیح این چنین سید مگویی

عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم
تا توانی جز به نام نیک او مگشای دم

در نکوهش و ابراز ناراضی از خود

نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم
نمی‌شناسم خود را که من کیم به یقین
عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه
شکر نمایم و از زهر ناب تلخ‌ترم
به عالم صور محض ره چه دانم و چون
ز رازخانه عصمت نشان مجو از من
به نور حکمت آب از حجر برون آرم
برای آرز و برای نیاز هر روزی
سفر نکردمی از بهر بیشی و پیشی
دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال
اگرچه ظاهر خود را ز عیب می‌پوشم
ز ریگ و قطر مطر در شمر فزون آید
مدار میل سویی من چو تشنه سویی سراب
سحاب بیندم از دور سایل عطشان
صدف شماردم از دیده پُر دُرر غواص
به دیدگان هنر بیندم مسافر طمع
رفیق نور بصر خواندم به مهر و به لطف
گذشت عمری تا زیر این کبود حصار
کبست کاشتم اندر زمین دل به طمع
زبان حالش با من همی سرآید نرم
یکی عنای روان می‌خرید و می‌نالید
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد
و گر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل
عجبتز آنکه ز بهر دو روزه مستقرم
ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام
مرادم آنکه برون پریم از دریچه جان
ز دام کام نپریم برون چو آرز و نیاز
رفیق رفت به الهام در سفینه نوح
میان شورش دریای بی‌کران از موج
دمی ز روح به امنم دمی ز نفس بی‌بیم
«مگر» نشاختم اندر زمین دل به هوس

به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم
از آنکه من ز خود اندر به خود همی نگرم
چنین به چشم سرم گر چنان به چشم سرم
به فعل زهرم اگرچه به قول چون شکر
ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم
که حلقه‌وار من آن خانه را برون درم
نمی‌گشاید حکمت دلم عجب حجرم
بسان مرد رسن تاب باز پی سپرم
اگر بسنده بدی در حضر به ما حضر
ز پار چون به یقین بنگرم بسی بترم
بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم
عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم
که آدمی صورم لیک اهرمن سیرم
سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم
صدف‌شناس شناسد که سنگ بی‌گهرم
کلنگ حکمت داند که سنگ بی‌هنرم
چگونه نور بصر خواندم که بی‌بصرم
به جرم آدم عاصی مطیع برزگرم
بجز کبست نیاورد روزگار برم
که سر مگردان از من چو کاشتی بخورم
منال گفت عنا: دیده باز کن مخرم
چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
ز مکر دشمن باطن چگونه برحذر
به طوع و رغبت خود سال و ماه در سفرم
ز دست چار مخالف بنای هشت درم
ولیک خصم گرفتست چار سو مفرم
همی برند به مقراض اعتراض پریم
زهر غریق فرومانده من غریق‌ترم
به جان از آفت این آب و باد پر خطرم
گاهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم
نُرسست و عمر به آخر رسید در «مگر»م

ز روزگار توقع نمی‌کنم خیری
 به گلستان زمانه شدم به چیدن گل
 زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم
 ندای عقل برآمد که رخت بر بندید
 گر از کمال بتابم چو خور ز خاور اصل
 وگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم
 عجب مدار که از روزگار خسته شوم
 ازین نفر به نفیر آدم نفور شدم
 چرا نسازم با خاکیان دور فلک
 ز پیشوای امیر فلک به رتبت و عقل
 ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت
 بدین دو ژاژ مزخرف به پیش چشم خرد
 به فضله‌ای که بگویم که فضل پندارم
 تنم ز جان صفت خالیست و من به صفت
 گهی چو شیر بگیرم گهی چو سگ بدرم
 نه هیچ همت جز سوی سمع و جمع درم
 اگرچه عیب و عیار عارم لیک
 سپر ندارم در کف به دفع تیر فلک
 ز چارسوی ملامت به شاهراه نجات
 همیشه منتظرم هدیه هدایت را
 عنایت ازلی هم عنان عقلم باد

که خیر روی بتابد ز من که محض شرم
 گلی نداد و به صد خار می‌خلد جگرم
 مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
 همه جهان بشنیدند و من نه زآنکه کرم
 بسازد اختر بهر زوال باخترم
 نه سر ز چنبر گردون دون برون ببرم
 که او شراره شرس و من سپید سرم
 بفر فطنت دانم که من نه زین نفرم
 که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم
 گمان برم که به ذات و صفات پیشترم
 چو چشم اعما نومید مانده از سحرم
 چو گنده پیری در دست بنده جلوه گرم
 نیم سنایی جانی که خاک سر ب سرم
 به جان صورت چون چارپای جانورم
 گهی چو گاو بخسیم گهی چو خر بچرم
 نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب و خورم
 به بندگی سر سادات و چاکر هنرم
 چو ایمنم که طریق سداد می‌سپرم
 چهار یار پیمبر به سند راهبرم
 ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم
 که از عنا برهاند به حشر در حشرم

در آرزوی مرگ

کي	باشد	کين	قفس	بپردازم	در	باغ	الاهي	آشيان	سازم
با	روي	نهفتگان	دل يك	دم	در	پرده	غيب	عشقها	بازم
کش	در	چمن	رسول	بخرامم	خوش	در	حرم	خدای	بگرام
این	چار	غریب	ناموافق	را	خشود	به	سوي	خانه‌ها	تازم
این	حله	نیمکار	آدم	را	در	کارگه	کمال		بطرازم
وین	دیو	سرای	استخوانی	را	در	پیش	سگان	دوزخ	اندازم
این	بام	و	سرای	بی‌وفایان	از	شحنه	و	شش	عسس
				را	از	میوه	و	مرغ	و
				را	در	بوته	لطف	و	مهر
				را	محروم	اگرچه	محرم	رازم	
				من	با	این	همه	پر	چه
				با	این	همه	دل	چه	مرد
				این	بنهم	کله	از	سر	و
				پس	از	غیرت			

از جان جهول دل فرو شویم	وز عقل فضول سر پردازم
چون بال شکسته گشت بر پرم	چون دست بریده گشت درازم
گر ناز کنم بر آفرینش من	فرزند خلیفه‌ام رسد نازم
چون رفت سنایی از میان بیرون	آنگه سخن از سنایی آغازم
تا کار شود مگر چو چنگ آندم	کامروز چو نای بادی آوازم

بخ بخ اگر این علم برافرازم	در تفرقه سوی جمع پردازم
باشد بینم رخان معشوقم	وز صحبت خود دری کند بازم
از راهبران عشق ره پرسم	با پاک بران دو کون درازم
شطرنج به شاهمات بر بندم	در ششدره مهره‌ای در اندازم
بر فرش فنا به قعه ننشینم	در باغ بقا چو سرو بگرازم
این عشوه اوست خاک آدم را	با صحبت جان و دل بدل سازم
این گنج که تو ختم من از هستی	در بوته نیستیش بگدازم
این بربط غم‌گداز در وصلت	در بهر نهم و بشرط بنوازم
هر بیت که از سماع او گویم	اول سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم	«کی باشد کاین قفس پردازم»

در احوال خود گوید

درین لافگاه ارچه پیروز روزم	ز بد سیرتی سغبه شرّ و شورم
درین زیر چرخ از مزاج عناصر	گهی دیوم و گه ددم گه ستورم
ز خبث و ز بی آگهی با عزیزان	درون خاریشتم ز بیرون سمورم
ز بهر دو طامات و ژاژ و مزخرف	همه ساله با خلق در شرّ و شورم
فریب جگرهای چون آتشم من	مگر ز آب شیرین نیم ز آب شورم
همی سام را هیز خوانم پس آنگه	چو کاووس پیوسته در بند تورم
چو حورم نهان و چو هور آشکارا	ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم
بدین باد و توش و سروریش گویی	سنایی نیم بوعلی سیمجورم
چو شارو چو شیرم به لاف و به دعوی	ولیک از صفت چون اسیران غورم
مخوان قانعم طامعم خوان ازیرا	بسیرت چو مارم بصورت چو مورم
اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم	وگر می نوشم نه تایب ز کورم
نه بهر ورع کم کنم ناحفاظی	ورع چه که خود نیست در خرزه زورم
از آن با حکیمان نیارم نشستن	که ایشان چو مورند و من لندهورم
وز آن عار گرد افاضل نگردم	که ایشان بصیرند و من زشت و عورم
از آن دوست و دشمن نیارم به خانه	که خالیست از خشک و از تر خونورم

وزان عاجزي سوي مردان نپويم
چگونه کنم با سران اسب تازي
يکي توده وحشتم از برون خشک
مشعبد مرا گونه دادست زينسان
لقب گر سنایي به معني ظلامم
به بي دیده اي ابلهي گفت: کوري
الا اي که نانت چو من نیست پخته
من اينم که گفتم چو داني که اينم
اگر عيب خود خود نگويم به مردم
مرا از تو و سورت آنکه چه خيزد

که ايشان چو شیرند و من همچو گورم
چو دانم که از چوب بودست بورم
اگر مغز گنده نخواهي مشورم
ترا من بگفتم نه لعلم بلورم
چو جوهر به ظاهر به باطن نفورم
بدو گفت بي دیده: کوري که کورم
فطيري که گر مست اکنون تورم
تو پس گر سر شر نداری مشورم
نه درويش خانه نهد مرگ گورم
که اندر بغلها نهد مرگ سورم

در نعت رسول اکرم

مرحبا اي رایت تحقیق رایت را حشم
گر نبودي بود تو موجود کلي را وجود
گر نخواندي «رحمة للعالمين» يزدان ترا
چون «لعمرک» گفت اينجا جاي ديگر «والضحی»
تا نسیم روي و مویت پرده از رخ بر نداشت
عالمي بیمار غفلت بود اندر راه لا
کاي محمد رو طیب حاذق و صادق تويي
هرکرا شربت بود شافي بده آنک قدح
منبر و اسرار تو هر دم تمام و مطلع
هرکجا مهر تو آمد بهره برگیرد مراد
زان بتو دادست يزدان اين سراي و آن سراي
مدتي بگذشت تا قومي ز فراشان روح
«طرقوا» گويان همه در انتظارت سوختند
اي جبين هر جنين را مهر مهر تو نگار
ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او
کحل حجت بود آن در چشم هر بيننده اي
جام مالا مال دادی عاشقان را زان قبل
صدهزاران جان فدای خاک نعلین تو باد
هرکرا در برگرفتي «لاتخافوا» ملک اوست
آن چه دولت بد که شاگرد تو دید اندر ازل
گر سنایي را سنایي باشد اندر انس تو

راي تو باشد حشم توفيق بفرازد علم
حق به جان تو نکردي یاد در قرآن قسم
در همه عالم که دانستي صمد را از صنم
گشتمان روشن که تو بوالقاسمي نه بوالحکم
نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم
حق ترا از حقه تحقیق فرمودش: نعم
خلق کن با خلق و بر نه درد ايشان را مرم
هرکرا حجت بود حاجت بخواه اينک کرم
گر کنندت کافران از روي غيرت متهم
هرکجا داد تو آمد رخت بر بندد ستم
تا هم اينجا محترم باشي هم آنجا محشتم
برده اند بر بام عالم رخت از بيت الحرام
آب از سر درگذشت اي مهتر عالي هم
مهر مهرت را مگر اندک شکستي داد جم
ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم
يعني از مهر تو نتوان دور بودن يك دو دم
نعره هاي خون چکان برخاست آنجا از امم
کو به خدمت بر سرکوي تو آمد يك قدم
هرکرا بر در نهادي شد ز «لاشري» به غم
وآن چه حرمت بد که مولاي تو دید اندر عجم
عمر او همچون شکر گردد نیند طعم سم

سر و سالار فرزندان آدم	زهی پشت و پناه هر دو عالم
منادی ملت عیسیٰ مریم	دلیل راهت ابراهیم آزر
در درگاه تو بطحا و زمزم	شبستان مقامت قاب قوسین
رُسل را فخر از چون تو مقدم	ملایک را نشان از چون تو مهتر
نه آدم آفریدی و نه عالم	نبودی گر برایت گفت ایزد
سپاه و ملک قیصر از تو درهم	کلاه و تخت کسرا از تو نابود
میان انبیا مهري و خاتم	میان اولیا صدري و بدري
نیامد مر ترا يك مرد محرم	بوقت راز گفتن با خداوند
تویی زي انبیا سلطان اعظم	تویی زي اقربا درویش ایمن
شفاعت مر ترا باشد مسلم	نگیری خشم از دندان شکستن
گهی ساحر گهی کاهن منجم	ترا دانند زیف و ضال و مجنون
ز مدحت شادمان رنجور از ذم	تو آن بودی که بودی و نگشتی
نبودست از برای دینت ماتم	ندانم در عرب يك خانه کو را
سپاهت را همه فتح دمامد	روانت را همه جام پیایی
تو داری پهلوانی چون غشمشم	تو آن مردی که در میدان مردان
کنی مه را زهی برهانت محکم	تو آن شمسی که بر گردون دو نیمه
نهاده گرز افریدون و رستم	بنوک تازیانه بر فگندی
هرآنکو هست عاصی از تو یکدم	به زنجیر اندر آرند و فروشند
بدیدی تا به ساق عرش بلغم	ترا در صومعه بود از شفاعت
ز عشق راهت ابراهیم ادهم	سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت
سنایی گردد از یاد تو خرم	مرا یاد تو باید بر زبان بس

در مدح امام زکي الدین بن حمزه بلخي و نکوهش خواجه اسعد هروي

شد جهان از نسیم او خرم	دوش چون صبح برکشید علم
تیرگی از وجود شد به عدم	روشنی آمد از عدم به وجود
زانکه بد صبح در میانه حکم	شب دیجور شد ز روز جدا
صلح جویان جدا شوند از هم	چو دو خصم قوی که در پیکار
عالمی را سپرده زیر قدم	باد صبح آمد از سواد عراق
گفتم: ای قاید طلیعه جم	گفتم: ای سایق سفینه نوح
چه اثر داری از امام حرم	چه خبر داری از امام رییس
که ملک جل ذکره به کرم	گفت: «ارجوا» که زود بینی زود
هر دو را با سپاه و خیل و حشم	هر دو را با مراد دولت و عز
گردد از فرشان چو باغ ارم	برساند به بلخ و حضرت بلخ

لهو	بینی	گرفته	جان	حزن	داد	بینی	شکسته	پشت	ستم
نارسیده	به	کام	خویش	عدو	برسیده	به	کام	خویش	امم
کار	دنیا	و	دین	امام	ریس	به	قلم	راست	کرده
معتمد	خواجۀ	زکی	حمزه	زکی	کرده	بدخواه	را	ز	گیتی
علم	کین	انتقام	ورا	عزوجل	نصرت	و	فتح	بر	طراز
دست	عدل	خدای	عزوجل	همه	زده	بر	ظالمان	به	عجز
همه	سرکوفته	چو	مار	وز	بیم	زیر	خسها	خزان	خزان
خز	بر	اندامشان	چو	خار	و	خسک	در	کامشان	چو
شب	بدخواه	و	بدرگالش	را	نزند	نیز	صبح	صادق	دم
آتش	زرق	بیش	نفرورد	آنکه	پوشیده	بود	پیش	از	وقف
خورد	اکنون	دوال	زجر	و	نکال	گرگ	پیر	آمده	به
بود	چون	ترك	و	دیلم	اندر	ظلم	از	پی	مال
از	پی	مال	وقف	کرده	ملك	از	پی	هر	درم
بر	سر	گل	خورد	یکي	خایسک	کیست	از	جمله	صغار
که	ندیده	ازو	سعایت	و	غمز	گر	نداری	تو	این
پسران	را	ز	غمز	او	پوشید	صورت	غمز	شد	سعایت
تن	اشراف	ازو	رهین	بلا	آن	کسان	را	که	مدح
بیشتر	زین	چه	کرد	با	سادات	دل	و	بازو	و
هرکسي	را	به	موجبي	باري	من	یکي	شاعر	و	دخیل
نه	مرا	غمخوري	چو	جدّ	و	پدر	نه	ازو	نر
کرد	بر	من	به	قول	مشتي	رند	راندم	از	بلخ
آن	گنه	را	جز	این	ندانم	جرم	که	یکي	روز
رندی	آمد	ز	اسعدش	بر	من	نشته	بدم	بود	آن

چند باشي معطل و مبهم
 در يکي کوچۀ خم اندر خم
 بامي و بانگ زير و نالۀ بم
 کودکي چون يکي بدین صنم
 برو عارض چو سوسن و چو پرم
 گفتم از شرم هردو را که نعم
 به يکي گوشه‌اي ندیم ندم
 پیش من مست‌وار خر بکرم
 دست و انگشت کیست با خاتم
 بر زير همچو قُبۀ اعظم
 ... قصاب چون ستون خیم
 گاه اندر سپوخت چون عدم
 چون تو اندر همه دیار عجم
 که تو هستي به نزد ما محرم
 این دل ریش هردو را مرهم
 صلتی یافتم نه بس معظم
 ور جز اینست باد ما ابکم
 دیده‌ام من به کنجها برکم
 گاه با ساده‌اي نشسته بهم
 بخورم صد هزار بار قسم
 اي بلند اختر و بلند همم
 پیش آن صدر مُکرم مُکرم
 آن بهین طلعت و بزرگ شیم
 کس نداند بجز خدای قیم
 روز دیدار شاعر مفخم
 وز در روم تا حد جيلم
 مي‌نماید چو در ادب اسلم
 هست در پیش لفظ او اخرم
 برگذشت از حدوث همچو قدم
 وز همه فاضلان هم او اعلم
 آب قدرش لطیف چون زمزم
 روز و شب را دهد ضیاء و ظلم
 چون سخن را گذر ز حقه فم
 چند باشد ز مضمّر و مدغم
 اي به کوشش هزار چون رستم

که امام اسعدت همي خواند
 رفت او پیش و من شدم ز پیش
 دیدم آنجا نشسته اسعد را
 بود با او نشسته قصابي
 هردو مست از نید سوسن بوي
 هردو کردند عرضه بر من مي
 يك دو سيکي ز شرم خوردم و خفت
 هردو خفتند مست و در راندند
 ژرف کردم نگه که زيرين کیست
 دیدم آن ... کودک قصاب
 يا يکي خيمه‌اي ز دیبۀ سرخ
 گاه بیرون کشید همچو زير
 گفتم: احست اي امام که نیست
 گفت: مفزاي اي سنایي هیچ
 غزلي گوي حسب ما که بود
 غزلي حسب حالشان گفتم
 خويشتن را جز این ندانم جرم
 بارکي چند نیز شيخک را
 گاه گنگي درشت از پس پشت
 گر پرسند این ز من روزي
 خواجه اوحد زمان ز کي حمزه
 حال من شرح ده چو قصه خويش
 سيد عالم و امام ريس
 نبوي جوهری که عرض ورا
 عاجز اندر فصاحت و خطش
 خاک غزنین و بلخ و نیشابور
 به قلم چند گونه سحر حلال
 نکته اصمعي و جاحظ و قيس
 بوالمعالي که همت عالیش
 قابل فيض و لطف و فضل إلاه
 خاک صدرش نظيف چون کعبه
 حکم و فرمانش چون صباح و مسا
 خيل خير از خيال طلعت اوست
 باز گردم کنون به قصه خويش
 اي به بخشش هزار چون حاتم

مپسند	اینکه	آن	لعین	خیبث	بجهاند	گمیت	چون	ادهم
تو	پسندی	فسان	خاطر	من	زو	شود	چون	فسائۀ شولم
بر	سر	من	گماشت	رندی	همچو	او	ناکس	و ذمیم شیم
نشنوند	هرچه	من	گفتم		علم	نحو	و عروض	و شعر
از	همه	مال	و منصب	دنیا	بر	تن	من	نه رنگ
زآنکه	از	جامه	کسان	بودم	مانده	چون	حرف	معرب
جامه‌ها	بستدند	و	گفتندم		نیز	ستار	کن	برین
گر	تو	هستی	به	پاکی	نیست	دستار	ریشۀ	مریم
من	ز	بلخ	آنچنان	شدم	به	سرخس	و حسرت	و هم
که	گنہکار	یونس	بن	متی	به	سوی	نینوا	به ساحل
تا	فزونست	باز	از	صعوه	تا	پدیدست	روزه	از ضیغم
باد	عاجز	چو	صعوه	و روباه	آن	خیبث	از	شباب
آنکه	بدخواه	او	همیشه	براو	چیره	چون	باز	باد
دوستانش	حریق	در	دوزخ		نیکخواهش	غریق	در	قلزم
... خر	در	...	زن	پدرش	گرچه	زینهم	نباید	او را
					غم			

در موعظه و نصیحت ابنای زمان

کجایی ای همه هوشت به سوی طبل و علم	چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را به مال و به ملک	چرا فروشی دین را به ساز و اسب و درم
تمام شد که ترا خواجهگی لقب دادند	کمال یافت همه کار تو به باد و بدم
به ذات ایزد اگر دست گیردت فردا	غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم
چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال	تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم
به گوش خواجه فرو گوید آن زمان معنی	کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هر دم
ازین غرور تو تا کی ایا زبون قضا	وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته به غم
کمر به دست تو آید همی سلیمان‌وار	ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم
ز کردگار نترسی و پس خراب کنی	هزار خانۀ درویش را به نوك قلم
امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی	گلیم موسی عمران و چادر مریم
ز بهر ده درم قلب را نداری باک	که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم
شراب جنت و حور و قصور می‌طلبی	بدین مروّت و حلم و بدین سخا و کرم
بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند	به حشر هیچی و ز هیچ نیز چیزی کم
بدین قصیده ز من خواجهگان بپرهیزند	چنانکه اهل شیاطین ز توبۀ آدم
سنایی ار تو خدا ترسی و خدای شناس	ترا ز میر چه باک و ترا ز شاه چه غم

در صفات ذات اقدس باري

بجز از نام تو نامي نه برآيد به زبانم
بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم
ملك عالمم و عالم اسرار نهانم
منم آن عالم اسرار که هر غيب بدانم
درگذارنده و پوشنده عيب همگانم
همه من گويم و گوينده نئي کام زبانم
شنوايان جهان را سخنان ميشنوانم
من يکي معتمد و واحد و قيوم بمانم
نه چو طبعم متوطن نه چو سياره روانم
نه بخندم نه بگريم نه چنين و نه چنانم
نه ز تخرم نه ز فوقم ملك کان و مکانم
هرچه در فهم تو گنجد که چنينم نه چنانم
به حقيقت تو بدان بنده که من خالق آنم
سيصد و شصت نظر سوي دلت مي کند آنم
زود باشد که شوي کشته تيغ خذلانم
آفريننده اشياء و خداوند جهانم
من فرستاده فرقانم و ماه رمضانم
نه کس از من نه من از کس نه از منم نه از آنم
هر زماني به دلال صمدي نور چشانم
جرم صدساله به يك عذر گنه در گذرانم
خوش بخوابانم و راحت به روانت برسانم
در چنان انجمني پرده ز رازت ندرانم
در بهشت آرم و بر خوان نعيم بنشانم
پرده بردارم و آنگه به خودت مي نگرانم
کوه کوه از تو معاصي به کرم در گذرانم
خوش نشين بنده که من داده خود را نستانم
او نبيند به حقيقت نه از آن گمشدگانم
که مسلمانم و يارب نه از آن بي خبرانم

اي خدائي که بجز تو ملك العرش ندانم
بجز از ديدن و صنعت نبود عادت چشمم
عارفا فخر به من کن که خداوند جهانم
غيب من دانم و پس غيب نداند بجز از من
پاك و بي عيبم و بيننده عيب همه خلقان
همه من بينم و بيننده نئي ديده دو چشمم
شنواي سخنان همه خلقم به حقيقت
حي و قيومم و آن دم که کس از خلق نماند
ملك طبعم و سياره نه سياره طبعم
نه بخوابم نه به بحرم نه کنار و نه ميانه
نه ز نورم نه ز ظلمت نه ز جوهر نه ز عنصر
هرچه در خاطرت آيد که من آنم نه من آنم
هرچه در فهم تو گنجد همه مخلوق بود آن
هر شب و روز به لطف و کرم و جود و جلالم
گر از آن خسته دلت يك نظر فيض بگيرم
شيءم از روي حقيقت نه از آن شيء مجازي
من فرستاده توراتم و انجيل و زبورم
صفت خویش بگفتم که منم خالق بي چون
منم آن بار خدائي که دل متقيان را
کفر صد ساله بيخشم به يك اقرار زباني
بعد مردن برمت زير لحد با دل پر خون
آن دم از خاک برانگيزم در روز قيامت
بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت
شربت شوق دهم تا تو شوي مست تجلي
ذره ذره حسنات از تو ز لطفم بپذيرم
هر عطايي که بکردم به تو اي بنده من من
هرکه گوید که خدا را به قيامت بتوان دید
بارالها تو برآري همه اميد سنائي

اي راي تو شمس الضحی وي روي تو بدر الظلم
همشهري زمزم تويي يا قبله الله في العجم
در حضرت شاهنشهي بوالقاسمي يا بوالحکم

روحي فداك اي محتشم ليك ليك اي صنم
مايه ده آدم تويي ميوه دل مريم تويي
دانم که از بيت اللهی شيري بگو يا روبهي

ني ني پيت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود
اي جان جانها روي تو آشوب دلها موي تو
رو رو که از چشم و دهان خواهي عيان خواهي نھان
رويت بناميزد چو مه زلفت بناميزد سیه
هر چينت از مشکين کله دارد کلیمي در تله
از باد و آتش نيستي تو آب و خاكي چيستي
چون عشق را ذات آمدي نفی قرابات آمدي
بر رویت از بهر شرف با ما که قهر و لطف
رویت بهي تریاقفا بالا سهي تریاقبا
گیرم کرم وقت کرب ز اهل عجم باشد عجب
ما را شرابي یار کن یا چیزکي در کار کن
از دست ار آتش بود ما را ز گل مفرش بود
ان لم یکن طود فتل ان لم یکن وبل فطل
گر طاق نبود کم ز پل گر طوق نبود کم ز غل
صحراي مغرب چارسو بگرفت زاغ تنگخو
هم گنج داري هم خدم بیرون چه از عدم
انجم فرو روب از فلک عصمت فرو شو از ملک
کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را
نه چرخ مان نه قدر او نه عقل مان نه صدر او
بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین
تا کي ز کاس ذوالیزن گاهي عسل گاهي لبن
می کش که غمها می کشد اندوه مردان وي کشد
بستان الاهي جام را بردار از آدم دام را
از عشق کاني کن دگر وز باده جاني کن دگر
یک دم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را
تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری
نور فلک را مایه اي روح ملک را دایه اي
امروز و فردا زآن تست اصل دو عالم جان تست
کونین را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی
هرکو ز شوق مست شدگر نيستي بد هست شد
اي چرخ را رفعت ز تو اي ملک را دولت ز تو
در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند
از دور آدم تا به ما از انبیا تا اولیا
در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو
فردوس زآن خرم شدست وز خرمي مفخم شدست

آنها که چونین رخ بود نبود حدیثش بیش و کم
وند ر خم گیسوي تو پنهان هزاران صبحدم
خلق جهان را از جهان هم کعبه اي و هم صنم
هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم
هر بوست از لب حامله دارد مسیحي در شکم
جم را بگو تا کیستي او را رواني ده ز شم
چون در خرابات آمدي کم کن حدیث خال و عم
که لعل گوید «لاتخف» که جزع گوید «لاتنم»
منعت غني تر یا عطا ذات هني تر یا شیم
باري تو هستي از عرب این الوفا این الکریم
گر نور نبود نار کن آخر نباشد کم ز کم
هرچ آید از تو خوش بود خواهي شفا خواهي الم
ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شهد فسم
ور عز نبود کم ز دل ور مدح نبود کم ز ذم
سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم
بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم
جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم
نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم
آخر گزارفت این چنین تو محتشم او محتشم
می کش بسان تهمتن اندر عجم در جام جم
در راه رستم کي کشد جز رخس رخت رستم
در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
وز جان جهاني کن دگر بنشین درو شاد و خرم
دفتر بدر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم
اي نور ماه و مشتري قسام را هستي قسم
بر فرق عالم سایه اي شد فوق و تحت از تو خرم
رضوان کنون مهمان تست ارواح را داري خدم
بر بازوان شهپر تویی بنوشت چون نامت قلم
خوبی به چشمت گست شد شد ایمن از جور و ستم
اي خلد را نعمت ز تو قلبست بی نامت درم
در کوي صدق آسوده اند محرم تویی اندر حرم
ني بر زمین ني بر سما نامد چو تو یک محترم
هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم
جاي نبی آدم شدست کز نام تو دارد رقم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان
دارد حدیثش ذوق تو از کارخانه شوق تو
هرجا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند
در خواب جاننش داده‌ای آب روانش داده‌ای
چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود
بگشای کوی آنک قدم بر بای عقل آنک عدم
جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان

قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم
کعبه یارم خراباتست و احرامش قمار
من چو گرد باده گشتم کم گرایم گردباد
عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او
او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او
کدیۀ جان و خرد هرگز نکرده بر درش
من چنان خواهم که او خواهد چو در خرمن گهش
بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا
او که بر رخ حسن دارد جز وفاکاریش نیست
بادپایی خواهد از من عشق و من در کار دل
با خرد گویم که از می چون گریزی گویدم
شاهدان چون در خراباتند من زان آگهم
با نکورویان گبران بوده در میخانه مست
چون مرا او بی‌سنایی دوستر دارد همی
او بر آن تا مر سنایی را به خاک اندر کشد
طبع من زو طبع دارد پس مرا گوید معواه
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک

آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد علم
نوشید شرب ذوق تو ز آن بست بر مهتر سلم
زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم
بر خود نشانش داده‌ای چون گشت موجود از عدم
بر چرخ نطقش بر شود روح‌الامین گوید نعم
بفزای عشق آنک حرم بنمای روی آنک ارم
بر تکیه جای عاشقان شعر سنایی کن رقم

عشق بر من پادشا شد پادشایی چون کنم
من همان مذهب گرفتم پارسایی چون کنم
آسمانی کرده باشم آسیایی چون کنم
برگ بی‌برگی ندارم بینوایی چون کنم
او خدای من بر او من کدخدایی چون کنم
خاک و باد و آب و آتش را گدایی چون کنم
ار کھی گر کمتر آیم کهربایی چون کنم
با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم
من که در دل عشق دارم بیوفایی چون کنم
دست تا از دل نشویم بادپایی چون کنم
پیش روح پاک دعوی روشنایی چون کنم
زاهدان را جز بدانجا رهنمایی چون کنم
با سیه‌رویان دین زهد ریایی چون کنم
جز به سعی باده خود را بی‌سنایی چون کنم
من برآنم تا سنایی را سمایی چون کنم
من ز بهر برگشان این بینوایی چون کنم
عاجزم تا از جدایی خود جدایی چون کنم

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم
سپرده لاله به پای و بسوده زلف به دست
ز چرخ زهره به زیر آمده به زاری زیر
نشاندۀ شعله ز انگشتها به باده خام
نه از رفیق گریغ و نه از فراق دریغ
مرا برآمده ناگاه شوق از دل و جان

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم
گرفته دوست به دام و کشیده رطل به دم
ز کوه کبک به بانگ آمده به ناله بم
فشاندۀ حلقه ز انگشتها ز زلف به خم
نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم
که زخم آن به دلم زد هزار شوق صنم

خجسته شوقي با صدهزار جوق نشاط
 زمين و چرخ خبر يافته ز حال دلم
 همي گشاده هوا بر زمين شراع گهر
 ظلام مشرق بر چهر روز مستولي
 مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات
 سپاه‌رنگ وليکن جهان بدو روشن
 چگونه ادهمي آن ادهمي که من ز برش
 بسهم شیر و بتن زنده پيل و چشم چراغ
 قوي قوايم و فربه سرين و چيده میان
 به پيشم اندر راهي و وادي و دشتي
 اگرچه کوه و بيابان و بيته بود به پيش
 برين صفت همه شب تا ز لاجورد هوا
 به مرغزاري کان روشنايي اندروي
 به شعر اوست همه افتخار و ناز عرب
 تفاخري که کند او ز روي تحقيقي

گزيده وجدی با صدهزار فوج نغم
 بمانده خيره و پوشيده جامه ماتم
 همي کشيده فلک بر هوا بساط ظلم
 سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم
 بجسته از بر يار و نشسته بر ادهم
 برين صفت رود آري مه چهاردهم
 چنان نشستم و چون برفراز ديوان جم
 چو عزم بر سر کوه چو وال در دل يم
 دراز گردن و آهخته گوش و گرد شکم
 درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم
 همي زدم شب تاريک هر سه را بر هم
 هزار شعله برآمد چو صد هزار علم
 هزار قصر بدیدم چو قصر فخرام
 به ذکر اوست همه اصل احتشام عجم
 تفاخريست مسلم چو نصرت آدم

پسرا تا به کف عشوه عشق تو دريم
 عقل ما عشق تو گر کرد هبا شايد از آنک
 نظري کرد سوي چهره تو دیده ما
 چاکران رخ و آن عارض و آن چشم و ليم
 سوخته آن روش و چابکي و غنج توایم
 آن گرازيدن و آن گام زدن پيش رقيب
 بگذري چونت بينيم خرامنده چو کبک
 والهي کرد چنان عشق تو ما را که ز درد
 تا بيستيم کمر عشق ترا اي مه روي
 اي گرامي و بهشتي صفت از خوبي و حسن
 آتشي بيش مزن در دل و جانمان ز فراق
 از عزيزي و زخردي بدرم ماني راست
 کودکي عشق چه داني که چه باشد پسرا
 تو چه داني که ز عشق رخ خورشيد وشت
 تو چه داني که ز چشم و جگر از آتش و آب
 تو چه داني که از آن زلف چو ما را ارقم
 تو چه داني که ز جعد و کله و چشم و لب
 تو چه داني که از آن شکر آتش صفت

از بد و نيك جهان همچو جهان بي خبريم
 بي غم عشق تو ما عقل به يك جو نخريم
 از بي روي تو تا حشر غلام نظريم
 بنده آن قد و آن قامت و آن زيب و فریم
 شيفته آن خرد و خط و سخا و هنريم
 که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذريم
 باز کردار در آن لحظه ز شادي پيريم
 چاک دامت چو بينيم گريبان بدریم
 زير سايه علم عشق تو همچون کمریم
 ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم
 که خود از آتش عشقت چو دخان و شریم
 زآن ز عشقت به نزاری و به زردی چو زريم
 باش تا پاره‌اي از عشق تو بر تو شمريم
 تا سپيده دم لرزان چو ستاره سحریم
 همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تريم
 بر سر کوي تو چون مار همي خاک خوريم
 که چه پر آب دو چشميم و پر آتش جگریم
 چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم

رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت
پای ما را به ره عشق تو آورد و بداشت
به سلامی و حدیثی دل ما را دریاب
یادگاری به تو بدهیم دل تنگ و به راه
خرد خردم چکنی ای شکر از سر تا پای
دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست
دل آنگاه بگردد که بگردانی روی
خود مپرس ای پسر از عشق تو تا چون شده ایم
لیک شکر است ازین لاغری خود ما را
خیره دردیست چو در پای بینیم ترا
راه کوی تو همه کس به قدم می سپرد
دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن
عیب ناید ز حذر کردن ما از پی آنک
زهر بر یاد یکی بوس تو ای آهو چشم
از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال

خاصه اکنون که درین محنت و عزم سفریم
تو چه دانی که ازین پای چه در درد سریم
که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم
یادگار از تو بجزانده عشقت نبریم
که به غمهای بزرگ از غم عشق تو دریم
تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم
جانم آنگاه بجوشد که به تو درگذریم
کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم
که رقیب تو نیند که به تو در نگریم
از غم و رنج قدمهات بر آتش سپریم
ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم
ز ادیب و ز رقیب تو چنین برحذریم
ما غریبیم اگرچه به مثل شیر نریم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم
بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

بر بساط کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم
پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو
در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم
چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار
گر سر اندازی کند با ما درین ره یار ما
همتی داریم عالی در ره دیوانگی
فتنه خویشیم هر یک در طریق عاشقی
کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی
گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم
ز آتش معنی مگر مردان ره را خوی دهیم
گر حریفان زآن مکان لامکان پی بر گرند
آیت غم از برای عاشقان منزل شدست
مصر اگر فرعون دارد ما به کنعان بس کنیم
دست همت چنبر گردون خرسندی کنیم
پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم
ماه اگر نیکو نتابد ابر در پیشش کشیم
گوش زی فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم
عقل را گر نقل باید گو چو مردان کسب کن

گر دغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم
گر حریفی زر نهد ما جان به جای زر نهیم
با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم
غایت سستی بود گر جرم بر آزر نهیم
ما ز سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم
درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم
جامه مان گازر درد تاوانس بر زرگر نهیم
کاسب تازی مانده بی که جو به پیش خر نهیم
از طریق نیستی صد دیگ دیگر بر نهیم
تا ز روی تربیت تر دامنان را تر نهیم
ما برین معلوم نامعلوم دستی بر نهیم
دست بر حنظل زنیم و پای بر شکر نهیم
سیم گر سلمان زباید دیده در بوذر نهیم
پای خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم
پای معنی از سپهر و اختران برتر نهیم
رهبر ار گمراه گردد سنگها رهبر نهیم
پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم
گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم

خواجۀ جانيم از آن از خودپرستي رسته‌ايم
هر خسي واقف نگردد بر نهاد کار ما
تا بدین دلقي اي برادر در سنایي ننگري
ديده بیدار بايد تا ببیند نظم او
بر سر معلوم خود خاک فناعت گستریم

نفس اگر میزر بجوید حکمش از معجز نهیم
غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم
عطر از عود آن گهی آید که بر آذر نهیم
تیر همت را به پای عقل کافي بر نهیم
راه چون معلوم باشد نک به دیده بر نهیم

تا کي دم از علايق و طبع فلک زنیم
تا کي غم امام و خلیفۀ جهان خوریم
دوریم از سماع و قرینیم با صداع
هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق
تا کي ز راه رشک برین و برآن رویم
تا کي به زیر دور فلک چون مقامران
دست حریف خوبتر آید که در قمار
یک دم شویم همچو دم آدم و چنو
آن به که همچو شعر سنایي گه سنا
بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس
گرچه ستد زمانه چک و چاک را ز ما
طوفان عام تا چکند چون بسان سام
اي ما ز لعل پر نمکت چون نمک در آب
زین جوهر و عرض غرض ما همین یکیست
ما را طعام خوان خدا آرزو شدست

تا کي مثل ز جوهر دیو و ملک زنیم
تا کي دم از علي و عتیق و فدک زنیم
تا ما همي سقف به نوای سلک زنیم
تیر امید کي چو شهان بر دفک زنیم
بهر گل و کلالۀ خوبان کلک زنیم
از بهر بُرد خویش دم لی و لک زنیم
شش چنج نقش ماست همین ما دو یک زنیم
اندر سرای عشق دمی مشترک زنیم
میخ طناب خیمه برون از فلک زنیم
بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم
خر پشته در سفینۀ نوح و ملک زنیم
هرگز بود که زیور ما بر محک زنیم
گرچه همي ز قهر سما بر سمک زنیم
یک دم به پای تا دو سخن بر نمک زنیم

خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم
همچو خدّ و خوی خوبان پرده‌ها را بردریم
همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان
گرد صحرای قدم پوییم چون تر دامنان
ديده جانهاي ما هرگز نبیند مأمني
مجرم و محرومان دارند تا ما غمروار
گردني بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد
آرزوها را برون رویم از دل کارزو
رشته تابي هم نیابد ره به ما زیرا که ما
عاقبت ما را گریبانگیر ناید ز آنکه ما

نقش دانش را فرو شویم و آتش در زنیم
همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را بشکنیم
بهر جان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم
زین هوس خانۀ هوا تا کي نه ما اهریمیم
تا چو یک چشمان دلی پر دعوی ما و منیم
بسته این طارم پیروزة بی‌روزنیم
بیشتر حمال سر خوانندمان گر گردنیم
شیوۀ آبستانست و نه ما آبستیم
نه درین ره تنگ چشم و تنگ دل چون سوزنیم
ني چو مشتني خشک مغز بوالطمع تر دامنیم

برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف
جام فرعونى به کف گیریم و پس موسی نهاد
از درون سالوسیان داریم به گر یکدمی
گرچه نااهلانمان چون سیم بد بپراکنند
در زنیم آتش سنایی وار در هر سوخته

تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم
هرچه فرعونیت در ما ببخش از بن برکنیم
خرقه سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم
ما چو سیماب از طریق خاصیت بپراکنیم
کاز در معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

خیز تا خود ز عقل باز کنیم
یوسف چاه را به دولت دوست
در قمار وقار بنشینیم
هرچه شیب و فراز پرده ماست
زیر و زیر چرخ هرزه زنیم
جان کبکی برون کنیم از تن
به خرابات روح در تازیم
آه را از برای زنده دلی
ناز را از برای پخته شدن
با نیازیم تا همه ماییم
آلت عشرت ظریفان را
خم زلفین خوبویان را
در زمین بی زمین سجود بریم
سه شراب حقیقتی بخوریم
از سنایی مگر سنایی را

در میدان عشق باز کنیم
درچه صدهزار باز کنیم
خویشتن جبریل ساز کنیم
خاک بر شیب و بر فراز کنیم
آن به از هردو احتراز کنیم
خویشتن جان شاهباز کنیم
در بروی خرد فراز کنیم
ملك الموت جان آز کنیم
هیزم آتش نیاز کنیم
چون همه او شدیم ناز کنیم
آفت عقل عشو ساز کنیم
حجره روزهای راز کنیم
در جهان بی جهان نماز کنیم
چار تکبیر بر مجاز کنیم
به یکی باده دُرد باز کنیم

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم
چنگ در فترک این معشوق عاشقکش زنیم
گر برآید خط توقیعش برین منشور ما
از خیال چهره غماز رنگ آمیز او
ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم
ملك دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید
خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر
بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
سوز سلمان را و درد بوذری را برگریم
هرچه امر سرمدی باشد به جان فرمان بریم

مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم
ما ز دیده بر خط منشور دُرافشان کنیم
بس به رسم حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم
چون که مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم
ما همه نسبت به زور رستم دستان کنیم
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
بوهریره وار دست صدق در انبان کنیم
آنکھی نسبت درست از سنت و ایمان کنیم
و آنچه حکم احمدی باشد به حرمت آن کنیم

شربت لا بر امید درد الاالله کشیم
چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید
گه چو بو عمر و علا فرش قرائت گستریم
این نه شرط مؤمنی باشد نه راه بی خودی
هم تری باشد که در دعوی راه معرفت
چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند
هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما
ای سنایی تا درین دامی مزن دم جز به عشق
عندلیب این نوایی در قفس اولاتری
تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مهر
گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست

وآنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم
گه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم
طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم
صورت هارون بمانده سیرت هامان کنیم
بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم
ما بر آن از دل صلاهی «من علیها فان» کنیم
تات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم
چون شدی طاووس جایت منظر و ایوان کنیم
کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

در اشتیاق کعبه و سفر حج

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم
طلبل جانبازی فرو کویم در میدان دل
گاه با بار مذلت سوی آن مسجد دویم
گاه در صحت بیابان با خران همره بویم
گاه چون بی دولتان از خاک و خس بسترکنیم
گاه از ذلّ غریبی بار هر ناکس کشیم
گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم
از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل
گه بعون همهران چون آتش اندر دی بویم
ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند
غم نباشد بیش ما را ز آن سپس روزی که ما
از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه
چون بدارالملک عباسی امامی آمدیم
از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت
با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حق
پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا
زان یتیمان پدر گم کرده یاد آریم باز
از پدر و مادر و فرزند و زن یاد آوریم
در تماشایشان نیایم ارگهی خوش دل بویم
در غریبی درد اگر بر جان ما غالب شود
غمگساری نه که اشگی بارد از غمگین بویم

یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم
خانه پردازیم و سوی خانه یزدان شویم
بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم
گاه با رخت غریبی نزد آن ویران شویم
گاه در کنج خرابی با سگان هم خوان شویم
گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم
گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم
گه ز عشق خانمان چون عاشقان پژمان شویم
گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
گه به دست ملحدان چون آب در آبان شویم
ما به تکبیری عصای موسی عمران شویم
از نشابور وز طوس و مرو و زی همدان شویم
زهرمان حلوا شود آتش که در حلوان شویم
تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران شویم
جان قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم
چون ز قادسیه سوی عقبه شیطان شویم
همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم
چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم
ز آرزوی آن جگربندهان جگر بریان شویم
گرد بالینشان نییم اردمی نالان شویم
چون نباشد این عزیزان سخت بیدرمان شویم
مهربانی نی که آبی آرد از عطشان شویم

نه پدر بر سر که ما در پیش او نازی کنیم
 چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم
 باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولیک
 حسرت آن روز چون بر دل همی صورت کنیم
 آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان
 همراهم حج کرده باز آیند با طبل و علم
 قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما
 همراهم با سرخ رویی چون به پیش ماه شب
 دوستان گویند حج کردیم و می آیم باز
 نی که سالی صد هزار آزاده گردد منقطع
 گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند
 رو که هر تیری که از میدان حکم آمد به ما
 چون بدو باقی شدیم از جسم خود فانی شویم
 گر نباشد حج و عمره و می و قربان گو مباش
 این سفر بستان عیاران راه ایزد دست
 حاجیان خاص مستان شراب دولتند
 نام و ننگ و لاف و اصل و فضل در باقی کنیم
 بادیه بوته ست و ما چون زر مغشوشیم راست
 بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز
 گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بی دلی
 یا به دست آریم سَرّی یا برافشانیم سر
 یا پدید آیم در صحرائی مردان همچو کوه

نی پسر در بر که ما از روی او شادان شویم
 همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم
 آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم
 ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
 بی جمال دوستان و اقربا مهمان شویم
 ما به زیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم
 ما به تیغ قهر حق کشته غریستان شویم
 ما به زیر خاک چون در پیش مه کتان شویم
 ما به هر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم
 هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
 ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم
 هدیه جان سازیم و استقبال آن پیکان شویم
 چون بدو دانا شدیم از علم خود نادان شویم
 این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم
 مه ز روی استقامت سرو این بستان شویم
 ما به بوی جرعه ای مولای این مستان شویم
 تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
 چون پالودیم ازو خالص چو زرکان شویم
 خوی این مردان گریم و گوی این میدان شویم
 چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
 یا به کام حاسدان گردیم یا سلطان شویم
 یا به زیر پشته ریگ روان پنهان شویم

در مدح خواجه علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد حدادی شالنگی غزنوی

و ابوالمعالی احمد بن یوسف

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان
 هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد خرد
 ای به پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون
 ذات نامحسوست از خورشید پیداتر ولیک
 گر نبود علم تو ذات خرد را رهنمون
 آفتاب از بی مدد تا بد ز عونت زین سپس
 هر که بهر ذات پاکت جست ماند اندر وصال
 هستی ما پادشاهها چون حجاب راه تست
 هر که از درگاه عونت یافت توفیق قبول

وی به علم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان
 هر کجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان
 وی به گرد خوان فضلت میزبانان میهمان
 عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان
 می ندانستی خرد یک پارسی بی ترجمان
 چون مه دوشینه تا بد آفتاب از آسمان
 هر که بهر سود خویش جست ماند اندر زیان
 چشم زخم نیستی در هستی ما در رسان
 پیش درگاهش کمر بندد به خدمت انس و جان

چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او آنکه بذل اوست هر جا بارنامه هر غریب دولتی دارد که هر لشکرکه با وی شد به حرب رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین نیک پشٹی آمدند الحق نهان شرع را خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست پیشوای دین فقیه امت آن کز حشمتش آنکه گاه پایداری دولت خود را همی آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر نفس لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر دان که وقتی قحط نان بود اندران اول قرون میزبان بودند عالم را دو یوسف در دو قحط هر که سر بر خط او بنهاده چون کلکش دو روز زین جهان بیرون نشد تا چشم او او را ندید مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیچ شب به دوزخ رفت آن کش بامدادان گفت بد تا جمال طلعتش بر جای باشد روز حشر از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی از چنان صدری چنین بدری برآمد با کمال بوالمعالی احمد یوسف که او را آمدست آنکه آن ساعت حسودش را علم گردد نگون از برای کرد او را آید اندر چشم نور تا بیام آسمانش برد بخت از راه علم زیر سایه آفتاب دولتست آن ماه روی شاد باش ای منحنی پشت تو اندر راه دین تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو دید چون مسائل حل کنی شیرینی بوی دشمن شکار منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک بود بتخانه گروهی ساحت بیت الحرام این دو موضع چون ز دیدار دو احمد نور یافت قبله دین امامان خاندان تست و بس هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر خاک و بادی کان نیابد خلعت و تأیید حق شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید

لاله روید از میان خاره در فصل خزان و آنکه عدل اوست هر جا بدرقه هر کاروان مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان چون کله گوشه علایی نور داد اندر جهان آل محمود از سنان و آل حداد از لسان چون زلیخا صد هزاران بخت پیر از وی جوان مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان بستر او خاک ساکن بود و فرش آب روان خاک نعل اسب او را چشم حوران سرمه دان بین که اکنون قحط دینست اندرین آخر زمان یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان هر که پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان سر چو شیر عود سوز و تن چو پیل پرنیان جرم کیوان از برای نحس او بر وی قران این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان از برای امن ما یارب تو دارش در امان ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر گلستان خلقت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان گر ندارد دیده زیر نعل اسب اوستان از برای گفت او را آید اندر جسم جان این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان دیر زی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران چون به منبر بر شوی بحری بوی گوهر فشان کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان بود بدعت جای قومی بقعت شالکیان قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان هر که در خواهد که دارد چون صدف باید دهان این عنای مغز باشد آن هلاک خاندان شیر رایت باشد آن کو باد دارد در میان خاک این در کرد بیرون بادشان از بادبان

تا جمال خانه حدادیان باشد به جای
زانکه ایشان شمسۀ دینند اندر عین شب
من غلام آستانی ام که بویی خاک او
ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل
از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش
«نیک بختی هرکرا باشد همه زآن سر بود
تا بینی کز برای خدمت گردد فلک
حرمتی یابی چنان گر فی‌المثل در صف حرب
آنچنان گردی ز دانش کز برای دین حق
این همه زتبت ز یک تأثیر صبح بخت تست
کز برای خدمت را ماه بگزیند زمین
رو که تأیید سپهر و دانش کلی‌تر است
تا نباشد گاه کوشش تیغ شهلان چون رماح
چون طریقت کارخواه و چون حقیقت کارکن
باد همچون دور همانم تو دورت پایدار

هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی عیان
دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان
تا به پشت گاو ماهی بوی دل آید از آن
بخت و اقبال ازل پرورد را نبود کران
پیش ازین گفتست بی‌تی من همی گویم همان
کار از آن سر نیک باید گر نمی‌دانی بدان»
از پی کسب سنا را چون سنایی مدح خوان
تیر دشمن پیشت آید چفته گردد چون کمان
فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان
باش تا خورشید اقبال بتابد ز آسمان
وز برای حرمت را حور در بازو چنان
با چنین تأیید و دانش مقتدا بودن توان
تا نباشد وقت بخشش تیرگردون چون کمان
چون شریعت کار جوی و چون طبیعت کامران
باد همچون دین همانم تو عمرت جاودان

در مدح امین‌الدین رازی

بنه چوگان ز دست ای دل که گمشدگویی در میدان
چوگویی در خم چوگان فگن خود را به حکم او
بدین چوگان مدارا کن وز آن میدان مکافا بین
ز خود تا گم نگردي باز هرگز نیست این ممکن
نه سید بود کز هستی شبی گمشد درین منزل
تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری
خبر بادیت پر پیمای اثر خاکیت دور از وی
تو موسی باش دین‌پرور که پیش مبغض و اعدا
تو صاحب سرّ کاری شو که هرچت آرزو باشد
نبینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل
سلیم و بارکش می‌باش تاعارض بروز دین
کزین دریافت سرّ دل امین در کوی تاریکی
همه در دست کار دین همه خونست راه حق
ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد
اگر بر عقل چرب آید یقین‌دان کان گمان باشد
خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان‌پرور
همه دادست بی‌دادی چو تو در کوی دین آبی
چو بوتیمار شو در عشق تا پیوسته ره جویی

چه خیزد گوی تنهایی زدن در پیش نامردان
که چوگانی‌ست از تقدیر و میدانیت از ایمان
چو این کردی و آن دیدی شوی چون گوی سرگردان
که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
رسید آنجا کزو تا حق کمانی بود و کمتر زآن
پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چهار ارکان
نظر راهیست پر منزل عیان را باش چون اعیان
پدید آید به رزم اندر ز چوب خشک صد ثعبان
همه آراسته بینی چو یازی دست زی انبان
چو کردی قبله دین را به زهد و ترس آبادان
کند عرضه ترا بر حق میان زمره نیکان
وزین بشنود بوی جان برون از آب و گل سلمان
ازین درد آسمان گردان وز آن خون حلقها قربان
به معیار عیاری بر بین تا چون بود میزان
وگر در شرع افزایش گمان بر کان بود فرمان
سکندر از ره دیگر برون آمد چو تابستان
همه شادیت غم خوردن چو دانی زیست با هجران
چو بلبل بر امید وصل منشین هشت مه عریان

اگر خواهی که تا دانی که از دریاچه می‌زاید
چو نور از طور می‌تابد تو از آهن کجا یابی
اگر سلمان همی خواهی که گردی رو مسلمان شو
مرو در راه هر کوری اگر مردی برین هامون
نه هر آهوک که پیش آید بود در ناف او نافه
بسی آهوست در عالم که مشکش نیست در ظاهر
نه جان خود زندگی باشد غلط زینجاست غافل را
هرآنکو نور جان بیند شود سخته چو پروانه
پیر عشق شو پران که عنقاوار خود بینی
شراب شوق چندان خور که پای از ره برون ننهی
تو بر ره رو چو اصحابی که خود میریست مرره را
هم از درد دل ایشان برون آمد سگی عابد
شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی
ز روی درد این رهرو مبین آلت کانون
همه اکرام و احسانست سیلی خوردن اندر سر
چو عالم جمله منکر شد چرا دارد خرد طرفه
کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل در گل
زنی کو عدّه دین داشت آنجا مردوار آمد
حسن در بصره پر بیند لیکن در بصر افزون
ز یثرب علم دین خیزد عجب اینست در حکمت
صهیب از روم می‌پوید به عشق مصطفی صادق
دلا آنجا که انصافست خود از روم دل خیزد
نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم
نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی
سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل
هرآنک اندر سماع آید همه علمش هدر گردد
ولیک از کار و بار این اثر یابد جهان دل
جگرها خون شد و پالود تا باشد کزین معنی
چه جای این هوس باشد که بگذشت اینهمه لشکر
خرابی در ره نفست و در میل طریق تن
بهشت اینجا بنا کردست شداد از پی شادی
ز هول سیل عالم بر شده ایمن لب کشتی
سواری می‌کند عیسی و بار حکم او بر خر
چهارهست ای سنایی این که با مرغان خود یک دم
مگر ز آواز مرغانت نداند کس جز این سید

به همت راه بُر می‌باش بر امید کشتیبان
برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران
که بی‌رأی مسلمانی بمیری در بن زندان
که گمراهی برون آبی بسی گمراه‌تر از هامان
نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان
بسی شخصست در گیتی که جانش نیست در ابدان
که جان دریست در خلقت ز بهر زینت جانان
هرآنکو مرز جان داند نباشد فارغ از احزان
ز ناجنسان جداییها و با جنسان بهم چسبان
که چون از ره برون رفتی خمارت گیرد از شیطان
چه عیب آید اگر باشند آن اصحاب سگبانان
هم از خورشید تابانست لعل سرخ اندر کان
نهاد بوی دردی بود و رنگ سالکان گریان
ز نور روی آن مه بین مزین قامت کیوان
چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان
اگر پیری خبر گوید که آید عاقبت طوفان
کنون بازار شیطانست و آنک موعده دیوان
تنی کو مدّه کین بود با وی کی رود یکسان
بدن در کعبه پر آیند لیکن در نظر نقصان
که صاحب همتان آیند از بنیاد ترکستان
هشام از مکه می‌جوید صلیب و آلت رهبان
تنا آنجا که اعلامست از کعبه بود خذلان
نه در کوی ضلالت بود چندین روزها عثمان
نه بر تقدیر حرف آید معانی ز آیت قرآن
شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان
هرآنک اندر شعاع افتد شود دیوانه در گیهان
بلی در ذکر علم آن ثناخواند بسی حسان
خبر یابد مگر یک دل شود در آسمان پران
پی مرکب رها کردند تا پیدا بود پنهان
وگر در حصن جان آبی همه شهرست و شهرستان
خبر زان خانه خرم که می‌آرد یک اشتربان
ز روح نوح پیغمبر شده بی‌قوت دین کنعان
ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه و نه پالان
خبرگویی و جان جوئی بلاخواهی تو بی‌امکان
که فخر اهل ری اویست و تاج صدر اصفهان

امینی رهروی کو را رضا گویند در دنیا ازو راضی رضا در حشر و با او مصطفی همخوان

معروفی بود زن سلیطه‌ای داشت او را به قاضی برده بود

و رنج می نمود در حق وی گوید

بیش از این پرده‌ها پیش هر ابله مدران
یا مخوان یا چو بخواندی چو بخیلان بمران
آب‌گویی تو و ما از تو پر آتش جگران
مشکت از بوی دهد خشکی نارست در آن
روز ما تیره‌تر از کارگه شیشه‌گران
تا کی از پرورش و تربیت بد سیران
چون تهی دست بوند از تو همه پر هنران
نیز هر ساعتان شربت هجران مخوران
سالی از نو شود از جمله زیر و زبران
آن بدیدم که نبینند همه بی‌خبران
ما به زندان و تو از دور به ما در نگران
همه چون فعل تو این باشد بر بی‌پدران
اینست اقبال که دارند پس امروز غران
مانده‌اند از پس یک ماده برینگونه بران
یوسفان را نبود چاره ازین بد گهران
پس ترا کی خطری دارند این بی‌خبران
هیچ دانی چکند صحبت او با دگران
تا به جان پند تو گیرند همه پر عبران
تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران
بی‌خرد وار بزی تا نبوی سرد و گران
وای پس بر تو و آباد برین مختصران
هرکه امروز برآنت برآنت برآن
نیست امروز میان جهلا او ز سران
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران
لاجرم هست درین وقت ز گردون سپران
جهد کن تا نبوی از نفر بی‌نفران
داری این مایه وگرنه خر ازین کلبه بران
جهد کن تا تات نبیند فلک از پی سپران
چون شدستند همه بی‌گهران با گهران
پیشش از خشم در اطراف ممالک مپران

ویحک ای پرده‌ها پرده‌ها در ما نگران
یا مدر یا چو دریدی چو لئیمان بمدوز
جای نوری تو و ما از تو چو تاریک‌دلان
ماهت از نور دهد تری آبت درو
شیشه‌ها باده روشن ندهی تا نکنی
شرم دار ای فلک آخر مکن این بی‌رسمی
از تو و گردش چرخ چه هنر باشد پس
عمر ما طعمه دوران تو شد بس باشد
هرکه یکشب ز بر زن بود از روی مراد
خواستم از پی راحت زنی آخر از تو
این ز تو در خورد ای مادر زندانی زای
مر پسر را به تو امید کجا ماند پس
چون به زن کردنی این رنج همی باید دید
ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز
نه تویی یوسف یعقوب مکن قصه دراز
یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد
حجره عقل ز سودای زنان خالی کن
بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس
خاصه اکنون که جهان بی‌خردان بگرفتند
کار چون بی‌خردی دارد و بی‌اصلی و جهل
طالع فاجری و ماجری امروز قویست
مرکه پستان میان پای نداد او را شیر
هرکه لوزینه شهوت نچشیدست ز پس
آنکه بودست چو گردون به گه خردی کوژ
بی‌نفرست کسی کش نفر از جهل و خطاست
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند
سپر تیر زمان دیده شوخت و فساد
شاید از دیده آزاده گهر بار شود
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال

معني اصل و وفایش مجوي از همه کس
اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب
بي خبروار در این عصر بزي کز پي بخت
با چنین قول و چنین فعل که این دونان راست
چون سرشت همه رعنايي و برساختگیست
پس چو از واقعه حادثه کس نیست مصون
عاجزیت از شرف با پدري بود ار نه
هرکه چون بي بصران صحبت دونان طلبد
پاي کي دارد با صحبت تو سفلۀ دون
مردمي را چو نگیرد همي این تازي اسب
وقت آنست که در پیشگه میخانه
اسب شادي و طرب در صف ایام در آر
مرکب امر خدايست چو ترکیب تنت
اي دل اي دل چو ز فضل و ز شرف حیرانیست
دست در گردن ایام در آریم از عقل
دین فروشیم چو این قوم جزین مي نخرند
کام جوییم و نبندیم دل اندر يك بند
همت خویش و رای فلك و عقل نهیم
خود که باشد فلك بادرو آب نهاد
کار حکم ازلي دارد و نقش تقدیر
جرم از اجرام ندانند بجز کوردلان
زانکه از قاعده قسمت در پرده راز
همه بادست حدیث فلك و سیر نجوم
دولت نو چو همي می ندهد چرخ کهن
گرچه با زیب و فریم از خرد و اصل و وفا
عیش خود تلخ چه داریم به سوداي زنان
جان ببخشیم به یاران نکو از سر عشق
خام باشد ترشي در رخ و شهوت در دل
رنگ آن قوم نگیریم به يك صحبت از آنک
همه اندر طلب مستي بي عقل و دلان
آنچنان قاعده سازیم ز شادي که شود
هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو

زانکه هستند ز بستان وفا بي ثمران
که سر راه برانند همه راهبران
گوي اقبال ربودند همه بي خبران
رشک مي آیدم اي خواجه ز کوران و کران
مذهب خانه خدادار تو چون مستقران
همچو بي اصل تو دون باش نه از مشتهران
دهر و ایام کیت دیدي چون بي ظفران
سخت بسیار بلاها کشد از بي بصران
چون نه اي خیره سر و در نسب خیره سران
یارب اي بار خدایت جهانی ز خران
ترس و لابس بسازي چو همه بي فکران
مگر از زحمت اسبت برمند این گذران
بخرايش درین مرتع خاكي مچران
ز اهل فضل و شرف و عقل گران گیر گران
پاي برداریم از سیرت نیکو نظران
مایه سازیم هم از همت و خوي دگران
زانکه اینست همه ره روش با خطران
که برون فلکند از ما فرزانه تران
خود که باشند درو اینهمه صاحب سفران
که نوشتست همه بوده و نابوده در آن
طمع از چرخ ندارند مگر خیره سران
چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران
باده دارد همه خوشي و دگر باده خوران
ما و باده کهن و مطرب و نو خط پسران
گرد میخانه درآییم چو بي زیب و فران
ما و سیمین زنخان خوش و زرین کمران
سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران
پشت اسلام نکردند بنا بر عمران
همه اندر طرب هستي بي سیم و زران
از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران
چون برین گونه گذاریم جهان گذران

در مدح محمد تکین بغراخان

چرخ نارد به حکم صد دوران جان نزیاید به سعی چار ارکان

در زمین از سخا و فضل و هنر
 آنکه شد تا سخاش پیدا گشت
 آنکه از بیم خنجرش دشمن
 آنکه تا بادِ اَمَنِ او بوزید
 آنکه بر شید و شیر نزد کفش
 در یمینش نهاده دعوی
 مرده با زخم پای او زفتی
 از پی چشم زخم بر در جود
 ای ز تأثیر حرمت گهرت
 فلک جود را کفت انجم
 زیر امر تو نقش چار گهر
 دل کفیده ز فکرت تو یقین
 ابرو تیری به بخشش و کوشش
 تا بیوست نهی تو بر عقل
 از پی کین نحس سخت بکوفت
 دید چون کبر و همت بگذاشت
 بر يك انگشت همت تنگست
 به مکانی رسید همت تو
 شمت جودت ار بر ابر عقیم
 باد حزم تو گر بر ابر زند
 آب عزم تو گر به کوه رسد
 هرکه در فرّ سایه کف تست
 رو که روشن بتست جرم فلک
 چه عجب گر ز گوهر تو کند
 گرچه زین پیش بر طوایف ترک
 گر بدیدیت بوسها دادی
 ای ز دل سود حرص را مایه
 عورتی ام بکرده از شنگی
 بر همه مهتران فگنده رکاب
 با مهان بوده همچو ماه قرین
 هرکه زین طایفه مرا دیدی
 آخر این لیتک کتاب فروش
 آنچنان کون فروش کاوون بخش
 و آنچنان سرد پوز گنده بروت
 آنچنان بادسار خاک انبوی

چون محمد تکین بغراخان
 بخل در دامن فنا پنهان
 همچو خنجر شدست گنگ زبان
 غرق عفوست کشتی عصیان
 جود بخلست و پُر دلی بهتان
 در یقینش نتیجه برهان
 زنده با جود دست او احسان
 کرده شخص نیاز را قربان
 یافته از زمانه خلق امان
 نامه جاه را دلت عنوان
 زیر قدر تو جرم هفت ایوان
 دم بریده ز خاطر تو گمان
 شید و شیری به مجلس و میدان
 عقلاها را گسسته شد فرمان
 پای قدر تو تارک کیوان
 کبر و همت پلنگ و شیر ژیان
 خاتم نه سپهر سرگردان
 کز پس آن پدید نیست مکان
 بوزد خیزد از گهر طوفان
 بر زمین ناید از هوا باران
 بر هوا بر رود چو نار و دُخان
 ایمنست از نوائب حدثان
 رو که خرم بتست طبع جهان
 فخر بر شام و مکه ترکستان
 کرد رستم ز پردلی دستان
 بر ستانه تو رستم دستان
 وی ز کف درد آز را درمان
 تیغ بسیار مرد را افسان
 وز همه لیتکان کشیده عنان
 وز کهان همچو گبر کرده کران
 شدی از لرزه همچو باد وزان
 برسانیده کار بنده به جان
 و آنچنان گنده ریش گنده دهان
 و آنچنان کون فراخک کشخان
 آنچنان بادریش و خاک افشان

آن درم سنگگي که برناید
بی‌نوتر ز ابرهاي تموز
در همه دیده‌ها چو کاه سبک
بی‌خرد لیتکي و بد خصلت
باد بی‌حمیتانه در سبوت
جاي عقلش گرفته باد و بروت
چون سگ و گربه برده از غمري
دل و تن چون تن و دل غریال
کرده بر کون خویش سیم سره
بی‌زبان بوده و شده تازی
سخت بیهوده‌گوي چون فرعون
زده جامه برای من صابون
چنگ در دل چو عاشق مفلس
در شکمش ز نوعها علت
پر کدو دانه گردد ار بنهي
تیز سیصد قرابه در ریشش
گاه گوید دعوات گویم من
زآنکه هرگز نخواست کس از کس
نکنم بی‌درم جماعش اگر
درم آمد علاج عشق درم

از گراني به يك جهان میزان
سرد دم‌تر ز بادهاي خزان
بر همه طبعها چو کوه گران
بی‌ادب مردکي و بی‌سامان
نام بی‌دولتانه در دیوان
آبرویش بخورده خاک هوان
آبروي از برای پاره نان
سر و بن چون بن و سر و بنگان
کرده بر کیر خویش عمر زیان
خوشه‌چین بوده و شده دهقان
نیک بسیار خوار چون ثعبان
کرده سبوت ز عشق من سوهان
دست بر کون چو مفلس عریان
در دو چشمش ز جنسها یرقان
کپه بر کون او چو با تنگان
با چنین عشق و با چنین پیمان
اوفتم ز آن حدیث در خفقان
به دعا گادن اي مسلمانان
دهد ایزد بهشت بی‌ایمان
کوه ریشا چه سود ازین و از آن

در مدح سرهنگ محمد بن فرج نوآبادي

خجسته باد بهاري بهار ارسنجان
سپهر قدری کز بخت و دولت فلکي
یگانه‌اي که به پیش خدایگان زمین
به شخص گردان داد او سباع را دعوت
ز بخت شه نه بسست این گشادن قنوج
مثل شنیدم کز نیم مشت ساخته‌اند
حقیقتست که این مشت کاین حکایت ازوست
محمد فرج آن سرور نوآبادي
ستوده همه کس مهتری جوانمردي
یگانه‌اي که بهر جاي کو سخن گوید
کمال گردد در جاه او همي عاجز
دو گوش زي سخن او نهاده‌اند نقات
سخي کفي که به يك زخم زور بستاند

برآن ظریف‌سخي و جواد و راد و جوان
مسخر وي گشتند جمله سرهنگان
نمود مردمی اندر دیار هندستان
به جان اعداء کرد او حسام را مهمان
بدین شجاعت شامات بشکني آسان
هرآن سلاح که از جنس خنجرست و سنان
نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان
که سروري را صدرست و قایدی را کان
که افتخار زمینست و اختیار زمان
حدیث اهل خرد خوار باشد و هذیان
جمال ماند در روی او همي حیران
دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان
ز یشک و پنجه شیر نژند و پیل دمان

کند چو سندان در مشت سونش آهن
 چو جام یافت ز ساقی املش بوسد دست
 ندیده‌ام که کس آورده پشت او به زمین
 بیامدند به امید جنگ او هر مرد
 ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدن
 از آن سپس که همه «نحن غالبون» گفتند
 چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من
 ایاستوده‌تر از هر که در جهان مردست
 نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید
 هنر چگونه رسد بی‌کمال تو به کمال
 به وقت مردی احوال تیغ را معیار
 به تو کنند نو آبادیان همی مفخر
 سپهر وارت قدرست و طلعتت خورشید
 هزار دشمن و از تو یکی گذارش مشت
 شکفت نیست اگر من به مدح تو نرسم
 ای ندیم ندم را ثنای تو دارو
 اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک
 بگفتم این‌قدر از مدحت تو با تقصیر
 تو شاعری و به نزد تو شعر من ژاژست
 ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب
 همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ
 همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا
 بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ
 به عمر خویش چنان کن که خواهمت گفتن
 چو ابر و بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب

کند به تیغ چون سونش به زخمها سندان
 چو تیغ کرد برهنه اجلش بوسد ران
 هزار مرد بیفگند دیده‌ام به عیان
 به پیش شاه و بدین بست با همه پیمان
 ز مشت خویش دگر را ز تن ربود روان
 فگند در دلشان «کل من علیها فان»
 که نرخ جان شود از زور او همی ارزان
 که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان
 نه موسی و ترا هست نیزه چون ثعبان
 سخن چگونه رسد بی‌بیان تو به بیان
 به گاه رادی اسباب جود را میزان
 که فخر عالمی ای راد کفّ خوب کمان
 منیر وارت بدرست و برج تو دگان
 هزار لشکر و از دولت یکی دوران
 که خاک را نبود قدر گنبد گردان
 ای معین طرب را سخای تو بستان
 نماند آب سخن را چو رانی از پی نان
 پسندیده باشد در شعر نام تو برهان
 که برد زیره بضاعت به معدن کرمان
 بیارد آخر هم گه گهی برو باران
 که ای خدای مر او را به کامها برسان
 همیشه تا نبود جای زر بجز در کان
 عدو و حاسد تو در غم دل و احزان
 به جاه خویش چنان کن که دانی از ارکان
 چو چرخ و شیر بگرد و چو سنگ و کوه بمان

در نعت امام هشتم (ع)

دین	را	حرمیست	در	خراسان	دشوار	ترا	به	محشر	آسان
از	معجزهای	شرع	احمد	از	حجتهای	دین	یزدان		
همواره	رهش	مسیر	حاجت	پیوسته	درش	مشیر	غفران		
چون	کعبه	پر آدمی	ز هر جای	چون	عرش	پر	از فرشته	هزمان	
هم	فرّ	فرشته	کرده	هم	روح	وصی	درو	به	جولان
از	رفعت	او	حرم	از	هیبت	او	شریف	بنیان	
از	دور	شده	قرار	نزدیک	بمانده	دیده	حیران		
از	حرمت	زایران	راهش	فردوس	فدای	هر	بیابان		

قرآن	نه	درو	و	او	الوالامر
ایمان	نه	و	رستگار	ازو	خلق
از	خاتم	انییا	درو	تن	تن
آن	بقعه	شده	به	پیش	فردوس
از	جمله	شرطهای	توحید		
زین	معنی	زاد	در	مدینه	
در	عهده	موسی	آل	جعفر	
مهرش	سبب	نجات	و	توفیق	
مأمون	چو	به	نام	او	درم زد
هوری	شد	هر	درم	به	نامش
از	دیناری	همیشه	تا	ده	
بر	مهر	زیاد	آن	درمها	
این	کار	هر	آینه	نه	بازیست
زُرسُت	به	نام	هر	خلیفه	
بی‌نام	رضا	همیشه	بی‌نام		
با	نفس	تنی	که	راست	باشد
بر	دین	خدا	و	شرع	احمد
چون	او	بود	از	رسول	نایب
ای	مأمون	کرده	با	تو	پیوند
این	پیوندت	گسسته	پیوند		
از	بهر	تو	شکل	شیر	مَسند
آنها	که	ز	پیش	تخت	مأمون
یا	درد	جحد	منکرش	را	
از	معتبران	اهل	قبله		
کس	نیست	که	نیست	از	تو راضی
اندر	پدرت	وصی	احمد		
تضمین	کنم	اندرین	قصیده		
ای	کین	تو	کفر	و	مهرت ایمان
در	دامن	مهر	تو	زدم	دست
اندر	ملك	امان	علي	راست	

زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان
خیره باز آید نگون نمرودوار از آسمان
کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان

ای سنایی ز آستان نتوان شدن بر آسمان
هرکه چون نمرود با صندوق و با کرکس رود
با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو

چون ملك بر آسمان نتوان پريد اي اهرمن
همچو جان بر آسمان از آستان رفتي سبك
بندگي كن چون خدايي كرد نتواني همي
در نهان خویش پس چون ريسمان گم کرده‌اي
گر نهان داري سر خود را به تن در چون كشف
چشم روشن بين ما گر چون فلم بيند ترا
ور چو ماهي جوشن عصمت فرو پوشیده‌اي
در نهاد خویش چون خرچنگ داري چنگها
بر نهاد خویشتن چون عنكبوتي بر متن
هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور
تا دهان دارد گشاده ازدهاي حرص تو
گر چو گرگ و سگ بدری عیبه‌هاي عیب را
ور به گوش هوش و چشم دل همي کور و کري
تا تو با طوطي به رازي خیره چون گویم سخن
گر ضعيفي همچو راسو دزد همچون عكه‌اي
طيلسان بگن که دارد طيلسان چون تو مگس
از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن
چون خبزد وگر دي اندر مستراح از بهر خورد
خون مخور چون پشه و چون كيك شادان بر مچه
گر ز پيري زانو از سر برگذاري چون ملخ
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا
همچو غوك اندر دهان مار مخروش از اجل
اندرين ماتم دو كف بر فرق کژدم وارنه
حرز ابراهيم پیغمبر همي خوان زیر لب
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان
گر بود چون سرو سرسبزي و پیروزي ترا
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد به سر
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش
هر بقا کان عاريت دادند يك چندي ترا
گر تو باشي مهربان ور پند و حکمت بشنوي

کاهرمن سفلي بود چون تن ملك علوي چو جان
گر نبودي تن ز ترکیب چهار ارکان گران
زانکه باشد بنده را در بند چون تن را توان
تا سر تو پای شد پای تو سر چون ريسمان
خویشتن را چون كشف باري سپرکن ز استخوان
چشم را چون خارپشت از تن برون آور سنان
ز آتش فتنه چو ماهي شو به آب اندر نهان
تا به چنگ آري به هر چنگي دگرگون نام و نان
گر همي چون کرم پيله بر تني بر خانمان
هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان
چون نهنگ اندر كشد آرت همه ملك جهان
چون بهايم عاجزي در پنجه شیر زيان
از ملك چون نکته گویم چون تويي از انس و جان
تا تو با جغدي و يا شاهيني اندر آشيان
ور حدوري همچو گربه همچو موشي پر زيان
يا نه بر آتش چو پروانه بسوزان طيلسان
کز حريصي همچو خوکی تندرست و ناتوان
نحل‌وار از بهر خوردن رو يکي در بوستان
تا نماني خیره مالیده به دست اين و آن
زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان
کاشهب و ادهم ز روز و شب تو داري زیر ران
کز خروشت دست بي‌دادي فرو بندد زبان
کي کند چون حرز سودت زاري و بانگ و فغان
کآتش نمرود گردد بر نهادت گلستان
تا شود گوهر سرشگت چون سرشگ ارغوان
در کمر بندند گلها همچو ني پشت میان
بي‌بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان
آنچه باقي ماند از عمرت بپرد در زمان
چون نباشد باقي اي غافل بجز فاني مدان
کس نباشد بر تو مانند سنابي مهربان

شرط مردان نيست در دل عشق جانان داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
دُر که از بحر عطا خيزد صدف دل ساختن

پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
تيز کز شست قضا آيد هدف جان داشتن

نوک پیکانها که بر جانها رسد، بر جان خویش
از برای جاه سلطان نر پی سگبان و سگ
عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن
چون زدست دوست خوردی در مذاق از جام جان
چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست
وصل بتوان خواست لیک از قهر نتوان یافتن
بر در میدان الا الله تیغ لا اله
شرط مؤمن چیست؟ اندر خویشتن کافر شدن
هرچه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست
خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا توان
کی توان با صدهزاران پرده نابود و بود
کی توان با همرهان خطه کون و فساد
هم به جاه آن اگر ممکن شود در راه آن
خویشتن اول باید شستن از گرد حدوث
چند ازیندر جستجوی و رنگ و بوی و گفتگوی
چون دو شب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه
خاک و باد و آب و آتش را به ارکان بازده
تا کی اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی
خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو
کدخدای هردو عالم بود خواهی پس ترا
بگذر از نفس بهیمی تا نباید تنت را
بگذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را
تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی
صدق بوبکرې و حذق حیدری کردن رها
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی
دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن
فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه و مال
از برای سختن دعوی و معنی روز عدل
هرکجا شیرست خود را چون شکر بگداختن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا
عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب
چون بپویی راه دانی چیست علم آموختن
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن
چارپایی بی دم عیسی مریم تاختن
آفتی دان عشوه ده را سرّ شرع آموختن

نامشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن
دل محط رحل سگبانان سلطان داشتن
عشق برنا پیشه را شمشیر بران داشتن
لقمه را حلوا و بلوا هردو یکسان داشتن
خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن
وقت نتوان یافت لیک از لطف بتوان داشتن
هر قرینی کونه ز الله بهر قربان داشتن
شرط کافر چیست؟ اندر کفر ایمان داشتن
چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن
خویشتن بر خون ربّانی نمکدان داشتن
اهرم را قابل انوار یزدان داشتن
جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن
هر دو گیهان داشتن پس بر سری آن داشتن
آنگهی خود را چو قرآ ز اهل قرآن داشتن
خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن
در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن
چندخواهی خویشتن موقوف دوران داشتن
این رباط باستانی را به بستان داشتن
آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن
زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن
طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن
صورت تخیل هر بی دین به برهان داشتن
همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن
پس دل اندر زمره فرعون و هامان داشتن
عقل چبود؟ جان نبی خواه و نبی خوان داشتن
نوح و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن
فقه چبود؟ عقل و جان و دین به سامان داشتن
صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن
هرکجا شیرست خود را چون سپندان داشتن
چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن
همچو طاووسان روحانی خرامان داشتن
چون بجویی علم دانی چیست کیهان داشتن
دین چه باشد؟ خویشتن در حکم یزدان داشتن
چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن
فتنه ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن

هردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی
از برای پاکی دین در سرای خامشی
عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل
گه گهی در کوی حیرت بی فضولی گوش و لب
زهد چبود؟ هرچه جز حق روی ازو برتافتن
فقر نبود باد را از خاک خفتان دوختن
از برای زاد راه اندر چراگاه صفا
عقل و جان پستان بستانست طفل راه را
عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست
چون ز شهت خویشتن را تربیت کردی ترا
چون طعامش پاک دادی پس مسلم باشدت
تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میزبان
خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن
خاکپاشان دیگرند و بادیمایان دگر
سینه نتوان خانه «ام‌الخبائث» ساختن
تا کی از نار هوا نر روی هویت چنین
زشت باشد خویشتن بستن بر آدم وانگهی
تا بیایی بوی یوسف بایدت یعقوب‌وار
قابل تکلیف شرعی تا خرد با تست از آنک
کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود
کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد
گرچه برخوانند حاضر لیک نتوان از گزاف
دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان کاهلان
دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا
تا کی اندر صدر «قال الله» یا «قال الرسول»
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین
چون بزیر این دو گویی گوی شو چون این و آن
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین
اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست
برکه خندد پس خضر چون با شما بیند همی
چون ز راه صدق و صفوت نر من آید نر شما
بوهریره‌وار باید باری اندر اصل و فرع
دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم
از خود و از خلق نرهی تا نگردد بر تو خویش

«جددوا ایمانکم» در دیده جان داشتن
عقل دانا زندگانی را به زندان داشتن
عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن
ای دریغا های خون‌آلود پنهان داشتن
از دل سنگین جلاجل وز لب افغان داشتن
زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن
فقر چبود؟ بود را از بود عریان داشتن
پیش جانان جان بی جان خوان بی‌نان داشتن
گر تو مردی تا کی از پستان و بستان داشتن
صحن بازی جان رندان را به زندان داشتن
از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن
چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن
کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن
چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن
کی توان ساسانیان را ز آل سامان داشتن
چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن
خویشتن را بیهده مدهوش و حیران داشتن
نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن
رخت و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن
چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن
صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن
از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن
بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن
این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن
تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن
قبله تخیل فلان یاقیل بهمان داشتن
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن
از پی شاهان گذار آیین چوگان داشتن
از حریمی خویشتن دانا و نادان داشتن
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن
گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن

چند بر باد هوا خسبی همی عفریت وار
راحت از دیوان نجویی پی ز دیوان دور شو
کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا
شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا
ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
راستی اندر میان داوری شرطست از آنک
گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش
بی طمع زی چون سنایی تا مسلم باشدت
باد کم کن جان خود را تا توانی همچنو

خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن
باز هل همواره دیوان را به دیوان داشتن
مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
زشت باشد بی محمد نظم حسان داشتن
رو که چون من بی نیازی از فراوان داشتن
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن
چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن
توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن
خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن
خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن

در پاسخ پرسش سلطان سنجر درباره مذهب

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
از پی سنگین دل نامهربانی روز و شب
چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
هرکه چون کرکس به مرداری فرود آورد سر
رایت همّت ز ساق عرش بریاید فراشت
بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان
تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
ای دریای ضلالت در گرفتار آمده
بحر پرکشتیست لیکن جمله در گرداب خوف
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین
من سلامت خانه نوح نبی بنمایم
شو مدینه علم را در جوی و پس در وی خرام
چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست
کی روا باشد به ناموس و حیل در راه دین
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود
از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب

جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن
بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن
بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن
تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن
پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن
کی روا باشد دل اندر سمّ هر خر داشتن
زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
زین برادر یک سخن بایست باور داشتن
بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
کافرم گر می تواند کفش قنبر داشتن
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر فرخ پي دليلي را میان بسته چو کلک
 گر همي خواهي که چون مهرت بود مهرت قبول
 چون درخت دين به باغ شرع حيدر در نشاند
 جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
 از گذشت مصطفاي مجتبي جز مرتضي
 از پس سلطان ملك شه چون نمي داري روا
 از پي سلطان دين پس چون روا داري همي
 اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همي
 هفت زندان را زباني برگشايد هفت در
 هشت بستان را کجا هرگز تواني يافتن
 گر همي مؤمن شماری خویشان را بايدت
 کي مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
 گر همي ديندار خواني خویشان را شرط نيست
 پند من بنيوش و علم دين طلب از بهر آنک
 علم دين را تا نيابي چشم دل را عقل ساز
 تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کي کند
 علم چبود؟ فرق دانستن حقي از باطلي
 گبرکي چبود؟ فکندن دين حق در زير پاي
 گبرکي بگذار و دين حق بجو از بهر آنک
 گر بدین سيرت بخواباند ترا ناگاه مرگ
 اي سنائي وارهان خود را که نازبا بود
 از پي آسایش اين خویشان دشمن خران
 بندگي کن آل ياسين را به جان تا روز حشر
 زيور ديوان خودساز اين مناقب را از آنک

جاهلي باشد ستور لنگ رهبر داشتن
 مهر حيدر بايدت با جان برابر داشتن
 باغباني زشت باشد جز که حيدر داشتن
 يادگاري کان توان تا روز محشر داشتن
 عالم دين را نيارد کس معمر داشتن
 تاج و تخت پادشاهي جز که سنجر داشتن
 جز علي و عترتش محراب و منبر داشتن
 و ندران ميدان که نتوان پشت و ياور داشتن
 از براي فاسق و مجرم مجاور داشتن
 جز به حب حيدر و شبير و شبير داشتن
 مهر زر جعفري بر دين جعفر داشتن
 طيلسان در گردن و در زير خنجر داشتن
 جسم و جان از کفر و دين فربي و لاغر داشتن
 جز بدانش خوب نبود زينت و فر داشتن
 تا نبايد حاجت بر روي معجر داشتن
 مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
 ني کتاب زرق شيطان جمله از بر داشتن
 پس چو گبران سال و مه بر دست ساغر داشتن
 ناک را نتوان به جاي مشک اذفر داشتن
 پس ز آتش بايدت بالين و بستر داشتن
 دايه را بر شيرخواره مهر مادر داشتن
 تا کي آخر خویشان حيران و مضطر داشتن
 همچو بي دينان نبايد روي اصراف داشتن
 چاره نبود نوعروسان را ز زيور داشتن

تا کي از ياران وصيت تخت و افسر داشتن
 تا تو بيمار هواي نفس باشي مر ترا
 گر ترا بر کشور جان پادشاهي آرزوست
 ور ره دين و شريعت ناگريزان بايدت
 کفر باشد از طمع پيش در هر منعمي
 سيم و زر را خوار داري پيش تو آسان بود
 خار را در راه دين هم رنگ گل فرسودنست
 راستي در راه توحيد اين دو شرطست اي عجب
 آدمي اصلي بود با احتياط و اصطفاء

وز براي لقمه اي نان دست بر سر داشتن
 بايدت بر خاک خواري خفت و بستر داشتن
 پيش آرت زشت باشد دست و دل برداشتن
 چون رسن گرمي چه داري سر به چنبر داشتن
 قامت آزادگي چون حلقه بر در داشتن
 پيش ايزد روز محشر کار چون زر داشتن
 در حقيقت خاک را هم بوي عنبر داشتن
 چشم صورت کور و گوش مادگي کر داشتن
 هرچه از ابليس معروفست منکر داشتن

بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن
 هرکه دارد آشنایی با همه کروییان
 زیر پای حرص دنیا چون دلت فرسوده شد
 قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی
 شرط باشد دین به حرمت داشتن در حکم شرع
 دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان
 هرکه او از موکب صورت پرستان شد برون
 وآنکه را اندیشه عقلی بود گوید طیب
 خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو
 گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک
 تا جوانمردی و بد دینی بود کز ناکسی

نگ باشد با پدر نسبت به مادر داشتن
 تخت همت باید از عیوق برتر داشتن
 دلبر همت چه سود آنگاه در بر داشتن
 ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن
 چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن
 تشنه لب را در کنار حوض کوثر داشتن
 بایش طبل ملامت از قفا برداشتن
 باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن
 بی سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن
 تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن
 در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

در مدح خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل غزنوی

عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن
 جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی
 ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت
 شرم دارند از نهند از تابش زهره کلاه
 بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران
 طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک
 سیر ایشان خسته کرده پای سیاحان عرش
 صوتشان راهست حیران گشته بی انگشت گوش
 با همه شاهنشهی عقل معظم را رهی
 آن دو والا هر دو چون شاه و وزیر اندر جسد
 کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح
 نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای «لا»
 بر فلک مشهور کار و بارشان در هر درج
 پیش تخت و بارگاه هردو اندر صف زده
 هر زمان گویند این دستور کروی نژاد
 گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار
 خدمت عالی معین الدین والدینا گزین
 آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند
 آن جهانداري که شاگردان عزمش گشته اند
 گر قبول عدل او یابد گه جنبش هوا
 خاک را در ساکنی گر حلم او تمکین دهد
 و رفتد بر خاک تیره عکس رای روشنش

کی به ناوجب رود فرمان جان در ملک تن
 هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن
 شمع اوباشان خود را ز افسر شاهان لگن
 ننگ دارند از کنند از عکس پروین پیرهن
 کآفتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن
 در تماشاگاهشان مهد فلک کمتر چمن
 لفظ ایشان بسته دست خازنان ذالمن
 حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن
 با همه بت چهرگان جان مقدس را شمن
 وین دو والی هردو چون دستور و سلطان در بدن
 ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن
 جسم بی منشورشان افتاده در دریای «لن»
 در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن
 کارداران کلام و پرده داران سخن
 شاه روحانی نسب را در میان انجمن
 هم نگردند این پری و شها به پشت اهرمن
 چنگ در فضل ابونصر احمد بن فضل زن
 در یمن نجم یمن و اندر عدن در عدن
 بادهای سهمناک و بحرهای موج زن
 همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن
 کی تواند گرد ازو انگیخت باد کوه کن
 نیک تر تا بد کمین تر ریگش از نجم پرن

بی‌برات فضل او دُری نژاید از صدف
از برای خدمت او گر نبودی خلق او
شاد باش ای آنکه اندر فرودین خشم تو
دیر زی ای آنکه اندر فر ماه لطف تو
بی‌رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند
در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو
مهر جوزا را همی سازد از آن معراج خویش
مردۀ بدخواه اگر بیند گشاده طبع تو
تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان
سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت
شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا
دست دستوری چو تو بر هردوتا والی بود
نفس کلی راوی کلکت بود بی‌حرف و صوت
روی تو چون ماه و دستت چون اثیر و کلک تو
آدمی اندر فرایض فر تو جوید ز رب
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات
مونس تو دیده روحانیان زبید همی
از تو آموزد جوانمردی جوانمردی از آنک
از برای گوهر والا و اصل پاک تست
چون شوند از عکس باده ساقیانت لعل‌پوش
از بهشت آرند تحفه لعل‌پوشان ترا
ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده به پای
بر خدای ار خاطر این بنده اندر کل کون
شعر من چون چادر مریم مستر گشته بود
کشف آن چادر درین مجلس فتاد از بهر آنک
تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل
نیک‌خواهت باد چون تحقیق بر راه طرب
باد جولان تو در میدان عشرت با بتی

بی‌جواز خلق او مشکي نخیزد از ختن
کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق زمن
در کف بدخواه تو الماس گردد نسترن
شعلۀ آتش شود در مجلسست شاخ سمن
زآتش خشم تو بر وی شاخ گردد باب‌زن
نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عن
تا شود فرقتش مگر با نعل اسب مقترن
از شتاب خندۀ تو خرقة گرداند کفن
کاخهای بد سگالت شد چو اطلال و دمن
خلعت سلطان اعظم خسرو گردون شکن
گشت تاج هور بر شکل دوات مفتتن
اندرین هردو بود ملك دو سلطان مرتهن
چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن
چون شهابی گشته‌اند ملك تو شیطان فگن
وز خدا لطف همی خواهد فرشته در سنن
بُد ترا ز ابتدا آب حیات اندر لَبَن
ورچه با روحانیان هرگز نه پیوند وثن
با جوانمردی رود در ملك تو هر پیرزن
سنگهای آستانت قبله‌های ما و من
مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون
سبزیوشان بهشتی دسته‌های یاسمن
مردۀ غم زنده گردد گر که بگشایی دهن
جز بت مدح ترا بودست هرگز برهن
من به‌کنجی درهمی خوش‌خوش همی‌خوردم حزن
چادر مریم بر عیسی بسی دارد ثمن
تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن
کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذفن

دست اندر لام لا خواهم زدن
نفی و اثباتست اندر عاشقی
در دبیرستان «لا احصي ثنا»
گام اندر عاشقی مردانه‌وار
آه کاندرا کار دل هر ساعتی

پای بر فرق هوا خواهم زدن
صدمه در صور بقا خواهم زدن
خیمۀ خلوت جدا خواهم زدن
از ثریا تا ثرا خواهم زدن
همچو موسی با عصا خواهم زدن

نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
دست در صبر و بلا خواهم زدن
بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
پای همت بر قفا خواهم زدن
لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
بر نوای لا الا خواهم زدن
بر دوال کبریا خواهم زدن
بر دل کام و هوا خواهم زدن
بر نوای بی‌نوا خواهم زدن
بر صف اهل رضا خواهم زدن
نعره «آنی ارا» خواهم زدن
چنگ در آل عبا خواهم زدن

کم عیاران‌سرای ضرب را
همچو ایوب از برای مصلحت
بر لب دریای قهر از بوی لطف
کم‌زنان را بر بساط نیستی
از برون عالم جان و خرد
زخمه اخلاص اندر صدر جان
طرف دولت از برای بندگی
تیر توفیق از کمان اعتقاد
کفر و دین را در مقام نیستی
خویشتن را در مصال «قل کفی»
هم چو مستان در صف میخوارگان
ای سنایی با ثنایی هر زمان

فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن
دست همت باری اندر دامن عطار زن
گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن
سوزن تمهید را در چشم این طرار زن
آتش درویشی اندر عالم غدار زن
خاک اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن
با دو دیده در بیاش و با دو رخ ایثار زن
شو پیاده آتش اندر زین و زین‌افزار زن
طیلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن
خیمه فلاشی اندر خانه خمار زن
نرد بازیدی ز مستی حاصل بر اسرار زن
پس به نام عاشقی مَه‌ری بر آن اقرار زن
چون سنایی دم درین عالم قلندروار زن

ای مسافر اندرین ره گام عاشق‌وار زن
گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو
هرکت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو
دیو طرارست پیش آهنگ حرب وی تویی
پیش از آن کز غدر عالم لال گردد جان تو
منزلی کآنجا نشان خیمه معشوق تست
گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل
چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق
هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود
در خرابات خرابی همچو مستان گوشه‌گیر
پای در میدان مهر کمزنان ملک نه
جان و دل را در قباله عاشقی اقرار کن
گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
چون کم زدی اندر دم آن کمزده را کم زن
چون زلف نکو رویان بر هم نه و بر هم زن
یک نعره ز چالاکی بر قافله غم زن
آتش که زنی آنگه در عالم عالم زن

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن
در پاکی و بی باکی جانا چو سرانداران
اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان
در چارسوی عنصر صدقافله غم هست
آبی که نهی زآن پس بر عالم عالم نه

ار تخت نهی ما را در صفّ ملایک نه در بوته قلاشان چون پاک شدی زر شو تاج «انا عبدالله» بر تارک عیسی نه هر طعمه که آن خوشتر مر بی خبران را ده رخت از در هم‌رنگان بردار و به یکسو نه در مجلس مستوران وندر صف رنجوران یاران موافق را شربت ده و پُر پُر ده نقلی که نهی دل را در حجره مریم نه نازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن کحل «ارنی انظر» در دیده موسی کش گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده چون عشق به دست آمد تن دورکن و خوش زی غماز و سیه رویند اینجا شب و روز تو بر تارک هفت اختر چون خیمه زدی زآن پس خواهی که سنائی را سرمست به دست آری

ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن وندر صف مهجوران چون صبح شدی دم زن مہری ز سخن گفتن بر دو لب مریم زن هر طعنه که آن سختتر بر تارک محرم زن وندر بر همدردان خر پشته و طارم زن هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن پیران منافق را ضربت زن و دم دم زن لافی که زنی جان را از زاده مریم زن لافی که زنی باری با شاهد محرم زن خال «فعصی آدم» در چهره آدم زن ور رای زنی ما را در قعر جهنم زن چون عقل به پا آمد پی گور کن و خم زن در سینه آن سُم نه در شربت آن سم زن هم خصل دمامد نه هم رطل دمامد زن خاشاک بر اشهب نه تازانه بر ادهم زن

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزین یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان چون دل و جان زیر پایت نطع شد پای بی‌کوب سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین درد دین خود بوالعجب در دیست‌کندر وی پوشم اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود اینت بی‌همت شگرفی کو برون ناید ز جان هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع قرن‌ها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای

رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فگن هرچه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بز کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن وندرین مجلس که تن را می‌بسوزد برهنم و آنت بی‌دولت سواری کو برون ناید ز تن درد باید عمر سوز و مرد باید گام زن لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن شاهدهی را حله گردد یا شهیدی را کفن زاهدهی را خرقة گردد یا حماری را رسن عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن

۱- و لما جاء موسى لميقاتنا وكلمه ربه قال رب انظر اليك قال لن تريني و لكن انظر الي الجبل فان استقر مكانه فسوف تريني فلما تجلى ربه للجبل دكا و خر موسى صعقا...سوره اعراف آیه ۱۴۳.

چنگ در فترک صاحب‌دولتی زن تا مگر
 روی بنماید شاهان شریعت مر ترا
 تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست
 نفس تو جوئی کفرست و خردجویی دین
 جان‌فشان و پای‌کوب و راد زی و فرد باش
 کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار
 راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف
 چون برون رفت از تو حرص آنکه درآمد در تو دین
 گر نمی‌خواهی که پرها رویدت زین دامگاه
 بار معنی بند ازینجا ز آنکه در صحرائی حشر
 باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد
 باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای
 از جمال حال مردان بی‌اثر باشد مکان
 بارنامه ما و من در عالم حس‌ست و بس
 از برون پرده بینی یک جهان پر شاه و بت
 پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک
 این جهان و آن جهانت را به یک دم در کشد
 باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست
 سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
 پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار
 گرد قرآن گرد زیرا هرکه در قرآن گریخت
 چون همی دانی که قرآن را رسن خواندست حق
 چرخ گردان این رسن را می‌رساند تا به چاه
 گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن
 گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب
 سنی دین‌دار شو تا زنده مانی زآنکه هست
 مژه در چشم سنایی چون سنایی باد تیز
 با سخنهای سنایی خاصه در زهد و مثل

برتر آبی زین سرشت گوهر و صرف ز من
 چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
 عاشقی شو تا هم از زر فارغ آبی هم ز زن
 گر بقا خواهی بدین آبی ار فنا خواهی به تن
 تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن
 وز پی تردامنی اندک حیات آمد سمن
 ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن
 چون درآمد در تو دین آنکه برون شد اهرمن
 همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
 سخت کاسد بود خواهد تیز بازار سخن
 باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمن
 تا جهانی بوالحسن بینی به معنی بوالحزن
 وز شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لکن
 چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من
 چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن
 گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن
 چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
 یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
 با چنین گلرخ نخسبد هیچ‌کس با پیرهن
 تا به زخم چشم نااهلان نگردی مفتتن
 آن‌جهان رست از عقوبت این جهان جست از فتن
 پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن
 گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن
 تا شود نور الاهی با دو چشمت مقترن
 بی‌خطا گردد خطا و بی‌خطر گردد ختن
 هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن
 گر سنایی زندگی خواهد زمانی بی‌سنن
 فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

در نعت علی(ع)

ای به یک ضربت ربوده جان دشمن از بدن
 وی به نوک نیزه کرده شمع فرعونان لکن
 کردی از نوک سنانت عالمی را پر سنن
 هرکه «لا» می‌گفت وی را می‌زدی بر جان و تن
 تا نکردی لات را شهمات و عزارا حزن

ای امیرالمؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن
 ای به تیغ تیز رستاخیز کرده روز چنگ
 از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب
 تیغ «الاله» زدی بر فرق «لا» گویان دین
 تا جهان خالی نکردی از بتان و بت‌پرست

تیغ نهادهی ز دست و درع نهادهی ز پشت
گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین
لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی
مرحبا ای مهتری کز بیم نیغت در جهان
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر
کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند
هیچکس را در جهان این مایه مردی نبود
راه دین بودست مخوف از ابتدا لیکن به جهد
از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب
پای این مردان نداری جامه ایشان میپوش
روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین
ذوالفقارت گر بدیدی کرگدن در روز جنگ
سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان
این جلال و این کمال و این جمال و منزلت
هر دلی کو مهت اندر دل ندارد همچو جان
روی جنات‌العلی هرگز نبیند بی‌خلاف
گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب
چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان

شاد باش ای شاه دین‌پرور چراغ انجمن
دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن
کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن
پیش چشم دشمنانت خون همی آید لب
ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن
ای امیر نام گستر وی سواره نیزه زن
کو به میدان خطر سازد برای دین وطن
آن همه مخوف را موقوف کردی در ز من
طلب و منجوق و عراده نیزه و خود و معجن
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزین
همچنان کز بیم خصمی تند مردی ممتحن
گاه گشتی در زمان گر کوه بودی کرگدن
تختهاشان تخته کردی حله‌هاشان را کفن
نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن
هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن
لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن
گر نبودی رنگ و بوی گل نبودی در چمن
هم نخواهد بود هرگز چون تویی در هیچ فن

موعظه در وصول به عالم لاهوت

چومردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحراکن
ازین زندان اگرخواهی که چون یوسف برون آیی
مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا
ز موسی رهروی آموز اگر خواهی به دیدن ره
چو زین سودای جسمانی برون آیی تو آنگاهی
ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت
سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد
سلیمان‌وار دیوان را مطیع امر خود گردان
چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر
مسیحاوار دعوی تو ننیوشند اگر خواهی
ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسی
چو عیسی گر همی خواهی که مانی زنده جاویدان
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا
به کف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر
ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی

به صحرا در نگر آنگه به کام دل تماشا کن
به دانش جان پرور نیک و در سر علم رؤیا کن
چراغ دانشت بفروز و آنگه رای سودا کن
گذرگه برفراز کوه و گه بر قعر دریا کن
به راه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن
به نقش مهر هستیهای حسی صورت لا کن
چو حرف لاله گفتن به الاالله مبدا کن
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن
پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن
یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن
نخست از پرده بیرون آیی و پس رای ملاقا کن
ز احیائت بساز اموات و از اموات احیا کن
دل از اندیشه اوباش جسمانیت یکتا کن
چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد مأوا کن
ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن

ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جوي
چو زهره گر طمع داري شدن بر اوج اعلا بر
تو چون زين دامگاه ديو دوروي جويي از ديوان
اگر خواهي که در وحدت روانت پادشا گردد
تن و جان تو بيمار از سخنهاي خلافي شد
گر از جانان خبر داري تو جان را زير پاي آور
جمال چهره جانان اگر خواهي که بيني تو
هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور
بينی بي نقاب آنگه جمال چهره قرآن
چو چشم عقل بگشادي عيان هر نهان دیدي
چو مجنون دل پر از خار فراق چشم ليلي دار
ميان کمزنان کمزن چو نزد عاشقان بازي
ز رنج نفس و ضعف تن اگر فرتوت گشتستي
مجرد چون شدي زالایش نفس طبعي تو
سنایي را به طبع اندر چو زينسان شعرها بيني

به فر اوج اسکندر شو آنگه قصد دارا کن
به دانش جان گویا را تو همچون زهره زهرا کن
به جمله بگسل آنگه روی سوي چرخ اعلا کن
سرای ملکت و دین را تهی از شور و غوغا کن
برانداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن
ور از نفس آگهی داری حدیث از نفس رعنا کن
دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن
وصال یار اگر خواهی طواف جای بطحا کن
چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن
زبان ذکر بگشادي بیان هر معما کن
چو و امق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن
به درد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن
به شوق دوست جانت را زلیخاوار برنا کن
دو گوش عقلت آنگه سوي شعر و حکمت ما کن
بدان معنی شعرش بین و جان از علم دانا کن

رحل بگذار ای سنایی رطل مالا مال کن
یک زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را
زهد و صفوت يك زمان از عشق در دوزخ فگن
در میان زهد کوشان خویشتن قلاش ساز
شاهد شیرین نخواهد زاهدان تلخ را
سرو خود را گوی ای سرو از پی گلزار رخ
تو به کژی ما به خدمت چون دو دالیم از صفت
خاک جسم و آب چشم ما به دست عشق تست
باز صیاد اجل را آتشین منقار دار
دامن تر دامنان عقل در آخال کش
عاشق مالست حرص و دشمن مالست می
خال خود در چشم ما زن صبحهامان شام کن
عشق يك رویست او را در بر عیسی نشان
عشق را روز عزیمت باد بر فتراک بند
ای سنایی خویش را چون طبع خرم وقت کن
خرقه و حالت به هشیاری محال و مخرقه ست

این زبان را چون زبان لاله يك دم لال کن
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن
حال و وقت ساعتی در کار زلف و خال کن
در جهان می فروشان خویشتن ابدال کن
شاهدي چون شهد خواهی رطل مالا مال کن
خون روان در جویبار اکحل و قیفال کن
يك الف را بهر الفت ردف جفتی دال کن
خاک را صلصال کردی آب را سلسال کن
چرخ گیرای امل را کاغذین چنگال کن
ساعد هودج کشان عشق پر خلخال کن
مال دشمن را به سعی باده دشمن مال کن
زلف خود بر دوش خود نه روزهامان سال کن
عقل يك چشمست او را در صف دجال کن
عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن
روح را چون خود همایون بخت و فرخ فال کن
چون ز خود بی خود شدي در خرقة دل حال کن

اي سنایي قدح دمامد کن	روح ما را زراح خرم کن
لحن را همچو «لام» سر بفراز	جام را همچو «جیم» قد خم کن
خشکسالیست کشت آدم را	فتح بابش تویی پُر از نم کن
حجره عقل را ز تحفه روح	تازه چون سجده جای مریم کن
هین که عالم گرفت دیو سپید	خیز تدبیر رخس رستم کن
قفس ببلان سیمین بال	سقف این سبزبام طارم کن
رزم بر موج بحر اخضر ساز	بزم بر اوج چرخ اعظم کن
همه ره طوطیان چون زاغند	خویشتن را شکر مکن سم کن
هرچه جز یار دام او بشکن	هرچه جز عشق نام او غم کن
راز با عاشقان محرم گوی	ناز با شاهدان محرم کن
خویشتن در حریم حرمت عشق	محرم بادۀ مُحَرَّم کن
زین سپس با بهشتیان عشرت	در نهانخانۀ جهنم کن
ز ره پنج در به يك دو سه می	چار دیوار عشق محکم کن
از پی چشم زخم مشتی شوخ	دیگ سودای خویش سر دم کن
بنده آن دو زلف پر خم شو	چاکری آن رخان خرم کن
همچو جمشید بر فراز صبا	تکیه بر مسند شه جم کن
پس چو جمشید بر نشین بر باد	همه را زیر نقش خاتم کن
پری و دیو و جنی و انسی	حشرات زمین فراهم کن
آنکھی بعد ازین سکندروار	گرد بر گرد سدّ محکم کن
همچو یاجوج اهل آتش را	از پر خویش هین رمارم کن
سرنگون در سقر فگن همه را	دوزخ از چشمشان محشم کن
نقش ترتیب صوفیان فلك	به يك آسیب جرعه در هم کن
نه هواگیر چون سلیمان باش	نه هوس بخش همچو حاتم کن
همه اسلام هستی و مستیت	گر مسلمانان این مسلم کن
يك دم از بی خودی سه باده بخور	چار تکبیر بر دو عالم کن
هرچه هستی ست نام آن مستی	نسخ ماتم سرای آدم کن
همه این کن ولیک با محرم	چون نیابی مخثی هم کن
از خرد چشم اندکی بردار	وز کله پشم لختکی کم کن

در ستایش علی بن حسن بحری

الا یا خیمه گردان به گرد بیستون مسکن
چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان
چو خورشید ملك هنجار و برجیس وزیر آسا
که از بن دامت ماهست و گاهت ماه بر دامن
که گه بر گاوشان جایست و گه بر شیرشان مسکن
چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بر بربط زن

چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون
همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل
سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری
حکیمان را به نور و سیر برگردون به روز و شب
کمان کردار گردونی ازو تیر بلا پُران
هدفشان گر پذیرفتی نشان زآن تیرها بر دل
ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه «لابشری»
ز نحیش منزوی مانده دو صد دانا به یک منزل
خسیسان را ازو رفعت ریسان را ازو پستی
امامان را ازو گر رشته تابي نیکویی بودي
امام صنعت تازی علی ابن حسن بحری
امام عالم کافی که چون او درگه صنعت
ازو نحو و لغت زنده به هر وقتی چو جسم از جان
قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم
هزارش دیده از عقل و به هر دیده هزاران دل
نماید پیش قدر او ز بالا گنبد و اختر
دل حاسد کشد هزمان چو لفظ تیغ هنجارش
ثبات زایش معنی به تو کامل چو جان از خون
تنت چون خاک در باد و زبان چون آب در آبان
به هر طبع اندر آوردی به تعلیم اصل و فضل و دین
نه پیوندد به علمت جهل یک جزو از هزار اجزا
تواضع دوستر داری چو گوهر در بن دریا
امام دانش و معنی تویی امروز هم هستند
بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی معنی
یگانه عالمی بالله چگویی بیش از این زیرا
شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوند ایرا
خدای از بد نگهدارست ازو زنهار «لاتیاس»
درین دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب
ازین بی رونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را
زمان شوخ چشمانست و بی اصلان اگر داری
اگر رفعت همی جویی سیه دل باش چون لاله
چو مرد این چنین میدان نه ای از همت عالی
تو نام الفنج در حکمت فلک را گو مده یک نان
به باغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت
هزاران روشنی بینی ازین یک ظلمت گیتی

چو تیر و ماه دیوان ساز پیک انگیز در بر زن
همه والای دون پرور همه زن خوی مرد افکن
ازین افروخته رویان برآن افراخته گرز
گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن
دل عاقل ز زخمش خون زنار تیز نرم آهن
دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویز
نثار سمع هر احمق ازو هر روز «لاتحزن»
ز سعدش مقتدا گشته هزار ابله به یک برزن
لثیمان را ازو شادی حکیمان را ازو شیون
علی خیاط راز و دل نبودی چون دل سوزن
که شد رایش ز چرخ اعلا و رویش ز آفتاب احسن
نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن
بدو فضل و ادب قایم به هر حالی چو جان از تن
طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن
هزارش صنعت از فضل و به هر صنعت هزاران فن
چو در باد هوا ذره چو در آب روان ارزن
هزاران خون دل دارد پس او هر لحظه در گردن
کمال دانش مردان به تو ناقص چو عقل از زن
دلت چون باغ در آذر کفت چون ابر در بهمن
زهر خاطر برون بردی به حجت شک و ریب و ظن
ازیرا کل دانش را نگردد جهل پیرامن
وگرنه چرخ بایستی چو کیوان مر ترا معدن
امامان دگر لیکن به دستار و به پیرامن
همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین
همان آست اگر کویی هزاران بار در هاون
تو دانایی و ضدضد را به گوهر چیست جز دشمن
زمانه فاضل او بارست ازو هیهات «لاتامن»
ازیرا سغبه ژاژند و بسته رستم و بهمن
ز جامه بی تنه و تیریز و خانه بی در و روزن
ازین یک مایه بسم الله خود اندر گرد حرص افکن
ور آزادی همی خواهی زبان دedar چو سوسن
به دست عقل و خرسندی دو پای حرص را بشکن
تو روح افزای در دانش عدو را گو برو جان کن
که جز فضل و ادب نبود بر آن یک روز پاداش
که از روز درازست این شب کوتاه آبتن

الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم
ز سعی و حشمت بادا به شادی و به اندوهان
همی تا نفی باشد «لا» همی تا جحد باشد «لم»
همیشه باد حاسد را بدان حاجت که او خواهد
همیشه بی‌زبان بادت ز تیر حادثه هستی

که این بودست پیل اندام و آن بودست شیر اوژن
ولی برگاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن
همی تا چيست باشد «ما» همی تا کيست باشد «من»
جواب دعوتش ز ایزد چو موسل را ز لاولن
که از عون ملک داری به گرد جان و تن جوشن

دعوت به آزادي و عدالت خواهی

ای سنایی خویشتن را بی‌سر و سامان مکن
از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود
دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز
از برای آنکه تا شاهین شود همکاسهات
یونسان تنت را خلعت نمی‌بخشی مبخش
از برای کرکسان باطن اماره را
از پی آن تا خر لنگ ترا پالان بود
گر به شیطان می‌فروشی یوسف صدیق را
یوسف کنعان تن را می‌خري امروز تو
تا مرض را دارویی بخشی شفا را سر مبر
در بلا چون روز قهر نفس روباہیت نیست
صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش
سر به سر کردیم با تو نی ز ما و نی ز تو

مایه انفاس را بر عمر خود تاوان مکن
دیدۀ رضوان و شخص خویش را گریان مکن
عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن
سینه صد صعوه بیچاره را بریان مکن
یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن
سینه صالح مسوز و اشترش قربان مکن
مر براق خلد را از زین خود عریان مکن
چون ز چاهش برکشیدی قیمتش ارزان مکن
یوسف ایمان خود را بیع با شیطان مکن
تا عرض را جسم بخشی جسم را بی‌جان مکن
در خلا دعوی ز فرّ رستم دستان مکن
بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن
چادر مریم مدزد و شیت را مهمان مکن

منع کبر و غرور و مذمت دنیا

ای دل در بند عشقی عقل را تمکین مکن
خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق
ماه و تیر و زهره و بهرام و برجیس و زحل
از برای باستانی خسروی را سر مکن
قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نیست
گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز
از برای هفت گندم هشت جنت در مبارز
نی زمانی همچو مایی بلبل مطرب مباش
زاد آزادی طلب کن چون محمد مردوار
گرم‌رو در راه عشق و با خرد صحبت مجوی
گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک معواه
عقل و عشق اندر بدایت جز دم آشفته نیست

محرم روح‌الامینی دیو را تلقین مکن
قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن
چون همین خدمت کنندت خدمت پروین مکن
وز برای کور دینی حمله بر گرگین مکن
دعوی اندر زلف و خال و چهره شیرین مکن
چون مکان اندر جهان شد دیده کوتاهین مکن
برگ بی‌برگی مجوی و قصد برگ تین مکن
وز برای سور گلبن یاد فروردین مکن
از برای راه سدره گره‌ای را زین مکن
کبک اگر خواهی که گبری ملوح از شاهین مکن
حور اگر در خلدیابی دعوت از سجین مکن
عز و ذل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن

گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن
 عشق بازی و ز خود تربیت جویی شرط نیست
 از برای چشم زخم بچه دیو لعین
 پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان
 صورت آدم نداری از برای زاد دیو
 اندرین ره هم‌رهانی دورین چون کرکسند
 تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر
 گر بقا خواهی چو کرم پيله گرد خود متن
 از حجاب غفلت آخر يك زمان بیرون نگر
 غیرت اوباش را در کوی او گردن بنه
 چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی
 عشق با زاغ البصر گویی ترا شد رهنمای
 چون «الم‌نشرح» شنیدی «رب‌یسرلی» بگویی
 «رحمة للعالمین» را «اهد قومی» ورد ساز
 دم برای دیگران زن در خلا و در ملا
 گرگران باری چو قارون جز ثری بستر مساز
 شاهد شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست
 دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز
 بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهمزدن
 خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزین
 گر ز سرکار خویش آگه شدی چون دیگران
 دُرّ نظم از بحر خاطر چون به دست آید ترا
 چون سنایی باش فارغ از برای حرص و آز

ملك چين داري ز حسرت ابروان پرچين مكن
 نرگس اندر گرد خار خشك وز پرچين مكن
 عنبر اشهب مسوز و ورد خود ياسين مكن
 تاج شاه روح را خلخال آب و طين مكن
 پشت سوي جان روح افزاي حورالعين مكن
 با دو چشم همچو كژدم رهبري چندين مكن
 دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرين مكن
 كبركبك و حرص مور و فعل مار آيين مكن
 ناظر رخسار جانان چشم صورت بين مكن
 خسرو ايام را بي روي او تمكين مكن
 دل براي مال آن و ملك اين غمگين مكن
 حاجب لاينغي را دعوت تحسین مكن
 چون ز جنت درگذشتي وصف ملك چين مكن
 «لاتدر اذاعني» گر بشنوي آمين مكن
 چون تو خاص شهرياري آن خود تضمين مكن
 ور سبك رويي چو عيسي جز قمر بالين مكن
 درد ازینجا بر مدار و سینه درد آگین مكن
 چشم سر ز اول بدوز آن راه را بين وين مكن
 گر نداری گریه با خود دست زي زوين مكن
 شهريار و شاه هندي بنگي تکين مكن
 شهد و زهر و كفر و دين را زاد و بوم دين مكن
 جز عروس روح را از عقد او کابين مكن
 آفرين بر دیگران بر خویشان نفرين مكن

در مدح نصرالله بن داود سرخسي

پیش پریشان مکن از پی آشوب من
 ای ز رخت برده نور فر کلاه سپهر
 از لب تو شرم داشت مایه مل در قدح
 جادوی استاد را پیش دو بادام تو
 گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم
 چون به دهانت رسید هیچ نبیند خرد
 در چمن روی تو غلتان غلتان رود
 ای ز لطف لعل تو چشمه حیوان جان
 ارچه نیارد برون همچو سنایی دگر
 تا نشود چشم زخم خیز بگردان یکی

زلف گره بر گره جعد شکن بر شکن
 وی ز لب برده آب رنگ عقیق یمن
 وز رخ تو بوی برد دایه گل در چمن
 بسته شود پسته وار تیغ زبان در دهن
 در هوس روی تو پاره کند پیرهن
 چون به میانت رسید بیش نماند سخن
 مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن
 وی به شرف کوی تو روضه رضوان تن
 گردش این هفت مرد جنبش این چار زن
 جان چو ما صد هزار گرد سر خویشان

زآن پس بر یاد او پرده عشاق ساز
 ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا
 عیدی خواهی ز ما بیش زیادی مخواه
 امشب وقت سحر پیش سپهر هنر
 عمده دیوان شاه نصرالله آنکه هست
 با دم خلکش مجو مشک سیه از خطا
 در شب میلاد او دایه دولت چه گفت
 پیش تک عزم او تنگ نماید زمین
 حاسدش اندر رحم عمر بخورده چو شمع
 صبح زمانه فروز از پی بدخواه اوست
 در طلب آبرو سوي درش خلق را
 آتش کلکش بدید حل شده بیرون گریخت
 دشمنش ار مرغوار سوي هوا بر پرد
 ای به سخا دست تو ابر سعادت فشان
 گرچه به گاه سخن در بچکانم همی
 هفت فلک را به طبع خاصه بر اهل هنر
 نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
 زاغ فروشد ادب لك لك گوید اصول

تن تننا تن تن تن تننا تن تن تن
 خشک شده سرو بن زرد شده نسترن
 هیچ نباید ترا از من و مانند من
 شعر سنایی بخوان زار نوایی بزن
 وقت هنر مقتدی گاه سخن موتمن
 با سر کلکش مخواه در سپید از عدن
 آمد بانگ خروس «اذهب عنا الحزن»
 پیش سر کلک او لنگ نماید ز من
 پوست نبیند به جسم تا بنپوشد کفن
 هم به زبان تلخگویی هم به نفس تیغ زن
 پای ستون سرست چشم دلیل بدن
 سوي تکاب مسام خون دل نارون
 چرخ تنوری شود محور چون باب زن
 وی به هنر کلک تو برق ستاره فگن
 سود ندارد که من عرش بسنجم به من
 رسم گرفته زدن خوی دغا باختن
 ورنه چه واجب کند این که به هر انجمن
 چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن

در مدح علی بن حسن

گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن
 کان خراباتیست پر سلوی و من بی قیاس
 جوی می بینی روان در باغهای دلبران
 های های و هوی و هوی عاشقان و دلبران
 تا شراب عاشقان نوشی ز دست نیکوان
 سوخته بینی دلی در بیم هجران ساخته
 ایستاده ز آن یکی بر پای چون شمعی برنگ
 آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان
 شاهد حال یکی حالی و آن دیگری
 خاک کوی دوست بر سر کرده مهجوری ز درد
 مطربان در من یزید افکنده نعمتهای خویش
 این جهان با تن مساعد آن جهان با روح یار
 خیل مستان بر بساط نردبازان گشته جمع
 یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد
 دل به دست دوست همچون یوسف اندر من یزید

خویشتن را در خرابات جوانمردی فگن
 تا سلو یابی ز سلوی متی یابی ز من
 عاشقان بینی چمان با جام می اندر چمن
 هر یکی در امتحان دلفریبی ممتحن
 تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن
 همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن
 و آن دیگر دست کرده بر سر زانو لگن
 و آن دیگر برکشیده بر سر از تن پیرهن
 آتش بی دود غیرت گشته پیش باب زن
 دیگری فتنه شده بر ربیع و اطلال و دمن
 ماهرویان پیش ایشان پای کوب و دست زن
 مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن
 کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن
 یا به نام که برآید نعره ای ز آن انجمن
 برده او را بی گنه افکنده در چاه ذقن

گر قیامت را به صورت دید خواهی شو بین
عاشقی دعوی کنی انصاف معشوق بده
مردۀ هجرم حیات من به وصل روی تست
زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا
آن علی کز حسن و احسان دهر او را برگزید
از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد
هر علی را کو اضافه منزلت پیدا کند
یا اضافه را بدو عزت یا او را بدو
این حسن را زین اضافه منزلت نفزود و قدر
ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان
جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود
گر خرد معنی کند احوال این گردنده را
لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند
این جهان چاهیست هرکس بر حد و مقدار خویش
هرکرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر
هرکه داند کو همی با پروریدۀ خود چه کرد
حبذا مرغی که او را سازی از انگشت بال
بر زمین سیم اشک ناب را صورت کند
شکلها پیدا شود در طبع و عقل از او بر او
گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها
بر سمن منقار او از مشک چون شکلی کشد
مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام
در وثاق من نباشد جز همه باز سفید
ای دریغا خانمان من به دست ناکسان
هرکه را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز
چو به تخلیط اندرون کژدم شدند این مردمان
تا جهان کون و فسادست و فنا جفت بقاست
تا وثن را از شمن امید باشد کهتری
عزّ و دولت با بقا و نعمت پیوسته باد
از حزن خالی مبادا خاندان دشمنان

حشر و نشر و دفع و منع و گیرودار و عفو و من
ناجوانمردی کنی لاف جوانمردی مزین
گور من در کوی خود کن دلق خود سازم کفن
راست هم چونان که عالم را جمال بوالحسن
تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن
چون ببیند بر سر نامه علی بن الحسن
ننگرند اندر اضافه زیرکان با فطن
گرچه راهین را نباشد انفعال مرتهن
کاین نسب را کرده ام من با جمالش مقترن
اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن
شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن
بر رسد از وی بگوید شرح احوال زمن
تا تو اندر پیش ایشان چو سیف ذوالیزن
ساخته ست از مکر و از تلبیس مرچه را رسن
روز و شب بستان محنت گشته پستان لب
زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتن
تا بر انگشتان رود از دار دنیا محترن
ذات آن صورت ز چین آرد به ماچین یاختن
گنجها از وی پدید آرند سادات سخن
گاه بنشیند چو برخیزد ز معنیها فتن
مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن
صید باز اندر هوا شناسم از صید زغن
در یمین من نباشد جز یمینی از یمین
شد چنان برکنده چون صنعا به دست اهرمن
زو لگد خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن
شد فسون کژدم اندر حق ایشان شعر من
تا به چشم عاشقان باشند معشوقان وثن
تا سبیل مهتری باشد وثن را بر شمن
دوستان را مباد از بی‌نوایها حزن
مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

در مدح بهرامشاه

یک چمانه من و تو بی‌تو و من
من بی‌من به بهار تو شمن
شکن زلفک تو توبه شکن

چون من و چون تو شد ای دوست چمن
تویی بی‌تو چو بهار اندر بت
توبۀ سست بروتان شده است

تو حسن خلق و حسن بنده حسن
 خرّ ما جسته و بگسسته رسن
 من چو گل کرده قبا پیراهن
 پیش من روی تو صد دسته سمن
 آب چون زلف تو پر پیچ و شکن
 انجم افشانان دامن دامن
 یا سمن پر می و پر شیر دهن
 سوده در کام سمن مشک ختن
 لب به لب جوی پر از خط و ذقن
 گشته يك تن الف دار دو تن
 لاله همچون رخ تو در دل من
 رایگان همچو سنایی به سخن
 جرم بهرام کند شش چو پرن
 گه شود آرد فلك پرویزن
 هرکه اندر کنفش نیست کفن
 او و تایید و جهانی دشمن

حسن اندر حسن اندر حسنم
 بی سر و پای یکی چنبروار
 تو چو نرگس کله زر بر سر
 پشت من پیش تو شاخ سمنی
 شاخ چون روی تو پر لعل و درر
 بر گریبان پر از ماه تو شاخ
 شکفه پر زرو پر سیم گلو
 بسته بر ساعد گل عقد گهر
 سر به سر شاخ پر از عارض و زلف
 زیر سرو چو الف با خوی و می
 غنچه همچون دل من با لب تو
 عندلیب آمده در مدحت شاه
 شاه بهرامشه آن کو بدو زخم
 آن شهی کز صفت گرز و سنانش
 پوستها بر نشان گردد نیست
 او چه ماند به فلان و به همان

در مدح قاضی نجم‌الدین حسن غزنوی

يك جهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن
 بی‌دهن خندان درخت و بی‌زبان گو یا چمن
 نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن
 فوطه کحلی بنفشه شعر سیما بی‌سمن
 شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن
 نقش بیرون سوی و نقاش از درون سو خامه‌زن
 کاین عقل‌افزای صحرا وینت جان پرور وطن
 بر چنین آواز و رنگ و بوی مانده مفتن
 تا هم از خود فارغ آبی هم ز بلبل هم ز من
 دل بدین ترویرها هرگز ندارد مرتهن
 نقش بندان در خطا و مشک سایان در ختن
 پیش هر بادی که بینی چفته گردد نارون
 جز به پیش راستی چفته نشد چون نون «ان»
 هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن
 نعره‌های «طرقوا» برخیزد از جان در بدن
 برتری از علم او زاید چو نصب از حرف «لن»
 کز تو خوشتر چیست؟ گوید: مجلس قاضی حسن

در ز دل‌تنگی زمانی طوف کردم در چمن
 بی‌طرب خوشدل طیور و بی‌طلب جنبان صبا
 سوسن آنجا بر دویده تا میان سرو بن
 چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
 بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه‌گر
 بوی بیرون سوی و عطار از درون سو مشک سوز
 من در آن صحرائی خوش با دل همی گفتم چنین:
 باغ گفت از راه دیده کی سنایی آن تویی
 مجلس نجم‌القضاة و قاری و حالش بین
 رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل
 سوی قاضی شوکه خلق و خلق او را چاکرند
 راستی از نارون بینی ولی از روی ضعف
 نجم را آن استقامت هست کاندرا راه دین
 شمع ما را گر لگن کردست چرخ از خاک و خون
 چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب
 ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف «لم»
 من چه گویم گر ز فردوس برین پرسی تو این

نجم را باغ این ثنا می‌گفت وز شاخ چنار
 شادباش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو
 چون به منبر برشوی «والشمس» خواند آسمان
 ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم
 انجم دلها تویی چون پشت برتابد هدی
 این بتان کامروز بینی از سر دون همتی
 اندرین بتخانه قاضی صدهزاران بت بدید
 سوسن آزاده را بینی که بی‌تایید اصل
 شمع دنیا را بین کز یک زبان در یک زمان
 این خطابت از دو معنی چون برون آید همی
 اندر آن ساعت که همنامت ز دستی دشمنی
 زین عبارت گر لبش خالی نبود در دهانش
 روضه شرع معین‌الدین ز بهر عز دین
 هر دلی کز عشق و جاه و مال چون بتخانه بود
 نسبت از محمودیان داری و بهر عز دین
 مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک
 بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب از گراف
 گرچه در میدان قالی لیکن از روی خرد
 از برای انتظار مجلس را روز و شب
 شادباش ای عندلیبی کز پی وصف همی
 گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار
 جان ما آن جامه پوشیده ز اوصافت که بیش
 افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید
 تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر
 مادحت عریان کجا ماند که گر مدح ترا
 باد عمر و عز تو اندر زمانه لایزال
 شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر
 تا نگرده صعوه مانند عقاب تیز چنگ
 تا جهان بر جای باشد نقش دین بر وی نگار
 فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید
 کام دین‌داران تو جوی و نام دین‌داران تو بر

فاخته کوكوكنان يعني كه كو آن انجمن
 خرقه در بازد فقير و بت بسوزد برهنم
 چون فرود آبي ازو «والنجم» خواند ذوالمنن
 وي مقر دشمنان از در تو تابوت ظن
 پرده خلقان تويي چون روي بنمايد محن
 بنده يك بت شود آنكه كه بسپارد ثمن
 كز سر همت يكي بت را نشد هرگز شمن
 گنگ ماندست ارچه هستش ده زبان در يك دهن
 در طريق دين بگويد صدهزار الوان سخن
 گر چنين خوانمت نجمي ور چنان خوانم مجن
 زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن
 زهره‌خون گشتي وز آن چون مشك زادي با لب
 از جمال لفظ خود هم عدن گردی هم عدن
 سوختي بتخانه و درهم شكستي آن وثن
 همچو محمود آمدي بتخانه سوز و بت‌شكن
 زيركان دانند سير از سوسن و خار از سمن
 توتيايي نايد از هر باد و از هر پيرهن
 رفته‌اي جايي كه بيش آنجا نه ما گنجد نه من
 گر نه بهر مصلحت بودي ز من گشتي زمن
 مرغ بريان طوطي گويا شود با بازن
 چون پري پوشيده شد گو باش عريان اهرمن
 با فنا هرگز بدین پوشش نگرده مقترن
 ميروم چون شمع سر پر نور و دل پر سوختن
 كي نهاده بر میان فرق جان خویشتن
 بر مرید مرده خواند هم در اندازد کفن
 باد جسم و جان تو تا روز محشر بی‌وسن
 نر خراسان چون تویی زادست نر غزنین چو من
 تا نگرده شیر غرنده شکار پیره‌زن
 تا فلک بر پای باشد فرش دین بر وی فگن
 ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن
 شاخ بدگویان تو سوط و بیخ بد دینان تو کن

در نکوهش حرص و هوی و هوس

داده یکباره عنان خود به دست اهرمن
 اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن

ای همیشه دل به حرص و آز کرده مرتهن
 هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار

گر پی حاجت نگردي بر پی حجت مپوي
یا ز بی‌آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز
گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن
همت عالی بیاید مرد را در هر دو کون
بگذر از گفتار ما و من که لهوست و مجاز
باز را دست ملوک از همت عالی‌ست جای
کی شناسد قیمت و مقدار دُرّ بی‌معرفت
ناسزایان را ستودن بیکران از بهر طمع
از پی آن تا یکی گوهر به دست آرد مگر
نه ز رنج کوه‌کندن رنج طاعت هست بیش
در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید
دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری
گر خداجویی چرا باشی گرفتار هوا
هیچ‌کس نستود و نپرستید دو معبود را
خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما
ناز دنیا کی شود با آز عقبا مجتمع
از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد
صدق و معنی گرهمی خواهی که بینی هر دوان
نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا
از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی
ورهمی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی
صدق و معنی باش و از آواز و دعوی بازگرد
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی
با سر پر فضله گویی فضل خود قسم منست
باش تا ظن خبر عین عیان گردد ترا
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
ایمنی از نازکی باشد تنی را کو بود
باش تا اعضایی خود بر خود گوا یابی به حق
دانی آنگه کاین رعونت بود خواب بی‌هشان
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
ای سنایی بر سنای عافیت بی‌ناز باش
گرکنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان
در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری
قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر

ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مز
یا ز رعنایی چو گل بر تن بدران پیرهن
ور خلیلی غیرت اغیار را درهم شکن
تا کند قصر مشید ربع و اطلال و دمن
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن
کی شناسد قدر مشک آهوی خر خیز و ختن
گسترانیدی بجدّ و هزل طومار سخن
ننگری تا چند مایه رنج بیند کوهکن
نه کمست از کان گه گنج بهشت ذوالمنن
راحت و آرام دل نهاد جز در رنج تن
با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن
گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن
هیچ‌کس نشنود روز و شب قرین در یک وطن
کرم پیله هم به دست خویشتن دوزد کفن
رنج حرث و زرع چبود پیش نسرین و سمن
نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن
سوز دل بنگر یکی مر شمع را اندر لگن
نیست جز تسلیم مر تیر بلّیت را مجن
در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن
دام خود کامی چو گمراهان به گرد خود متن
رایض استاد داند شیئه زاغ از زغن
چون من و توکی کند دل بسته در سرو چمن
خویشتن را نیک دیدستی به چشم خویشتن
باش تا ثعبان مرگت باز بگشاید دهن
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
با لبی چون ناردانه قامتی چون نارون
باش تا در کف نهندت نامه سرّ و علن
دانی آنگه کاین ترفع بود باد بادخن
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن
چندگویی از اویس و چند پویی در قرن
چند بر گفتار بی‌کردار باشی مفتتن
ز امتحان اخروی بی‌شک بمانی ممتحن
اندر آن شیر عرینی و درین اسب عرن
طاعت زیبا نداری تکیه بر عقبا مز

در حکمت و موعظت

گفت علمت جمله را «ما لم تكونوا تعلمون»
جای استغفارشان باشد «وهم يستغفرون»
گفته‌ای «ان ابرموا امر افانامبرمون»
با ندایت «ارجعي كل الينا يرجعون»
دیگران را گفته‌ای «منهم اذاهم يقظون»
ای به شارع گفته «في الخيرات بل لا يشعرون»
گفته‌ای «هذا الذي كنتم به تستعجلون»
گر بهشت و دوزخ از کسبست «مما يكسبون»
تا نگوید بارها «انا اليكم مرسلون»
گفته‌ای در جادوی «انالحن الغالبون»
خلق مخلوقند و تو خالق «وهم لا يخلقون»
کیست جز تو حافظ و ناصر «وهم لا ينصرون»
حاجت از بت چون همی خواهی «وهم لا يسمعون»
گفت در کفران نعمتشان «وانتم تكفرون»
بت پرستی ز پرستی دان «وكانوا يعبدون»
دین و دنیاشان همی گوید «وهم لا يهتدون»
مرد را پس دین به از دنیا «و مما يجمعون»
همچو قدوسان بود در خلد «فيها خالدون»
چون کنی اعراض گویند «وانتم معرضون»
امر و نهی را کنم اظهار «كنتم تكتمون»
تا چو حسانی نگویند «فهم لا يعقلون»
بگذر از دنیا برون «الا و انتم مسلمون»
در مقام قدس گویند «انهم لا يدكرون»
در مقام قرب با روحانیان «ماتشتهون»
نفع او اندر درخت و کوه «مما يعرشون»
گر ز عجز خلق گویند «انهم لا يعجزون»
تا به دوزخ در نگویند «فهم لا يؤمنون»
در ره عقبا بگویند «فهم لا يتقون»
تا چو بی شکران نگویند «فهم لا يشكرون»
گوید او را بهر امرش «يفعلوا ما يؤمرون»
هم تواند گفت در گورت «وهم لا يحزنون»
آید اندر نامه عمرت «وهم لا يظلمون»
گفته همچون عامل عالم «فانا عاملون»

ای منزّه ذات تو «اما يقول الظالمون»
چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک تو
امر امر تست یارب با پیمبر در نبی
گوش حس باطنم گر باد اگر نشنوده‌ام
در ازلمان گفته‌ای «لاتقنظوا من رحمتي»
هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان
در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای
گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمّر بود
آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حجتی
جاودان گفتند: «آمنّا برب العالمين»
مر زمین و آسمان را نیست چون تو خالقی
حافظ و ناصر تویی مر بندگان خویش را
ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی
بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان
حق پرستی بهترست از بت پرستی خلق را
تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی
دین دین داران بماند مال دنیا دار نه
گر مقدس گردد اندر مقدس قدسی کسی
ور کنی بر معرضه فرمان حق را عرض دین
هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو
در جهان روشنی یابد برات حسن و جاه
ورچو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری
ور بجهد از زحمت اشکال حسی نگذری
از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی
کمتر از نحلی نباید بود وقت انگین
عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود
دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری
توشه از تقوا کن اندر راه مولا تا مگر
شاعر انعام حق باش ای سنایی روز و شب
دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی
هرکه لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو
ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین
ای به علم بی عمل شادان درین دار فنا

در تمجید و توحید حضرت باری

ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون
 تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون
 علی‌رغم تو در توحید فصلی گوش‌دار اکنون
 نهی علت هیولا را که آن آیدون و این آیدون
 که رنج بار بر گاوست و آید ناله از گردون
 چه گفتست اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون
 وز آن يك بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون
 ز بهر چه دم طاووس رنگین شد چو بوقلمون
 چرا شد آن چنان مشثوم و چون شد این چنین میمون
 نگویی کز چه می‌بافد تذرو انواع سقلاطون
 نگویی از چه معنی گشت آن سقطان این سقطنون
 یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون
 شتابان آنکه چون ریزد به حرص و شهوت از وی خون
 میت و مسکن و ماواست دیگر سان و دیگرگون
 یکی را قلّه قاف و یکی را ساحل سیحون
 یکی خود را ز بیم آن به آب افکنده چون ذوالنون
 یکی چون رایت الماسست دگر چون زورق مدهون
 نگویی تا چرا دادند رنگ پر این زاکسون
 چه گویی در نباتی تو سزای حب افتیمون
 ز بهر تف خورشیدست چون لطف هوا مقرون
 ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون
 به رنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون
 یکی مُمسک یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون
 چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون
 نه افلاطون نه غیر او به زرق و حیل و افسون
 به قدرت در وجود آورد بی‌آلت به کاف و نون
 پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون
 جناب فضل او مأمّن عذاب عدل او مسجون
 صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او محزون
 «تعالی ربنا» می‌گویی و می‌دان وصف او بی‌چون
 همو دارنده گیتی همو راننده گردون
 که رویاند همی جزوی ز خاک تیره آذریون

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون
 هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
 اگر در اعتقاد من به شکّی تا به نظم آرم
 ایا آن کس که عالم را طبایع مایه پنداری
 هیولا چیست اللهست فاعل وین بدان ماند
 ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضه مرغی
 سپید و زرد می‌بینم دو آب اندر یکی بیضه
 نگویی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران
 هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت
 نگویی کز چه می‌گیرد چکاو الحان موسیقار
 تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی
 یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا یازان
 گریزان این که چون گردد به جان از چنگ او ایمن
 عجبت زین همه آنست مر پرنده مرغان را
 یکی را بیشه ساوی یکی را وادی آمون
 یکی خود را به طمع آن به گردون برده چون نمرود
 نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این
 نگویی تا چرا کردند نوك و چنگ او ز آهن
 اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم
 نمایی هر نباتی را چو ماد است ز آب و گل
 چرا در يك زمین چندین نبات مختلف بینم
 همی دون می‌خورند يك آب و در يك بوستان رویند
 اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد
 ار انگورست و خشخاشست اصل عنصر هر دو
 همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند
 مگر بی‌چون خداوندی که اهل هر دو عالم را
 خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را
 خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را
 همیشه بود او بی‌ما همیشه باشد او بی‌شک
 کلامش همچو وعدهش حق ولیکن گفت او مشکل
 همو بخشنده دولت همو داننده فکرت
 که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش

صدف حیران به دریا در دوان آهو به صحرا بر
 که پر کرد و که آگند از گیا و قطره باران
 سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب
 همیشه هردو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان
 چمن بر حقه لؤلؤ که داند کرد در نیشان
 ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزودن
 که بندد چون خزان آید هزاران کله ادکن
 که گرداند ملون کوه را چون روضه رضوان
 دوار مختلف را متفق با هم که گرداند
 پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصي کند پیدا
 یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز
 یکی همواره با دولت به کام از نعمت باقی
 یکی را از بلاساغون رساند در هری روزی
 بزرگا پادشاهها اوست کز یک آب و یک نطفه
 گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم
 چو عاد و کعباد و بهمن و کاووس و کیخسرو
 و از یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطون
 و از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح
 و از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان
 و گر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری
 درین عالم ز ریگ و قطره باران بنی آدم
 چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان
 تعالا صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد
 ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبا
 چو عالم را همی دانی که فانی گشت خواهد پس
 الاهي بنده بیچاره مسکین سنایی را
 اگرچه هست او مطعون به علتها طمع دارد

رمیده و آرمیده هردو در دریا و در هامون
 دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون
 که می گردند بر یک دور پشتاپشت چون طاحون
 چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون
 شمر بر غیبه جوشن که داند کرد در کانون
 که کاهد ماه را هر ماه «حتی عادکالعرجون»
 که باشد چون بهار آید هوا را کله گردون
 که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون
 به قدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
 مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
 یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون
 یکی پیوسته با محنت به رنج از اختر وارون
 یکی را از پی نانی دواند تا بلاساغون
 پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون
 ز رفعت همسرگردون به نعمت همسر قارون
 منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون
 بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون
 حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
 علی و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون
 جنید و شبلی و معروف شاه توری و سمنون
 زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون
 بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون
 پس آنکه جمله را هم وی به خاک اندر کند مدفون
 چه سود از سود امروزین که فردا هم تویی مغبون
 به مهر عالم فانی چرا دل کرده ای مرهون
 که هست از دین و طاعتها تو درمانده و مدیون
 بدین توحید نامطعون جزایی از تو نامطعون

در ستایش خواجه اسعد هروی

کرد	نوروز	چو	بتخانه	چمن	از	جمال	بت	و	بالای	شمن
شد	چو	روی	صنمان	لاله	لعل	شد	چو	پشت	شمنان	سمن
آفتاب	حمل	آنکه	بنمود	ثور	کردار	به	ما	نجم	پرن	
از	گریبان	شکوفه	بادام	پرستاره	ست	جهان	را	دامن		
هم	کنون	غنچه	پیکان	کردار	کند	از	سحر	ز	بیجاده	مجن
باغ	شد	چون	رخ	شاهان	ز	کمال	زلف	عروسان	ز	شکن

باد بیزاست درختان ز فتن
 چون دل خواجه بیاراست چمن
 داد خلق حسن و خلق حسن
 خصلت سیئه بگذاشت وطن
 رخت برداشت ز دل رنج و حزن
 شد چو خرمهره همه دُرّ عدن
 کارها داند پیرایه تن
 بودش دایره شمس لگن
 یاد نارد کسی از مشک ختن
 روح محروم نشیند ز شجن
 دیده معزول بماند ز وسن
 همچو دُرّ عدن از لعل یمین
 مدح تو بیشتر آمد ز سخن
 کردی آراسته از شکر و من
 طوقی از منت اندر گردن
 همه مدح تو سراید به دهن
 عاشق خاک درت بودم من
 بیش از آنست که بردم به تو ظن
 جان او باز مرا همچو بدن
 جانی آورد به نزد تو ثمن
 چه دُرافشاند ز دریای فطن
 دُرّی آورد هم از اول دن
 گر ز سعی تو ببايد روغن
 کند از مهر تو عالم روشن
 از تو می خدمت او جویم من
 خدمت خواجه حسن بنده حسن
 تا بود تیزی خنجر ز فسن
 باد بنگاه عدوی تو دمن
 بیخ نحس از چمن عمر بکن
 گردن دشمن چون شمع بزن

مرغ نالید به گلبن ز فنون
 ابر چون خامه خواجه به سخا
 خواجه اسعد که عطای ملکش
 آنکه تا سیرت او شامل شد
 آنکه تا بخشش او جای گرفت
 پیش يك نکته آن دریا دل
 علمها دارد سرمایه جان
 نکته رایش اگر شمع شود
 ذره خلقش اگر نشر شود
 گر رسد ماده عونش به عروق
 ور وزد شمت عزمش به دماغ
 شادباش ای سخن از دو لب تو
 به سخن چونت ستایم بر آنک
 گردن عالمی از بخشش زر
 خاصه از جود تو دارد پدرم
 همه مهر تو نگارد به روان
 از بسی شکر که گفتی ز تو او
 لیکن از دیده بنامیزد باز
 من چو جانی ام نزدیک پدر
 پدرم تا که رضای تو خرد
 بنگر ای جان که اوصاف تو تا
 تا نگویی تو مها کین پسرک
 کاین چراغی که برافروخته اند
 تو ببینی که به يك ماه چو ماه
 پسری داری هم نام رهی
 زآنکه نیکو کند از همنامی
 تا بود کندي خنجر ز سنان
 باد بنیاد ولی تو جنان
 شاخ سعد از طرف بخت برآر
 رایت ناصح چون تیغ بدار

خیز و بیا ملک سنایی بین
 تا همه جان بینی بی کبر و کین
 جونه و اسب فلکی زیر زین

بس که شنیدی صفت روم و چین
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل
 زر نه و کان ملکی زیر دست

دست نه و ملك به زير ننگين
 تخت برآورده به چرخ برين
 جسته ز تركيب شهر و سنين
 دعوت او دولتي اندر كمين
 تا فلك از جذبه حبل المتين
 تا به نهانخانه عين اليقين
 در صدف گوهر روحش دفين
 در كنف نكته نظمش مبین
 در هوشش چهره گشایان چين
 ظاهر و باطن همه دل همچو تين
 داده به مريم زره آستين
 نكته او زاده روح الامين
 از نكت رایش و او زان حزين
 با كف او سنگ ننگين تكين
 تا چه كند ملك مكان مكين
 خاك عجم را پسر آبتين
 اينت حقيقت ملك راستين
 گاه عدو گوید بود اين چنين
 چون گل و چون سوسن و چون ياسمين
 چشم ندیدست بر ابروش چين
 كو ز اثير آمده او از زمين
 سرکه بود تعبيه در انگين
 ابليس از آتش و آدم ز طين
 جان كدرشان ز انا در انين
 با همه شان كبر و حسد هم قرين
 گه چو سرون سخت مر او را سرين
 مهترشان زين دو صفت شد لعين
 كور شده دیده ما بين بين
 گربه چوبين و هزبر عرين
 مزرعه ديو تكاوش انين
 در غزل و مرثيه سحر آفرين
 از سرشان جهل جدا کرده سين
 زير تك خامه چو دينست دين
 چشمه حيوان ز نم پارگين
 گرچه جان آمد نزد جنين

پاي نه و چرخ به زير قدم
 رخت كياني نه و او روح وار
 رسته ز ترتيب زمين و زمان
 سلوت او خلوتي اندر نهان
 بوده چو يوسف بچه و رفته باز
 زير قدم کرده از اقليم شك
 کرده قناعت همه گنج سپهر
 کرده براءت همه تركيب عقل
 با نفسش سحر نمايان هند
 اول و آخر همه سر چون عنب
 روح امين داده به دستش چنانك
 نظم همه رقيه ديو خسيس
 كشوري اندر طلب و در طرب
 با دل او خاك مثال ينال
 حكمت و خرسندي و دينش بشت
 دشت عرب را پسر ذواليزن
 عافيتي دارد و خرسندي
 گاه ولي گوید هست او چنان
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش
 خشم نبودست بر اعداش هيچ
 خشم ز دشمن بود و حلم ازو
 خشمش در دين چو ز بهر جگر
 كي كله از سر بنهد تا بود
 مشتي از اين ياره درايان دهر
 يك رمه زين ديو نژادان شهر
 گه چو سرينست مر او را سرون
 بر همه پوشيده كه هم زين دو حال
 پيش كمال همه را همچو ديو
 سوي خيال همه يكسان شده
 وز شره لقمه شده جمله را
 لاف كه هستيم سنابي همه
 آري هستند سنابي وليك
 گرچه سوي صورتيان گاه شكل
 ليك در آنست كه داند خرد
 بس وحش آمد سوي دانا رحم

گزیده گزیدست به نزد عوام
 کانچه دو صد باشد سوی شمال
 گرچه به لاف و به تکلف چنو
 این همه حقا که سوی زیرکان
 نیست سوی خاص بر آنسان گزین
 بیست شمارند به سوی یمین
 نظم سرایند گه آن و گه این
 گربه نگارند نه شیر آفرین

در مدح بهرامشاه

گفتگویست از من و تو مرحبا بالقائلین
 در نه پیوندد خرد با کاف کفر و دال و دین
 عشق مردان رزم باشد کی بود بی هان و هین
 عاشقان پرنیاز و دلبران نازنین
 باغ معنی در جنان و داغ دعوی در جبین
 و آن دگر گوید که بهمان شوخ کافر را ببین
 تیغ حیدر بید چوب و آب کوثر پارگین
 در زمین باشد بسی به زآنکه باشد بر زمین
 عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حور عین
 کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین
 بانگ من چون حسن تو در آسمان هفتمین
 «نحن محرومین» نوشته بر طراز آستین
 کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین
 کای خرد دیوانه گردای صبر در گوشه نشین
 مصلحت بر گاو بندد بنگه شیر عرین
 نحل زاید بهر من زآن دو لب چون انگبین
 وی لب را گفته شیطان دیرزی ای دیرکین
 نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین
 روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

در میان کفر و دین بی‌اتفاق آن و این
 هرکجا عشق من و حسن تو آید بی‌گمان
 حسن خوبان بزم باشد کی بود بی‌های و هوی
 هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان
 چه نکوتر زآنکه آید عاشقی در مجمعی
 آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر
 حسن و عشق از کفر و فسق آید به معنی پس بود
 عاشقی را کاسمان رنجه ندارد هر زمان
 هست پیدا از میان سینۀ آزادگان
 گر بدرّ پوستین عاشقان گردون رواست
 ای رسیده هر شبی از انده هجران تو
 با توام در خانه می‌دانند و من بر آستان
 نقش هر یک تار موی از قند ز شب‌پوش تست
 هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی
 هرکجا چشم چو آهوی تو شد تازان چو یوز
 انگبین از نحل زاید لیکن اندرگاه عشق
 ای لب را گفته رضوان نوش باش ای زود مهر
 گرچه خود را عشقباز راستین نهم از آنک
 ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت

در نعت رسول اکرم (ع)

آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
 می طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
 روی تو نور مبین و رأی تو حبل‌المتین
 خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
 زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماه معین
 بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین
 جبریل از آسمان بر خلق تو کرد آفرین

ای گزیده مر ترا از خلق رب‌العالمین
 از برای اینکه ماه و آفتاب چاکرند
 خال تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال
 نقش نعل مرکب تو قبلۀ روحانیان
 مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد
 ای سواری کت سزد گر باشد از برقت براق
 بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار

از براي اينكه تا آسان كند اين دين خویش
جبریل ار نام تو در دل نیاوردی به یاد
این صفات و نعت آن مردست کاندرا آسمان
نور رخسارت دهد نور قبولش را مدد
زین سبب مقبول او شد فتنه‌ای بر شرک کفر
زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان
ای سنایی گر ز دانایی بجویی مهر او
اژدهای عشق را خوردن چه باید ای عجب

آدمی از آدم آرد حور از خلد برین
نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین
از برای طلعتش می‌تابد این شمس مبین
سایه زلفت شب هجرانش را باشد کمین
زین سبب مقصود او شد سغبه‌ای در راه دین
وین قدم زن با ندم گر تو نباشی هم‌نشین
جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین
گاه شرک از کافران و گاه دین از بوالیقین

دعوت به زهد و ستایش سید فضل‌الله

هرکه را ملک قناعت شد مسلم بر زمین
عزّ دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان
رستگاری هر دو عالم در کم‌آوایی بود
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن
نامه کوتاه نکو باشد به هنگام حساب
ای برآورده سر کبر از گریبان نفاق
سبقت خود پست کردی دولت مستیت از آن
تو به خرسندی بدل کن حرص را گر مردمی
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد
یک زمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بی‌وفا
ظاهری زیبا و نازیبا مر او را باطنی
شاه را گویی که مال این و آن غارت مهر
روی چون طابون و اندر زیر آن طابون طمع
از چنین بیشه چه جویی نزد هرکس آبروی
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا
خود سزای سبقت تو دولت شه کرد و بس
تو چرا از طیلسان چندین ترفع می‌کنی
نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه
سید فرزانه فضل‌الله بی مثل آنکه هست
آنکه اندر حق او یک رنگ بینم در جهان
آنکه ناید گر به دست آیدش برپا شد همه

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین
جاه دنیا را چکارست ای پسر با عز دین
از بداندیشان بترس و با کم‌آزاران نشین
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
جامه کوتاه چه خواهی کرد ای کوتاه‌بین
نه به رعنایت یار و نه به قرایی قرین
پستی و هستی بد آید هستی و پستی گزین
کاولین نعم‌البدل شد آخرین بش‌القرین
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حور عین
آنکھی بستان کلید قصر فردوس برین
از درون چون سرکه باشد وز برون چون انگبین
پس ز شاه افزون طمع داری به مال آن و این
آنت کاری با تهور اینت کاری سهمگین
به بود زین آبرو ای خواجه آب پارگین
در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین
شاه را دولت چنان باشد ترا سبقت چنین
طیلسانست آنکه داری یا پر روح‌الامین
روبر سید شو و از خوان او نان‌ریزه چین
آفتاب خاندان طیین و طاهرین
خواه‌گویی تاج باش و خواه‌گویی پوستین
گنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

از زبان منجم ماوراءالنهرکه تقویم آورده بود گفته است

اي امين شاه و سلطان و امير ملك و دين خلق را در دين و دنيا از براي مصلحت بر تو غيب آسمان چون عيب عالم ظاهرست ني بدان آوردم اين تقويم تا ز احكام او من نكو دانم كه پيش رأي تو نقاش وهم زان وسيلت ساختم خود را وگر نرروي عقل گر يكي تقويم داري گو دوباش از بهر آنك خواجه را اندر خزان بل تا دو باشد بوستان بر سپهر تو چه تنگي کرده باشد آفتاب ماوراءالنهری و صفرايي تواند اين طایفه اين چنین صفرا ز سرکه و انگين کي به شود سرکه اينجا طبع من شد انگين احسان تو شين دين اندر غريبي از همه رسواترست تا يمينست و يسار اندر بزرگي و شرف

زبده دور زماني عمده روي زمين عروۃالوثقي تويي امروز و هم حبلالمتين زآنکه چون عقلي و جان هم پيشوا هم پيش بين بازداني راز گردون در شهر و در سنين نقش کردست اين همه احكام در لوح يقين بر لب دجله بنفروشد کس آب پارگين هرکجا نوشك نشايد هم نشايد انگين غرچه را در مهرگان بل تا دو باشد پوستين در بهشت تو چه رحمت کرده باشد حور عين خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشين کانگين از مستعان سازي و سرکه از مستعين من چو در سرکه فزودم تو مکن کم ز انگين باز خريك ره مرا از شين دين اي زين دين يمن بادت بر يسار و يسر بادت بر يمن

خطاب به خواجه قوامالدين ابوالقاسم

تا	سراپرده	زد	به	علين	قدر	صدر	اجل	قوامالدين
از	پي	آبروي	راهش	را	آب	زد	ز	روح امين
وز	پي	قدر	خويش	صدرش	بست	روح القدس	به	عرش آدين
شد	عراق	از	نگار	خامه	خوش	لقا	چون	نگارخانه چين
در	شکر	خواب	رفت	فته	ازو	سرانديب	تا	به قسطنطين
دولتش	بر	کسي	که	چشم	افگند	نيز	در	ابرويش نيني چين
تا	بجنيد	عدل	او	بگريخت	فته	در	خواب	و ظلم در سجين
بر	گرسنه	چو	زاغ	شد	در	زخمه	مخلب	شاهين
بر	برهنه	چو	سير	کرد	از	رحم	شير	پنجه شير عرين
بر	فلک	نور	پاش	رويش	بس	قمر	را	سيه کند تين
در	زمين	کار	ساز	جودش	بس	زحل	در	کف آورد شاهين
چون	گل	از	نم	همي	بخندد	ملك	تا	گرفت از جمال او تزين
تا	نه	بس	روزگار	چون	خورشيد	خاک	زرين	کند براي رزين
اي	ز	فر	تودين	و	ملك	چنان	که	جهان از ورود فروردين
حق	گزيدت	پي	صلاح	جهان	حق گزين	کي	بود	چو خلق گزين
خاک	پايت	همي	به	ديده	برند	همه	دارندگان	خلد برين
اي	ز	جاه	جهان	به	بام	جهان	به	جذب حبل متين
اي	مفرح	جهان	جسمي	را	چشم	بندي	ز	آفتاب ميين

دل گرم مرا بساز از لطف
 من نگویم که این بدست ولیک
 پیش چون من گرسنه کس ننهد
 کردش اکرام خود خیل ولیک
 تا تو ای خضر عصر در شهری
 گاه دربان مارم از بر کوه
 ای پی سهم خشت دارانت
 ای زمین خوش مرا مکن ناخوش
 زین و مرکب ترا مرا بگذار
 شهر جبریل مرکب اوست
 بر تن و جان من گماشت فلک
 این یکی گویدم که برگو هان
 گرچه گنگی بیا و شعر بخوان
 این بترساندم به آن الملك
 این براند به لفظ چون دشنه
 من به زاری به هر گیا گویان
 مسکن خود گذاشتم به شما
 من به چشم شما کسی شده‌ام
 جز به کژ کژ همی فزون نشود
 گاهم آن گوید ای کذا و کذا
 یک دم آن باد سبلت بنشان
 پیشم آرد دوات بن سوراخ
 هان و هان در بروت من بندد
 زود کن یک دو کاغذم بنویس
 گرچه صد کار داشتم در مرو
 چرب شیرینش اینکه بر خواند
 زحمت ره چگونه خواهد بود
 حق به دست من و من از جهال
 بحمدالله که نیستند این قوم
 زآنکه ناید قوام باری هیچ
 همه هم صورتند و هم سیرت
 من ندانم کیم کزین درگاه
 من چه دانم کمال حضرت تو
 این چنین دولتی مرا جوین
 آری آری ز ضعف باشد اگر

گل شکر را به جای افستین
 من نیم در خور چنین تمکین
 قرص خورشید و خوشه پروین
 نخورد جبریل عجل سمین
 بنده را غول همهست و قرین
 گاه مهمان مور زیر زمین
 خشت دارم چو مردگان بالین
 که مکافات آن نباشد این
 تا شوم زین پیادگی فرزین
 چکند جبریل مرکب و زین
 هرچه ابلیس را ینال و تکین
 و آن دگر گویدم که برجه هین
 ورچه کوری درآ و صدر بین
 و آن امیدم کند به این الدین
 و آن بخواند به ریش چون زوبین
 کای ز گرگان نبره گرگین
 می چه خواهید از من مسکین
 ورنه کس نیستم به چشم یقین
 مآتین جز به چپ نشد عشرين
 گاهم این گوید ای چنین حنین
 در وثاق آی با کیا بنشین
 قلم سست و کاغذ پر زین
 که شوم در عرق چو غرقه هین
 شعر پیشین و شعر باز پسین
 لیک بهر تو رفتم از غزین
 به گناهی در آیت از «والتین»
 هرکجا رحمت قبول چنین
 در ملامت چو صاحب صفین
 در حریم قوام حرمت بین
 از کسان اجل قوام‌الدین
 همه هم نسبتند و هم آیین
 خلق در شادیند و من غمگین
 خر چه داند جمال حورالعین
 من گریزان چو زوبع از یاسین
 گرد دوشیزه کم تند عنین

صورت ار با تو نیست جان با تست
روح عیسی ترا چه جویی رنج
دُر شاهان تراست آنچه بماند
مهر چون عجز شب پرک دیدست
گرچه از خوی بنده گرم شوند
همه صفرای خواجگان ببرد
تا ز روز و شبست در عالم
مادت و مدت بقای تو باد

عاشق و بنده و رهی و رهین
دم آدم ترا چه خواهی طین
صدفست آن بمان به راه نشین
گر درو ننگرد نگیرد کین
خواجگان عجول کبر آگین
ذوق این قطعه ترش شیرین
مادت سال و ماه و مدت و حین
رفته و مانده شهر و سنین

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو
تأثیر کرد صدق تو در سینه‌ها چنانک
نام تو چون و رای زمانست و عقل و جان
چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست
ای باطن تو آینه ظاهرت شده
عشقت چو جوهریست که بی تو ترا مقیم
معذور دار ازینکه درین راه مرا
دانم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای
لب محرم رکاب تو ماند که بوسه داد
لیک آن زمان ز عشق تو بر نعل مرکب
ای عامه رسوم و همه شهر خاص تو
نفس الف شدی تو ز تجرید چون ز عشق
اکنون نشانش آنکه ز سینه به جای موی
وامیست دوست را ز ره عشق بر تو جان
چندی تو بر دوام چه سازی مدام وام
چون پست همتان دگر در طریق عشق

ای تو جهان صدق و جهانی غلام تو
شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو
کی مردم زمانه درآید به دام تو
برنده باد بر تو و ما بر ما حسام تو
برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو
با من نشانده دارد و تو در مقام تو
پروای تو نمانده ز شادی سلام تو
ور نه بدیده روفتمی گرد گام تو
زیرا نبود واقف وقت کلام تو
دل صدهزار بوسه همی زد به نام تو
وی خاصه خدای و همه خلق عام تو
پیوسته گشت با الفت عین و لام تو
جز حرف عاشقی نماند مسام تو
لیکن مباد توخته صد سال وام تو
از وام خود جدا شو آنک دوام تو
هرگز مباد گام تو مأمور کام تو

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو
چرخ گردان در طواف خانه تمکین تو
چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشک
پاسبانان در و بام تواند اجرام چرخ
خلد را نور جمال از روی جان افروز تست
کو یکی سلطان درین ایوان که او هم تخت تست

وی کلاه فرق مردان پای تابه پای تو
عقل پیر احسنت گوی حکمت برنای تو
کحل ما زاغ‌البصر در دیده بینی تو
نایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو
حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو
کو یکی رستم درین میدان که او هم‌تای تو

کي فند در خاک هنگام شفاعت گفت تو
در شب معراج همراهت نبودي جبرئيل
تابرنت آورد يزدان از نگارستان غيب
اي مبارز راکبي کز صخره تا زهره بجست
عرش چون فردوس اعلا سايبان تخت تست
گشت سيراب از شراب علم تو خلق دو کون
اي دريغا گر بدندي تا بديدندي به چشم
آن يکي از ديده کردي خدمت نعلين تو
در بهشت از بهر خودبيني نباشد آينه
نيست اميد سنائي در مقامات فرع

اي نديده بر زمين کس سايه بالاي تو
گر براق او نبودي همت والاي تو
هر دو عالم کرد در حين روي سوي راي تو
خنک زيور مرکب خوش گام رهپيماي تو
زانکه بهر خود ندارد سايبان مولاي تو
چون نگه کرديم تا لب بود پر دريائي تو
هم خليل و هم کلیم آن حسن روح افزاي تو
وان دگر از مژه رفتي بي تکلف جاي تو
آينه سيمين بر آن آنجا بود سيماي تو
جز کف بخشنده و مهر جهان بخشاي تو

در مرثيه تاج الدين ابوبکر

اي برده عقل ما اجل ناگهان تو
اي شاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد
محروم گشته از گهر عقل جان تو
جان تو پاسبان بقاي تو بوده باز
هنگام مرگ بهر جواني و نازکيت
اي آفتاب جان من از لطف و روشني
گر آب يابدي تنت از آب چشم من
اي تاج تا قرين زمين گشته اي چو گنج
تاج ملوک را سر تختست جاياگاه
اي وا دريغ از آن دل بسيار مهر تو
بردار سر ز بالش خاک از براي آنک
يك ره به عذر لعل شکرپاش برگشاي
ني ني چه جاي عذر و عتابست و آشتي
شد تيره همچو موي تو روي چو ماه تو
تابوت را که هيچ کسي تاجور نديد
مرگ آخر آن طويله گوهر فرو گسست
خاک آخر آن دو دانه ياقوت نيست کرد
يارب چه آتشيست فراق که تا ابد
اي کاج دانمي که در آنجاي غمکشان
باري بدانمي که پر از خاک گور شد
باري بدانمي که چگونهست زير خاک
باري بدانمي که بگو از چسان بريخت
دانم که لاله وار چو خون گشت و بترکيد

وي در نقاب غيب نهان گشته جان تو
تابوت شوم روي شده بوستان تو
معزول مانده از سخن خوش زبان تو
با دزد عمر گشته قرين پاسبان تو
خون مي گريست بر تو همي جانستان تو
خر پشته گلين ز چه شد سايبان تو
شاخ فراق رويدي از استخوان تو
چون تاج خم گرفت قد دوستان تو
در زير خاک تيره چرا شد مکان تو
اي وا دريغ از آب لب شکر فشان تو
دلها سبک شدست ز خواب گران تو
کاي نك رهي به آشتي آمد به خوان تو
رفتي چنانکه باز نيابم نشان تو
شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو
آخر بيافت اين شرف اندر زمان تو
کز وي ستاره ديد همي آسمان تو
کز تاب او پديد همي شد نشان تو
دودي کبود سر زند از دودمان تو
تو پيش ريخت خواهي يا پرنیان تو
آن شکرين چو غاليه داني دهان تو
آن تيغ آب داده بسيار دان تو
آن زلف تاب داده عنبر فشان تو
آن در ميان نرگس و گل ديدگان تو

تاج عطا و طلعت من بود جان تو
گنجي میان آب ندیدم جز آن تو
اکنون عطا میان خدا و میان تو

گنج وفا و خدمت تو بود ذات من
تاجي به زیر خاک ندیدم جز آن خویش
بودي وفا میان من و تو مقیم پار

دریغا گویی از نااهلی روزگار

دل خوبان عالم را وفا کو
دلت پر درد و رخ چون کهربا کو
ولیکن خواجه را در کف بها کو
پس این واماندگان را پیشوا کو
چو برگ توت گشتی توتیا کو
قبا گیرم بیلنجی بقا کو
سحرگاهان ترا پشت دوتا کو
ولیکن گاه معنی‌شان گوا کو
یتیمی در عرب چون مصطفی کو
ولی شیری چو حیدر با سخا کو
زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
شهیدی چون حسین کربلا کو
امامی چون علی موسی‌الرضا کو
ولی مردی چو موسی با عصا کو
حدیثی چون حدیث مصطفی کو
ولی عشق حقیقی با خدا کو
ولی پیری چو خضر با صفا کو
ولی حسنی چو یوسف دلبربا کو
ولی دردی چو ایوب و دوا کو
ولی تخت سلیمان و هوا کو
ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
ولی پیکی چو عمر باد پا کو
ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
ز مس هم زر نیامد کیمیا کو
ولیکن چون سنایشان سنا کو

جهان پر درد می‌بینم دوا کو
ور از دوزخ همی ترسی شب و روز
بهشت عدن را بتوان خریدن
خرد گر پیشوای عقل باشد
ز بهر نان و جان تا بام یابی
مگر عقل تو خود با تو نگفتست
درین ره گر همی جویی یکی را
به دعوی هرکسی گوید ترا ام
سراسر جمله عالم پر یتیمست
سراسر جمله عالم پر ز شیرست
سراسر جمله عالم پر زنانند
سراسر جمله عالم پر شهیدست
سراسر جمله عالم پر امامست
سراسر جمله عالم پر ز مردست
سراسر جمله عالم پر حدیثست
سراسر جمله عالم پر ز عشقست
سراسر جمله عالم پر ز پیرست
سراسر جمله عالم پر ز حسنست
سراسر جمله عالم پر ز دردست
سراسر جمله عالم پر ز تختست
سراسر جمله عالم پر ز مرغست
سراسر جمله عالم پر ز پیکست
سراسر جمله عالم پر ز مرکب
سراسر کان گیتی پر ز مس شد
سنایی نام بتوان کرد خود را

تیزبینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو

سر به سر دعویست مردا مرد معنی‌دار کو
کرد اگر معنیست من معنی همی خواهم ز تو

باستان دعوي نبود آخر زمان معني نماند چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیک چرخ چیستی؟ مرغی ستوری آدمستی بازگو و طریقت سست داری کو تفکرها و فهم و مجسطی وار عقلي دور داری از خطا راه با همره روی همره نگویی تا کجاست و به شرع سیدی آگاهی از سرّ خدای و پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی و به کوی عُمّری کو داد و کو مشک و مهار و در عثمان گرفتگی شرم کو و حلم کو و همی گویی که هستم چاکر شیر خدای گر تویی شبلی به یک سجده بنه ده روزه خوان و همی گویی که چون بهلول من دیوانه ام اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی ای سنایی گر ترا تا روز محشر در شمار

و تو گویی هست از این معنی ترا آثار کو داده آوازی به یاران کی کسان دار کو و به راه آدمی چون آدمت هنجار کو و به کوی مردمانی عقل عقل آوار کو تجربتهای فنون قبه زنگار کو دین اگر با یار داری مرد مردا یار کو آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو پای بر دندان مار و دست بر دینار کو یک دراعه هفده من ده سال یک دستار کو سینه روشن بدین و دیده بیدار کو تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو و جنیدی شست روزه معده ناهار کو برنشسته بر پلنگ و در دو دست مار کو گاه آن آمد که گویی ای ملک دیدار کو پیش خوانده گفته را با گفته ها کردار کو

راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو عالمی پر دوالمخارست از خمار خواجگی دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند گر به بوی و رنگ گویی چون گلم پس همچو گل معلف اسبان تازی را خران بگرفته اند گشت پر طوفان ز نااهلان زمانه چون کنم هست پنجه سال تا تو لاف مردی می زنی طور هست و «لن ترانی» لیک چون موسی ترا پیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار یک جهان بوبکر و عثمان و علی بینم همی در ره هل من یزید عاشقی مرجانت را گر به جنت در به دوزخ رخت بنهی پس ترا هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان بی رجا و خوف گر گویی که هستی خاک و باد هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بماند زین سخن چندان که خواهی خوانده ام در گوش عقل رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام تو همی گویی که شب تا روز اندر طاعتم

یک جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو ای دریغا در جهان یک حیدر کرار کو با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو مر ترا پایی پر از خاک و سري پر خار کو در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسار کو آن دعای نوح و آن کشتی دریار بار کو پس چو مردان یک دمت بی زحمت اغیار کو آن تجلای جلال و وعده دیدار کو گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو آن حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو آن اناالحق گفتن و آن دجله و آن دار کو سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو چهره همچوی لاله زار و دیده لؤلؤ بار کو پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو در دیار دردمندان یک در و دیار کو لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو

طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار
چشم موسی تار شد بر طور غیرت ز انتظار
او ریا گر دم فرو بریست از اسرار شوق
سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتمی نکرد
کی نهی در راه هستی تو زمام نیستی
گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او
چون همی خواهی که عماری بوی برساق عرش
با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی
ور ز راه نیکبختی خلوتی بگزیده ای
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت:

اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو
جلوه توحید و برق خرمن اشار کو
از لب داوود صوتی به ز موسیقار کو
پس چو باز آخر دمی کردار بی گفتار کو
مردۀ زنده کجا و خفته بیدار کو
باری آن دندان مار و زخم آن در غار کو
در ره اسلام عشق بوذر و عمّار کو
پس به دارالملک دین با اهرمن پیکار کو
چون سنایی پس تنت بیکار و جان در کار کو
«نوبهار آمد نگارا باده گلنار کو»

ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو
پیش نوك نوك دلدوز جانان روز حکم
در همه معدن ز تف عشق چون یاقوت و زر
نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق
محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان
شب روان را از پی زلف شب و رخسار روز
از دی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد
از برای انس جان اندر میان انس و جان
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع
ور کمال ناقصان جوئی همی بی علتی
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز
بر درختی کاین چنین مرغان همی دستان زدند
زآتش و باد وز آب و خاک ایشان یادگار

بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو
طرقوا گویان جان را بانگ بردا برد کو
بی امید و بیم اشک لعل و روی زرد کو
ز آن می صاف ابد عمر ازل پرورد کو
کعبه نقش کعبتین و سبحة مهرة نرد کو
چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو
پس ترا جان از دی امروز و فردا فرد کو
یک رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو
پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو
همچو گردون گرد گرد تنت گردا گرد کو
چندگویی مرد هست ار مرد هست آن مرد کو
ز آن درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و ورد کو
یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

در مدح بهرامشاه

جوینده جان آمده ای عقل زهی کو
آمد سبب عشق در اصحاب دلی کو
این نعمت جان را که به ناگاه درآمد
این نطع پر از اسب و پیاده و ریخ و پیلست
چون نیست قبولی به سوی درد شما را
ای زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخسار صدر
عیسی و خورش هر دو چو در مجلس مانند

دلخواه جهان آمده ای قوم خهی کو
آمد که بیجاده در آفاق کھی کو
ای سرد مزاجان ز دل و جان شری کو
بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو
در ماتم بی دردی تاریک رهی کو
در صدر بهشت از ره داوود رهی کو
آنها چو سماع آمد این راگیهی کو

گفتند که آن روی چو مه را شبهی هست
 در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو
 صاحب خبری رنگ سپیدست و سیاهست
 جز چهره و جز غمزه او در صف ایام
 ای خازن فردوس بگو کز پی نزهت
 بر گوشه خورشید جز این یوسف جان را
 معتوه شد از جستن معشوق سنایی
 در کارگه جور گرفتم که چو او هست
 بهرام فلک را ز پی قبله و قبله
 خردان و بزرگان فلک را به گه سعد

آن سلسلهای شبه گوان را شبهی کو
 روز و شب پیوسته به زیر کلهی کو
 این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی کو
 روی همه دولت و پشت سپهی کو
 در خلد برین روی چنین جایگهی کو
 با آب گره کرده نگونسار چهی کو
 خود در دو جهان سوخته بی عتهی کو
 در بارگه عدل چو بهرام شهی کو
 چون پایگهش پیشگه هیچ مهی کو
 جز با شه ما باد گران پنج و دهی کو

دلی از خلق عالم بی غمی کو
 درین عالم دم و غم جفت باید
 نگویی تا که درد عاشقی را
 به عشق اندر ز بیم هجر بنمای
 اگر مردان عالم کمزناند
 حکایت چند از ابلیس و آدم
 جهان دیو طبیعت جمله بگرفت
 اگر دعوی کنی در ملک بنمای
 سلیمان وار اگر خواهی همی ملک
 چو در دین برخلاف امر و نهی
 همه سور هوای نفس سازند
 به شرع اندر ز بهر طوف کعبه
 بجز در عالم تسلیم و تحقیق
 ز بهر عدت گور و قیامت
 چو در نی بست تن ایمن نشستی
 همه گوینده فسق و فجوریم
 براهیمان بسی بودند لیکن
 به عالم در فراوان سنگ و چاهست
 سنایی وار در عالم تو بنگر
 اگر فارغ شدی در دین ز دنیا

برون از عالم دل عالمی کو
 مرا غم هست باری همدمی کو
 بجز مرگ از دواها مرهمی کو
 که تا از خلق عالم خرمی کو
 ترا زآن کمزدن آخر کمی کو
 همه ابلیس گشتند آدمی کو
 دریغا از حقیقت رستمی کو
 که در انگشت ملک خاتمی کو
 ز بادت خنگ وز ابرت ادهمی کو
 ز کامت ناله زیر و بمی کو
 ز آه و درد دینشان ماتمی کو
 ز چینی و ز زنگی محرمی کو
 دلی پر غم و پشت پر خمی کو
 ترا در چشم دل نار و نمی کو
 ز دل در جان جانت طارمی کو
 ز هزل و ژاژ گفتن با کمی کو
 بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
 ولی چون عیسی بن مریمی کو
 ز بهرش ارحمی و ترحمی کو
 بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

در مدح خواجه مردانشاه

در همه ملك ندید از همه مردان شاه
آنکه گر تقویمی باید ابر از سیرش
وآنکه گر تربیتی باید بحر از نکتش
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او
آنکه از مکرمت و جود همی نام نیاز
خانه‌ای کو به یکی لحظه کمر بند کند
گر نبودی به گه رنگ چنو گاه از ننگ
دیدۀ خصم کند پایۀ جاه تو سپید
ای چو خورشید مهان را به سخای تو امید
آه در حنجر او خنجر گردد که کند
باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز
چون همی مدح تو افواه گذارند به نطق
نتواند که کند با تو کسی پای دراز
اندر آن حال که در صدر تو سرهنگ عمید
هم در آن حال همی کرد به دریای ضمیر
طبع آراست همی از پی مدحت چو بهشت
لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه
هرکجا واصل و مشاطه چو سرهنگ بود
آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی
سعی صد چرخ چو یک نکتۀ او نیست به فعل
زان چو افگند کسی را فلک از عجز همی
او چو من بی‌هنری را به چنان صدر رفیع
گر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند
اینت بی‌حد کرم و لطف و بزرگی و شرف
که برافزون شدم از یک سخنش در یک روز
ای به صحرای سخای تو شب و روز چو من
تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار
برگها زرد شد اکنون ز کف سبز خطی
تا گه حمله قوی نبود روباه چو شیر
گهر تاج ترا اوج فلک بادا کان
یاور بخت تو باد از پی تو دور فلک

آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه
ز نمی در وی از خاره دمد مهر گیاه
دُرّ منظوم شود در دل او قطره میاه
مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه
خامۀ او کند از تخته تقدیر تباه
عالمی را چو نهد بر سر او تیغ کلاه
تا جهان بودی بیجاده بنزودی گاه
مهرة مهر کند نامۀ کین تو سیاه
وی چو ناهید طرب را به بقای تو پناه
از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه
هرکه را تربیت بخشش تو داشت نگاه
بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه
تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه
مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه
خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه
زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه
که به از حور بهشتست گه فر و براه
ار بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه
وآن چو آیات نبی مر همه را نیکوخواه
حسب این حال برین قول رهی نیست روا
نتواند ز یکی حادثه آورد به راه
به یکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه
شهریاران ز پی جاه برآن جای جباه
در یکی شخص مرکب شده سبحان الّاه
همچو پنجی که دوم مرتبه گردد پنجاه
زده امید همه از در آن لشکرگاه
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمدگاه
تا سپیدی نبود زآن گهر لعل بخواه
تا گه حيله فزون نبود شیر از روباه
صورت قدر ترا عرش ملك بادا گاه
حافظ جان تو باد از پی ما فضل الّاه

در مراتب مقام انسان

ای	ایزدت	را	رحمت	آفریده	در	سایه	لطف	بپروریده
ای	نور	جمالت	از	رخ	تو	انگشت	اشارت	کنان
								بریده

پیش	ازل	و	ابد	خنیده	آوازه	تو	در	هوای	وحدت
در	زیر	قدمهات	آرمیده	عرشی	که	سراسیمه	بود	ز	اول
تا	عشق	بساط	تو	گستریده	بر	فروش	خرد	گرد	بر
نشسته	اندر	ازل	از	بهر	چاکرت	خود	ای	دست	فروشته
ز	آفرینش	بی‌روی	تو	عقلی	ندیده	صبحی	بی‌زلف	تو	جان‌ی
دینی	لاغر	شده	عقل	از	همه	فضولی	فربی	شده	روح
معانی	آنجا	که	تو	برخوانده	زند	و	پا	زند	با
نیابند	داد	تو	اندر	جهان	نیابند	آنجا	که	کریمیت	خوان
نهاده	وآنجا	که	سمند	تو	سم	نموده	مردم	تویی	از
آفرینش	موسی	به	کنار	تو	برنشسته	فراش	تو	نوح	از
طوفان	در	برزگیت	آمده	براهیم	موسی	به	سقاییت	بوده	روزی
از	چاکری	تو	براق	عیسی	از	لطف	تو	عقل	اندر
آفرینش	در	پیش	قدت	چون	الف	بگویم	لعل	تو	بسی
شکسته	در	زلف	تو	سیصد هزار	خم	هست	در	مجلس	تو
سامی	در	رسته	سنت	سنایی	از	دل	در	مجلس	تو
جبریل	سامی	در	رسته	سنت	سنایی	از	دل	جبریل	سامی

موعظه در تهیه توشه آخرت

ای	دل	غافل	مباش	خفته	درین	مرحله
روز	جوانی	گذشت	موی	سیه	شد	سپید
آنکه	ترا	زاد	مرد	و	آنکه	ز
رفت	خیز	و	درین	گورها	در	نگر
و	پند	گیر	آنکه	سر	زلف	داشت
سلسله	بر	گرد	رو	تکیه	مکن	بر
باقا	زانکه	در	آرد	به	خاک	زود
کند	او	خراب	این	فلک	کوژ	را
این	همه	آهنگ	تو	سوی	سماع	و
سرود	سرود	سماع	و	سرود	سماع	و

طبل قیامت زدند خیز که شد غافله
 پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
 نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله
 ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله
 سلسله آتشین دارد از آن سلسله
 صولت شیر عرین پیکر اسب گله
 هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
 وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله

خانه خریدي و ملك باغ نهادي اساس
 فرش تو در زير پا اطلس و شعر و نسيج
 او همه شب گرسنه تو ز خورشهاي خوب
 سعي كني وقت بيع تا چنه اي چون بري
 دزد به شمشير تيز گر بزند كاروان
 در همه عمر ار شبي قصد به مسجد كني
 در رمضان و رجب مال يتيمان خوري
 مال يتيمان خوري پس چله داري كني
 صوفي صافي شوي بر در مير و وزير
 گر بخوري شكر كن ور نخوري صبر كن
 چند شوي اي پسر از پي اين لقمه چند
 دامن توحيد گير پند سنائي شنو

ملك به مال ربا خانه به سود غله
 بيوه همسايه را دست شده آبله
 كرده شكم چارسو چون شكم حامله
 باز نداني ز شرع صومعه از مزبله
 بر در دكان زند خواجه به زخم پله
 گرچه به روي و ربا بر كني از مشعله
 روزه به مال يتيم مار بود در سله
 راه مزن بر يتيم دست بدار از چله
 صوف كني جامه را تا بيري زان زله
 پس مكن از كردگار از پي روزي گله
 همچو خران زير بار همچو سگان مشغله
 تا كه بيابي به حشر ز آتش دوزخ يله

در مدح بهرامشاه پسر مسعود شاه

آمد هلال دلها ناگه پديد ناگه
 زين بوالعجب هلالي گر هيچ بدر گردد
 در روي او بخنديد از بهر حال كو خود
 ماهي كه رهنمايست از دور رهروان را
 پيچ و شكنج زلفش دلهاي عاشقان را
 سالوسيان دل را در كوي او مصلا
 بر گاو برنهد رخت استاد ساحران را
 با آنكه بي نظيرست از روشنان گيتي
 عقل غريزتي را روح القدس نخواند
 فحليست طلعت او كاندر مشيمه دل
 شاهان درگه حق بوذر شناس و سلمان
 موسي كله بدوزد آنجا كه او برد سر
 زهري كه او چشانند چه جاي اخ كه بخ بخ
 زخم سنان او را اه كردي اي سنائي
 خاصه تو كز سعادت داري به زير گردن
 بهرامشاه مسعود آن شه كه خواند او را
 چندانش مملكت باد اندر خضر كه باشد

هان اي هلال خوبان «ربي و ربك الله»
 ني آسمان گذارد ني آفتاب و ني مه
 بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه
 چون روي او بيند از شرم گم كند ره
 هم فضل «تبت» آمد هم فضل «قل هو الله»
 هاروتيان دين را در زلف او سقر گه
 هرگه كه برنشيند بر ابلق سحرگه
 زنهار تا نخواني الا هس الله الله
 در بارگاه وصفش جز ما تقول ويله
 چون جفت ديده گردد احسنت و زه كند زه
 بيزار شو ز شاهي كو تخت دارد و گه
 يوسف رسن بسوزد آنجا كه او كند چه
 تبغي كه او گذارد چه جاي اه كه خه خه
 هرگز كدام عاشق در وقت خه كند اه
 تعويد و نوشدارو از مدحت شهنشاه
 بهرام آسمانش از سعد مشتري شه
 دوران مهر و مه را در ملك او سفرگه

تو آن بي مثل و بي شبيهي كه دور از دانش مايي

ايا بي حد و مانندي كه بي مثلي و همتايي

ز وهمي کز خرد خيزد تو زان وهم و خرد دروي
پشيمانست دل زيرا که تو اسرارها داني
به هرچ انفاسها داند تو آن انفاس ميداني
هر آن کاري که شد دشوار آساني ز تو جويد
بداني هرچه اسرارست اندر طبع هر بنده
همه ملکي زوال آيد زوالي نيست ملکت را
که آمرزد خداوندا رهي را گر تو نامرزي
چراغي گر شود تيره مر او را هم تو افروزي
فروغ از تست انجم را برين ايوان مينوگون
بدايح را به گيتي در به حکمتها تو بر سازي
هيولا را تو دادستي به حکم عنصر و جوهر
بسان تخت جمشيدی تو گردون را کني جلوه
ز خار ار چاکري جويد همي گل تو بروي آري
تو آن حيي خداوندا که از الهامها دوري
جهاندارا جهانداري که عالم مر ترا شايد
فرستي گر يکي مرغني بگيرد ملک پرويزي
شکيبا را به حکم تست جبارا شکيبايي
همي ترسيم از عدلت اميد ماست بر فضل
ز عدلت بود هر عدلي که آن مي کرد نوشروان
صبوري هست از جمعي بدی آرند بسياري
خليلت را به آتش در فکندند آزمایش را
فراوان ناکسي کردند هرکس در جهان از خود
پيايي تا کند ظالم فراوان ظلم بر هر کس
نبودند کافي الاکبر سپهداران گيتي زان
پديد آرند خورشيد و ماه و کوکب سيار
قديم حال گرداني رحيم و راحم و ارحم
اگر طاعت کند بنده خدايا بي نيازي تو
يکي اعدات پيل آورد زي کعبه فراوان را
تولا کرداي نهمار بر افلاک و بر گردن
زمستان آري و حله بپوشاني جهان را در
ز ابر تيره باراني بر هر جايي همي لؤلؤ
ز خشکي داده اي يارب هميشه طبع من تري
به فضل کوهها گردد بسان عرش بلقيسي
ايا چشمي که پيوسته طلبکار جمالي تو
اگر تيغي به فرق آيد گماني بر که جرجيسي

ز رايي کز هوا خيزد تو دور از چشم آن رايي
به هر جايي که جويمت اين به علم اي عالم آن جايي
به هرچه ارواحها داند به خوبي هم تو اعلايي
هر آن بندي که گردد سخت آنرا هم تو بگشايي
بيني هرچه پنهان تو درين اجسام پيدايي
همه خلقتان بفرسايند و تو بي شک نفرسايي
که بخشايد درين بيدادمان گر تو نبخشايي
شعاعي گر فرو ميرد مر آن را هم تو افزايي
شعاع از تست مر مه را برين گردون مينايي
کواکب را به گردون بر به قدرتها تو آرايي
مر اُسطقسات را پستي گهي و گاه بالايي
بسان تاج نوشروان زمينها را پيرايي
به بحر ار بنده اي جويد همي در تو بيمايي
تو آن فردي خداوندا که خود را هم تو مي شايي
خداوندا خداوندي که خود را مي تو بستايي
وگر يك پشه را گويي بگيرد ملک دارايي
توانا را به امر تست ستارا توانايي
از آن شاديم ما جمله که تو آخر مکافايي
ز گنجت بود هر گنجي که دادی حاتم طايي
نهایت نيست از دشمن پديد آرند غوغايي
ندانستند از فضل ز رعنايي و رسوايي
نهان گشتند سرتاسر حسودان و تو بر جايي
چو بي حدگشت ظلم او پس آنکه جاننش بربايي
به خاک تيره شان کردی ملوک الملک مولايي
نهان دارنده گوگرد سرخ و شخص عنقايي
بصير و مفضل و منعم خدای دين و دنيايي
وگر عصيان کند بنده به عذري باز بخشايي
يکي از کرکسان آورد بر گردنت پيمايي
ز خود برخيز يك چندي اگر مرد تولايي
بهار آري بياري چنان جنات حورايي
به باغ و راغ از آن لؤلؤ نمائي لاله حمرايي
چون من گريان مضطر را فراوان نعمت طايي
ز حکمت باغها گردد چنان چون جان ببخشايي
ايا دستي که روز و شب بروي رطلها مايي
اگر ارت به سر آيد گماني بر زکرايي

برندت گر سوي زندان گماني بر که صدیقي
 وگر در راحتی افتي گمان بر کابن یامینی
 به دنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ
 نثار درگه آثار همه شبهت به کامه زر
 کسی کو دامن از عالم کشید ای دوست نتواند
 تنت را ازدهایی کن برو بنشین تو چون مردان
 شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت
 به نزد زمره آدم همی تازی پی روزی
 ز خلقان گر همی ترسی ز ناهلان ببر صحبت
 نمایی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی
 اگر ترسیست از مرگت طلب کن آب حیوان را
 خضروار ار همی گردی به دست آری نشان من
 ایا راوی ببر شعر من و در شهرها میخوان
 چنان کاین آسمان هرگز ز کشت خود نیاساید
 خداوندا جهاندارا سنایی را بیامری

وگر راندت از شهرت گماني بر که تنهایی
 وگر بهتان سرایندت چنان می دان مسیحایی
 اگر مردی تو دامن را به دنیا در نیالایی
 نثار درگه عالی پشیمانی به هر رای
 کجا داند نمود از جیب هرگز ید بیضایی
 وگر نه دوری از اقصای عالم درد سینایی
 همه روزت همی بینم که در مهر تجلایی
 کی آید ناقد مردان به طبایی و طیبایی
 مترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوایی
 بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خایی
 تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آیی
 سکندروار صحرا را شب و روز ار بیمایی
 به پیش کهنتر و مهتر سزد گر دیر بستایی
 تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسایی
 بدین توحید کو کردست اندر شعر پیدایی

در مدح خواجه ابویعقوب یوسف بن احمد

ای بنده به درگاه من آنگاه برآیی
 از خواست جدا گردی چونان که درین ره
 ای سینه قدم ساخته جان نیز برافشان
 با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل
 ای عاصی چون وقت عصات آمده بنشین
 بخشنده چو ما یمیم ز ما بین که حقیقت
 ای دیده غذا ساخته از بهر لقا را
 زین بیم اگر آب همی باری ازین پس
 خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان
 خورشید زمین یوسف احمد که ز خاطر
 آن شاه امامان که عروسان سخن را
 از قدر اثیری شد وز طبع محیطی
 خواهند که باشند چنو بر سر منبر
 آری ز پر این هردو پرانند ولیکن
 یارب که مبادیش فنایی که زمانه
 شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان
 آفاق پر از گوهر و دُر کن چو برادر
 حقا که ز زیب سخن و زین جمالت

کز جان قدمی سازی و در راه درآیی
 هم خواست نداند که تو خواهنده مایی
 برمژده این نکته که گفتم تو مرایی
 از جاه فرود آیی و در چاه درآیی
 پیش چو خودی از چه عضاوار بپایی
 ننگست به جز بر در بخشنده گدایی
 بی دیده شو از گریه چو مشتاق لقایی
 جان باز که صعبست پس از وصل جدایی
 در جمع فقیه الامم از بهر رهایی
 حل کرد همه مشکل تقدیر سمایی
 از تربیت اوست به هر روز روایی
 از حلم زمینی شد وز لطف هوایی
 بی دانش و بی خرده امامان قضایی
 از جغد ندیدست کسی فر همایی
 ناورده چنو نادره در دار فنایی
 دُر بار که از اصل تو هم زان دریایی
 کز علم و سخا حیدری و حاتم طایی
 ختمست در القاب تو زین العلمایی

چون حکم مقدر به گه بخشش رویی
چون عُمَر خطاب سر سنت و دینی
از خاک درنگی تو و از باد لطافت
از منقبت و رای مصابی و مصیبي
پس حمد کرا زبید کز زیب عبادت
پس درد کجا ماند در دیده دانش
شرع از تو همی بالذ کز آب عنایت
گر چرخ فلک خصم تو باشد تو به حجت
صد مجلس پر دُر کنی ای گوهر دانش
صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل
جانها به سوي دار بقا رفتن سازند
این قاعده دانش ازین مایه اندک
بخت تو همی ماند از علم چو گردون
خورشید شریعت شدی و ناصح و حاسد
مجدود شد و یافت سنا نزد تو بی شک
تا عالم روحی نشود عالم جسمی
چندان بقا باد که از عالم جسمی
هر روز نوت خلعت تو منبر دولت
هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک
یکتا و دوتا گردد در مدحت و خدمت
این عاریتیهاست ملک بر تو بر ما

چون عمر گذشته به گه بخل قفایی
چون حیدر کَرار در علم و سخایی
از آتش نوری تو و از آب صفایی
وز مکرمت و بخت صیبي و صبایی
بیمار گنه را تو چو الحمد شفایی
چون دیده او را ز لطیفی تو دوایی
اندر چمن فایده با نشو و نمایی
با چرخ بکوشی به همه حال و برآیی
چون آن دو بسد را به عبارت بگشایی
گر غنچه صفت لب به سخن باز نمایی
چون ساز سخن باشدت از دار بقایی
جان تو و حقاً که خدایست خدایی
عالی شود از تربیت ملک علایی
گفت این و رهی داد برین گفت گوایی
از جود تو و جاه تو مجدود سنایی
تا مردم پخته نکند خام درآیی
تا عالم روحی به کف پای بسایی
تابنده کافي تو در مدح سرایی
چونان که بخوانیش نه چونان که بکایی
یابد اگر از جود تو دستار دوتایی
از لطف نگهدارد ایمان عطایی

در مدح احمد عارف زرگرگویدکه به حج رفت از بلخ و حج نیافت

ای ز عشق دین سوي بیت الحرام آورده رای
تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر
که تمامی داده مایه آب دست را فلک
از تو بی دل دوستانت همچو قفچاقان ز خان
ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند
از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب
چون تویی هرگز نبیند عالم فرزانه بین
بنده جود تو زبید آفتاب نور پخش
چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز
تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ
منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان
چون به حج رفتی مخور غم گرنبودت حج از آنک

کرده در دل رنجهای تن گداز جانگرای
سر فدا کرده به پیش نیزه های سرگرای
که غلامی کرده سایه خاکپایت را همای
وز تو بر دل همهرهات همچو چندالان زرای
وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای
از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای
چون تویی هرگز نژاید گنبد آزاده زای
مطرب بزم تو شاید زهره بربط سرای
از لطافت جانفزایی وز سخاوت غمزدای
بود هر روز از فراغت دوستان را غمفزای
همچو بی جانان ز جان و بی دلان از دلربای
کار رفتن از تو بود و کار توفیق از خدای

مصلحت آن بود کایزد کرد خرم باش از آنک
سخت خامی باشد و تر دامنی در راه عشق
سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب
احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت
دل به بلخ و تن به کعبه راست ناید بهر آنک
در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست
از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدی
نام و بانگ حاجیان از لاف بی معنی بود
حج به فریاد و به رفتن نیست کاندرا راه حج
صدهزار آوازه یابی در هوای حج ولیک
رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو
کویکی فاضل که خارش نیست مшти ریش گاو
چون فرستادی به حج حج کرد و آمد نزد تو
این شرف بس باشدت کآواز خیزد روز حشر
تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی
گر باطنت از نور یقینست منور
آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان
این هست وجودش متعلق به مجازی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند
تو بسته شده در گره آس شب و روز
بفروخته دین را به یکی گرده و کرده
بویی نرسیده به مشامت ز حقیقت
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل
تا جسم و دلت هست به هم هر دو مرکب
تا زین تن آلوده برون ناید کبرت
بیرون کن ازین خانه خاکی دل خود را
گر خاطر اوهام برنده شود از خلق
ار حق به جز از حق نکنند هیچ قبولی
آن دل که بدین سان بود اندر ره توحید

می نداند رهرو آن حکمت که داند رهنمای
گر مریدی با مراد خود شود زورآزمای
وز ستانه در نجنبند چون وقع باشد گدای
گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمایی
سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای
من بگفتم این سخن گو خواه شایي خوا مشای
چون به صورت رفت خواهی خوا به سرشو خوابه پای
ور نداری استوارم بنگر اندر طبل و نای
رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای
عالم السّر نیک داند های هوی از های های
گرت دونی از حد خامی در آید گو درای
کویکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژخای
دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میایی
کاحمد عارف به دل حج کرد و دیگرکس به پای
ناباید کعبه در عالم تو در عالم بیایی

بر هستی آن چون که ترا نیست گوایی
بر ظاهر تو چون که عیان نیست صفایی
بیدار شو از هرچه صوابی و خطایی
باطل شودش اصل به چونی و چرایی
بیمار دلت را نبود هیچ شفایی
کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلایی
وآن هست حصولش متولد ز ریایی
هرگز نبود خواجه ترا راه به جایی
وز دست هوا خورده به ناکام قفایی
پوشیده تن خویش به رنگی و عبایی
همچون سگ دیوانه به هر گرد سرایی
در لفظ به هر ساعت چونی و چرایی
نایدت زد و برد قبایی و کلایی
حاصل نشود بهر خدا هیچ رضایی
وآنکه ز دلت ساز تو ارضی و سمایی
بر خالق خود گوید بی مثل ثنایی
وندر خور خود خواهد ملکی و عطایی
حقا که بود موقن و باقی به بقایی

در حوصله تنگ تو زین بیش ننگند
کاین فضل الاهی بود اندر ره توحید
شونیست شو از خویش و میندیش کزان پس
اندر صفت نیست چه نامی و چه ننگی
گر نزد سنایی بشدی خلقت اول

این هدیه چو دادند نخواهند جزایی
وندر ره توحید چنین جوی بهایی
یکسان شمري هر دو: جفایی و وفایی
بر بام خرابات چه جغدی چه همایی
از دیده نمودی ره تحقیق سنایی

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشک
بصیرت گر کنی روشن به کحل معرفت زبید
جهان ای دل چو زندان دان و دریا پیش زندانت
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس
وگر می کیمیا جویی کزو زری کنی مس را
دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری
ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان
تو در بحر محیط ای دل چو غواصان یکی غوطه
اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد
به راه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی
به قال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی
به سوی تپه رو یک بار موسی وار اگر خواهی
حدیث آن کلام و طور و موسی گر همی خواهی
همان مهد مسیحا دم نگر کو بی پدر چون بد
درخت و آن شب تاریک و شعله آتش روشن
ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوه یوسف
گر آن ماهی که یونس را بیو بارید در دریا
کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم
معانی جمله حل کردی همینت مشکلی مانده
ترا قرآن به اطلس خوانده تا زو کسوتی یابی
تحرك ز آب می آید به سنگ آسیا هزمان
تو دست چپ درین معنی ز دست راست شناسی
نه کار تست می خوردن که بد مستی کنی هزمان
سنایی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد
تو راه دین ایزد را نمی دانی وگر جویی
هر آن دینی که بیرون زین دو جویی بدعتی باشد
چو با بدعت روی زینجا یقین میدان که در محشر

اگر بینا شوی زین پس به دیگر سر صفا یابی
روا باشد طیبی جوی تا روزی دوا یابی
که دردش را اگر جویی هم اینجا توتیا یابی
اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی
چو زین هردو گذر کردی بدانجا آشنا یابی
به نزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی
چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی
مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی
بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رها یابی
اگر روشن روان گردی مفر اوج سما یابی
که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی
که روزی راهرو گردی و راه رهنما یابی
که علم اژدها دانی و سر آن عصا یابی
که بشناسی ز خود یابی ز دیگر کس کجا یابی
حکیمی گوید این معنی طلب کن تا کرا یابی
اگر زان چوب می جویی تو آن معنی کجا یابی
در آن وادی مرو کانجا به هر پی صد بلا یابی
بیو بارد ترا چون او ازین سفلی علا یابی
حدیث دست «لاتقرب» تو اندر مبتدا یابی
که رمز ذلت داوود و قتل اوریا یابی
قیامت را تو این معنی ز رقع و بوریا یابی
تو نادان این تحرك را ز سنگ آسیا یابی
کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی
تو چون حلاج عشق آری چو جام از می بلا یابی
تو دین و علم ایزدجوی تا چون او سنا یابی
هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفا یابی
نباید جستن آن دین را وگر جویی خطا یابی
ز مالک بر در دوزخ جزای آن قفا یابی

وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بربندي ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی

در مدح خواجه ایرانشاه

وز بی هر دو شده جان و دلم در طلبی
پس چرا قسمتم از هر دو عنا و تعبی
ور چو یعقوب ز عشق تو کنم واهربی
داری از یوسف و داوود پیمبر نسبی
نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی
کو همی در دو صفت داشت ز زلفت حسبی
خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی
همچو عناب در آویخته اندر عنبی
ماه رقاص نهادست سپهرت لقبی
تا بر آن سیم تو دیدم زد و بیجاده لبی
تا تو بر تارک خورشید بیستی قصبی
چاک داری ز پس و پیش بیسته سلبی
روزگارت کند از رنج دل من ادبی
خار ندهند تو بی سیم چه جویی رطبی
طعنه بر من زنی اکنون و بسازی شغبی
از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی
که نژاد از نجبا دهر چنو منتجبی
در مزاج فضلا از کرم خود اربی
همچو نار آمد و ارواح حسودش خطبی
جمع سازند ز آثار خصالش خطبی
وی سپهر از شرف چون تو بشر با طربی
برترین چرخ بدان بیخ فروتر شعبی
نگشاید پس از آن چرخ گریبان شبی
چرخ با چار زن از عجز بود چون عزبی
که نبوده به دو گیتی به ازین مکتسبی
بسته شد مصلحت ملک هری در قصبی
جانی از بنده و اقبال ز دست ندبی
هرکه او شیر بود سست نگردهد به تبی
کی به چشم آید او را ز یکی حبه حبی
کاین فریضه به مهان به ز چنان مستحبی
نیست در شاعری بنده ریا و ربی
طبع زودش بر مدح تو کند منتخبی

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طویی
چشم و گوش همه از لحن و رخت پر دُر و گل
گر ز آهن دل من در کف تو گشت چو موم
ناید از خود عجبم ز آنکه به آواز و به روی
آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد
پس دل خون شده تافتۀ تیره من
شد مگر حلقه‌ای از زلف تو و شاید از آنک
صد دل خون ده در یک شکن زلف تو هست
تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش
شدم از طمع وصال تو چو یک برگ از کاه
بند بندم همه بگشاد چو تو زوی از ماه
چاک ماندست دلم چون دل خرما تا تو
جان بابا مکن این کبر مبادا که به عدل
ابلهم خوانی و گویی که به باغ آر زرم
ابله اکنون تویی ای جان جهان کز پی زر
تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم
ناصرح ملک شه ایران ایرانشاه آن
آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت
آن کریمی کافر سورت خمش در کون
آن خطیبی که به هر لحظه خطیبان فلک
ای سخا از گهر چون تو پسر باشرفی
شجر همت تو بیخ چنان زد که نمود
گر فتد قطره‌ای از رای تو بر دامن روز
تا دو نوك قلمت فایده دارد در ملک
کسب کردی به کریمی و سخا نام نکو
تا ضمیر تو سوي کلک تو راهی بگشاد
زرها بازد با نطع امیدت با دهر
هرکه او مرد بود باک ندارد ز غمی
هرکه آوازه کوس و دو کری یافت به گوش
به کهان جامه بسی داده‌ای این اولاتر
ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو
فکرت بنده چو معنی خوش آورد به دست

هرکه را دین شود از دوستی او موجود
حاسدان دارد و بدگویی بسی لیک همی
تا حیات آید از آمیزش جانی و تنی
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود
تا ز پیش دو ربیع آید هرکه صفری
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی
پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی
تا چو تمساح بود رأس و ذنب برگردون

چه زیان داردش از دشمنی بولهی
کی مقاسات کشد بحر دمان از مهی
تا تناسل بود از صحب اُمی و اُبی
که همی شعر مرکب نبود بی سببی
تا پس از هردو جماد آید هرکه رجبی
باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
دست اعدای تو بر بسته به دار از کنبی
رأس عز تو میناد ز گردون ذنبی

در مدح بهرامشاه پسر مسعود غزنوی

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد
جان دید جمالش را ورنه به همه دانش
دل قهر دو زلفش دید انگشت گران زان شد
زیر و زبر عالم بهر طلبست ارنی
گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم
گر گل نپذیرفتی زو نور تجلی کی
گفتست که یک روزی جانت ببرم چون دل
جانست سنایی را در دیده سنان او
او گرنه چنینستی چون نیزه سلطان کی
بهرامشه مسعود آن شه که گه عشرت
ور هیچ کرا کردی در درگه چون خلدش
چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنانش را

ای شاد که خلفستی ای خوش که جهانستی
گر هیچ پدیدستی زان همگانستی
دربان و غلامش را زو باز که دانستی
گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی
تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی
پستی همه باغستی بالا همه کانستی
گل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی
من بنده آن روزم ایکاش چنانستی
پس گر نه چنینستی بی جان چو جانستی
بر رفته و برجسته بر بسته میانستی
ساقیش سپهرستی گر هیچ جوانستی
هم رایت رایستی هم خانه خانستی
پریدن مرغانش تا حشر ستانستی

ایا مانده بی موجب هر مرادی
نه در حق خود مر ترا انزعاجی
چو دیوانگان دایم اندر به فکری
ز حرص دو روزه مقام مجازی
همانا به خواب اندری تا ندانی
چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی
جمادیت این شوم دنیا که دایم
پس ای خواجه دعوی رسد آن کسی را
پس آنکه رسیدن به تحقیق معنی

همه ساله در محنت اجتهادی
نه در حق حق مر ترا انقیادی
چه گویی ترا چون برآید مرادی
به هر گوشه ای کرده ذات العمادی
که ما را جزین نیست دیگر معادی
که بر باطلی باشد استنادی
ترا نیست الا بر او اعتمادی
که معبود او گشته باشد جمادی
تمنی کنی با چنین اعتقادی

که جاي دو معني نباشد فوادي
 طلب کرد بايد سبيل الرشادي
 به اعمال و افعال خویش اعتدادي
 کجا بهتر از نيستی هست زادي
 شود در ره عشق بي چون سداي
 صلاحیست اين مشمر اندر فسادي
 ترا بي تو حاصل شود انجرادي
 که بر باطنش چيره گردد ودادي
 کند او ز خویشي خود انفرادي

نداني همي ويحك اينقدر باري
 تو گر راه حق را همي جويي اول
 زيادت بود مر ترا هر زماني
 پس از نيستی ساز آن راه سازي
 صلاح سنایي در آنست دايم
 بگفتم صلاح دل از روي معني
 شو از خود بري گرد تا بر حقيقت
 نبيني که پروانه شمع هرگز
 بري گردد از خویشتن چون سنایي

در مدح بهرامشاه

دل ببردي و چو بوبکر ربابي تن زدي
 سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدي
 پس مرا در گلبن غيرت نوای «لن» زدي
 تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدي
 ناگه از عنبر به گرد قرص مه خرمن زدي
 تا ز زلف چون زره تيغي برآن جوشن زدي
 آب بر آتش گرفتي خاک در روغن زدي
 از گریبان کاست کردي آنچه در دامن زدي
 از بخيلي گل بياوردي و بر روزن زدي
 از پي رخم مرا شمشاد بر سوسن زدي
 برکشيدی نردبان و خيمه در گلشن زدي
 سوزني کردي مرا پس کوه بر سوزن زدي
 جان ز يزدان يافتي چون لاف ز اهریمن زدي
 دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدي
 آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدي
 زه که چون گردون جهاني خصم را گردن زدي
 زآن سنان چرخ دوز و گرز کوه افگن زدي

این چه بود اي جان که ناگه آتش اندر من زدي
 تا مرا دیدي ز خلق از عشق رویت سوخته
 قامتم چون لام و نون کردي چو موسي در امید
 هر زمان از جاي سر روید همي بر تن چو شمع
 چشمهاي من چو چشم ابر کردي تا تو شوخ
 جوشن صبر و شکيباییم خون نو شد ز زخم
 کي فرو زد مر ترا قندیل دلداري چو تو
 کي شود پيراهنت هم قدر قد تو چو تو
 روزني بود از براي روز رویت بر دلم
 شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار
 از برون آفرینش گلشني بر ساختي
 رشته تو کس نداند تافت کز شوخي و کبر
 از سنایي دل ربودي شکر چون کردي ز غير
 زخم داري بهر دشمن رحم داري بهر دوست
 پس چو هست از زخم شاه ما همي گردد چو نیست
 شاه ما بهرامشه آن شه که گوید دولتش
 چرخ چندان بر زمین کي زد به صد دوران که تو

در مدح شرف الملك امير زنگي محسن

با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری
 چون دایره کز شب بکشي گرد نهاري
 کافور بناگوش مهی مشک عذاري
 کرده ز ره غاليه آساش حصاري

با چشم چو بحرم ز گهر خنده نگاري
 بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکين
 خورشید نماینده بتي ماه جيبني
 خوبی خطش بين که بر آن روي چو لاله

از تیر مژه کوه گذارش دل عاشق
با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس
در زلفش از آن دوزخ چون لاله نشاطی
زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی
چون آبی و چون سیب ازین صد تنه حوری
آتش به تن و جان جهانی زده و آنگه
اینجای ز بی‌رحمی دلسوخته قومی
هم جان سر او که از آن ماه نخواهم
ور خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی
اینک که یکی هفتست کان ماه دو هفته
امروز بدیدمش به نومیدی گفتم
دو لعل ز هم باز گشاد از سر طعنه
گفتا که برو بیش مکن خواجه سنایی
سیمای تو حقا که چو زر باشد بی‌سیم
بی‌سیم ازین باغ برآراسته دانم
گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم
در پرده اندیشه بیارای عروسی
آن آیت احسان و شرف زنگی محسن
آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع
آن شمس عطابخش که نهاد عناصر
دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی
حزمش کند اندر شکم خاک مقامی
حقا که به یک لحظه ازین هر دو برآید
ای زاده ز تو طبع تو از سور سروری
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی
چون ذات هنر نیست در اوصاف تو عیبی
نه دایره یک لحظه کناره کند از سیر
چون لعل فسرده شود آب همه دریا
ای مرحکما را ز یسار تو یمینی
بر اسب امید آمده مجدود سنایی
زیرا که ز بی‌پیرهنی از قبل شرم
از بهر چه گویند فضولان به یکی کنج
ای خواجه باجود بدان از قبل آنک
کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله
چون قلّه دو پستانگه و چون شیر یکی ناف

خسته شده و پر خون همچون گل ناری
با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
در چشمش از آب دو لب چون باده خماری
زین بیهده اندیشه بگسسته فساری
چون نار و چو نارنگ ازین ده دله یاری
چون آب نبینش به یک جای قراری
و آنجای ز بی‌شرمی بر ساخته کاری
جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری
چون صبر من از من کند آن ماه کناری
کردست کناره ز پی بوس و کناری
کز ریش منت شرم همی ناید باری
افروخت درین دل ز سر شوخی ناری
با ما چه حسابست ترا یا چه شماری
گلزار نیابی تو مشو در گلزاری
والله که نیابی تو ازین گلبن خاری
خواهی که شود کار تو ناگه چو نگاری
پس جلوه کنش پیش مهی شاه تباری
کاسوده شده از رسته احسانش دیاری
همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری
همچون فلک اندر گهرش دود و بخاری
گلبن شود از قوت عونش چو چناری
حلمش کند اندر گهر باد قراری
در آتش و در آب قراری و وقاری
وی داده به تو بخت تو از مهر مهاری
وندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری
چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری
گر بروزد از موکب عزم تو غباری
گر تاب دهد آتش عزم تو شراری
وی مر شعرا را ز یمین تو یساری
در زیر پی از بهر کفت راهگذاری
در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری
چون شیرکی ساخته از روز حصاری
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
گشتست ز سر ما چو یکی شاخ چناری
چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری

چون گرده پیه تنك آن کون چو دنبه
 از پاره شلوار همی تابد لعلش
 از نازکی و تازگی و فربهی او
 بی موی و درو دوغ فرود آمده مشکي
 وندر بن این سفجۀ سیمین کفیده
 ناداده یکی بوسه چنان کاید ازین لب
 ارزد برت ای کون همه خوبان دیده

از پاره شلوار برون آمده پاری
 چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری
 گویی چو نگاری که نگنجد به کناری
 چون شیر و درو موی پدید آمده تاري
 نابوده و نامیخته آهخته خیاری
 این فربه ما بر لب و بر فرق نزاری
 این شخص به دراعه و این کون به ازاری

در مدح تاج‌الدین ابوالفتح اصفهانی

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری
 آفتاب معنی از سایت برآید در جهان
 زهره مژهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی
 بینمت منظوم و موزون و مقفا زان ترا
 همچو مشک و گل سمرگشتی به گیتی بی نسیم
 مجلس آرایبی کنی هر جا که باشی زانکه تو
 گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر در مکان
 از پری ز آتش بود تو آتشین طبع آمدی
 تا بیندت به خوبی داستان از تو زنند
 گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد
 از برای چه کنی چون ابر هر جایی سفر
 گوهر و شکر بهم نبود تو از معنی و لفظ
 گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم
 با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد
 مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو
 تاج اصفهان لسان‌الدهر ابوالفتح آنکه هست
 آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب
 شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان
 معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او
 معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان
 آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی
 معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او
 شعر او ابروست کز پروردن افزایش جمال
 پیش او هرگز نشاید کرد کس دعوی شعر
 ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان
 آفرین بادا بر آن بقعت کزو گشت او پدید

هر که دید او مر ترا با طبع شد از دل بری
 زآنکه از هر معنی چون آفتاب خاوری
 مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری
 دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری
 چون نکو رویان ز شیرینی همی جان پروری
 چون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری
 لفظ و خط همچون عوض شد در عرض بی جوهری
 شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری
 چون نشیند و بیندت چنین باشد پری
 نیستی زین چار گوهر پس تو پنجم گوهری
 چون ز هر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری
 شکر چون گوهری و گوهر چون شکری
 از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری
 پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری
 کلک خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری
 در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری
 کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری
 تا بدانی و بینی ساحری و شاعری
 گویم این شعر آسمانی ای معانی اختری
 همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
 گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری
 چون گهر از روی تاج و چون نگین ز انگشتی
 آن ما موی سرست آنه بود کش بستری
 از پس سید نشاید دعوی پیغمبری
 در جهان تا تو ولادتگاه چونین سروری
 در همه علمی توانا در همه بابی جری

اي بمانند قلم تو ذولسانين جهان
در زمين تو آن عطار آيتي در روزگار
چون لسان‌الدهر و تاج اصفهان شد نام تو
آب و آتش گر پديد آيد به دست امتحان
معجزات تو شود آن آب و آتش زآنکه تو
تو به اخبار و به تفسيري امام بي‌بدل
نيستي اندر طريق شعر گفتن آنچنانك
«اندرين يك فن كه داري و آن طريق پارسي‌ست
گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست
پيش معنيهاي تو معني نمايد چون سمر
شاعري در پيش تو شاعر كجا يارد نمود
پيش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود
از براي گوهر معني روي در شرق و غرب
آفتاب و ماه علم آراستي زان پس كه تو
يك كرمه گر تو بنمايي دگر از چشم فضل
باش تا باغ اميد تو تاممي بر دهد
سيد اهل سخن تو اين زمان چون سيدي
زنده كردي تو از آن تصنيف نام عالمي
هركه در گيتي گسست از ذكر تو مذكور شد
يادگار از مردمان ذكر نكو ماند همي
ذكراي عنصري از ملك محمودي بهست
نيك گويي تو از من بشنوند آن از تو هيچ
آسمان در باب من باز ايستاد از كار خویش
گر بگويم كاین گل شادیم چون پژمرده شد
مستمع بودندي از لفظ تو گر بودي جدای
تو همي گفتي كه شعرت ديگران بر خويشتن
جامه طاووس از شوخي اگر پوشيد زاغ
چون نعيق زاغ شد همچون نوای عنديلب
آنچه تو يك روز ديدي مانديديم آن به عمر
رنج بردي كشت كردي آب دادي بر درو
چون ترا بينيم گويم اندرين ايام خویش
پيش جنات‌العلي آورده‌ام ام بيدي چو نال

چون قلم گوهر نگاري چون قلم دين گستري
کز هنر وقت شرف جز فرق كيوان نسپري
پيش تخت تاجداران از هنر نام آوري
اندر آن آبي چو گوهر واندر آن آتش زري
چون خليل و چون كلیم از آب و آتش بگذري
شاعري در جنب فضلت هست كاري سرسري
بوحنيفه گفت در شعري براي عنصري
دست دست تست كس را نيست با تو داوري»
بر زمين نارد نتيجه چرخ چون تو گوهری
شرح معنيهاي او هرگز نگرده اسپري
ساحري در پيش موسي چون نمايد سامري
چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفري
در جهان علم مانا تو دگر اسكندري
نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دري
فكر جان بيني همه با چشمهاي عبهري
اين همه زآنجا كه حق تست چون من بي‌بري
علم و حكمت شد چو شارستان و تو چون حيدري
عمر ثاني را ز اول زين معاني رهبري
اي خنك آنرا كه تو ذكرش در آن جمع آوري
چون تو از ذكر نكو در عمر نيكو محضري
گرچه پيش ملك او دونست ملك نوذري
آفرين گويم همي نفرين كنندم بر سري
بر زمين اكنون مرا چه بهتري چه بدتري
از غم نرگس صفت گردي چو گل جامه دري
در ميان خاك و باد و آب و آتش داوري
بسته‌اند از بهر نامي اين گروهی از خري
نه چو طاووسش ببايد كردن آن جلوه‌گري
زاغ را زيبد برفتن كشتي كيك دري
عمر ضايع گشت ما را كس نگفت اي چون دري
خوش خور و خوش خند مگري گرگري بر ما گري
اينت دولتيار مرد اندر حديث شاعري
گر كني عقوم شود آن بيد گلبرگ طري

در مدح خواجه عميد ابراهيم بن علي بن ابراهيم مستوفي

شيفته کرد مرا هندوكي همچو پري
آنچنان كز دل و از عقل شدم جمله بري

خوشدلي شوخي چون شاخك نرگس در باغ
گرمي و تري در طبع هلاك شكرست
گرمي و تري در طبع فزايد مستي
بي لب و پر گهر و چشم ككش مي خواهم
تا به گوش دلش آن گوهر خوش مي شنوي
صدهزاران شكن از زلف بر آن توده گل
دو سیه زنگي در پيش دو شهزاده روم
قد چون سرو که دیدست که روید به چمن
فوطه اي بر سر آن روي چو خورشید که دید
کرده آن زلف چو تاج از بر آن روي چو عاج
شده مغرور بدان حسن و ز بي عاقبتي
باز کردار همي صید کند دیده و دل
که برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد
ریشخندي بزند زین صفت و پس برود
گویم او را که مرا باز خر از غم گوید
گویم او را که بهاي تو ندارم گوید
ببر خواجه براهيم علي ابراهيم
آنکه گر في المثلث ملك شود بحر و فلك
آنکه نه چرخ نژادست و نه این چارگهر
جنیان ز آنهمه از شرم نهانند که هیچ
بنده لطف و عطاي او انسي و جني
در کف و فکرت او بخشش و علم علوي
چون سخاوورزي صد گنج جهان پر درمي
شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک
سال تا سال دهد بار به يك بار درخت
قمر از شمس شود نقصان وز روي تو چون
خانه خورد ز صد گوهر روشن نشود
رادمردی که همی کوشد با خود به نیاز
ارغوان رنگی لیکن به همه جا که رسی
ز آسمان مهتری از همت و پاکیزه دلی
سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم
ای که چون چرخ جهانگرد و به دل محتشمی
زین بلندی به سوي بستان چون رای کنی
از کف جودش حاصل شده طبع جبری
ای که چون باد به عالم ز لطافت علمی

از در آنکه شب و روز درو در نگری
او همه گرمي و تري و چو تنگ شکري
او همه چون شکر و مي همه گرمي و تري
که بوم چون صدف و جزع به کوري و کري
تا به روي لبش آن روي نکو مي سپري
صدهزاران دل از آن هر دو به زیر و زبري
دو نوان نرگس بر طرف دو گلبرگ طري
آفتاب و شکر از سر و بن غانفري
جمع بر تارك خورشید ستاره سحري
خود نداند چه کند از کشي و بي خبري
نه غم شادي و انده نه بهي از بتري
چون خرامید به بازار در آن کبک دري
خود بهاري که شنیدست بدین عشوه گري
من دوان از پس او زار به خونابه گري
سیم داري بخرم ورنه برو ریش مري
گنگي و لنگ؟ چرا شعر نگویی نبري
تا ترا صله دهد تا تو ز خواجه بخري
فلك و بحر به يم تن دهد از بي خطري
يك پسر چون او در دهر سخني و هنري
نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشري
چاکر طبع سخاي او بحري و بري
در دل و سیرت او قوت و عدل عمري
چون سخن گویی صد بحر خرد پر ڈرري
از کف و چهره و زیب از همه زبینه تری
تو به هر مجلس هر روز درختی ببری
شمس نقصان شود از بهر چه گویم قمری
روشنی عالم از تست چه جای گهری
مددی او را از بخشش و از کف ظفري
زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
وز خرد بهتری از دانش و نیکو سیری
گر بهستی به چه در قهر عدو چون سقري
وي که چون مهر عطا بخش و به کف مشتري
غم و شادي دوکس گردی گویی قدری
وز پی جبرش باطل شده رای قدری
وي که چون ابر به گیتی ز سخاوت سمري

پدرت بود سخي تر ز همه لشگر شاه
 زنده ماندست ز تو رسم پدر در همه حال
 قصد درگاه تو زان کردم تا از سر لطف
 قصبی خواهم و درآعه نخواهم زر و سیم
 ور تو شاهانه مرا هم به گدا خوانی من
 نه از طیب بندهست هم از روی نیاز
 ز آنت گفتم که همی دانم کز خوش سخنی
 همه لطفی و همه همی و پاک خرد
 من سوي درگهت از بهر صلت جستن تو
 همه از کور همی سرمه بینش خواهم
 شکرلله که ترا یافتم ای بحر سخا
 اثری نیک بمانیم پس از خود به جهان
 تا به از ماه بود در شرف قدر زحل
 باد چندان بقا تا تو بهر دفتر عمر
 بارور باد همه شاخ تو در باغ بقا

تو ز کف دایم در ورزش رسم پدری
 این چنین باید کردن پدران را پسری
 در چو من شاعر از دیده حرمت نگری
 زآنکه ناید به سر این هر دو پانصد بدری
 سیم نستانمت ار حاجب زرین کمری
 چه برهنهست که نستد ز کسی آستری
 شکری واللّه در طبع و به لذت شکری
 چون تو ممدوحی و من جای دگر اینت خری
 سست پایي نکنم ار تو کنی سخت سری
 همه از هیز همی جویم داروی غری
 از تو صلّت ز من اشعار به الفاظ دری
 سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری
 تا به از دیو بود در عمل و چهره پری
 صدهزاران مه نوروز و رجب بر شمري
 زآنکه در باغ عطا سخت به آیین شجری

در مدح بهرامشاه

گر درخت صف زده لشکر دیو و پری
 پرده خوبی بساز امشب و بیرون خرام
 از پی موی تو شد بر سر کوی خرد
 کفر ممکن شدی در سر زلفین تو
 عشق تو آورد خوی خستن بی مرهمی
 هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
 صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود
 عقل در دل بکوفت عشق تو گفت اندر آی
 عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد
 باشم گستاخوار با تو که لاشی کند
 چشم تو هر دم به طعن گوید با چشم من
 حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو
 چون تو ز دل برنخورد باری بر آب کار
 خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه
 هست سنایی به شعر بنده درگاه او

ملك سليمان تراست گم مکن انگشتی
 زهره زهره بسوز زان رخ چون مشتری
 دیده اسلامیان سجده گاه کافری
 گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری
 هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری
 بر سر بازار نیز کور بود مشتری
 دستگه شیشه گر پایگه گازی
 صدر سرای آن تست گر به حرم ننگری
 صد کس را یک ققیز یک کس را صد گری
 صد گنه این سری یک نظر آن سری
 مهره بدست تو بود کم زده ای خون گری
 طب سنایی به شعر ختم کند شاعری
 خدمت خسرو گزین تا تو ز خود بر خوری
 آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری
 زآنکه مر او راست بس خوی ثنا پروری

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری
جانت اندر راه معنی یک قدم ننهد به صدق
هر زیادت کان ندارد بر رخان توفیق شرع
مرد زی در راه دین با رنگ رعنائی مساز
همچو گل تر دامنی باشی که رویی در بهار
با دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن
چیست چندین آب و گل را سروری کردن به حرص
بلعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل
خلق عالم گر ز حکمت ظاهره گویند مدح
مثله کردی بهر بدنی پیش هر دون اختری
راست چون بگری بود که داده عذره را ز دست
آن شبی کش عرس باشد خلق ازو با نای و کوس
تنگدستی را همی گر مدبری خوانی ز جهل
از خجالت پیش دین گستاخ نتواند گذشت
گرچه این معشوق رعنا خوبروی و دلبرست
نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی
شیر نر بوسد به حرمت مرد قانع را قدم
سلسیل از بهر جان تشنگان دارد خدای
می چه خواهی خوبتر زین از میان هر دوان
آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن
هرکرا خشنود تن دین هست ناخشنود ازو
ماه کنعان تا به یک منزل بها هجده درم
گر توانگر میری و مفلس زبی در روز چند
مر امل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ
این دو پیمان که گردانست دایم بر سرت
گرچه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا
زین جهان خود جز دریغا هیچکس چیزی نبرد
لافت از زورست و زر پیوسته دیدی تا چه کرد
گر همی خواهی که پوسیده نگردی در هوس
عالمی دیگر گزین کاین جا نیابی هم نفس
اندرین عالم نیابی محرمی مرجانت را
ای هوا بر دل نشانده چیست از لابرالاه
آنچه لا رد کرد تا دل بر نتابی زآن همه
گر هوای نفس جویی از در دین در میای
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشی

چون نسازی فقر را نعل از کلاه سروری
تا نسازی راه را از دزد باطن رهبری
آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری
سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری
دیده در سرما گشا گر باغ دین را عبهری
بید و آتش نیک ناید صنعت آهنگری
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری
چون تو اندر آشنایی عقل و دین در کافری
هان مگر خود را به نادانی مسلم نشمری
مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری
آب شهوت می ببردش آبروی دختری
مادرش خندان و او زآن شرم در رسواگری
وای از آن اقبال تو وی مرحبا زین مدبری
هردلی کو کرد سلطان هوا را چاکری
چون سنایی دل از آن سوی تو افتد دل بری
ای برادر نیست جز فعل سگ و رای خری
پیره سگ خاید به دندان پای مرد هر دری
خرقه پوشان را بود آنجا مسلم عبقری
صدره آنجا سندسی و جبه اینجا ششتری
گرد آن گرد ار خردمندی که آن با خود بری
مقبلا مردا که دو معشوق را در بر گری
منزل دیگر بدین و دل بیاید مشتری
به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری
مر طمع را پر بکن تا هرکجا خواهی پری
هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سرسری
تا بجنبی کرده باشد از تو آثار اسپری
زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری
زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری
خانه پرداز از کره خاکی و چرخ چنبری
کو ز علت تیرگی دارد ز آفت ابتری
جز صفای احمدی و جز سخای حیدری
والله را یک دم ز الا الله هرگز برخوری
خفته ای تو هان بده انصاف گر دین پروری
یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
هم بینی حال خود را مهره ای یا گوهری

خاك از انصاف دادن اين چنين شد محترم
با عقاب تيز چنگ و با هماي خوب پر
مر مخالف را جهیدن هست با او همچنانك
بي چراغ شرع رفتن در ره دين كوروار
همچو «لا» بريند و بگشاگر همي دعوي كني
رنجكش باش اي برادر همچو خار از بهر آنك
بود نوشروان عادل كافري در عهد خود
شادباش اي مهتري كز فضل تو در نيم شب
چاكران دولت را گر دهی يك روز عرض

تيغ نفرين خورد بر سر آتش از مستكبري
ابلهي باشد كه رقاصي كند كبك دري
با عصاي موسوي خود اسب تازد سامري
همچنان باشد كه بي خورشيد كردن گازري
هم ميان و هم زبان را تا زالله برخوري
زود پژمرده شود در دست گلبرگ طري
داد دادي باز هر مظلوم را از داوري
كور مادرزاد خواند نقش بر انگشتر
اين غريب ممتحن را اندر آن صف بشمري

اي سنائي بي كله شوگرت بايد سروري
در ميان گردنان آبي كلاه از سر بنه
ورنه در ره سرفرازانند كز تيغ اجل
عالمي پر لشكر ديوست و سلطان تو دين
دين حسين تست آز و آرزو خوك و سگست
بر يزید و شمر ملعون چون همي لعنت كني
عقل و جان آن جهاني را رعيت شو چو شرع
چشمه حيوانت بايد خاك ره شو چون خضر
گرد جعفر گرد گر دين جعفري جويي همي
چون تو دادي دين به دنيا در ره دين كي كند
تا سليمان وار خاتم باز نستاني ز ديو
بي پدر فرزندی لاهوت بايد چون مسيح
اختر نيكوت بايد بر سپهر دين برآي
باز خر خود را ز خود زيرا كه نبود تا ابد
چون ترا دين مشترى شد مشترى گوید ترا
چون بدین باقی شدي بیش از فنا مندیش هیچ
چو تو «لا» را كهترى كردى پس از ديوان امر
چون در خير بجز حيدر نكند از بعد آن
عقل و دين و ملك و دولت بايد ار ني روزگار
اندرين ره صدهزار ابليس آدم روي هست
غول را از خضر شناسي همي در تيه جهل
برتر آي از طبع و نفس و عقل ابراهيم وار
از دو چشم راست بين هرگز نخيزد كبر و شرك
در بهار چين دو يابي در بهار دين يكي است

زانك نزد بخردان تا با كلاهي بي سري
تا ازین میدان مردان بو كه سر بيرون بري
هم كلاه از سرت بريند هم سر بر سري
زان سلطان باش و مندیش از بروت لشكري
تشنه اين را مي كشي و آن هر دو را مي پروري
چون حسين خويش را شمر و يزید ديگري
زانكه ديوانه ست و مرده عقل و جان ايدري
هر دو نبود مر ترا با چشمه يا اسكندري
زانكه نبود هر دو هم دينار و هم دين جعفري
پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبري
كي ترا فرمان برد دام و دد و ديو و پري
هر كه زو برگشت با ناسوت يابد دختری
زانكه اندر دور او طالع بود نيك اختري
تا تو خود را مشترى باشي ترا دين مشترى
كاي جهان را ديدن روي تو فال مشترى
زهره دارد گرد كوروار گردد ابترى
جز تو ز «الاله» كه خواهد يافت امر مهترى
خانه دين را كه داند كرد جز حيدر دري
كي دهد هر خوك و خر را ره به قصر قيصري
تا هر آدم روي را زنهار كادم نشمري
زان همي از رهبران جويي هميشه رهبري
تا بداني نقشهاي ايزدي از آزي
شرك مرد از احولي دان كبر مرد از اعوري
حمله باز خشين و خنده كبك دري

پادشاهی از یکی گفتن به دست آید ترا
گرچه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفرست
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را
از درون خود طلب چیزی که در توگم شدست
روی گرد آلود برزی او که بر درگاه او
در صف مردان میدان چون توانی آمدن
خاک و باد و آب و آذر چار پاره نعل ساز
نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سحر
تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس
دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده
کم نخواهد بود چون دفتر سیه رویی ترا
زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون ز حق
شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک
خود گرفتم ساحری شد شاعری ای هرزه گوی
رمز بی غمزیست تاویلات نطق انبیا
هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حذق و صدق
هرکجا زلف ایازی دید خواهی در جهان
فته شد شعر تو چون گوساله زرین یکی
کی پذیرد گرچه تشنه گردد از هر ابتر آب
یاوری ز آزاد مردان جوی زیرا مرد را
همچو آبد این گره مندیش ازیشان گاه خشم
همچنین تا خویشتن داری همی زی مردوار
شاد بادی همچنین هر جا که باشی مرد باش
جاه و جان و نان و ایمان ننگری داد و دهد
چند گویی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی
حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند
پس تو گویی این گره چاکری کن چون کنند
کیست سلطان؟ آنکه هست اندر نفاذ حکم او
تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم
در سری کانجا خرد باید همه کبرست و ظلم
ای به ترک دین به گفتن از سر ترکی و خشم
همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه

کز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتی
بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری
پر برآر از داد و دانش بو کزو بیرون پری
از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
آنچه در بند گم کردی مجو از بر دری
آبروی خود پری گر آب روی خود پری
تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری
تا چنان چون هفت کشور نه فلك را بسپری
چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری
تا درآید عیسی یک روزه در دین گستری
ای شگفتی تو گر از اصلاح منطبق برخوردار
در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری
سر سر عاشقان در پیش مستی سرسری
تا به جان خامه هوس را کرد خواهی دفتری
«اخسثوافیها» شنید اندر جهنم بحتری
شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری
چیست جز «لایفلح الساحر» نتیجه ساحری
غمز بی رمزیست تخیلات شعر و شاعری
جز گدایی و دروغ و منکری و منکری
عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری
«لامساس» آواز در ده در جهان چون سامری
هرکرا همت کند در باغ جاننش کوثری
از کسی کو یار خود باشد نیاید یاوری
کآبرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری
طمع را گو زهرخند و حرص را گو خونگری
مر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری
پس مگو سلطان و سلطان تنگری گو تنگری
رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری
بندگان بندگان را پادشاهان چاکری
خنجر آهنگانش بحری ناوک اندازان پری
پادشاه خود نه ای چون پادشاه کشوری
با چنین سر مردافساری نه مرد افسری
دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری
گوید اندر مغز تاریک تو کای کافر فری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو
هفت کشور دارد او من يك دري از عافيت
اي دريده يوسفان را پوستين از راه ظلم
بر تو هم آبي برانند از اثير دوزخي
تو چو موش از حرص دنيا گربه فرزند خوار
اي گلوي تو بريده از گلو يك ره بپرس
قابل فيض خرد چون نفس كلي كرد از آنك
پوستين در گلخني اندر كشيد ارکان و تو
سيم سيماي تو برده سيمبر خواني ز جهل
بي خرد گرکان زر داري چو خاك اندر رهي
از خرد پر داشت عيسا زآن شد اندر آسمان
اشتر ار اهل خرد بودي درين نيلي خراس
چيست جز قرآن رسنهي الاهي مر ترا
با رسنهي الاهي چرخها گردان و تو
چون رسنهي الاهي را گذر بر چنبرست
از براي او چو چنبر پاي بر سر نه يكي
تا به خشم و شهوتي بر منبر اندر كوي دين
هر دوگيتي را نظام از راستي دان زآنكه هست
هيچ رونق بود اندر دين و ملت تا نبود
راستي اندر ميان داوري شرطست از آنك
زاء زهدت كرد با نون نفاق و حاء حرص
ز پي ردّ و قبول عامه خود را خر مكن
گاو را دارند باور در خدائي عاميان
اي سنابي عرضه كري جوهری كز مرتبت
چشم ازین جوهر همي برداشت نتوان از بها

گرچه خود را كور سازي در مسافت صد كري
هفت کشور گو ترا بگذار با من يك دري
باش تا گرگي شوي و پوستين خود دري
از تو هم گردی برآرند ار محیط اغبري
گره را بر موش كي بودست مهر مادري
كاي گلو با من بگو تو خنجري يا حنجري
از خرد در نفع خيري دايم و دفع شري
عشقبازي در گرفتني با وي و هم بستري
سيمبر را از سر شهوت مگو سيمين بري
با خرد گر خاك ره داري چوكان اندر زري
ور خرش را نيم پر بودي نمائدي در خري
كار او بودي به جاي اشترى روغن گري
تا تو اندر چاه حيواني و شهواني دري
تن زده در چاه و كوهي بر سر كاهي بري
پس تو گر مرد رسن جويي چرا چون عرعري
كاین چنین کردند مردان آن رسن را چنبري
بر سر داري اگرچه سوي خود بر منبري
راستي ميخ و طناب خيمه نيلوفري
ذوالفقار حيدري را يار دست حيدري
چون الف زو دور شد دوري بود نه داوري
تا نمودي زهد بوذر بهر زر نوذري
زانكه كار عامه نبود جز خري يا خر خري
نوح را باور ندارند از پي پيغمبري
او تواند كرد مرجان عرض را جوهری
كآنكه بي چشمست بفروشد به يك جو جوهری

از خانه برون رفتم من دوش به ناداني
از كوه فرود آمد زين پيري نوراني
چون دید مرا گفت او داري سر مهماني
گفتا كه هلائين رو گر بر سر پيماني
رفتم به سرايي خوش پاليزه و سلطاني
در وي نفري دیدم پيران خراباتي
معروف به بي سيمي مشهور به بي ناني
این باخته دراعه و آن باخته باراني

تو قصه من بشنو تا چون به عجب ماني
پيداش مسلماني در عرصه بلساني
گفتم كه بلي دارم بي سستي و كسلاني
دانم كه مرا زين پس نوميد نگرداني
نه عيب ز همسايه نه بيم ز ويراني
قومي همه قلاشان چون ديو بياباني
همچون الف كوفي از عوري و عرياني
این گفته كه بستاني وان گفته كه نستاني

می‌گفت یکی رستم زآن ظلمت نفسانی
 این گفت «انا الاول» کس نیست مرا ثانی
 ماندم متحیر من زآن حال ز حیرانی
 گفت: اهل خراباتند این قوم نمی‌دانی
 هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی
 ار این گنهی منکر در مذهب ایشان
 زنهار از این معنی بر خلق سخنرانی
 ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی
 در خدمت این مردم تا تن به نرنجانی
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی
 تا دید سنایی را در مجلس روحانی
 امروز بدانست او کان صدر مسلمانی

می‌گفت یکی دیگر ما «اعظم برهانی»
 وآن گفت «انا الآخر» تا خلق شود فانی
 گفتم که چو قومند این ای خواهی روحانی
 آنها که تو ایشان را قلاش همی دانی
 کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی
 باید که تو این اسار از خلق بیوشانی
 پندار که نشیندی اندر حد نسیانی
 در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
 حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی
 دیدار چنین قومی دارد به من ارزانی
 با دست به دست او زین زهد به سامانی
 چون گفت ز بی خویشی سبحانی و سبحانی

در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابونصر احمد سعید

تا کی این لاف در سخن رانی
 گه برین بی‌هنر هنر ورزی
 با چنین مهتران بی‌معنی
 همه ساسی نهاد و مفلس طبع
 خویشتن را همه بری شمرند
 نیست از جمع مالشان کس را
 آیشان در سبوی عاریتی
 هیچ شاعر نخورد از صله‌شان
 بر سر خوان هر یک اندر سور
 چون حقیقت نگه کنی باشد
 صله‌شان همچو روز تیر مهی
 باز این خواهی زاده بی‌برگ
 غلط شاعران به جامه و ریش
 ریشک و حالك ثناجویی
 نه در آن معده ریزه‌ای مانده
 زشت باشد بر خردمندان
 داشته مر جدش دهی روزی
 اف ازین مهتران سیل‌آور
 از چه‌شان گاه شعر بستانی
 رفت هنگام شاعری و سخن
 نه قفا خواری و نه بدگویی

تا کی این بیهده ثنا خوانی
 گه برآن بی‌گهر درافشانی
 از سبکساری و گرانجانی
 باز در سر فضول ساسانی
 لیک در دل فعال شیطانی
 حاصل نقد جز پریشانی
 نشان بر طبق گروگان
 از پس شعر جز پشیمانی
 از دل شاعر است بریانی
 به فزون گشتن و به نقصانی
 وعده‌شان چون شب زمستانی
 آنهمه لاف و لام لامانی
 وز درون صد هزار ویرانی
 کبرک و عجبک زبان دانی
 نه در آن دیده قطره‌ای ثانی
 نام بوران و نان بورانی
 در سر او فضول دهقانی
 تف برین خواجگان کهدانی
 وز چه در پیششان سخن رانی
 روز شوخیست وقت نادانی
 شاعر و فاضل و بسامانی

نزد	خورشید	فضل	گردونی	پیش	مهتاب	طبع	کتّانی
ریش	گاوی	نه‌ای	خردمندی	کافری	نیستی	مسلمانی	
اصل	جدّی	نه	معدن	کان	حمّدی	مرد	حمدانی
خود	گرفتم	که	این	چکنی	چون	نه‌ای	خراسانی
فقه	و تفسیر	خوان	و نحو	تا	بیایی	رضای	یزدانی
چه	همه	روز	بهر	ژاژ	خایی	و ریش	جنبانی
مدح	هرکس	مگو	به	چون	نیایی	ز کس	تن آسانی
جز	که	بونصر	احمدبن	آن	چو نصرت	به مدحت	ارزانی
گر	همی	شعر	خوانی	تا	بگویم	اگر	نمی‌دانی
آنکه	هست	از	کفایت	در	خور	جاه	و صدر
کآنچه	عادل	نخواهد	از	سر	درون	سوی	و آن
ابر	شمسی	که	از	دُر	دریایی	و زر	کانی
مهتران	بهر	آبرو	روبند	خاک	درگاه	او	به
زنده	از	سیرتش	سختا	جسمها	از	عروق	شریانی
در	دماغ	و	جگر	روح	طبعی	و روح	نفسانی
نزد	یک	اختراع	او	مایه	کتبهای		یونانی
کی	روا	باشد	از	در	زمانه	و باد	و نالانی
ای	که	بی‌سعی	ذات	کار	فرمای	چار	ارکانی
وقت	بخشش	حیات	درویشی	گاه	طاعت	هلاک	خذلانی
همه	زیب	بهشت	را	همه	نور	سپهر	را
چون	تو	ممدوح	و من	این	بی‌خردگی	و	کشخانی
هیچ	احسان	ندیدم	از	ورچه	کردم	به	شعر
جز	برادرت	داد	در	بهر	هشتاد	بیت	چل
گوهر	رسته	کرده	یک	شد	بدو	مهره	این
هم	تو	دانی	و هم	که	نمود	آن	قصیده
این	چنین	فعل	با	نیست	حکمی	نه	نیز
از	چنان	شعر	من	ای	عزیز	این	نامسلمانی
بخت	بد	را	چه	سخن	شد	به	قدر
که	به	هر	لحظه	پیرهن	را	کنم	چو
در	چنین	وقت	با	من	و	اطراف	دوک
باقی	هست	زآن	صله	دانم	از	روی	فضل
ور	تغافل	کنی	درین	از	در	صدهزار	تاوانی
تا	نباشد	جماد	را	حرکات	و	حواس	حیوانی
باد	جنبان	حواس	تو	زآنکه	از	کف	حیات
از	بی	عصمت	گسسته	سوی	تو	فضلهای	رحمانی

توصیف روح در بدن

که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
 به دست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی
 همه در عشوہ مغرورند از غمري و نادانی
 ز گلشنهای روحانی به گلخنهای جسمانی
 که گلشنهای جسمانیست گلخنهای روحانی
 که قوت گیردار جان را دهی یا قوت رمّانی
 که جزع او به قیمت تر بود از درّ عمانی
 خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی
 کجا واقف تواند شد کسی بر سرّ یزدانی
 از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی
 که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی
 چرا چون انسی و جنی در اندوه تن و جانی
 چه پوشی جامه شهوت دل و جان را چه رنجانی
 چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی
 نبینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی
 نداری همت کیوان چو اندر خورد ایوانی
 سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
 عزیزست ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی
 بیاید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
 خمار از زین کند فردا کمال خویش نقصانی
 نه آگاهی که آبادانی آیدون هست ویرانی
 گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی
 غریب از جاه طورانی ز نافرمانی لشکر
 سپاه بی‌کران داری ولیکن بی‌وفا جمله
 ز بدرویی و خودرایی همه یکبارگی رفته
 طلبکارند نزهت را و نشناسند این مایه
 روا باشد که قوت جان به اندازه چشم گیرد
 در آن دریا فگن خود را که موجش باشد از حکمت
 اگر گویا و پیدایی یکی خاموش پنهان شو
 برستی گر ترا بر سرّ جان خود وقوف افتد
 ثبات دل همی جویی درون گنبد گردان
 ازیرا در مکان جهل همواره به کینی تو
 چرا در عالم عقلی نپری چون ملایک تو
 چه پیچانی سراز طاعت چه باشی روز و شب غافل
 که تا دست جوانمردی به دنیا در نیفشانی
 چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان
 تو خود ایوان نمی‌دانی تو خود کیوان نمی‌بینی
 بدین همت که اندر سر همی داری سر اندر کش
 ببینی تا چه سودست این که در عالم همی بینی
 اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی
 ای می‌خورده غفلت کنون مستی و بی‌هوشی
 ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران
 به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور

ازین زندگانی چو مردی بمانی
 که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
 و آید بود سیر سیرالسوانی
 کنی چون سگان رایگان پاسبانی
 بسوز این کفن زنده باستانی
 ز توز تموزی و خز خزانی
 سگان سقر را کند میهمانی
 به عیاری این خانه استخوانی

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی
 ازین زندگی زندگانی نخیزد
 درین زندگی سیر مردان نیاید
 برین خاکدان پر از گرگ تا کی
 به بستان مرگ آئی تا زنده گردی
 رهند ترا اعتدال بهارش
 از آن پیش کز استخوان تو مالک
 به پیش همای اجل کش چو مردان

ازین مرگ صورت نگر تا نترسی
 که از مرگ صورت همی رسته گردد
 به درگاه مرگ آی ازین عمر زیرا
 به گرد سرا پرده او نگرود
 به نفسی و عقلی و امرت رساند
 سه خط خدایند این هر سه لیکن
 ز سبع سماوات تا بر نپری
 ازین جان ببر زانکه اندر جهنم
 نه جانست این کت همی جان نماید
 پیاده شو از لاشه جسم غایب
 به زیر آر جان خران را چو عیسا
 برون آی ازین سبزه جای ستوران
 چو مرگت بود سایق اندر رسی تو
 چو مرگت بود قاید اندر رهی تو
 تو روی نشاط دل آنگاه بینی
 چو از غمز او کرد آمن دلت را
 نخست کند بی زبان کادمی را
 به يك روزه رنج گدایی نیرزد
 بدان عالم پاک مرگت رساند
 وزین کلبه جیفه مرگت رهاند
 کند عقل را فارغ از «لابالی»
 همه ناتوانیست اینجا چو رفتی
 ز نادانی و ناتوانی رسی تو
 بجز بچه مرگ بازت که خرد
 بجز مرگ در گوش جانت که خواند
 بجز مرگ با جان عقلت که گوید
 بجز مرگ اندر حمایت که گیرد
 اگر مرگ نبود که بازت رهاند
 گر افسرده کردست درس حروف
 به درس آمدی قلب این را بدیدی
 تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی
 اسامی درین عالمست ار نه آنجا
 بجز مرگ در راه حقت که آرد
 اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
 اگر خوش خویی از گران قلتبانان

ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
 اسیر ارغوان و امیر ارغوانی
 که آنجا امانست و اینجا امانی
 غرور شیاطین انسی و جانی
 ز حیوانی و از نباتی و کانی
 ازین زندگی تا نمیری ندانی
 ندانی تو تفسیر سبع المثنای
 نه زنده نه مرده بود جاودانی
 منه نام جان بر بخار دخانی
 که تا با شه جان به حضرت پرانی
 که تا همچو عیسا شوی آسمانی
 که تا چرمه در ظل طوبا چرانی
 به جمع عزیزان عقلی و جانی
 ز مشتی لت انبان آبی و نانی
 که از مرگ رویت شود زعفرانی
 کند مهربانی پس از بی زبانی
 بود بی زبانی پس از بی زبانی
 همه گنج محمود زابلستانی
 که مرگست دروازه آن جهانی
 که مرگست سرمایه زندگانی
 کند روح را ایمن از «لن ترانی»
 بدانجای چندان که خواهی توانی
 ازین کنج صورت به گنج معانی
 ز مشتی سگ کاهل کاهدانی
 که بگذر ازین منزل کاروانی
 که تو میزبان نیستی میهمانی
 ازین شوخ چشمان آخر زمانی
 ز درس گرانان و درس گرانی
 تف مرگ در جانت آرد روانی
 به مرگ آی تا قلب آنهم بدانی
 ز ننگ لقبهای اینی و آنی
 چه آب و چه نان و چه میده چه پانی
 ز تقلید رای فلان و فلانی
 نه بازت رهاند همی جاودانی
 وگر بدخویی از گران قلتبانی

به بام جهان برشوي چون سنایي گرت هم سنایي کند نردباني

دريغا کو مسلماني

ازين آيين بي دينان پشيماني پشيماني
دريغا کو مسلماني تريغا کو مسلماني
کجا شد درد بودردا و آن اسلام سلماني
که يارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهباني
ازيرا در جهان جانها فرو نايد مسلماني
که محرومند ازين عشرت هوس گويان يوناني
جمال نقش آدم را نقاب نفس شيطاني
چنان کز علت اولا قوي شد جوهر ثاني
ز خورشيدست نز چرخست جرم ماه نوراني
نگشتي قابل نقش دوم نفس هيولاني
گريبان گير او نايد دمي توفيق رباني
سبکدل کي کشد هرگز دمي بار گران جاني
ز دين حق بماندستي به نيروي سخنداني
چه تقصير آمد از قرآن که گشتي گرد لاماني
که کس نقش نبوت را نديد از چشم جسماني
چه باشد حکمت يونان به پيش ذوق ايماني
بسان کژدم بي دم درين پيروزه پنگاني
که تا آخر چنويابي ز دين تشریف رباني
پس آنگه از زبان شکر ميگو کاييت ارزاني
به سوي عالم جان شوکه چون عيسي همه جاني
وگرنه ارسلان خاصست دين را نفس انساني
سوي سلطان سلطانان نداري اسم سلطاني
بود ساسي و بي سامان چه ساساني چه ساماني
چو اين پيمانه پرگردد نه ده ماند نه دهقاني
نيايد با تو در خاکت نه فغفوري نه خاقاني
فسانه نيك و بد گشتند ساماني و ساساني
از آن کز بهر بنيت را اسير چار ارکاني
که با دين و خرد نبود براق انسي و جاني
گر از لافست نيرانيست آن شيبت نه نوراني
که فربه فرث و دم گردد ز پختن يا ز برياني
درين تاريخي زندان چو يوسف باش زنداني
صباحي را شرابي خواه روحاني نه ريحاني

مسلمانان مسلمانان مسلماني مسلماني
مسلماني کنون اسميست بر عرفي و عاداتي
فروشد آفتاب دين برآمد روز بي دينان
جهان يکسر همه پر ديو و پر غولند و امت را
بميريد از چنين جاني کزو کفر و هوا خيزد
شراب حکمت شرعي خوريد اندر حريم دين
مسازيد از براي نام و دام و کام چون غولان
شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
ز شرع است اين نه از تتان درون جانتان روشن
که گر تايد عقل کل نبودي نفس کلي را
هر آن کو گشت پرورده به زير دامن خذلان
نگردد گرد دين داران غرور ديو نفس ايرا
تو اي مرد سخن پيشه که بهر دام مستي دون
چه سستي ديدني از سنت که رفتي سوي بي دينان
نيني غيب آن عالم درين پر عيب عالم زان
برون کن طوق عقلاني به سوي ذوق ايمان شو
کي آبي همچو مار چرخ ازين عالم برون تا تو
در کفر و جهودي را ز اول چون علي برکن
بجو خشنودي حق را ز جان و عقل و مال و تن
درين کهپايه چون گردني برآخور چون خر عيسي
ز دوني وز ناداني چنين مزدور ديوان شد
تو اي سلطان که سلطانت خشم و آرزو بر تو
چه خيزد ز اول ملکي که در پيش دم آخر
بدين ده روزه دهقاني مشو غره که ناگاهان
تو ماني و بد و نيکت چو زين عالم برون رفتي
فسانه خوب شو آخر چو مي داني که پيش از تو
تو اي خواجه گر از ارکان اين ملکي نبي خواجه
نيابد هيچ انس و جان نسيم انس جان هرگز
ز بهر شربت دردست شيبت پر ز نور حق
به سبزه عشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه
اگر خواهي که چون يوسف به دست آري دو عالم را
ورت بايد که همچون صبح بي خود دم زني با حق

توای ظالم سگی می کن که چون این پوست بشکافند تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد اگر چند از توانایی زننده همچو خایسگی مشو غره که در یک دم ز زخم چرخ ساینده تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی رحمی ز روی حرص و طراری نیارد وزن در پیش از مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا تو ای نحس از پس میزان از آن جز قحط نندیشی ولیکن مشتری آخر بروز دین ز شخص تو تو ای زاهدگر از زهدت کسی سویی ریا خواند مترس از در ره سنت تویی بی پای چون دامن به وقت خدمت یزدان بنیت راست کن قبله قیامت هست یوم الجمع سویی مرد معنی دان اگر بی دست و بی پای به میدان رضای او درین ره دل برند از بر درین صف سر برند از تن فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه را خواهی اگر چه از سر جلدي کنی بر ما روا عشوه زبان دانی ترا مغرور خود کردست لیکن تو اگر تو پاک و بی غشی به سویی خویشتن چون شد سماعت این سخن در مر و اندر تیم بزازان که جلدي زیرکی را گفت من پالانی دارم بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی بدان گو بوی دین آید ز علمت کز سر دردی ور از واماندگی بادی برآری سرد پیش تو چو دُر روح ایزد را صدف شد بنیت مریم تو ای مقری مگر خود را نگویی کاهل قرآنم برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو به اخماس و به اعشار و به ادغام و امالت کی رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آیی بدین شرمی که عثمان کرد بهر بندگی حق را یکی خوانیست پر نعمت قران بهر غذای جان تو ای صوفی نبی صافی اگر مانند تازیکان بدانجا میوه و حور و بدینجا لقمه و شاهد شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت

در آن عالم سگی خیزی نه کهنی بلکه کهدانی گهی دلخسته از چوبی گهی جان بسته خوانی وگر چند از شکیبایی خورنده همچو سندان بریزی گر همه سنگی بسایی گر چه سوهانی دهی دین تا یکی حبهش ز روی حیلہ بستانی همه علم خدا آنگه که بنشینی بوزانی که سگ آنجاست کابادست گنج آنجا که ویرانی که عالم قحط برگیرد چو کیوان گشت میزانی بخواهد کین خویش ار چه بسازی جای کیوانی ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن آسانی چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی به پیش شاه گویی کن که ناید از تو چوگانی تو و دوکی و تسیحی که نر مردان میدانی تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی به سویی خویش دردی گر به سویی خلق درمانی در آن ساعت چه درمان چون به عشوه خویش درمانی نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبانی دان به نزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی ازین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی نماند پیش آن جنبش حزیران را حزیرانی نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی که از گوهر نبی آگه که مرد صوت و الحانی ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی ترا رهبر بود قرآن به سویی سر یزدانی که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی تو زین چون خواجگی جویی بگوکو شرم عثمانی ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی بدام خوبی و زشتی ببند آبی و نانی ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی خضروار ار غذا سازی سم الموت بیابانی

چو یعقوب از پی یوسف همه در باز و یکتا شو
اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن
ز بهر این چنین راهی دو عیار از سر پاکی
شنیدستی که اندر مرو در می رفت بی سیمی
بگفتا من ز بورانی به بویی کی شوم قانع
دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را
تو پیش خویشتن خود را چو کتان نیست کن زیرا
پشیمان شد سنایی باز ازین آمد شد دونان
قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را
باید کشت گرگی را که روز برف بر صحرا

وگر نه یوسفی کن تو نه مرد بیت احزانی
ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
یکی زیشان اناالحق گفت و دیگر گفت سبحانی
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی
مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی
که ناید با صد آرایش ز هر گلخن گلستانی
ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کتانی
مبادا زین پشیمانیش یک ساعت پشیمانی
چو خواهی کرد چون دونان ثنای اینی و آنی
کشد چون نازکان پا را ز تری یا ز بارانی

در مدح ابوبکر بن محمد

ای کس به سزا وصف تو ناکرده بیانی
ذات نه مکان گیر ولیکن ز تصرف
بردیده نهان ذات تو از کشف ولیکن
از شوق تو در دیده جویان تو ناری
جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت
ای ذات تو ز آرایش اوهام و خرد دور
جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو
آنها که تو خون ریختی از شوق نیاید
کار همه عیاران از سوز وصال
ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق
زیبید که کنم از سر معنی و حقیقت
ای قوم بگریید که مهمان گرامی
مهمان و چه مهمان که مر این عارضگان را
رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت
دریافته ایم این را حقش بگزاریم
در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم
زین سوز بسازیم یکی از سر معنی
آن شاه امامان که عروسان سخن را
آن چرخ شریعت که مه روزه او را
ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری
کلکت چو عدویت دو زبان و به عبارت
عرشست رکاب سخت زآنکه سخن را
رمحست در آب حیوان لیک نباشد

حیران شده از ذات لطیف تو جهانی
خالی نه ز آیات تو یک لحظه مکانی
پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی
در عدل تو در سینه اعدا دخیانی
ناکرده برین باخت زنا یافت زبانی
وی نعت تو ز اظهار به هر دیده عیانی
جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی
چاهیست پس از راه درانداخته جانی
وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی
بر بام چنین دوست یکی خانه فشانی
تخم گنهان خورد و ز ما کرد گرانی
از رحم می آراید هر ساعت خوانی
ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی
باشد نگزارند به ماه رمضان
از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی
بر یاد جمال العلما جان فشانی
بیکار ندیدست ز گفتار زمانی
از تربیت اوست بهر جای امانی
وی مجلس دانش ز جمالت چو جنانی
چون تیر سخن داری چون تیغ زبانی
امروز بجز در کف تو نیست عنانی
جز آتش سوزنده در آن رمح سانی

برنامهٔ دین کس به از آن می‌نویسد
این پیر جهان گرد سبک پی بندیدست
این کوه ندیده چو وقار تو مکینت
این مرکز با نفع گران سنگ ندیدست
ایام چو خرم تو ندیدست سکونیت
از هر سخت فایده خوفي و رجایی
نه دایره امروز همی گوید یارب
از راستی پند تو مانا که نماندست
حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیدست
تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود
امروز بنامیزد از آثار یقینت
آنکه که ز منبر سخن اندازی چون تیر
دشمن چو کشانی دو بسد را به ضرورت
جان تو که محدود سنایت ندارد
هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی
هست اینهمه ز اقبال ثانی تو وگر نه
گر هیچ ز مدحت قصبی بندد ازین پس
احباب ترا باد خزانی چو بهاری

جز نام ابوبکر محمد عنوانی
در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی
وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی
جز علم و درنگ تو سبک روح گرانی
افلاک چو عزم تو ندادست روانی
در هر نکتت مایده جانی و جهانی
چندین گذر علم ز یک تنگ دهانی
کژ رو به زمین و به زمان چون سرطانی
چندین دُرر از فایده در غالیه‌دانی
کس مشکلی از شرع نمی‌کرد بیانی
چون تیر شد اکنون که کمان بود گمانی
باشد سخن سبحان پیشت چو گمانی
در خدمت تو بندد با جزع میانی
جز بهر ثنای تو جانی و زبانی
بی‌آب چو آتش نشود از پی نانی
در شهر که می‌گوید ازین سان سخنانی
نگشاید جز از قیل شکر لسانی
اعدای ترا باد بهاری چو خزانی

ای سنایی چند لاف از خواجه و مهتر زنی
رایت بر چرخ سر دارد همی چون آفتاب
با یجوز و لایجوز اندر مشو درکوی عشق
مصر اگر اقطاع داری دست از کنعان بدار
معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری
بار سازی بر خرت آلت نمی‌بینی همی
آتش اندر کشور اندازی و می‌سوزی همی
از هوای آدمیت سینه را معزول کن
مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم
گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد فقه
باز اگر در صدر فقهت مفتی لازم کند
امر اذقال الله اردانی صلیب از کف بنه
تا برین خاکی کزو با دست کار جاه و مال
پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی
جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان بود

دار قلابان نهی بی‌مهر سلطان زر زنی
خیمه‌ات از چرخ چو می‌بگذرد برتر زنی
رخت دل در خانه نه تا کی چو دربان در زنی
از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی
ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی
از چه معنا بگذری تو آتش اندر خرنی
باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی
گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی
پردهٔ دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی
قال قالی پیش گیری جنگ در دفتر زنی
فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی
تا کی از عیسا کران جویی و لاف از خر زنی
شاید از آتش به آب و جاه و مال اندر زنی
چون شکستی بت روا باشد که بر بتگر زنی
روی چون بوذر نمایی راه چون آزر زنی

سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا
اینهمه رنگست و نیرنگست زینجا سر بتاب
گر ازین دعوی بی معنی قدم یکسو نهی
نکته‌های خوب من چون شکر آید مر ترا
عاشقان این زمانه از ره خود عاجزند
ای سنایی راست می‌گویی ز کج گویان مترس

از گریبان پاره برداری به دامن بر زنی
عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی
پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی
پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی
منکرند این قوم شاید گر دمی منکر زنی
تا قدم چون دم به راه دین پیغمبر زنی

زیر دام عشوه تا چند ای سنایی دم زنی
از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو
با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیس تو
چون نگفتی لا مگو الله و اثباتی مکن
گویی الا الله و آنگاهی ز کوتاه دیدگی
در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز
از مراد خود تبرا کن اگر خواهی که تو
چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید
کمی دهد عیسا ترا از جوی عین‌السلوی آب
نشود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق
پای بیرون نه ز گلزار و به گلزار اندر آی
عشق خرگه کی زند اندر هوای سرّ تو
حال را با قال همزه کن تو اندر راه عشق

گاه آن آمد یکی کاین دام و دم بر هم زنی
گر برون آیی ملک گردی و جام جم زنی
تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی
گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی
که رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی
تو همی خواهی که چون موسا عصا بر یم زنی
در میان بی‌مرادان یک نفس بی‌غم زنی
رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی
چون تو عمدا آتش اندر چادر مریم زنی
تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی
تا به دست نیستی با پاکبازان کم زنی
تا تو خرگه زیر جعد زلف خم در خم زنی
ورنه چون بی‌مایگان تا کی دم مبهم زنی

عشق تو بر بود ز من مایه مایی و منی
دست کسی بر نرسد به شاخ هویت تو
با لب تو باد بود، سیرت نیکی و بدی
خنجر تیزست برو خنجر هرکس که بری
پرده نزهت که تو روی بلال حبشی
جان مرا مست کنی مست چو بر من گذری
راست چو دیوانه شوم بند مرا بر گسلی
چند کشی جان مرا در طلب بی‌طلبی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت
از ره شیرین سخنی بس ترشم در ره تو
چون تو بیایی برود هم دل و هم تن ز برم

خود نبود عشق ترا چاره ز بی‌خویشتی
تا رگ نخلیت او ز بیخ و بن بر نکنی
با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
حلقه به گوش‌یست درو حلقه هر در که زنی
عود سراپرده تو جان او یس قرنی
عقل مرا پست کنی زلف چو درهم شکنی
باز چو هشیار شوم سلسله درهم فگنی
چند زنی عقل مرا از حزن بی‌حزنی
باز رهان جان مرا زیزدی و اهرمنی
جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی
دل که بود تا تو دلی تن چه بود تا تو تنی

از من و من سیر شدم بر در تو زانکه همی
بر در و در مجلس تو تا تو بوی من نیوم
بوالحسنم گشت لقب از بس تکرار کنم
شَرَفْتِي عَرَبِي اَخْرَجْتِي مِنْ وَطَنِي
کي رهم از خوف و رجا تا کند از منع و عطا
کي شود اي جان جهان با لب و با غمزه تو

من چو بیایم تو نه‌ای من چو نمانم تو منی
خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی
پیش خیال تو همی از سخن بوالحسنی
اِذَا تَغَيَّبْتَ بَدَا وَانْ بَدَا غَيْبِي
غمزه تو عمر هبا خنده تو عیش هنی
عشق سنایی و فنا عقل سنایی و سنی

اي اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی
آنکو ز خاک باشد آخر رود به خاک
از آهن مذهب معمور کرده باش
ظاهر چو بایزیدی و باطن چو بولهب
اي آزده به سوزن حسرت هزار دل
همسایه تو گرسنه در روز یا سه روز
دل از گنه بشوی و چنان دان که روز حشر
اي آمده ز خاک به خاکست رفتنت
طمع بقا چه داری معجون شخص تو
پنداری اي اخي که بمانی تو جاودان
غافل مباش دان که ز اندام تو به گور
بگشای گوش عقل و نگه کن به چشم دل
چون صدره تو بافته از پنبه فناست
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته‌اند
گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر
خفته به زیر خاک نه لا بل که گشته خاک
در زیر خشت چهره خاتون خرگهی
دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان
اي بر طریق باطل پویان تو روز و شب
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل
گرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان
بشناس کردگار و نگهدار جای خویش
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست
هرچند صد هزار گناهست مایه‌اش
از رحمت خدای دلش ناامید نیست

در سر منی مکن که به ترکیب چون منی
او را کجا رسد سخن مایی و منی
تا بر محک صرف زند زر معدنی
گندم نمایی ز اصل و چه پوسیده ارزنی
سودت چه دارد آنکه مرقع بیازنی
تو بسته سر ز تخمه و حلوا و روغنی
پاکي دل بهست که پاکیزه دامنی
ور صد هزار گنج به خاک اندر آگنی
با دست و آتشست و گل تیره و منی
گر رود نگسلد ره دلگیر می‌زنی
سازند مار و مور رفیقي و برزنی
در کار و بار مردم و در عالم دنی
در دل طمع قبای بقا را چرا کنی
در تیرگی گور ز صحرای روشنی
روز دگر امیر اجل گشته گلخنی
از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی
ایدون کنند کز گل ایشان تو می‌کنی
داده عنان خویش به شیطان ز ریمنی
بر دل گمار و گیر به جنات ساکنی
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
دین محمدی و طریق معینی
پس همچین سنایی غافل چرا شنی
هرچند کز عذاب سفر نیست ایمنی
کو مُخْطِیْسْت و مفلس رب غافر و غنی

بیا تا زلف ربانی و احسان و کرم بینی
ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی
ز صوت و ذوق داوودی همه جانها خرم بینی
ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی
گاهی خود را در آن میدان بدان مردان بهم بینی
ز افعال مسلمانان درین مردان رقم بینی
کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم بینی
چه بندی دل درین ایوان که چندین درد و غم بینی
که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی
اگر بینی چنان بینی که گرگی در حرم بینی
کزان تحقیقها حالی تو لایابی و لم بینی
حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم بینی
ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم بینی
که آنجا صدهزاران کس ندیم صد ندیم بینی
نه آنجا سروری باشد نه خیل و نه حشم بینی
نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی
نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی
کجا آن روز در گیتی ملوکان عجم بینی
چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی
چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی
ازین گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی
وگر نه با چنین خصلت نجات خویش کم بینی

بیا تا اهل معنی را درین عالم به غم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بی دلان بینی
همه صحرائی روحانی پر از مردان حق بینی
ازین زندان سلطانی دل و جان را دژم یابی
گاهی جنات اعلا را مکان خویشتن بینی
نبینی در مسلمانی به جز رسمی و گفتاری
برفتند از جهان یکسر همه مردان درین کشته
چه بویی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان
جهان را سیرت و آیین چنینست ای مسلمانان
نبینی هیچ مردی را که با وی صدق همراهست
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید
حرام اندر کدام آیین حلالست ای مسلمانان
نترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش
بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد
نه ملک روم وری بینی نه رطل و جام می بینی
نه داد عادلان ماند نه ظلم ظالمان ماند
به زیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را
جوانان را زبون بینی زمین دریای خون بینی
نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان
سنایی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت
مگر فضلی کند ایزد کزین حالت رها گردی

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
دروگر خانه ای سازی ز عدلش آستان بینی
نه اندر قعر بحر او را نهنگی جانستان بینی
وگر در راه دین آبی همه نقاش جان بینی
گاهی اشکال حسی را ازین عالم بیان بینی
ز ترکیب چهارارکان همی خود را گران بینی
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی
دروگر جامه ای دوزی ز فضلش آستین یابی
نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر یابی
اگر در باغ عشق آبی همه فراش دل یابی
گاهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی
سبکرو چون توانی بود سوی آسمان تا تو
اگر صد قرن ازین عالم ببویی سوی آن بالا
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عشق آبی

درین ره گرم رو می‌باش لیک از روی نادانی
وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت
ز حرص و شهوت و کینه ببر تازان سپس خود را
ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد
زیان از حرف پیمایی یکی یک چند کوه کن
گر اوباش طبیعت را برون آری ز دل زان پس
مرین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی
به حکمتها قوی پرکن مرین طاووس عرشی را
نظرگاه الاهی را یکی بستان کن از عشقی
که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی
چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق دل را
ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی
بهاغه بر قضا چنهی چو مردان عزم خدمت کن
تو یک ساعت چو افریدون به میدان باش تا زان پس
عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
خلیل ار نیستی چبود تو با عشق آبی در آتش
عطا از خلق چون جویی گر او را مال ده گویی
ز بخشیدن چه عجز آید نگارنده دو گیتی را
ز یزدان دان نه از ارکان که کوه دیدگی باشد
چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
اگر صدبار در روزی شهید راه حق گردی
امین باش ار همی ترسی ز مار آن جهان کز تو
هوا را پای بگشادی خرد را دست بر بست
تو خود کی مرد آن باشی که دل را بی هوا خواهی
که از دونی خیال نان چنان رستست در چشمت
مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود اینجا
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
بهشت و دوزخ با تست در باطن نگر تا تو
امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید
وگرچه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا
به چشم عافیت بنگر درین دنیا که تا آنجا
یکی از چشم دل بنگر بدین زندان خاموشان
نه این ایوان علوی را به چادر زیب و فریابی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره

نگر نندیشیا هرگز که این ره را کران بینی
ز دارالملک ربانی جنیتها روان بینی
اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی
زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زیان بینی
همه رمز الاهی را ز خاطر ترجمان بینی
چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی
که تا زین دامگاه او را نشاط آشیان بینی
که در وی رنگ و بوی گل ز خون بوستان بینی
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی
مترس از دیو اگر بر وی ز عصمت پاسبان بینی
ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی
به هر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
که تا هر شعله‌ای ز آتش درخت ارغوان بینی
به سوی عیب چون پویی گر او را غیب‌دان بینی
که نقش از گوهران دانی و بخش اختران بینی
که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی
که اسب تازی آن بهتر که بابر گستوان بینی
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
به کار اینجا امین باشی ز مار آنجا امان بینی
گر آنرا زیر کام آری مرین را کامران بینی
تو خود می درد آن داری که تن را در هوان بینی
که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی
که آنکه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
اگر گبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی
سقرها در جگر یابی جانها در جنان بینی
به دوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
یکی طوقیست از آتش که آنرا طیلسان بینی
نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی
که تا این لعل گویا را به تابوت از چه سان بینی
نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی
رخ گلرنگ شاهان را به رنگ زعفران بینی
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

که گر عرشي به فرش آبي وگر ماهي به چاه افتي
يکي اعضات را حمال موران زمين يابي
چه بايد نازش و بالش بر اقبالي و ادباري
سر البارسلان ديدي ز رفعت رفته برگردون
چه بايد تنگدل بودن که اين يك مشت رعنا را
که تا يك چند از اينها گر نشاني بازجويي تو
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زيرا
بسان علت اولاً سخن ران اي سنابي زان
وگر عييت کند جاهل به حکمت گفتن آن مشنو
حکيمي گر ز کژگويي بلا بيند عجب نبود
به رأي و عقل معني را تويي راوي روايت کن

در مدح بهرامشاه

بر اين غريب نه بر يك نهاد و يك راهي
گهي به قهر چو يوسف کني مرا چاهي
گهي به غمزه اسيرم کني به گمراهي
که از لطافت با کهربا کني کاهي
عزيز و خوارم چون سيم قل هو الاهی
منافقي چکني مار باش يا ماهي
شکوفه وار شدم پير وقت برناهي
که هست خصم ستم ناوک سحرگاهي
بسان شعر سنابي شوي به دلخواهي
چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهي
که هست چست بر او خلعت شهنشاهي

چرا چو روز بهار اي نگار خرگاهي
گهي به لطف چو عيسا مرا کني فلکي
گهي به بوسه اميرم کني به راهبري
که از مسافت با روغني کني آبي
به دست ردّ و قبول تو چون به دست کریم
به مار ماهي ماني نه اين تمام و نه آن
ندیده میوه‌اي از شاخ نیکویت وز غم
به نوک غمزه سحر مباح غره چنین
از اين شعار برون آي تا سوي دلها
حدیث کوتاه کردم که اين حدیث ترا
يمین دولت بهرامشاه بن مسعود

در مدح بهرامشاه

زين گهر خنده نگاري و شکر بوسه شهي
زين جگرخوار شگرفي و دلاویز مهی
آفتابش رهي و کوكب سیاره خهي
به عجب گفت همي کينت نکو جایگهي
روز عيد و شب قدر از حرکات کلهي
توبه‌اي بود برو از همه سوها گنهي
نيز در دستم از آن پس جز لاحوال واهي
صدهزاران ره وانگه خطر صدر رهي

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی
زين جهانساز ظریفی و جهانسوز بتی
مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند
دید رضوان به خرابیش ز يك روز چو گنج
زان رخ و زلف شب و روز نماینده رخس
گفتي آن هر شکن از زلف برآن عارض او
دل نازک به يکي طفل سپردم که نماند
دل و جان را ز خم و حلقه او با رخ او

از بس اندیشه زلفینش به غم در پوشید
 دیده با چهره او کرد حریفی تا من
 گرچه تاب گنهم نیست ولیک از پی او
 چون بیوست غمش با رحم هستی من
 همچو جوزام بمانده ز غمش روی به روی
 چار طبعند و نه افلاک که پاینده حسن
 گویم او را بروم گوید بر من بدو جو
 هست چون آب زنخدانش چهی از بر اوی
 آب دیدست همه خلق ز چه لیک به چشم
 نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب
 بسر او که سنایی به نکویی و به عدل
 پادشاهی که به هفت اقلیم از پنجم چرخ
 ربعی از کشور او وز همه گردون حشری

دل و چشم ز دو زلفش سیاهی بر سیاهی
 در میان دو رخس دارم بر پادشاهی
 دارم از محنت این دل ز محبت گنهی
 نیستی زادم ازو اینت قوی درد زهی
 که نینم همی آن روی چو مه مه به مهی
 نیست بر چهره او مر همه را پنج و دهی
 زاین چنین کهدان کم گیر چو تو برگ گهی
 کس ندیدست چنین نادره در هیچ گهی
 کس ندیدست بدین بلعجی آب چهی
 دارد آن چه مگر از چشمه خورشید رهی
 نه چنو دیده به عالم نه چو بهرامشهی
 همچنو دیده بهرام ندیدست شهی
 ربعی از هیبت او وز همه عالم سیاهی

این چندین بیت را فضل بن یحیی بن صاعد هروی به سنایی فرستاد و در آن درخواست دیدار کرد

روشنایی	عقل	دیده	در	سنایی	ای	حقیقت	به	هستی
خدایی	جز	نیست	این کار تو	گشتی	صدر	همه	مقبول	
نیایی	من	نزد	دانم که به	زیراک	طبع	به	آیم بر تو	
کجایی	تو	که	چون نیست	آیم	چگونه	چکنم	لیکن	
سنایی	ای	شعر	نزدیک تو	می فرستم	که	اگر	معدورم	
گوایی	او	دهد	بر جهل خود	خرما	بصره	به	هرکس که برد	
بیایی	می	دیده	ما را چو دو	ازیراک	مرو	آمده ای	چون	

در جواب شعر فضل بن یحیی و عذرخواهی از رفتن و منع صاعد از آمدن

هروی	صاعد	یحیای	فضل	قوی	و	ضعیف	بر	یحیاست	فضل
روی	چو	دیگران	که چو صدرست	شرع	و	خواجه	قضات	پادشاه	
سوی	صراط	صورت	جز صورت	دلش	و	فضل	حیات	از صعود	
نسوی	بوعلی	نحو	محو شد	علویش	و	خاطر	ادراک	پیش	
اموی	قالب	و	قلب شیعی	ظلمت	و	نور	و	شعر و خطش	
علوی	جان	چراست	تن یزیدی	گفتم	و	بدیدم	و	شعر و خطش	
غوی	و	رشید	فلك و کوکب	شدست	و	که	او	گر نبود	
ثنوی	زمان	درآن	هم در آن	شعر	و	معنی	خط	ورنه از رنگ	

پنجي و چاري و سه‌يي و دوي
چون خس از باد خوي يافه دوي
كعبه كعبتين نه اي چه شوي
از پي دين روا بود كه روي
سوي قارون ركاب مصطفوي
كي رسد زال در كمال زوي
آهن از آهني و جو ز جوي
چون كند پشهاي در آب دوي
زانكه من چشم دردم و تو ضوي
سوي من با تواضع نبوي
حنبلي‌وار در دهم بنوي
به هوا بيني و هوس شنوي

يكي او ببرد ازين خادم
اي كه از سنگ هنگ نيست ترا
به زيارت به سوي مشتي دون
به هوا سوي كس نشايد رفت
نخرامد به خاصه در معراج
كي شوم چون تو گرچه گويم شعر
گرچه با زرّ و زندگي بشود
تا بود نطق جبرئيل به جاي
من به گرد تو خود نيارم گشت
گفتي آيم ميا كه گر آبي
ندي ينزل الله اندر شهر
كه دريغست گوش و چشم كرام

غزليات

احسنت و زه اي نگار زيبا آراسته آمدي بر ما
امروز به جاي تو کسم نيست کز تو به خودم نماند پروا
بگشاي کمر پياله بستان کن تو مجلس ما
تا کي کمر و کلاه و موزه تا کي سفر و نشاط صحرا
امروز زمانه خوش گذاريم بدرود کنيم دي و فردا
من طاقت هجر تو ندارم با تو چکنم به جز مدارا

جمالت کرد جانا هست ما را جلالت کرد ماها پست ما را

همه چيزي كه بايد هست ما را
بسان نرگس تو مست ما را
بود بر هر در عالم دست ما را
چو مشکين زلف تو پيوست ما را
سر زلف تو شايد شست ما را
چو زلفين تو محكم بست ما را

دل آرا ما نگارا چون تو هستي
شراب عشق روي خرمت كرد
اگر روزي كف پايت ببوسم
تمناي لب شوریده دارد
چو صياد خرد لعل تو باشد
زمانه بند شست كي گشايد

چاكر يكتا منم زلف دو تاي ترا
من نشانم ز جان باد هواي ترا
بوسه مگر دادمي من كف پاي ترا
بر سر و دیده نهم راي ترا
جعبه ز سينه كنم تير جفائي ترا
گر نه به گردن كشم بار بلای ترا
گوي كلاه ترا بند قبائي ترا

بنده يك دل منم بند قبائي ترا
خاك مرا تا به باد بر ندهد روزگار
كاش رخ من بدی خاك كف پاي تو
گر بود اي شوخ چشم راي تو بر خون من
تير جفائي تو هست دلکش جان دوز من
بار نيامد دلم در شكن زلف تو
بنده سنائي ترا بندگي از جان كند

باز بر خورشيد پوش آن جوشن شمشاد را
آن نكو دیدار شوخ كافر استاد را
در میان بحر حيرت لؤلؤ فرياد را
هين بيند از غمزه درها كوي عشق آباد را
ما به جان پذرفته ايم از زلف تو بيداد را
چون كنيم اي جان بگو اين عشق مادرزاد را
كز هوس بردند بر سقف فلك بنياد را
همچو كركس در هوا هفتاد در هفتاد را
چون دل و جان سنائي طبع فرخزاد را

باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را
باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان
ناز چون ياقوت گردان خاصگان عشق را
خويشتن بينان ز حسنت لافگاهي ساختند
هرچه بيدادست بر ما ريز كاندر كوي داد
گيرم از راه وفا و بندگي يك سو شويم
زين توانگر پيشگان چيزي نيفزايد ترا
قدر تو درويش داند زآنكه او بيند مقيم
خوش كن از يك بوسه شيرين تر از آب حيات

باز آبي برزن آنروي جهان افروز را
آن دو صف جادوي شوخ دلبر جان دوز را
آن سيه پوشان كفر انگيز ايمان سوز را
باز در كار آر نوك نوك كين توز را
پاره اي از زلف كم كن مياهي ده روز را
در میان روي نرگس بوستان افروز را

باز تايي در ده آن زلفين عالم سوز را
باز بر عشاق صوفي طبع صافي جان گمار
باز بيرون تاز در ميدان عقل و عافيت
سر برآوردند مشتي گوشه گشته چون كمان
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهي گرفت
آينه بر گير و بنگر گر تماشا بايدت

لب ز هم بردار يك دم تا هم اندر تيرماه
نوگرفتان را ببوسي بسته گردان بهر آنك
بر شكن دام سنایي زآن دو تا بادام از آنك

آسمان در پيشت اندر جل كشد نوروز را
دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را
دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

مي ده اي ساقی كه مي به درد عشق آميز را
مايه ده از بوي باده باد عنبربیز را
اي خم اندر خم شكسته زلف جان آميز را
چنگوار آهنگ برکش راه مست انگيز را

زنده كن در مي پرستي سنت پرويز را
در كف ما رادي آموز ابر گوهربیز را
برشكن برهم چو زلفت توبه و پرهيز را
راه مست انگيز بر زن مست بيگه خيز را

جادوان خدمت كنند آن چشم سحرآمیز را
توبه و پرهيز كردم ننگرم زين بیش من
گر لب شیرين آن بت بر لب شیرين بدی
با چنان زلف و چنان چشم دلاویز اي عجب
جان ما مي را و قالب خاك را و دل ترا
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را
اهل دعوي را مسلم باد جنات النعیم
آتش عشق سنایي تیز كن اي ساقیا

زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
زلف جان آویز را یا چشم رنگ آمیز را
جان مانی سجده كردي صورت پرويز را
جاي كي ماند درین دل توبه و پرهيز را
وين سر طناز پر وسواس تیغ تیز را
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
نيك ماند روز هجرت روز رستاخيز را
رطل مي باید دمام مست بيگه خيز را
در دهدش آب انگور نشاط انگيز را

انعم الله صباح اي پسر
با مي و ماه و خرابات بهار
با تو در صدر نشستيم هلا
خام ما خام تو و پخته تست
عاقبت خانه به زلف تو گذاشت
چشم بیمار تو ما را ببريد
از بي عارض چون صبح ترا
همه تسبیح سنایي این است

وقت صبح آمده راح اي پسر
خام خامت صلاح اي پسر
در ده آواز مباح اي پسر
تو ز مي دار صراح اي پسر
صورت فخر و فلاح اي پسر
ز صحيح و ز صحاح اي پسر
به نكورويي و راح اي پسر
كانعم الله صباح اي پسر

ساقیا مي ده كه جز مي نشكند پرهيز را
ملكت آل بني آدم ندارد قيمتي

تا زمانی كم كنم این زهد رنگ آميز را
خاك ره باید شمردن دولت پرويز را

دین زردشتی و آیین قلندر چند چند
هرچه اسبابست آتش در زن و خرم نشین
زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را
ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود

توشه باشد ساختن مر راه جان آویز را
بدره ناداشتی به روز رستاخیز را
وین گروه لایبالی جان عشق‌انگیز را
بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را

در ده ای پسر می مروّق را
زان می که چو آه عاشقان از تف
زان می که کند ز شعله پر آتش
هین خیز و ز عکس باده گلگون کن
در زیر لگد بکوب چون مردان
که ساقی باش و گه حریفی کن
یک دم خوش باش تا چه خواهی کرد
یک ره به دو باده دست کوتاه کن
بنمای به زیرکان دیوانه
بر لاله مزین ز چشم سنبل را
بیرون شو ازین دو رنگ و این ساعت
مشکن به طمع مرا تو ای ممسک
گر طمع میان تهی سه حرف آمد
در تخته اول ار بنوشتی
کم زان باری که در دوم تخته
در موضع خوشدلان و مشتاقان
شعر تر مطلق سنایی خوان

یاران موافق موافق را
انگشت کند بر آب زورق را
این گنبد خانه معلق را
این اسب سوار خوار ابلق را
این طارم زرق‌پوش ازرق را
ترتیب فرو گذار و رونق را
این زهد مزور مزیق را
این عقل دراز قد احمق را
از مصحف باطل آیت حق را
بر پسته منه ز ناز فندق را
همرنگ حریر کن سترق را
چونان که جریر مر فرزددق را
چار است میان تهی مطوق را
بی‌شکل حروف علم مطلق را
چون نسخ کنی خط محقق را
موضوع فروگذار و مشتق را
آتش در زن حدیث معلق را

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
هرکرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید
زانکه چون سلطان عشق اندر دل مأوا گرفت
هرکه بی‌اوصاف شد از عشق آن بت برخوردار
ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
گر سر مژگان زند بر هم به عمدا آن نگار
هرکه روی او بدید از جان و دل درویش شد

یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
مشتری گردد همیشه محنت مخراق را
محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
کان صنم طاقت اندر حسن و خواهد طاق را
دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را
پیکران بی‌جان کند مردیلم و قفجاق را
زر سگالی کس ندید آن شهره آفاق را

مرد بی‌تحصیل نیابد یار با تحصیل را
گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم
زلف چون پرچین کند خواری نماید مشک را
چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش
از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را
گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش به پای
جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک
آب خورشید و مه اکنون برده شدکو بر فروخت
ای سنایی گر هوای خوبرویان می‌کنی

جان ابراهیم باید عشق اسماعیل را
نزد عیسا تحفه چون آری همی انجیل را
غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را
چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر فیل را
وز لبانش کند گردد تیغ عزرائیل را
او به مویی هم روان کرد از دو چشم نیل را
از برای کعبه چاکر بود باید میل را
در خم زلف از برای عاشقان قندیل را
از نخست ساخت باید دبه و زنبیل را

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را
تا زمانی بی‌زمانه جام می بر کف نهیم
جان و دل در جام کن تا جان به جام اندر نهیم
دام کن بر طرف بام از حلقه‌های زلف خویش
کاش کیکاووس پر کن زان سهیل شامیان
چرخ بی‌آرام را اندر جهان آرام نیست

بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را
بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را
همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
چون که جان در جام کردی تنگ درکش جام را
زیر خط حکم درکش ملک زال و سام را
بند کن در می پرستی چرخ بی‌آرام را

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را
میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر
قالب فرزند آدم آز را منزل شدست
نه بهشت از ما تهی گردد نه دوزخ پر شود
قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود
تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم

ساعتی آرام ده این عمر بی‌آرام را
خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
انده پیشی و بیشی تیره کرد ایام را
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
کار کار خویش دان اندر نورد این نام را
ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من
گر نه عشقت سایه من شد چرا هرگه که من
هر نفس کانرا بیاد روزگار تو ز من
هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم
چون خیال خاکپایت می‌نیند چشم من

یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
روی برتابم ازو پویان ز پس باشد مرا
جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
بر وصال تو چگونه دسترس باشد مرا

نیست بی‌دیدار تو در دل شکیبایی مرا
در وصلت بودم از صفرا و از سودا تهی
عشق تو هر شب برانگیزد ز جان رستخیز
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی
از تو هر جایی ننالم تا تو هر جایی شدی
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید
کرد معزولم زمانه گاه دانایی و عقل
با بلای تو چه سود از عقل و دانایی مرا

نیست بی‌دیدار تو در دل شکیبایی مرا
در وصلت بودم از صفرا و از سودا تهی
عشق تو هر شب برانگیزد ز جان رستخیز
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی
از تو هر جایی ننالم تا تو هر جایی شدی
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید
کرد معزولم زمانه گاه دانایی و عقل
با بلای تو چه سود از عقل و دانایی مرا

منقطع کرده بی‌وفایی را
بنما خلق انبیایی را
خوبی و لطف و روشنایی را
برکش این رومی و بهایی را
جمله یاری دهند نایی را
منهزم کرده‌ای ختایی را
آبی و خاکی و هوایی را
هیچ بیگانه‌ی مرایی را
چکنم جور هرکجایی را
وز میان بانگ زن سنایی را

ای به بر کرده بی‌وفایی را
بر ما امشی قناعت کن
ای رخت بسته ز ماه و ز مهر
زود در گردنم فگن دلقي
چنگی و بربطی به گاه نشاط
با چنان روی و با چنان زلفین
آتشی نزد ماست خیز و بیار
بار ندهند نزد ما به صبح
چون بود یار زشت پر معنی
چو شدی مست جای خواب بساز

آسمان را نمای کل کمالا
جان ما را بخر ز دست خیالا
از جمال تو حال را ز محالا
تا رهد دیده زین شب همه خالا
چون بجنبند ز ابلق تو دوالا
تیرگی را فگن به برج و بالا
مرحبا مرحبا تعالی تعالا
جان و دلماں بیر تراست حلالا
حبذا و جهك المبارك فالا

مرحبا مرحبا برای هلالا
چند ازیت پرده ز آفتاب برون آی
اندر آی اندر آی تا بشناسیم
ای همه روی بر خرام به منظر
اشهب صبح در گریزد از شرم
روشنی را نشان به اوج شرف بر
ای ز پرده زمانه آمده اینجا
عقل و دینماں بیر تراست مباحا
تا سنایی چو دید گوید ای مه

قلبه جانها بر و دوش شما

ای همه خوبی در آغوش شما

شما	در	میان	لعل	خاموش	شما	ای	تماشاگاه	عقل	نور	پاش
شما	بر	کران	چشمه	نوش	شما	وی	امانت	جای	چرخ	سبز
شما	بنده	آن	خواب	خرگوش	شما	آهوان	در	بزم	و	شیران
شما	بوی	شمشاد	قصب	پوش	شما	آب	مشک	و	باد	عنبر
شما	جوشن	مشکین	پر	جوش	شما	کار	ما	کردست	در	هم
شما	آن	لب	نوشین	می	شما	چند	خواهد	گفت	ما	را
شما	ای	به	بی‌هوشی	همه	شما	چندان	چون	چشم	خود	خواهید
شما	همچو	او	حیران	و	شما	صد	چو	او	در	عاشقیها
شما	ای	سنایی	حلقه	در	شما	حلقه	چون	دارند	بر	چشمش
شما	با	چنین	یاری	فراموش	شما	چون	سنایی	عاشقی	تا	کی

بازارها	بر	در	تو	عشق	را	ای	ز	عشقت	روح	را
بارها	دیده	را	بر	گردن	دل	ای	ز	شکر	منت	دیدار
اسرارها	با	سر	زلفین	تو	اسرارها	فتنه	را	در	عالم	آشوب
زنارها	از	کمر	بر	ساخته	زنارها	عاشقان	در	خدمت	زلف	تواند
تیمارها	خالی	از	غمها	و	تیمارها	نیستم	با	درد	عشقت	لحظه‌ای
خارها	می	نهم	جان	را	و	بر	امید	روی	چون	گلبرگ
گفتارها	غره	چون	کفتار	بر	گفتارها	تا	سنایی	بر	حدیث	چرب
کارها	با	خیال	خاک	کویت	کارها	دارد	از	باد	هوس	آبی

کلالها	در	آفتاب	کرده	ز	عنبر	ای	از	بنفشه	ساخته	بر
مثالها	ماروت	تو	ز	شعبده	دارد	هاروت	تو	ز	معجزه	دارد
خالها	از	مشک	سوده	بر	سمن	هر	روز	بامداد	برآیی	و
مالها	تا	کردمی	فدای	جمال	تو	ای	کاشکی	ز	خواسته	مفلس
حاله‌ها	آخر	کند	خدای	دگرگونه	حاله‌ها	نی	بر	امید	فضل	گذارم

قدمها	در	بادیه	عشق	نهادیم	قدمها	ما	باز	دگر	باره	برستیم
المها	دادیم	به	خود	راه	بلاها	کنندیم	ز	دل	بیخ	هواها
قلمها	و آخر	ز	تحریر	بشکستیم	قلمها	اول	به	تکلف	بنوشتیم	کتبها
رقمها	بر	عقل	زدیم	از	جهت	لبیک	زدیم	از	سر	دعوی
صنمها	در	شرط	نباشد	که	پرستیم	اسباب	صنمهاست	چو	احرام	گرفتیم

فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب
وان پیش دو شمامه کافور یا دو سیب
چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب
چون سامری هزارش چاکر گه فریب
تا روی او بدید پس آن طرفه‌ها و زیب
هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب
بنبشت در هوای غم عشق صد کتیب

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب
این همبر دو ترکش دلگیر جانستان
بر دوش غایه کش او زهره می‌رود
یوسف نبود هرگز چون او به نیکویی
آسیب عاشقی و غم عشق و گم‌رهی
غمخانه برگزید و ره عشق و گم‌رهی
بسترد و گفت چون که سنایی همه ز جهل

که بی من در خراباتست دایم یار من هر شب
خروش و ناله و زاریست بی او کار من هر شب
که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب
همی باشدگرو هم کفش و هم دستار من هر شب
مغان دایم برند آتش ز بیت‌النار من هر شب
نگار من چو بیند چشم گوهریار من هر شب
همی بافند رهبانان مگر زنار من هر شب

از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب
بتم را عیش و قلاشیست بی من کار هر روزی
من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خود کامم
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم
همه شب مست و مخمورم به عشق آن بت کافر
مرا گوید به عشق اندر چرا چندین همی نالی
دو صد زنار دارم بر میان بسته به روم اندر

هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات
در هزل و جد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات
چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی‌برات
یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات
بر دو لب خوشبوی تو جان را به دل دارد حیات
وان خالها بر غبغت تابان چو از گردون بنات
وقتی که جان‌غارت کنی چون صوفیان در ده صلوات
چون از عزیزی نبود عزیزی لا را بزنی بر روی لات
یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات
از تو گذر نبود ورا هم در حیات و هم ممات
تا بر تو خوانم یک سری «الباقیات الصالحات»

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم
حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون
در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو
هرگه که بگشایی دهن گردد جهان پر نسترن
عالی چو کعبه کوی تو نه خاکپای روی تو
برهان آن نوشین لب چون روز گرداند شبت
بر ما لب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی
باز ار بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی
غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حله شد
جان سنایی مر ترا از وی حذر کردن چرا
ای چون ملک گه سامری وی چون فلک گه ساحری

دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت
دست یکی کرد با صبوری و خوابم
باد جدا کرد زلفکان تو از هم
مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش
بس بود این باد سرد باده نخواهم

بی عدد از دیدگانم اشگ فرو ریخت
آن ز دل این از دو دیده یکسر بگریخت
مشک سیه با گل سپید برآمیخت
اشگ همی بیختم چو مشک همی بیخت
کش دل مسکین به دام ذره در آویخت

این رنگ نگر که زلفش آمیخت
وین عشوه نگر که چشم او داد
بگریخت دلم ز تیر مژگانش
افتاد به دام زلف آن بت
بفروخت دل من آتش عشق
بر خاک نهم به پیش آن روی

وین فتنه نگر که چشمش انگیخت
دل برد و به جانم اندر آمیخت
در دام سر دو زلفش آویخت
هر دل که ز چشمکانش بگریخت
وانگاه بدین سرم فرو ریخت
کین عشق مرا چو خاک بریخت

تا نقش خیال دوست با ماست
آنجا که جمال دلبر آمد
وانجا که مراد دل برآمد
گرچه نفس هوا ز مشکست
هرچند شکوفه بر درختان
هرچند میان کوه لاله
چون دولت عاشقی درآمد
هرگز نشود به وصل مغرور
اکنون که ز باغ زاغ کم شد
بر هر سر شاخ عندلیبیست
فریاد همی کند که باری

ما را همه عمر خود تماشااست
والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
ورچه سلب زمین ز دیباست
چون دو لب دوست پر ثریاست
چون دیده میان روی حورااست
اینها همه از میانه برخاست
هر دیده که در فراق بیناست
بلبل ز گل آشیانه آراست
زین شکر که زاغ کم شد و کاست
امروز زمانه نوبت ماست

از عشق روی دوست حدیثی به دست ماست
میدان مهر او نه به کام سمند ماست
دیربست تا به یادش می نوش می کنم
با پاسبان کویش در خاک می رویم
چون مات برد ماست همه کس حریف ماست

صیدیست بس شگرف نه در خورد شست ماست
درع وفای او نه به بالای پست ماست
کس را نگفت او که فلان مرد مست ماست
هرچند فرق فرقد جای نشست ماست
وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

عشقبازي نيست کاین خود حيرت اندر حيرتست
موجها آيد که گويي کوههاي ظلمتست
بر کران ساحلش صد ازدهاي هيئتست
بادبان‌ش رو نهاده سوي باد آفتست
بر مثال رادمردی کش لباس خلعتست
گوهری آمد به دستم کش دو گیتی قيمتست

اي مسلمانان مرا در عشق آن بت غيرتست
عشق دريای محيط و آب دریا آتشتست
در میان لجه‌اش سيصد نهنگ داوري
کشتيش از اندهان و لنگرش از صابري
مر مرا بي من در آن دريای ژرف انداخته
مرده بودم غرقه گشتم اي عجب زنده شدم

کارهاي عاشقان ناساخته از ساز تست
هرکجا نثريست زيبا نامهاي ناز تست
هست عالي همت آن بازي که صيد باز تست
سال و ماه و روز شب مشغول شاهد باز تست
گلرخا جانهاي پاکان جمله ملک ناز تست
روزگار تند و توسن دايه انباز تست
هرکجا گوشيست والا عاشق آواز تست

ماهرويا در جهان آوازه آواز تست
هرکجا نظميت شيرين قصه‌هاي عشق تست
باز عشقت جمله بازانرا چو تيهو صيد کرد
صد هزاران دل فدا بادا دلي را کو ز عشق
دلبرا دلهاي مردان جمله ملک غنج تست
آسمان تند و سرکش زير دست و رام تست
هرکجا چشميست بينا بارگاه عشق تست

بلبل از خرّمي نياسودست
عاشقان بوستان و گل بودست
پيش معشوق کس بغنودست
کو گل لعل روش بستودست
وقت گل توبه کس نفرمودست

تا گل لعل روي بنمودست
ديرگاهست تا چو من بلبل
روز و شب گر بنغوم چه عجب
من غلام زبان آن بلبل
ساقيا وقت گل چو گل مي‌ده

وين چه کمالست باز کز شرف نام تست
نقل همه نقلها پسته و بادام تست
حلقه گوش سروش صدمه پيغام تست
بوسه گه چشم و لب گه در و گه بام تست
تربيت عاشقان ناز به اندام تست
کانکه درين روزگار سوخته بر خام تست
عشق نه آنست چيست آنکه به هنگام تست
مردمک ديده‌ها منتظر گام تست
رايض او تا تويي توسن او رام تست

اين چه جمالست و ناز کز تو در ايام تست
جان همه جانها کوثر و تسنيم تست
سرمه چشم سپهر تربت درگاه تست
تکيه گه جان و دل گه رخ و گه زلف تست
تقويت عاقلان لطف به تقدير تست
تا تو به شوخي گري پخته شود کار خام
لهو و هوس را همي عشق شمردند خلق
گام برون نه يکي کز پي بوسيدنش
طبع سنائيت را توسني اندر سرست

وای مسکین عاشقی کو را دل اندر چنگ تست
جادوی بلبل اسیر چشم پر نیرنگ تست
عنبر سارا رهین خط سبز از رنگ تست
دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست
بر تو عاشق باد هرکو در جهان هم‌رنگ تست

تا هلاک عاشقان از طره شبرنگ تست
عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو
نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تست
تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم
من به رنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان

سرو دل عاشقان قامت رعناي تست
سرمه روحانیان خاک کف پای تست
جان همه عاشقان سغبه سوداي تست
خاطر بی‌خاطران مسکن و مأوای تست
وقت خروج آمدست منتظر رای تست
صبر به غایت رسید وقت تجلای تست

ماه شب گم‌رهان عارض زیبای تست
همت کروییان شعبده دست تست
رای همه زیرکان بسته تقدیر تست
وصل تو سیم‌رخ گشت بر سر کوی عدم
بر فلک چارمین عیسی موقوف را
موسا چون مست گشت عربده آغاز کرد

بر دو لب هم درد و هم درمان تراست
کانچه یوسف داشت صد چندان تراست
هرچه در لب داشت در دندان تراست
کانچه در کانست در ارکان تراست
کانچه در جانست در مرجان تراست
هرچه آنرا خواند جان بتوان تراست
گویی از آن کیست گر چوگان تراست
گویی هم می‌دان که در میدان تراست
عاشق ار دانا و گر نادان تراست
خاک بر سر جسم را چون جان تراست
گر تو بگذاری مرا فرمان تراست
دولتی مرغی که این آسان تراست

بر دوزخ هم کفر و هم ایمان تراست
گر دو صد یعقوب داری زبیدت
خنده تو چون دم عیاست کو
چند گویی کان و کان یک ره بین
چند گویی جان و جان یک دم بخند
از لطیفی آنت جان خواند از آنک
هر زمان گویی همی چوگان من
چون همی دانی که میدان آن تست
بنده گر خوبست گر زشت آن تست
صورت ار با تو نباشد گو مباش
من ترا هرگز بنگذارم ولیک
هیچ مرغ آسان سنایی را نیافت

فرقت نامهربانی آتشم در جان زدست
بر فراق من بگرید گوید این مسکین شدست
جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست

تا بدیدم بتکده بی‌بت دلم آتشکدست
هرکه پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا
ای فراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا

تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم

سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیهدهست

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمنست
ای چراغ دل نمی‌دانی که اندر وصل و هجر
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه
آنچه بت‌گر کرد و جادو دید جانا باطل است
گر من از حورای جنت یاد نارم شایدم
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
در همه جای سنایی چاکر و مولای تست
این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید

بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
دوزخ بی‌مالک و فردوس بی‌رضوان تراست
گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
سرو بستانی تو داری ماه بی‌کیوان تراست
در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست
کانچه حورالعین جنت داشت صد چندان تراست
داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

هر زمان از عشق جانانم وفايي ديگرست
من برو ساعت به ساعت فتنه زانم کز جمال
گر قضا مستولي و قادر شود بر هر کسي
باد زلفش از خوشي مي‌آورد بوي عبير
از لطيفي آفتاب ديگرست آن دلفريب
يك زمان از رنج هجرانش دلم خالي مباد

گرچه او را هر نفس بر من جفایي ديگرست
هر زمان او را به من از نو عنایي ديگرست
بر من بیچاره عشق او قضایي ديگرست
خاک پایش از عزيزي توتیایي ديگرست
از ضعيفي عاشقش گویی هبایي ديگرست
کو مرا جز وصل او راحت‌فزایي ديگرست

راه عشق از روي عقل از بهر آن بس مشکلست
بر بساط عاشقي از روي اخلاص و يقين
زينهار از روي غفلت اين سخن بازي مدان
فراق کن در راه معني کار دل با کار گل

کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
چون بیبازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست
زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست

ای پر در گوش من ز چنگت
هنگام سماع بر توان چید
چون چنگ به چنگ بر نهادی
چون شوخ نه ای بسان نرگس

وی پر گل چشم من زرنگت
تنگ شکر از دهان تنگت
آید ز هزار زهره ننگت
کی باده دهد چو باد رنگت

پلنگت	تکبر	زینست	هم	صورت	آهوئی	به	دیده
جنگت	شکر	پر از	در	صلح	چگونه‌ای	که	باری
آژرنگت	مباد	روز	ای	چشم	خوشت	مرا	چو دیده

دی که بودم	روزه‌دار	امروز	هستم	بت‌پرست	توبه من	جزع و لعل و زلف و رخسارت	شکست
وز مغانه جام	تو	قندیلها	بر	هم	شکست	از ترانه عشق	تو نور نبی
حلقه‌های زلف	تو	پای	خردمندان	بیست	رمزهای لعل	تو دست	جوانمردان
ناوک مژگان	ای	جانان	دل و جانم	بخست	ابروی مقرونت	ای دلبر	کمان اندر
بود نتوان	جز	صبور و عاشق	و مخمور و مست		با چنان مژگان	و ابرو	با چنان رخسار
پادشاهی را	بود	در	وصل	تو	بازار	سست	پارسی
جز به یاد	تو	نیارم	سوی	رطل و جام	دست	برای	تو
هرکرا وصل	تو	باشد	هرچه	باید	جمله	هست	شادی و آرام
							نبود هرکرا وصل تو نیست

پر خون دارم	دو	دیده	پیوست	زان چشم	پر از	خمار	سر مست
ناخورده	شراب	چون	شود	مست	ماه	چشم	آن
بی‌دست و کمان	و	قبضه	و شست	یا بر دل	خسته	چون	زند تیر
زنار چهار	کرد	بر	بست	بس کس	که	ز	عشق غمزه او
پیچند بر آن	دو	زلف	چون	برد او	دل	عاشقان	آفاق
متواری	شد	به	خانه	چون دانست	او	که	فتنه برخواست
زان نیست	شگفت	جای	آن	یک شهر	ازو	غریو	دارند
دارند به	فرق	سر	ازو	دارند به	پای	دل	ازو بند
دست همه	عاشقانش	بشکست		تا عزم	جفا	درست	کرد او

عشق نهانی	چه	نهان	منست	دوست چنان	باید	کان	منست
نیست دگر	آنچه	گمان	منست	عاشق و معشوق	چو	مادر	جهان
تا بزم	جان	جهان	منست	جان جهان	خواند	مرا	آن صنم
یار وفادار	چنان	منست		کیست درین	عالم	کورا	دگر
تا تو	نگویی	به	زبان	حال بین	پیش	پرس	از همه
آن منست	ارچه	نه	آن	دوش مرا	گفت	که	آن توام

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست
تا بدیدم دامن پر خونش چشم من ز اشگ
جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب
جان آرامش همی بخشد جهانی را به لطف
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری
هر غمی را او ز من جانی به دل خواهد همی
ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنک
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک
هرچه زان خورشیدرو آید همه دادست و عدل
هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من
جامه‌های جان همی دوزم ز وصلش تا مرا
از پس هجران فراوان چون ندیدم در رهش
گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست
گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دو روی

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم
عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز
در زلف تو تاب و گره و بند و شکنجست
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم
ای رفته ز نزدیک سنایی خبرت هست
از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک

ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست
گرد سرای دوست طوافی کن و بین
خواهی که نرخ مشک شکسته شود به چین
برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما
خواهی که بار عنبر بندی تو از سرخس
خواهی که کاروان سلامت بود ترا
بر دانه‌های گوهر او عاشقی م باز

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است
بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر دامنست
جامه پر خون باشد آن کس را که در خون مسکنست
از برای آنکه من در آب و او در روغنست
کانچه او را در زبان بایست در پیراهنست
گرچه کارش همچو گردون کشتنست و بستنست
آن پریروی از شگرفی روز و شب با آهنست
پس بدین قیمت مرا و را یک جهان جان بر منست
کودکی بس تندخوی و کره‌ای بس توسنست
گر مرا روزی ازو سورست سالی شیونست
جور ما زین گنبد فیروزه بی روزنست
خود جهان گویی به هجر عاشقان آبستنست
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزنست
آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزنست
گفت من قصابم اینجا گرد ران با گردنست
در ثنای او سنایی ده زبان چون سوسنست

لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست
چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست
زیرا که جمال تو ز اندوه برونست
در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست
چشم ز غم عشق تو چون چشمه خونست
کز عشق تو حال من دل سوخته چونست
بر ماه ترا دایره غالیه گونست

بر گرد بنده‌وار به گرد مقام دوست
آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست
بر زن به زلف پر شکن مشکفام دوست
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست
زانجا میار هیچ خبر جز پیام دوست
همراه خویش کن به سوی ما سلام دوست
تا همچو من نژند نمایی به دام دوست

با خود بیار خاک سر کوی او به من
بینا مباد چشم من ار سوی چشم من
گر دوست را به غربت من خوش بود همی
از مال و جان و دین مرا ار کام جوید او

تا بر سرش نهم به عزیزی چو نام دوست
بهرتر ز توتیا نبود گرد گام دوست
ای من رهی غربت و ای من غلام دوست
بی کام بادم ار کنم آن جز به کام دوست

دارم سر خاک پایت ای دوست
آنها که به حسن سرفرازند
چون رای تو هست کشتن من
خون نیز ترا مباح کردم
دانی نتوان کشید ازین بیش

آیم به در سرایت ای دوست
نازند به خاکپایت ای دوست
راضی شده‌ام برایت ای دوست
دیگر چکنم به جایت ای دوست
بار ستم جفایت ای دوست

روی تو ای دل‌فروز گرنه چو ماهست
روی چو ماه تو گرچه مایه نور است
شاه بتانی و عاشقانت سپاهند
رسم چنانست که ماه راه نماید
موی سپیدم زاشک سرخ چو خونست
حال تو ای ماه روی چیست که باری

زلف سیه زو چرا بدر دو تا هست
موی سیاه تو گرچه اصل گناهست
ماه زمینی و آسمانت کلاهست
چونکه ز ماه تو خلق گمشده راهست
روی امیدم ز رنج عشق سیاهست
دور ز روی تو حال بنده تبا هست

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست
یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست
یا بجز بیدادی تو کارزارم هست نیست
یا سپید و روشن از تو کار و بارم هست نیست
یا بر امید وصال شب قرارم هست نیست
یا فراق را بجز ناله شعارم هست نیست
گر دگر همچون سنایی صید زارم هست نیست

ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست
یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
یا به بیداد تو با تو کارزارم نیست هست
یا سیاه و تیره بی تو روزگارم نیست هست
یا در اندوه فراق دل فگارم نیست هست
یا وصال را شب و روز انتظارم نیست هست
یا اگر شیرینست او آنگه شکارم نیست هست

گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع
ور تو اندیشی که گاه گوهرافشاندن ز لعل

بر سر خوبان عالم پادشایی نیست هست
با جمال خاکپایت آشنایی نیست هست
روی و آوازت هلاک پارسایی نیست هست
از لب گم بودگان را رهنمایی نیست هست

ور تو پنداري که چون برداري از رخ زلف را
ور چنان داني ترا روز قيامت از خدای
ور تو بسگالي که با این حسن و خوبی مر ترا
ور همي داني که بر خاک سرکویت ز خون

کار تو پیوسته آزارست گویی نیست هست
خصم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم
تا به خروارست شکر لعل نوشین ترا
طره طرار تو دل دزد از مردم همي
ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون
بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت به جان
نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همي

از تو قندیل فلک را روشنایی نیست هست
از پی خون چو من عاشق جزایی نیست هست
خوی بد عهدی و رسم بی‌وفایی نیست هست
صدهزاران قطره از چشم سنایی نیست هست

زین سبب کار دلم زارست گویی نیست هست
مر ترا پیوسته بازارست گویی نیست هست
در دلم عشقت به خروارست گویی نیست هست
شد یقین کان طره طرارست گویی نیست هست
رایت صبرم نگوینارست گویی نیست هست
چاکر مسکین خریدارست گویی نیست هست
نرگست بس شوخ و خونخوارست گویی نیست هست

ای ساقی می بیار پیوست
برخاست ز جای زهد و دعوی
بنهاد ز سر ریا و طامات
بگشاد ز پای بند تکلیف
می خورد و مرا بگفت می خور
اندر ره نیستی همی رو

کان یار عزیز توبه بشکست
در میکده با نگار بنشست
از صومعه ناگهان برون جست
ز نار مغانه بر میان بست
تا بتوانی مباش جز مست
آتش در زن بهره زی هست

سبب عاشقان نه نیکوییست
عشق ذات و صفات شرکت نیست
عشق هم عاشقست و هم معشوق
مایه عشق بی‌نصیبی دان
قطع کردم سخن تمام نگفت

آفت دلبران نه مه روییست
بت پرستیدن از سیه روییست
عشق دو رویه نیست یکروییست
هرکه گوید جز این سمر گوییست
راحت عاشقان ز کم گوییست

نرگسین چشما به گرد نرگس تو تیر چیست
گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او
گر شراب و شیر خواهی ریخته بر ارغوان
گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو

وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چیست
آن سیه مژگان زهرآلود همچون تیر چیست
پنجه‌های دست رنگین پر شراب و شیر چیست
پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست

آيتي بنبشته‌اي گرد لب ياقوت رنگ
دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر
مر مرا گر کشته خواهی پس بکش یکبارگی
مر مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش
ای سنایی در فراقش صابری را پیشه گیر

اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیست
روی کردم سوي تو تا بر سرم تقدیر چیست
من کیم در کشتن من این همه تدبیر چیست
وانگهی گویی خروش و ناله چون زیر چیست
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان
گر شراب و شیر خواهی مضمهر اندر یاسمین
قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست
قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا
آيتي کز فال عشق تو برآید مر مرا
در ازل رفته‌ست تقدیری ز عشقت بر سرم
ای سنایی چون مقصر نیستی در عشق او

وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
توده عنبر فگنده بر شراب و شیر چیست
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست
اندر آن آیت به جز اندوه و غم تفسیر چیست
جز رضا دادن نگارا حيله و تدبیر چیست
در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

عشق بازیچه و حکایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران
میر این ظن که عشق را به جهان
رایت عشق آشکارا به
عالم علم نیست عالم عشق
هرکه عاشق شناسد از معشوق
هرچه داری چو دل بیاید باخت
به هدایت نیامدست از کفر
کس به دعوی به دوستی نرسد
نیک بشناسد کانچه مقصودست

در ره عاشقی شکایت نیست
درد عشاق را نهایت نیست
جز بدل بردنش ولایت نیست
زانکه در عشق روی و رایت نیست
رؤیت صدق چون روایت نیست
قوت عشق او به غایت نیست
عاشقی را دلی کفایت نیست
هرکرا کفر چون هدایت نیست
چون ز معنی درو سرایت نیست
بجز از تحفه و عنایت نیست

ای پسر عشق را شکایت نیست
اگر عشق هست شاکر باش
گر بنالی ز حال عشق ترا
جهد کن جهد تا به عشق رسی
ز عمل کام دل شود حاصل

در ره عاشقی نهایت نیست
که به عشق اندرون شکایت نیست
علت عاشقی به غایت نیست
کانچه گفتم ترا کفایت نیست
درد را نزد من حکایت نیست

چون وصیت کنم به عشق ترا	که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی دادست	که کسی را چنان ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود	عشق را نزد فعل رایت نیست
هرکرا عشق نیست در دل و جان	در دل و جان او هدایت نیست

هرکرا درد بی‌نهایت نیست	عشق را پس برو عنایت نیست
عشق شاهیست پایه تخت ازل	جز بدو مرد را ولایت نیست
عشق در عقل و علم درماند	عشق را عقل و علم رایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد	شافعی را در او روایت نیست
عشق حی است بی‌بقا و فنا	عاشقان را ازو شکایت نیست

چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست	تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق يك نظرش با حلاوتست	انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشیست در دل و آبیست در دو چشم	با هرکه عشق جفتست زین هر دو فرد نیست
شهدیست با شرننگ و نشاطیست با تعب	داروی دردناکست آنرا که درد نیست
آنکس که عشق بازد و جهان بازد و جهان	بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

معشوقه از آن ظریفتر نیست	زان عشوه‌فروش و عشوه‌خر نیست
شهریست پر از شگرف لیکن	زو هیچ بتی شگرف‌تر نیست
مریم کده‌ها بسیست لیکن	کس را چو مسیح يك پسر نیست
فرزند بسیست چرخ را لیک	انصاف بده چنو دگر نیست
آن کیست که پیش تیر بالاش	چون نیزه همه تنش کمر نیست
چون او قمری قمار دل را	در زیر ولایت قمر نیست
شمشیرکشان چشم او را	جز دیده عاشقان سپر نیست
آن کیست کز آفتاب رویش	چون کان همه خاطرش گهر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها	یارب زنهار تا چه در نیست
از بلعجان نیایش روی	رویش گویان که روی گر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی	زو هیچ خطیر با خطر نیست
دندان و لب چو سین و میمش	این نادره‌بین که جز شکر نیست
در عشق و بلاش جان و دل را	حقا که جز از حذر حذر نیست
شادی و غمست عشق و ما را	غم هست ولیک آن دگر نیست

چه سود که هیچ بی‌جگر نیست
گر زر نبود ترا خطر نیست
روی چو زرست و روی زر نیست
گر هست حریف ما دگر نیست
کان بر سر هیچ تاجور نیست
غم تاج سرست و دردسر نیست

از رد و قبول دلبران را
او سیم‌بر است و سیم‌زی او
ما را چه ز سیم او که ما را
حقا که ظریف روزگاران
ما را کلهی نهاد عشقش
اندر طلبش سوی سنایی

تا به کام او شوم این کار جز ناکام نیست
زانکه در هجر دلارام مرا آرام نیست
عاشقی ورزیم و زین به در جهان خود کام نیست
کیست کوهم بسته و پابسته این دام نیست

جام می‌پرکن که بی‌جام میم انجام نیست
ساقیا ساغر دمام کن مگر مستی کنم
ای پسر دی رفت و فردا خود ندانم چون بود
دام دارد چشم ما دامی نهاده برنهم

سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست
خواهم که کنم صبر ولی دست رسم نیست
از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست
با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست
آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
امروز منم عاشق بی‌مونس و بی‌یار
در عشق نمی‌دانم درمان دل خویش
خواهم که به شادی نفسی با تو برآرم
هر شب به سر کوی تو آیم متواری
گویی که طلبکار دگر یاری رو رو

وصل لب تو در خور هر بی‌خبری نیست
يك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
در هستی خویشم به سر تو که سری نیست
هرچند که آرام تو جز بادگری نیست
اسبی که به کار آید بی‌داغ خری نیست
من بنده مقرر که خود از من بتری نیست
المنة الله که ترا دردسری نیست
دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست
افتاد به دام تو و از تو گذری نیست

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست
هرچند نگه می‌کنم از روی حقیقت
تا پای تو از دایره عهد برون شد
بر تو بدلی نارم و دیگر نکم یاد
در بند خسی وین عجبی نیست که امروز
خصم به بدی گفتن من لب چه گشاید
بسیار جفا هات رسیدست به رویم
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن
بسیار گذر کرد در آفاق سنایی

شد حقیقت عشق و از حد مجازی درگذشت

کار دل باز ای نگارینا ز بازی درگذشت

گر به بازی بازی از عشقت همی لافی زدم
اندک اندک دل به راه عشقت ای بت گرم شد
سودکی دارد کنون گر گوید ای غازی بدار
چشم خونخوار تو از قتال سنجری دست برد
گرچه کشمیرست آن سیمین صنم از حسن خویش
بی نیاز ار داشتی خوشدل سنایی را کنون

کار بازی بازی از لاف و بازی درگذشت
چون ز من پیشی گرفت از اسب تازی درگذشت
تیر چون از شست شد از دست غازی درگذشت
زلف دلدوز تو از طرار رازی درگذشت
از بت چینی و ما چین و طرازی درگذشت
این نیاز و خوشدلی و بی نیازی درگذشت

سرگران از چشم دلبر دوش چون برما گذشت
من ز غم رفتم ولی ترسیدم از نظاره‌ای
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما
لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش در کنار
با خط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد
آنچه بر جانم رسید از عشق آن سیمین صنم
حلقه زلفش بدی چون عروۃ‌الوثقی مرا
دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق

اشک خون کردم ز غم چون بر من از عمدا گذشت
کاندرین ساعت برین ره حوریا حورا گذشت
کز تکبر دوش او بر زهره زهرا گذشت
کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت
مورچه گویی به عمدا بر رهی بیضا گذشت
صد یکی زان بالله ار بر وامق و عدرا گذشت
ای مسلمانان فغان کان عروۃ‌الوثقا گذشت
کار من با او کنون از دین و از دنیا گذشت

زینهار این یادگار از دست رفت
چون مرا دل بود با او برقرار
سیم وزر بودی مرا و صبر و هوش
پای من در دام تو بس سخت ماند
یار بودی مر مرا از روی مهر
اینهمه خوارست کاندر عاشقی

در غم تو روزگار از دست رفت
دل شد و با دل قرار از دست رفت
در غم تو هر چهار از دست رفت
گر نگیری دست کار از دست رفت
یاری اکنون کن که یار از دست رفت
چون سنایی صد هزار از دست رفت

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل برگرفت
عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
اینت بی همت که در بازار صدق و معرفت
سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب
نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
بلعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر
سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست
آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد

دست ازین مشتبی ریاست جوی دون بر سرگرفت
از در سلمان درآمد دامن بوذر گرفت
روی از عیسا بگردانید و سم خر گرفت
از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت
خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت
کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت
تا سر زلفش نگیرد زود از و سر برگرفت

خواجه از مستي شبي بر پاي چاكر بوسه داد
زين عجايب تر كه چون دزد از خزيت نقد برد
اين مرقعها و اين سالوسها و رنگها
ديو بد دينست ليكن بر در دين ره زند
اي سنائي هان كه تا نفريندت ديو لعين
هر دعا گويي كه در شش پنج او داداي به خواب

تا نه پنداري كه چاكر قيمت ديگر گرفت
ديده بان كور گوش پاسبان كر گرفت
امر معروفست كز وي جانها آذر گرفت
زهر ما زهرست ليكن معدني شكر گرفت
كز فريب ديو عالم جمله شور و شر گرفت
چون سنائي هفت اختر ره ششدر گرفت

هر آن روزي كه باشم در خرابات
خوشا روزي كه در مستي گذارم
مرا بي خويشتن بهتر كه باشم
چو از بند خرد آزاد گشتم
مرا گويي لباسات تو تا كي
گهي اندر سجودم پيش ساقي
پدر بر خمّ خمرم وقف كردست
گهي گويم كه اي ساقي قدح گير
گهي باده كشيده تا به مستي
مرا موسي نفرمايد به تورات
چو داني كاي سنائي ترهاتست

همي نالم چو موسي در مناجات
مبارك باشدم ايام و ساعات
به قرابي فروشم زهد و طاعات
نخواهم كرد پي گيتي عمارات
خراباتي چه داند جز لباسات
گهي پيش مغني در تحيات
سيلم كرد مادر در خرابات
گهي گويم كه اي مطرب غزلها
گهي نعره رسیده تا سماوات
چو كردم حق فرعوني مكافات
مكن بر وي سلامي خواجه هيهات

تا سوي خرابات شد آن شاه خرابات
كردند همه خلق همي خطبه شاهي
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم
گر صومعه شيخ خبر يابد از اين حرف
بشنو كه سنائي سخن صدق به تحقيق
او نيست بجز صورت بي هيئت بي روح
آن روز مبادم من و آن روز مبادا
شير نر اگر سوي خرابات خرامد
آنكو «لمن الملك» زند هم حسد آيد

همواره منم معتكف راه خرابات
چون خيل خرابات بر آن شاه خرابات
چون شاه خرابات بود ماه خرابات
حقا كه شود بنده خرگاه خرابات
آن كس كه چنو نيست هواخواه خرابات
افكنده به ميدان شهنشاه خرابات
بيند ز من خالي درگاه خرابات
روباه كند او را روباه خرابات
او را ز خرابات و علي الاه خرابات

چه خواهي كرد قرابي و طامات
زماني با غريبان نرد بازم

تماشا كرد خواهي در خرابات
زماني گرد سازم با لباسات

گه‌ي شه پيل خواه‌م گاه شه‌مات
گه‌ي با شات‌کيني در مناجات
گه‌ي نعره کشيده در سماوات
که نشناسم عبارات از اشارات
نه دستان را شناسم از تحيات
که تو عبد مني پيش آر حاجات
که من باشم بپاهم در مناجات

گه‌ي شه رخ نهم بر نطع شطرنج
گه‌ي همچون لبک در نالش آيم
گه‌ي رخ را نهاده بر زمين پست
چنان گشتم ز مستي و خرابي
نه مطرب را شناسم از مؤذن
شنيدم من که شاهي بنده را گفت
همي گفت اي سنائي توبه ننيوش

مرا مي‌بايد و مسکن خرابات
گه‌ي با جام باشم در مناجات
گه‌ي راوي شوم با شعر و ابیات
گه‌ي از رنج گ‌ردم باز شه‌مات
نه محنت باشد آنجا و نه آفات
بيابم راحتی اندر مقامات
طلب کردن بود راه عبادات
نيابد عاشق از معشوق حاجات
که نپذيرد به راه عشق طامات
که پيدا نيست اندر وي اشارات

نخواهم من طريق و راه طامات
گه‌ي با مي گسارم انده خویش
گه‌ي شطرنج بازم با حريفان
گه‌ي شه رخ شوم با عيش و راحت
نخواهم جز مي و ميخانه و جام
هميشه تا بوم در خمر و در قمر
چو طالب باشم اندر راه معشوق
طريق عشق آن باشد که هرگز
چنين دانم طريق عاشقي را
ز چيزي چون توان دادن نشاني

ساقيا جام مي لعل کجاست
کاهلي کردن و سستي نه رواست
که ترا توبه درين فصل خطاست
توبه و عشق بهم ناي‌د راست
روزه و توبه همه روز بجاست
يار بود آنکه نه از مجمع ماست
نيک مردی را با زهد نخواست
هر قضايي که بود خود ز قضاست
اي خوشا عيش که امروز مراست

گل به باغ آمده تقصير چراست
به چنين وقت و چنين فصل عزيز
اي سنائي تو مکن توبه ز مي
عاشقي خواهي و پس توبه کني
روزکي چند بود نوبت گل
جز از آن نيست که گويند مرا
شد به بد مردی و ميخانه گزید
من به بد مردی خرسند شدم
اي بدا مرد که امروز منم

هر دم که درين حال زني دام فتوحست
صاحب خبر گلشن و نزهتگه روحست

اي مستان خيزيد که هنگام صبوحست
آراست همه صومعه مریم که دم صبح

يك مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست
طوفان بلا از چپ و از راست برآمد
باده که درین وقت خوري باده مباحست
خود روز همه نوبت تن خواهد بود
وز مي خوش حسب گزین صبح سنایی

يك ساقیتان حور و دگر ساقی روحست
در باده گریزید که آن کشتی نوحست
توبه که درین وقت کنی توبه نوحست
هین راح که این يك دودمک نوبت روحست
تا صبح قیامت بدمد مرد صبحوست

رازی ز ازل در دل عشاق نهان است
او را ز پس پرده اغیار دوم نیست
گویند ازین میدان آن را که درآمد
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست
کاین کوی دو صدبار هزار از سر معنی
آنکس که ردایی ز ریا بر کتف افکند
گرچند نگونست درین پرده دل ما
قاف از خبر هیبت این خوف به تحقیق
گویی که مگر سینه پر آتش دارد
این چیست چنین باید اندر ره معنی
نظم گهر معنی در دیده دعوی
در راه فنا باید جانهای عزیزان

زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
زان مثل ندارد که شهشاه جهانست
کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست
ور تیر وصال آید بر بسته کمانست
گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آن نیست ردا آن به صف دان طلسمانست
میدان به حقیقت که ز اقبال ستانست
چون سین سلامت ز پی خواجه روانست
یا دیده او بر صفت بحر عمانست
آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست
چون مردمک دیده درین مقله نهانست
کاین شعر سنایی سبب قوت جان است

راه فقرست ای برادر فاقه در وی رفتنست
نفس امارهست و لوامهست و دیگر ملهمه
خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو
از در دروازه لا تا به دارالملك شاه
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود
در شریعت کی روا باشد دو خواهر يك نکاح
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد
بر سر کوی قناعت حجره ای باید گرفت
گر ز گلشنها براند ما به گلخنها رویم
ای سنایی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن

وندین ره نفس کش کافر ز بهر کشتنست
مطمئن با سه دشمن در یکی پیراهنست
رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
هفت سلطان باده و دو جمله با هم دشمنست
همچو خر در گل بماند گرچه اصلش توسنست
هف هزار و هفصد و هفتاد راه و رهنست
نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست
در طریقت هردو را از خود مبرا کردنست
حب دنیا پای بندست ار همه يك سوزنست
بر سر خوان خسیسان دست کوتاه کردنست
نیم نانی می رسد تا نیم جانی در تنست
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشنست
فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکنست

شب هزیمت شده دیدم ز دو رخساره دوست
ماه دیدم رهی و زهره سماکاره دوست
حرفهای شکرین از دو شکرپاره دوست
نز پی بلعجی از پی نظاره دوست
شده شیران جهان ریشه‌ای از شاره دوست
دل عشاق جهان غمزه خونخواره دوست
تازه خونی حذر اندر خم هر تاره دوست
از ستاره شده آراسته سیاره دوست
داد نوشروان با چشم ستمگاره دوست
بازم امروز شبی از غم بی‌غاره دوست
یک جهان دیده پر آوازه آواره دوست
همت شاه جهان ساکن پرواره دوست
سبب آفت دشمن بود و چاره دوست
تا ابد رخنه دشمن بود و یاره دوست

دوش رفتم به سر کوی به نظاره دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان
پیش یکتا مژه چشم چو آهوش ز ضعف
کرده از شکل عذب خانه زنبور از غم
هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش
چون به سیاره شدی از پی چندین چو فلک
لب نوشینش بهم کرده بر نظم بقاش
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش
چه کند قصه سنایی که ز راه لب و زلف
هست پرواره او را رهی از بام فلک
شاه بهرامشه آن شه که همیشه کف او
زخم و رحم و بد و نیکش زره کون و فساد

بر دیده من نام تو چون نقش نگینست
مهر تو چو جانست و وفای تو چو دینست
جان تو که همراه دم بازپسینست
از جان به برم گر همه مقصود تو اینست
او را چه غم تاش و چه پروای تکینست
خود وصل چه چیزست که امید چنینست
نوک مژه برهم زد یعنی که همینست

اندر دل من عشق تو چون نور یقینست
در طبع من و همت من تا به قیامت
تو بازپسین یار منی و غم عشقت
گویي بپر از صحبت نااهل بر من
آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد
امید وصال تو مرا عمر بیفزود
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی

چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
شربت کفر چشیده علم کفر به دست
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست
که به شمشیر جفا جز دل عشاق نخست
از پس پرده پندار و هوا بیرون جست
که در آن ساعت زنار چهل گردن بست
خاکی را که ازین خاک شود خاک پرست

شور در شهر فگند آن بت زنارپرست
پرده راز دریده قدح می در کف
شده بیرون ز در نیستی از هستی خویش
چون بت‌ست آن بت قلاش دل رهبان کیش
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او
هیچ ابدال ندیدی که درو در نگرست
گاه در خاک خرابات به جان باز نهاد

بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم

که به بتخانه نیایم همی جای نشست

در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست
پیری که از مقام منیت تنش جداست
تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود
گفتم ورا بمیر که این سخت منکرست
گفتم گر این حدیث درستست پس چراست
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا
آن کس که دیو بود چو آمد درین طریق
از دست خود نهاد کله بر سر خرد
گفتم دل سنایی از کفر آگهست
در حق اتحاد حقیقت به حق حق

از باقیات مردان پیری قلندریست
پیری که از بقای بقیت دلش بریست
بر صورتی که خلق برو برهمی گریست
گفتا که حال منکری از شرط منکریست
کاندر وجود معنی و با خلق داوریست
با غیر داوری ز پی فضل و برتریست
بنگر به راستی که کنون خاصه چون بریست
هر نکته از کلامش دینار جعفریست
گفت این نه از شما ز سخنهاي سرسریست
چون تو نه ای حقیقت اسلام کافریست

ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست
«رب ارنی» بر زبان راندن چو موسی روز شوق
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
چون اناالله در بیابان هدی بشنیده ای
از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی
ور همی دعوی کنی گویی که «لی صبر جمیل»
چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو
ور همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

جان اسیر عشق گشته دل به کیوان شرط نیست
پس به دل گفتن «اناالاعلی» چو ماهان شرط نیست
گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست
پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
صف کشیدن گرد او بی گوی و چوگان شرط نیست
پس فغان و زاری اندر بیت احزان شرط نیست
پس نشستن ایمن اندر شهرکنعان شرط نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

هرکه در راه عشق صادق نیست
آنکه در راه عشق خاموشست
نکنه مرد فکرتست و نظر
آه سرد و سرشگ و گونه زرد
هرکه مست از شراب عشق بود
توبه از عاشقان امید مدار
دل به عشقست زنده در تن مرد
ور سنایی نه عاشقست بگو

جز مرایی و جز منافق نیست
نکنه گوئیست اگرچه ناطق نیست
وندر آن نکته جز دقایق نیست
هر سه در عشق بی حقایق نیست
احتسابش مکن که فاسق نیست
عشق و توبه بهم موافق نیست
مرده باشد دلی که عاشق نیست
سخنش باطلست و لایق نیست

وین دلم را طاقت اندیشه ایام نیست
سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
زانکه هر بیگانه‌ای شایسته این نام نیست
کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست
دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست
عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه‌ای
جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی

در خراباتش آشنایی نیست
موضع مردم مرایی نیست
که مرا برگ پارسایی نیست
پیش کس می بدین روایی نیست
و ای تو کاین سخن ملایی نیست
زین معانی ترا رهایی نیست
چونی و چندی و چرایی نیست
در دل تو غم دوتایی نیست
که ترا خود ز خود جدایی نیست
بعد از آن حال جز خدایی نیست
کاین سخنها به خودنمایی نیست

در دل آن را که روشنایی نیست
در خرابات خود به هیچ سبیل
پسرا خیز و جام باده بیار
جرعه‌ای می به جان و دل بخرم
می خور و علم قیل و قال مگویی
چند گویی تو چون و چند چرا
در مقام و جود و منزل کشف
تو یکی گرد دل برآی و بین
تو خود از خویش کی رسی به خدای
چون به جایی رسی که جز تو شوی
تو مخوانم سنایی ای غافل

بامدادان پگه دست منست و دامت
نه همین آب و زمین بخشید باید با منت
تا همی دوزد گریبان و زه پیراهنت
گفت از تو بر نگردم تا نسوزم خرمنت
پیشتم افتم بازگونه خون من در گردنت

دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با منت
چند ازین شوخی قرارم ده زمانی بر زمین
سوزنی گشتم به باریکی به خیاطی فرست
آتش هجرت به خرمنگاه صبرم بازخورد
گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش

به دست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
بتا بس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد
چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد
وفاهایی که من کردم مکافاتش جفا آمد
به تو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی

زدي اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران

دمار از من برآوردي خدايم بر تو داور باد

معشوق به سامان شد تا باد چنين باد
زان لب که همي زهر فشاندي به تکبر
آن غمزه که بد بودي با مدعي سست
آن رخ که شکر بود نهانش به لطافت
حاسد که چو دامنش ببوسيد همي پاي
نعلي که بينداخت همي مرکبش از پاي
پيداش جفا بودي و پنهانش لطافت
چون گل همه تن بودي تا بود چنين بود
ديوي که برآن کفر همي داشت مر او را
تا لاجرم از شکر سنائي چو سنائي

کفرش همه ايمان شد تا باد چنين باد
اکنون شکر افشان شد تا باد چنين باد
امروز بتر زان شد تا باد چنين باد
اکنون شکرستان شد تا باد چنين باد
بي سر چو گريبان شد تا باد چنين باد
تاج سر سلطان شد تا باد چنين باد
پيداش چو پنهان شد تا باد چنين باد
چون باده همه جان شد تا باد چنين باد
آن ديو مسلمان شد تا باد چنين باد
مشهور خراسان شد تا باد چنين باد

دوش يارم به بر خویش مرا بار نداد
آن درختي که همه عمر بکشتم به اميد
شب تاريک چو من حلقه زدم بر در او
اين چنين کار از آن يار مرا آمد پيش
شربتي ساخته بود از شکر و آب حيات
هرکه او دل به غم يار دهد خسته شود

قوت جانم زد و ياقوت شکر يار نداد
دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
بار چون داد دل او که مرا بار نداد
کم ز يك ماه دل و چشم مرا کار نداد
نه نکو کرد که يك قطره به بيمار نداد
رسته آنست که او دل به غم يار نداد

روزي دل من مرا نشان داد
گفتا بشنو نشان ماهي
خورشيد رهي او نزويد
يك روز مرا بخواند و بنواخت
برداشت پياله و دمادم
من دانستم که مي بلايست
از باده چنان مرا بيازرد

وز ماه من او خبر به جان داد
کو نامه عشق در جهان داد
مه بوسه ورا بر آستان داد
وآنگاه به وصل من زبان داد
مي داد مرا و بي کران داد
ليکن چه کنم مرا چو زآن داد
کز سر بگرفت و در میان داد

تا نگار من ز محفل پاي در محمل نهاد
دلبران بي دل شدند زانگه که بريست بار

داغ حسرت عاشقان را سربه سر بر دل نهاد
عاشقان دادند جان چون پاي در محمل نهاد

روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
زان جمال همچو ماهش هرچه بود از تیره شب
ز اب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی
چاکر از غم دل ز مهرت برگرفت از بهر آنک

چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
تا به منزل نارمید او گام خود در گل نهاد
در دو دیده عالمی از عشق خود پلپل نهاد
با اصیل‌الملک خواجه اسعد مقبل نهاد

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر
توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد
دیدمش یک روز شادان و خرامان از کشتی
گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو
گفت مستم خوانی و بر وعده من دل نهی

صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
تا به عمدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد
آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد
همچو ماهی کش فلک یک‌روز در دوران نهاد
خوش بخندید آن صنم انگشت بر دندان نهاد
ساده دل مردا که دل بر وعده مستان نهاد

تا کی کنم از طره طرار تو فریاد
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند
آن روز که زلفین نگون تو بدیدند
هشیار نشد هرکه ز گفتار تو شد مست
من با رخ چون لاله و با عارض چون مشک
تو زر کنی از لاله و کافور کنی مشک
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
جیحون شده چشم من از آن زلف سمن‌سا
مشهور جهان گشته سنایی ز غم تو
تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان
صد رحمت و صد شادی بر جان تو ای بت

تا کی کشم از غمزه غماز تو بیداد
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد
غمناک نشد هرکه ز دیدار تو شد شاد
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد
چوگان کنی از تیز زهی جادوی استاد
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
آن شهر کزو خاستی آباد همی باد
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد
از روی چو خورشید تو ای طرفه بغداد
افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد
مادر که ترا زاد براو نیز دعا باد

ایام چو من عاشق جانباز نیابد
از روی نیاز او همه را روی نماید
بگذاخت مرا طره طرارش از آن سان
چونان شده‌ام من ز نحیفی و نزاری

دل‌داده چنو دلبر طناز نیابد
یک دلشده او را ز ره ناز نیابد
پیشم به دو صد غمزه غماز نیابد
کز من به جز از گوش من آواز نیابد

رفتست بر دوست نیاید بر من دل
گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم

داند که چنو يك بت دمساز نیابد
زان باز نیاید که مرا باز نیابد

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد
بباید هر شبی هجران به بالینم فرو کوبد
به یارم گفتم وی را من که خواب من نبداي جان
سحرگه صعبتر باشد مرا هجران آن دلبر
همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر

به مژگان در همی دانم مرا عقد دُرر بندد
بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد
یقین دانم که گر گویم به رغم من تبر بندد
که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد
بینی محملم فردا شتریان بر شتر بندد

کسی کاندرد تو دل بندد همی بر خویشان خندد
وگر نوکیسه عشقی تو از شوخی به دست آری
ز عمر و صبر و دین بپرید آنکو بست بر تو دل
سنایی گر به تو دل داد بستاند که بد عهدی
که گر تو فی‌المثل جانی چنان بستاند از تو دل

که جز بی‌معنی چون تو چو تو دلدار نپسندد
قباها کز تو در پوشد کمرها کز تو در بندد
ز جاه و مال و جان بگسست هرکو با تو پیوندد
گزافست این چنین زیرک ز ناجنسی کمر رندد
که یک چشمت همی‌گرید دگر چشمت همی خندد

آنکس که ز عاشقی خبر دارد
جان را به قضای عشق بسپارد
که دست بلا فراز دل گیرد
پیوسته چو من فگنده تن گردد
بگسسته شود ز شهر و ز مسکن
هرچند که زهر عشق می‌نوشد
وان دیده به دست غیر بردوزد
ای یار مقامر خراباتی
بنماید به من کسی که او چون من
یا از ره کم‌زنان نشان جوید

دایم سر نیش بر جگر دارد
تن پیش بلا و غم سپر دارد
که سنگ تعب به زیر سر دارد
دل را ز هوای نفس بر دارد
هردم زدنی رهی دگر دارد
آن زهر به گونه شکر دارد
کو جز به جمال حق نظر دارد
طبع تو طریق مختصر دارد
در کوی مقامی مقرر دارد
یا از دل بی‌دلان خبر دارد

دلم با عشق آن بت کار دارد
به دست عشقبازی در فتادم
دل من عاشق عشقست و شاید
کرا معشوق جز عشقست از آنست

که او با عاشقان پیکار دارد
که او عاشق چو من بسیار دارد
که از من یار دل بیزار دارد
که او آیین زنگار دارد

همه پیرامن او خار دارد
که عشق او را شبی بیدار دارد
که با جان عشق را هموار دارد
کسی کو ره بدین بازار دارد

یکی باغست این پر گل ولیکن
نبیند هرگز آنکس خواب را روی
نه هموارست راه عشق آنکس
غم جانان خرد و جان فروشد

شاید که به خود زحمت مشاطه نیارد
هر ساعت ماهی ز گریبانش برآرد
ناخنش نباشد که سر خویش بخارد
کاندر شب او عقل همی روز گذارد
نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد
کی خشک شود طوبی اگر ابر نیارد
در مزرعه جان تو جز لاف نکارد
هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
گر گلشکری گردد کس را نگوارد
گر هیچ ترا حسن به خوی تو سپارد
زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد
جان را بگذارد چو تویی را نگذارد

آنها که خدا از قلم لطف نگارد
مشاطه چه حاجت بود آن را که همی حسن
انگشت‌نمائی همه دلها شود ار چه
با زحمت شانه چکند چنبر زلفی
مشاطه نه خام آید جایی که بدانجایی
کی زشت شود روی نکو ار بنشویند
ای آنکه همه برزگر دیو در اسلام
مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لاابد
کانکس که مر او را نبود جلوه‌گر از عشق
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال
حقا که به مردم سقر نقد بینی
هر روز دگر لام کشی از پی خوبی
آنجا که چنو جان طلبی یافت سنایی

صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
کارامگه خویش برانداخته دارد
تا صد علم از حسن برافراخته دارد
زیرا که دلم در ندبی باخته دارد
آن سلسله گویی پی من ساخته دارد

با من بت من تیغ جفا آخته دارد
او را دلم آرامگه‌ست و عجبست این
صد مشعله از عشق برافروخته دارم
جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم
صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم

ندارد شیرینی تو شکر
ندارد کز خوبی او خبر
ندارد والله که چو تو دگر
ندارد چون تو به سزا پسر
ندارد باغی باشد که در
ندارد پس چون کند آنکه زر

ندارد نور رخ تو قمر
خوش باد عشق خوبروی
دارنده شرق و غرب سلطان
رضوان بهشت حق یقینم
خوبی که بدو رسید بتوان
با زر بزید به کام عاشق

بي وصل	تو	بود	عاشقانت	چون	شخص	بود	که	سر	ندارد
رو	خوبي	کن	چنانکه	کاین	خوبي	دیر	بر	ندارد	ندارد
هرچند	نصيحت	سنایي		نزد	تو	بسي	خطر	ندارد	ندارد

آني که	چو	تو	گردش	ایام	ندارد	سلطان	چو	تو	معشوق	دلارام	ندارد	
چون	دانه	ياقوت	تو	گل	ندارد	چون	دام	بناگوش	توبه	دام	ندارد	
بادي	نبرد	در	همه	آفاق	که	سوي	لب	تو	نامه	و	پیغام	ندارد
دادي	ندهد	عشق	تو	ما	که	بي داد	تو	افراخته	صمصام	ندارد	ندارد	
من	در	نرسم	در	تو	به	گويي	قدم	دولت	من	گام	ندارد	

تا	لب	تو	آنچه	بهرتر	آن	برد	کس	ندانم	کز	لب	تو	جان	برد
دل	خرد	لعل	تو	و	ارزان	خرد	جان	برد	جزع	تو	و	آسان	برد
کيست	آن	کو	پيش	تو	سجده	نبرد	بنده	باري	از	بن	دندان	برد	برد
زلف	تو	چوگان	به	دست	آمد	پديد	صبر	کن	تا	گويي	در	ميدان	برد
مردن	مردان	کنون	آمد	پديد			باش	تا	شبرنگ	در	جولان	برد	برد
من	کيم	کز	تو	توانم	برد	ناز	ناز	تو	گر	تو	تويي	سلطان	برد

منم	که	دل	نکنم	ساعتي	ز	مهر	تو	سرد	ز	یاد	تو	نبوم	فرد	اگر	بوم	ز	تو	فرد
اگر	زمانه	ندارد	ترا	مساعد	من	زمانه	را	و	تو	را	کي	توان	مساعد	کرد				
جز	آنکه	قبله	کنم	صورت	خيال	ترا	همي	گذارم	با	آب	چشم	و	با	رخ	زرد			
همه	دريغ	و	همه	درد	من	ز	تست	و	ز	تو								
من	آن	کسم	که	مرا	عالمي	پر	از	خصمند										
گر	از	تو	عاجزم	این	حال	را	چگونه	کنم										
روان	و	جاني	و	مهجور	من	ز	جان	و	روان									
اگر	جهان	همه	بر	فرق	من	فرود	آيد											
دريغم	آنکه	به	فصل	بهار	و	لاله	و	گل										

زلف	پر	تابت	مرا	در	تاب	کرد	چشم	پر	خوابت	مرا	بي خواب	کرد	
با	تن	من	کرد	نور	عارضت	کرد	آنکه	با	تار	قصب	مهتاب	کرد	
عنبرين	زلف	چو	چوگان	خم	گرفت	کرد	تا	دلم	چون	گويي	در	طبطاب	کرد

تا سرشگم سرخ چون عتاب کرد
مست و هالك بي‌نيد ناب کرد
چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
چشمه خورشيد را محراب کرد
همچو ابدالان گذر بر آب کرد

وان لب عتاب گونت طعنه کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا
این عجب‌تر آنکه عشقت رایگان
میغ روی خوب چون خورشید تو
و آتش روی ترا چون سجده برد

اغلب انفاس ما را آه کرد
برد و زیر پای عشق اکراه کرد
صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
کرد ما را بسته و ناگاه کرد
وز دل سنگینم آتشگاه کرد
کو مرا بی‌قدر و آب و جاه کرد
او به کام دشمن و بدخواه کرد

عاشقی تا در دل ما راه کرد
بود هرباری دلم عاشق به طوع
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد
باز در شهر مسلمانان مغي
از تن باریک من زنار ساخت
با همه محنت که دیدم من به عشق
نیک خواهم عشق را گرچه مرا

چرات بینم با اشک سرخ و با رخ زرد
هرآنچه گفت نکرد و هرآنچه کشت نخورد
وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو آستینش گرفتم گفت بردا برد
نه حيله‌اي که توانمش باز راه آورد
کشید باید رنج و چشید باید درد
که در عقيله هجران صبور باید مرد

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت
نه چاره‌اي که دل از دوستیش برگیرم
بر انتظار میان دو حال ماندستم
ایا سنایی لؤلؤ ز دیگانت مبار

شورش عاشقان چه خواهی کرد
تا بدان نرگسان چه خواهی کرد
رنج این دیدگان چه خواهی کرد
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد
نقش آب روان چه خواهی کرد
پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد
بار آن بر میان چه خواهی کرد
وصلت عاشقان چه خواهی کرد
نعره پاسبان چه خواهی کرد

روی خوبت نهان چه خواهی کرد
مشک زلفی و نرگسین چشمی
خونم از دیگان بیالودی
هر زمان با تو یار اندیشم
نقش آب روان مباش به پاس
مژه تیری و ابروان چو کمان
دل بپردی و قصد جان کردی
زان کمر طرف بر میان منست
ای چو جان و دلم به هر وصلت
چون سنایی سگی به کوی تو در

چون نداری گرد بدخویی مگرد
یا بساط کبر و ناز اندر نورد
کعبتین و مهره گو با تخته نرد
پس میان ما دو تن زینست گرد
صعب باشد چشم نابینا و درد
با تو ناز و کبر کرد این کار کرد
صحبت ناجنس کردش روی زرد
چون کند نامرد را کافور مرد
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
تا درین خاکست ما را آب خورد
این نیاز گرم را آن ناز سرد
با سنایی چون سنایی باش فرد
باردی باشد بدو گفتن که برد

ناز را رویی نباید همچو ورد
یا بگستر فرش زیبایی و حسن
نیکویی و لطف گو با تاج و کبر
در سرت بادست و بر رو آب نیست
زشت باشد روی نازیبا و ناز
جوهرت ز اول نبودست این چنین
زر ز معدن سرخ روی آید برون
کی کند ناخوب را بیداد خوب
تو همه بادی و ما را با تو صلح
لیکن از یاد تو ما را چاره نیست
ناز با ما کن که در باید همی
ور ثنا خواهی که باشد جفت تو
در جهان امروز بردا برد اوست

و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد
گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد
در محنت و بلائی تو این نیز بگذرد
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
زین بیش نیک بود به من بنده رای تو
گر هست بی‌گناه دل زار مستمند
وصل تو کی بود نظر دلگشای تو
گر دوری از هوای من و هست روز و شب
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو
گر سیرگشتی تو از من و خواهی که نگذرم

بوی گل و لاله زخم خار نیرزد
خوردن می محنت خمار نیرزد
آینهمه نسود آفت گذار نیرزد
اینهمه آشوب کار و بار نیرزد
خود عمل عاشقی شمار نیرزد

صحبت معشوق انتظار نیرزد
وصل نخواهم که هجر قاعده اوست
ز آن سوی دریای عشق گر همه سودست
این دو سه روز غم وصال و فراق
روز شود در شمارم از غم جانان

عشق بازی را بکرد و خاک بر افلاک زد
نعره عشق از گریبان تا به دامن چاک زد

عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد
بر جمال و چهره او عقلها را پیرهن زد

حسن او خورشید و ماه و زهره بر فترک بست
 آتش عشقش جنیتهای زر چون در کشید
 شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت
 زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد
 درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد
 جادوی استاد پیش خاک پای او بسی
 عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنگهی
 می سنایی را هم داد و همو زان پس به جرم

لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد
 آب حیوانش به خدمت چنگ در فترک زد
 گفتی افریدون درآمد گرز بر ضحاک زد
 درد او بر لشکر درمان زد و بی‌بک زد
 زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زد
 بوسه‌های سرنگون بر پایش از ادراک زد
 آتش بی‌بک را در عقل و جان پاک زد
 سرنگون چون خوشه کرد و حد به چوب تاک زد

خوبت آراست ای غلام ایزد
 نافرید و نیاورید به حسن
 در جهان جمالت از رخ و زلف
 سبب آبروی جانها کرد
 از پی عزت جمال تو داد
 از پی منت وجود تو کرد
 از پی خدمت رکاب تو داد
 کرد گرد سم ستور رهت
 برهن را چو پرسی ایزد کیست
 ای به هر دم شراب آدم خوار
 سر دام خودی نداری هیچ
 وز برای شکار دلها ساخت
 آنچنان کعبه‌ای که هست ترا
 بده انصاف هیچ وا نگرفت
 خوبت آراسته‌ست طرفه‌تر آنک
 تو مقیمی از آن سنایی را

چشم بد دورخه به نام ایزد
 هیچ صورت چو تو تمام ایزد
 بهم آورد صبح و شام ایزد
 خاک کوی تو گام گام ایزد
 صورت لطف را قوام ایزد
 گردنانرا به زیر وام ایزد
 آدمی را دم دوام ایزد
 سرمه چشم خاص و عام ایزد
 گوید آن رخ نگر کدام ایزد
 زده بر جام جانت جام ایزد
 زان مدامت دهد مدام ایزد
 خال تو دانه زلف دام ایزد
 در و دیوار و صحن و بام ایزد
 از تو از نیکویی و کام ایزد
 خود همی گویدت به نام ایزد
 داد بر درگهت مقام ایزد

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد
 غبار نعل اسب تو به دیده درکشد حورا
 ز شرم روی و دندان خجل پروین و مه هر شب
 ز خجلت سرو قدت را همی گوید پس از سجده
 من از عشق و تو از خوبی به عالم در سمرگشته

زهی خوشخو زهی والا بنامیزد
 زهی سیرت زهی آسا بنامیزد
 زهی زهره زهی جوزا بنامیزد
 زهی قامت زهی بالا بنامیزد
 زهی وامق زهی عذرا بنامیزد

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد	زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت ز کم گویی و خوشخویی	زهی سوسن زهی نسرين بنامیزد بنامیزد
میان مردمان اندر ز خوش خویی و دلجویی	زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دو قبضه جان همی باشد به غمزه ناوک مژگان	زهی ناوک زهی زوین بنامیزد بنامیزد
خرد زان صورت و سیرت همی عاجز فروماند	زهی آیین زهی آذین بنامیزد بنامیزد
مرا گفتم تویی عاشق بدین ره جان و دل دربار	زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد
ز درد عشق خود رستم ز درد خویشتن بینی	زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد
چو چشم و شکل دندانان بینم هر زمان گویم	زهی طاها زهی یاسین بنامیزد بنامیزد
گل افشان شد همی چشمم ز نعل سم یک رانت	زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد
سگی خواندی سنایی را وانگه گفتمی آن من	زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد	که تا مگر دلم از صحبتش بپرهیزد
گهی ز طیره گری نکته‌ای دراندازد	گهی به بلعجی فتنه‌ای برانگیزد
به هیچ وقت به بازی کرشمه‌ای نکند	که صد هزار دل از غمزه درنیاویزد
گهی کزو به نفورم بر من آید زود	گهش چو خوانم با من به قصد بستیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده	چو دود یافت ز بهر سنایی آمیزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریم	که هیچ تشنه ز آب فرات نگریزد
هزار شربت زهرار ز دست او بخورم	ز عشق نعره «هل من مزید» برخیزد
نه از غمست که چشمم همی ز راه مژه	هزار دریا پالونه‌وار می‌بیزد
به هر که مردم چشمم نگه کند جز از او	جنایتی شمرد آب ازان سبب ریزد
جواب آن غزل خواجه بوسعید است این	«مرا دلیست که با عافیت نیامیزد»

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد	جهان پر خوبرویانند آن کن کت روا باشد
ترا گر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد	ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد
جفاهای تو نزد من مکافاتش به جا باشد	ولیکن آن کند هرکس که از اصلش سزا باشد
نگویند ای مسلمانان هرانکو مبتلا باشد	نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد	نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد
سنایی از غم عشقت سنایی گشت ای دلبر	مگویند ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

معشوق که او چابک و چالاک نباشد	آرام دل عاشق غمناک نباشد
--------------------------------	--------------------------

از چرخ ستمکاره نباشد به غم و بیم
در مرتبه از خاک بسی کم بود آن جان
نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس
روي تو و موي تو بسندهست جهان را
دامن نزنند شادي با جان سنائي

آن را که چو تو دلبر بي‌باك نباشد
کو زیر کف پاي تو چون خاک نباشد
از مهر دگر خوبان دل پاك نباشد
گو روز و شب و انجم و افلاك نباشد
روزي که دلش از غم تو چاك نباشد

هر دل که قرین غم نباشد
من عشق تو اختیار کردم
زیرا که درم هم از جهانست
با دیدن رویت ای نگارین
تا در دل من نشسته باشی
پیوسته در آن بود سنائي

از عشق بر او رقم نباشد
شاید که مرا درم نباشد
جانان و جهان بهم نباشد
گویي که غمست غم نباشد
هرگز دل من درم نباشد
تا جز به تو متهم نباشد

در مهرماه زهدم و دینم خراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود
دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود

ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
می آب گشت و آب می صرف ناب شد
صافی می درو چو سهیل و شراب شد

از دوست به هر جور بیزار نباید شد
ور جان و دل و دین را افکار نخواهی کرد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نایی
هرگه که به ترک جان آسان نتوانی گفت
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن
خواهی که بیاسایی مانند سنایی تو
خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود

از یار به هر زخمی افکار نباید شد
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
دلدادۀ آن چابک عیار نباید شد
پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
از لاف برعنایی در نار نباید شد
هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

دل به تحفه هرکه او در منزل جانان کشد
در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل
گرچه دشوارست کار عاشقی از بهر دوست
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد

از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد
رخت بدبختی ز دل از خانۀ احزان کشد
از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد
تا ز دل پیمانۀ غم بر سر پیمان کشد

دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست
لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب
یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی
پارسایی کو که در محراب و مصحف بی‌گناه
حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین

مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
تا زغوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت
شد نقص کمالی که مرا بود به صورت
بر طبل طلب می‌زدم از حرص دوالی
از سینه نهال امل از بیم بکندم
بر عشوه ز من رفت به تعریض نکالات
در وصف صفا حیدر اقبال به چشم

دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر تخت دل من به جمالی دگر آمد
در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
ناگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد
با میوه انصاف نهالی دگر آمد
آسوده به تصریح نکالی دگر آمد
بر دلدل دولت به دلالی دگر آمد

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند
که ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب
گرد زنگارش پدید آمد ز روی برگ گل
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد
هرکه دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ
خیز تا یک چند بر دیدار او باده خوریم
مه‌ره‌بازی دارد اندر لب که همچون بلعجب
چشم جان آهنج دل‌الفنج جادو بند او
آفرین بادا بر آن رویی که گر بیند پری
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من
گاه چون عودم بسوزد که گدازد چون شکر
که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ
گاه چون ذره نشاند مرا اندر هوا
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل

هیچ کس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند
که عیب بیخته بر لاله احمر کند
ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند
سوسن آزاده را در زیر سیسنبه کند
عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
پیش از آن کش روزگار بی‌وفا ساغر کند
که عقیق کانی و گه در و گه شکر کند
جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند
بی‌گمان از رشک رویش خاک را بر سر کند
که دو چشم پر ز آب و گه رخم پر زر کند
که چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند
که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
که رخم از اشک چشم زعفران پر زر کند
کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند

صدهزاران ماه آن شب خدمت ماهي کند
هریکي را بر مثال يوسف چاهي کند
آدم و ابليس يك جا چون به همراهي کند
بيخلافي صورت ايمانش دلخواهي کند
مختصر آنست کار از روي آگاهی کند
کو ز روي معرفت بي وصل آلاهي کند
عاشق آن کار خود از آه سحرگاهي کند
عشقبازي با خیال ترك خرگاهي کند

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهي کند
باد لطفت گر به دارالملک انسان برود
من چه سگ باشم که در عشق تو خوش يك دم زخم
هرکه از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
بيخود ار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست
خفته بیدار بنگر عاقل دیوانه بین
تا درین داري به جز بر عشق دارايي مکن
ساحري دان مر سنایي را که او در کوي عقل

فراق عشق همه حالها زوال کند
که نه ره همه عاشقان وصال کند
طلب در او صفت بيخودي مثال کند
در او مجاز و حقیقت همي جدال کند
حدیث دلبر و دعوي زلف و خال کند
نقاب بنده بعضي ازو هلال کند
حرام خون هزاران چو من حلال کند
که جان ز تن به ره دیده ارتحال کند
بتم چو خوبی بي نقص را کمال کند
فراق او ز شبی صدهزار سال کند
زهر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
وجود با عدم از لذت اتصال کند
یکی شبست که با روز او جدال کند
هزار عاشق چون من فرو جوال کند
چو حلقههاي سر زلف جیم و دال کند
که غایت همه عشاق قیل و قال کند

وصال حالت اگر عاشقي حلال کند
وصال جستن عاشق نشان بيخبريست
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ
نصیب خلق يکي خندقي پر از شهوت
چو از نصیب گذشتي روا بود که دلت
چو آفتاب رخس محترق شود ز جمال
نگار من چو شب از گرد مه درآید
نگه نیارم کردن به رویش از پی آن
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند
وصال او به زماني هزار روز کند
هزار آیت دل بردنست یار مرا
چو او سوار شود سرو را پیاده کند
حدیث در دهن او تو گویی که مگر
گمان بري که سیه زلف او بر آن رخ او
زهی بتي که به خوبی خویش در نفسي
هزار صومعه ویران کند به يك ساعت
تبارک الله از آن روي پر ملاحظت و زیب

هر زمان اسب هجر زین نکنند
مذهب و اعتقاد و دین نکنند
دیگری را بر او گزین نکنند
بر دل عاشقان کمین نکنند

مردمان دوستي چنین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره
چون کسی را به مهر بگزینند
در رخ دوستان کمان نکشند

چون مني را به چاره‌ها کردن	دل بيگانه را رهين نکنند
روز و شب اختيار مهر کنند	سال و مه آرزوي کين نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا	آن کنند اختيار و اين نکنند
بر سماع حزين خورند شراب	ليک عاشق را حزين نکنند
زلف پرچين ز بهر فتنه خلق	همچو زلف بتان چين نکنند
اينهمه مي‌کني و پنداري	که ترا خلق پوستين نکنند
مکن اي لعبت پري‌زاده	که پري‌زادگان چنين نکنند
همه شاه و گدا و مير و وزير	بهر دنيا به ترك دين نکنند

گر سال عمر من به سر آيد روا بود	اندي که سال عيش هميشه به جا بود
پايان عاشقي نه پديدست تا ابد	پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود
اي واي و حسرتا که اگر عشق يك نفس	در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
اي آمده به طمع وصال نگار خویش	نشنيده‌اي که عشق براي بلا بود
پروانه ضعيف کند جان فدائي شمع	تا پيش شمع يك نظرش را سنا بود
ديدار وي همان بود و سوختن همان	گويي فناي وي همه اندر بقا بود
آن را که زندگيش به عشقست مرگ نيست	هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

آفرين بادا بر آن کس کو ترا در بر بود	وآفرين بادا بر آن کس کو تو را در خور بود
آفرين بر جان آن کس کو نکو خواهت بود	شادمان آن کس که با تو در يکي بستر بود
جان و دل بردي به قهر و بوسه‌اي ندهي زکبر	اين نشايد کرد تا در شهرها منبر بود
گر شوم من پاسبان کوي تو راضي بوم	خود ببخشايي بر آن کش اين هوس در سر بود

چون دو زلفين تو کمند بود	شايد ار دل اسير بند بود
گويم صبر کن ز بهر خدا	آخر اين صبر نیز چند بود
خواجه انصاف مي ببايد داد	با چنين رخ چه جاي پند بود
سرو را کي رخ چو ماه بود	ما را کي لب چو قند بود
مي نداني که پست گردد زود	هر کرا همت بلند بود
هرکه معشوقه‌اي چنين طلبد	همه رنج و غمش پسند بود

عاشق و يار يار بايد بود	در همه کار يار بايد بود
-------------------------	-------------------------

رنج بردار یار باید بود
در و دینار یار باید بود
خسته خار یار باید بود
مست و هشیار یار باید بود
صاحب اسرار یار باید بود

گر همه راحت و طرب طلبی
روز و شب ز اشک چشم و گونه زرد
ور گل دولت همی باید
گاه و بی‌گاه در فراق وصال
چون سنایی همیشه در بد و نیک

هر آنگهی که بیابم هنوز باشد زود
نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود
ز شیر صورت او دیدم وز آتش دود
نمودنی بنمود و ربودنی بر بود

هزار سال به امید تو توانم بود
مرا وصال نباید همان امید خوشست
مرا هوای تو غالب شدست بر یک حال
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو

قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود
بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود
تا زنخدانش چو گوی و زلف چون چوگان بود
درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود
گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود
روی زرد و آه سرد و دیده گریان بود
هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود
حور باشد هر که او پرورده رضوان بود
چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود

روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود
گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو
دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشاق را
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی
من به جان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا
زانکه غمازان من هستند هر سه پیش خلق
بر کنار خویش رضوان پرورد او را به ناز
هر زمان گویم به شیرینی و پاکی در جهان

پندار بود آن عشق و یقین جمله گمان بود
وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
وز دیده برون آمد دردی که نهان بود
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
آیین بت و بتگری از دیدن آن بود
الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
راهی که درو وصل نکویان همه جان بود
منزلگهش از آتش سوزان دمان بود

از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود
آن ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود
بر روی رقم شد شرری کز دل و جان تافت
توحید من آن زلف بشولیده او بود
رویی که رقم بود برو دولت اسلام
بنمود رخ و روم به یک بار بشورید
پس زلف برافشانند و جهان کفر پراکند
گوی که درو پای عزیزان همه سر بود
از خون جگر سیل وز دل پاره درو خاک

بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد
چون کعبهٔ آمال پدید آمد از دور
بر درگه تو خوار و ز دیدار تو نومید
بیرون ز خیالی نبد آنجا که نظر بود

گور و لحد آنجا دهن شیر زیان بود
گفتند رسیدیم سر راه برآن بود
بر خاک نشستند که افلاس بیان بود
افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

نور تا کیست که آن پردهٔ روی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور
در ترازوی قیامت ز پی سختن نور
زاه پر جان شود آن جایی که گام تو بود
هرکه او روی تو بیند ز پی خدمت تو
از تو با رنگ گل و بوی گلاییم از آنک
دیدۀ حور بر آن خاک همی رشک برد
کافۀ خلق همه پیش رخت سجده برد
قبلۀ جایست همه سوی تو چون کعبه از آن

مشک خود کیست که آن بندهٔ موی تو بود
در سرایی که در و تابش روی تو بود
صد من عرش کم از نیم تسوی تو بود
گوش پر دُر شود آنجا که گلوی تو بود
هم به روی تو که پشتش چو به روی تو بود
خوی احمد بود آنجایی که خوی تو بود
که برآن نقش ز لعل سر کوی تو بود
حور یا روح که باشد که کفوی تو بود
قبلۀ جان سنایی همه سوی تو بود

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
در راه من نهاد نهران دام مکر خویش
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
هفصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود
آدم زخاک بود من از نور پاک او
گفتند مالکان که نکردی تو سجده‌ای
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست

سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
عرش مجید جاه مرا آستانه بود
آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
کرد آنچه خواست آدم خاکي بهانه بود
امید من به خلد برین جاودانه بود
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
بودم گمان به هرکس و بر خود گمان نبود
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
چون کردمی که با منش این در میانه بود
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
صد چشمه آن زمان زد و چشمم روانه بود
ره یافتن به جانبشان بی رضا نبود

هرکرا در دل خمار عشق و برنایی بود
این منم زاری که از عشق بتان شیدا شدم
ای نگارین چند فرمایی شکیبایی مرا

کار او در عاشقی زاری و رسوایی بود
آری اندر عاشقی زاری و شیدایی بود
با غم عشقت کجا در دل شکیبایی بود

مر مرا گفתי چرا بر روی من عاشق شدی
شد دلم صفرایی از دست فراق این جمال
آن که یک ساعت دل آورد و ببرد و باز داد
از سخنهای سنایی سیر کی گردند خود
از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان

عاشقی جانانه خودکامی و خودرایی بود
آنکه صفرایی نشد در عشق سودایی بود
بر حقیقت دان که او در عشق هر جایی بود
جز کسی کو در ره تحقیق بینایی بود
هرکرا بر جان و دل عشق زلیخایی بود

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
گر ز بی صبری بگویم راز دل با سنگ و روی
ز آتش و درد فراق این نباشد بس عجب
بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
در غم هجران و تیمار جدایی جان من
در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم
تا تو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شدی
خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو
چون سنایی مدحت گوید ز روی تهنیت

قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود
خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
چاکر از هجران رویت «عادکالعرجون» شود
چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود

ای یار بی تکلف ما را نبید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری
ایمان و زاهدی را برهم شکست باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر
ای ساقی سمنبر در ده تو باده تر
از باده تو مستند ای دوست این عزیزان
سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم
از بوستان رحمت حالی کرانه جوید
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری
تا در مکان امنی خر پشته زن فرود آید
گر بایدت که بویی آنجا گل عنایت
ای شکر شگرفی در گفتگوی معنی

وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
وین خرقه‌های دعوی برهم درید باید
زنار جاحدی را از جان خرید باید
وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
آمد مراد حاصل اکنون مرید باید
پایی بکوفت باید بیتی شنید باید
زیرا صبح ما را «هل من مزید» باید
رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید
چون در سرای همت می‌آرמיד باید
در گردن اشارت معنی گزید باید
چون وقت کوچ آمد نایی دمید باید
اینجا گل ریاست می‌پژمید باید
گر لب شفات آرد آخر بدید باید

چون شکری بخوردی زهری چشید باید
یاری چه دیده‌ای تو زین پس چه دید باید
چون شمع اگر بگری حلقه برید باید

هرچند دیر مانی آخر برفت باید
بفروخته خریدی آورده را ببردی
چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید

ازین به مرما تیمار باید
مر این دل را یکی دلدار باید
بسالی در یکی دیدار باید
چه کردی کز منت آزار باید
دو چشم عاشقان بیدار باید
مرا دیده پر از زنگار باید
مرا در عشق صد خروار باید
دلی بستان چرا بیکار باید
که چندین با منت گفتار باید
مر این جان را یکی زنهار باید
هرآنکس را که چون تو یار باید
نکو رو را نکو کردار باید
ترا یارا همی دینار باید
چنین زر مر ترا بسیار باید
ولیکن نقش را پرگار باید

ترا باری چو من گر یار باید
اگر بیمار باشد ور نباشد
اگر ممکن نباشد وصل باری
بیازردی مرا وانگه تو گویی
مرا گویی که بیداری همه شب
چو من وصل جمال دوست جویم
چه کردی بستدی آن دل کز آن دل
مرا طعنه زنی گویی دلیرا
دل خسته چه قیمت دارد ای دوست
طمع برداشتم از دل ولیکن
همه خون کرد باید در دل خویش
ایا نیکوتر از عمر و جوانی
مرا دیدار تو باید ولیکن
مرا دینار بی‌مهرست رخسار
اگر خواهی به خون دل کنی نقش

عاشقی از جان من نسبت آدم برید
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
گشت ز ما منقطع هر که به ما در رسید
محمل عشق مرا خاک نیارد کشید
راه خرابات گیر رود و سرود و نید

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد
ای پسر از هرچه هست دست بشوی و برو

خیز و مهرویا فراز آور نید
کز نشاط صبرم از دل بر پرید
چون ز میخانه عصیر اندر رسید
کت همه جامه چکانه برچکید
خون دل بر گرد چشم ما دوید

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید
چشم مست پر خمارت باز کن
مطرب سرمست را آواز ده
پرمکن جام ای صنم امشب چو دوش
نیست گویی آن حکایت راستی

کیست کز عشقت نه بر خاک افتاد
چون خط طغرای شاهنشاه یافت
از سنایی زارتر در عشق کیست

کیست کز هجرت نه جامه بر درید
از فنا خط گرد عالم برکشید
یا چو تو دلبر به زیبایی که دید

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی
هرکه شد مشتاق او یکبارگی آواره شد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز
خاکپای خادمان درگه معشوق شو
هرکرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد
ای سنایی رنگ و بویی اندرین ره بیش نیست

ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
محرم درگاه عشقی با بُت و زناز گرد
هرکه شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
اندرین ره سرهم آخر در سر این کارکرد
اندرین ره رو همی چون رنگ و بو خواهند کرد

معشوق مرا ره قلندر زد
گه رفت ره صلاح دین داری
رندی در زهد و کفر در ایمان
خمیده چو حلقه کرد قد من
چون سوخت مرا بر آتش دوزخ
در صومعه پای کوفت از مستی
با آب عنب به صومعه در شد
گر من نه به کام خویشم او باری

زان راه به جانم آتش اندر زد
گه راه مقامان لنگر زد
ظلمت در نور و خیر در شر زد
و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد
وز آتش دوزخ آب کوثر زد
ابدال ز عشق دست بر سر زد
در میکده آب زر بر آذر زد
با آنکه دلم نخواست خوشتر زد

روزی بت من مست به بازار آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
در حسرت آن عنبر و دیبای نو آیین
رشکست بتان را ز بناگوش و خط او
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد
و آن شب که مرا بود به خلوت بر او بار

گرد از دل عشاق به یک بار برآمد
صد شیفته را از غم او کار برآمد
باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
گویند که بر برگ گلش خار برآمد
تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد
پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد

به کمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوي خرابات مرا هيچ کسي
 در خرابات بود يار من و من شب و روز
 اي خوشا کوي خرابات که پيوسته در او
 هرکه او حال خرابات بدانند به درست
 در خرابات نيني که ز مستي همه سال
 آنکه چون باشد هشير به فرزند عزيز
 هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان
 آنکه بيرون خرابات به قمطير و نقير
 آنکه ناني همه آفاق بود در چشمش
 آنکه او کيسه ز طرار نگهدارد چون
 اي تو کز کوي خرابات نداری گذري
 تو برو زاويه زهد نگهدار و مترس

ندهد و دهد آن يار وفادار دهد
 به سر کوي همي گردهم تا بار دهد
 مر مرا دوست همي وعده دیدار دهد
 هرچه دارد همه در حال به بازار دهد
 راهب دير ترا کشتي و زنار دهد
 در مي سيم به صد زاري دشخوار دهد
 به بهاي قدح مي دهد و خوار دهد
 چون درآيد به خرابات به قنطار دهد
 در خرابات به مي جبه و دستار دهد
 به خرابات شود کيسه به طرار دهد
 زان سنائيت همي پند به مقدار دهد
 که خداوند سزا را به سزاوار دهد

دوش ما را در خراباتي شب معراج بود
 بر اميد وصل ما را ملك بود و مال بود
 عشق ما تحقيق بود و شرب ما تسليم بود
 چاکر ما چون قباد و بهمن و پرويز بود
 از رخ و زلفين او شطرنج بازي کرده ام
 بدره زر و درم را دست او طيار بود

آنکه مستغني بد از ما هم به ما محتاج بود
 از صفاي وقت ما را تخت بود و تاج بود
 حال ما تصديق بود و مال ما تاراج بود
 خادم ما ايلك و خاقان بد و مهراج بود
 زانکه زلفش ساج بود روي او چون عاج بود
 كعبه محو و عدم را جان ما حجاج بود

هرکه در عاشقي تمام بود
 آنکه او شاد گردد از غم عشق
 چه خبر دارد از حلاوت عشق
 دوري از عشق اگر همي خواهي
 در ره عاشقي طمع داري
 اين تمنا و اين هوس که تراست
 عشق جويي و عافيت طلبي
 بنده عشق باش تا باشي

پخته خوانش اگرچه خام بود
 خاص دانش اگرچه عام بود
 هرکه در بند ننگ و نام بود
 کز سلامت ترا سلام بود
 که ترا کار بر نظام بود
 عشقبازي ترا حرام بود
 عشق يا عافيت کدام بود
 تا سنائي ترا غلام بود

هرکه در بند خوشتن نبود
 آنکه خالي شود ز خويشي خویش

وثن خویش را شمن نبود
 خویشي خویش را وطن نبود

زانکه از خویش مرده من نبود
تن او را ز من کفن نبود
از همه جز منت سخن نبود
زین خصومت ورا حزن نبود
دل به تیمار ممتحن نبود
نیستی جز هلاک تن نبود

من مگوي ار ز خویش بي خبري
در خرابات هرکه مرد از خویش
ارنه اي مرده هرچه خواهي گوي
با سنایي ازین خصومت نیست
مست باش اي پسر که مستان را
راستي را همي چو خواهي کرد

تا رنج وقت او همه اندر بلا شود
تا همتش بریده ز هر دو سرا شود
کتر منازلش دهن ازدها شود
گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
از روزگار مذهب و آیین جدا شود
آن مرد غرقه گشته به دریا کجا شود
کاندر نسب عقیده مردم دوتا شود
پس جز به نیستی نسب تو خطا شود
ور عیب غیب گردد عاشق فنا شود

هر کو به راه عاشقي اندر فنا شود
آري بدین مقام نیارد کسی رسید
راهیست بلعجب که درو چون قدم زني
بي چون و بي چگونه رهي کاندرو قدم
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ
هرکس نشان نیافت از این راه بر کران
در کوي آدمي نتوان جست راه دین
زاندر که آمدي به همان بایدت شدن
صحرا مشو که عیب نهانست در جهان

زنگ غم و تیمار ز جانم بزدايد
ايزد در فردوس برو بر بگشايد
در شهر شما کس را خود مزد نباید
رفتن به خرابات ورا شرم نباید
کالا به خرابات مرا دل نگشايد
کتر غم اينست که گویند نشايد

هر کو به خرابات مرا راه نماید
هرکو بگشايد در میخانه به من بر
اي جمع مسلمانان پیران و جوانان
گویند سنایي را شد شرم به يك بار
دايم به خرابات مرا رفتن از آنست
من مي روم و رفتم و خواهم رفتن

باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید
چون به نماز اندرید روي به پس کم کنید
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
راه خرابات را جز به مژه نسپرید
مجمع عشاق را قبله رخ یار بس
قافله عاشقان راه ز جان رفته اند
روي نینیم ما دیدن سیمرخ را
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر

مملکت بر وي سهی شد ملک بر وي آرמיד
پرده آن پرده‌ست کاکنون عاشقی خواهد درید
نوخطان را می همی بر یاد او باید چشید
آفت جان را ز بت‌رویان به جان باید خرید
آیت «واللیل» کرد و «والضحاش» اندر کشید
خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نید
چون غزلهای سنایی تری اندر وي پدید
صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید

میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید
نامه آن نامه‌ست کاکنون عاشقی خواهد نوشت
دلبران را جان همی بر روی او باید فشاند
آفت جانهای ما شد خط دلبندهش ولیک
گویی اکنون راست شد «والشمس» اندر آسمان
گر ز مرد گرد بیجادهش پدید آمد چه شد
هرچه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان
کی تبه گرداندش هرگز به دست روزگار

خیزید همی گرد در دوست طوافید
جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید
ورنه سرتان دادم خیزید معافید

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوید
چون مایه همی در پی یک سود بدادید
تا بر نکنید جان و دل از غیر دلارام
دارید سرای طایفه دستی بهم آرید

تا در غم عاشقی نمائید
دانم که همین قدر بدانید
تا دفتر عشق بر نخوانید
تا آب ز چشم خود نرانید
هرچند ز دیده خون چکانید
بر روی زمین یکی نمائید
گر نیست درست بر مخوانید
او را به مراد او رسانید
عاشق مشوید اگر توانید

عاشق مشوید اگر توانید
این عشق به اختیار نبود
هرگز مبرید نام عاشق
آب رخ عاشقان مریزید
معشوقه وفا به کس نجوید
اینست رضای او که اکنون
اینست سخن که گفته آمد
بسیار جفا کشید آخر
اینست نصیحت سنایی

خوش لب‌وشیرین‌زبان خوش‌عیش و خوش‌گفتاردار
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار
مه ز ترکستان‌گزین و ز ماه‌گردون عار دار

هرکه او معشوق دارد گو چو من عیار دار
یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی
از عزیزی گر نخواهی تا به خواری اوفتی
ماه ترکستان بسی از ماه‌گردون خوبتر

زلف عنبر بار گیر و جام مالا مال کش
ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار

دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار
چون سنایی خویشتن در عشق او بر کار دار

ای من غلام عشق که روزی هزار بار
این عشق جوهریست بدانجا که روی داد
جز عشق و اختیار به میدان نام و ننگ
جز درد عشق غمزه معشوق را که کرد
این درد عشق راست که در پای نیکوان
در عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک

بر من نهد ز عشق بتی صد هزار بار
بر عقل زیرکان بزند راه اختیار
نامرد را ز مرد که کردست آشکار
بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار
هر ساعت ار بخواهد جانها کند نثار
در باغ عشق دوست به نرخ گلست خار

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار
هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات
تا در کف اندوه بماندست دل من
از بهر رضای دل تو از دل و از جان
ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب
ای نقطه خوبی و نکویی به همه وقت
پیکار نیم از غمت ای ماه شب و روز
در کعبه تیمار اگر چند مقیمم
از عشوه عشق تو اگر مست شدم مست
از هجر تو نزدیک سنایی چو رخ تو

از توده سیسنب در بارم در بار
زین مایه بیزاری بیزارم بیزار
زین محنت و اندوه برآزارم آزار
ای دوست به جان تو که آوارم آوار
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار
گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار
بر درگه سودای تو بر کارم بر کار
ای یار چنان دان که به خمارم خمار
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
اندر چمن عشق به گلزارم گلزار

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار
ما را مگوی سرو که ما رنج دیده ایم
زین صعبت چه باشد زین بیشتر که هست
رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش
ما را به نزد هیچ کسی زینهار نیست

بیمار و دلفگار و جدا مانده از نگار
از گشت آسمان وز آسیب روزگار
بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
ما را بسست اینکه برو آمدست کار
چونان که شد حرام می نوش خوشگوار
خواهیم زینهار به روزی هزار بار

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار
به نزدیک من از شق زهی شور و زهی شر

زهی خط و زهی زلف زهی مور و زهی مار
به درگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار

به بالا و کمرگاه به زلفین و به مژگان
یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق
بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان
برین فرق و برین دست برین روی و برین دل
میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت
همه دل سوختگان را از سر زلف و زرخدانت
به نزدیک سنایست ز عشق تو و غیرت

زهی تیر و زهی تار و زهی قیر و زهی قار
زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار
زهی هشت و زهی هفت زهی پنج و زهی چار
زهی خاک و زهی باد زهی آب و زهی نار
زهی حل و زهی عقد زهی گیر و زهی دار
زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار
زهی نام و زهی ننگ زهی فخر و زهی عار

ای سنایی خیز و در ده آن شراب بی‌خمار
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود
هست خوش باشد کسی را کوز خود باشد بری
من به حق باقی شدم اکنون که از خود فانیم
دل ز خود بردار ای جان تا به حق فانی شوی
من به خود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل

تا زمانی می‌خوریم از دست ساقی بی‌شمار
عمرها خوش بگذرانم بر امید غمگسار
خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار
هان ز خود فانی مطلق شو به حق شو استوار
آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار
چون بوم جایی که هستم چون یتیمی دلفگار

زینهار ای یار گلرخ زینهار
لاله خود رویم از فرقت مکن
چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد
چون بنفشه خفته‌ام در خدمت
زانکه جانها را فراق چون سمن
باش با من تازه چون شاه اسپرم
از سر لطف و ظریفی خوش بزی
همچو سیسنبز بیژمردم ز غم
چون نخوردم باده وصلت چو گل
ای همیشه تازه و تر همچو سرو
حوضها کن گلبنان را از عرق
زانکه از بهر سنایی هر زمان
بلبل و قمری همی گویند خوش

بی‌گنه بر من مکن تیزی چو خار
حجره من زاشک خون چون لاله‌زار
تا مگر باقی بمانی چون چنار
پس مدارم چون بنفشه سوگوار
یک دو هفته بیش ندهد زینهار
تا نگردم همچو خیری دلفگار
همچو سوسن تازه‌یی آزاده وار
یک ره از ابر وفا بر من بیار
همچو نرگس پس مدارم در خمار
اشکم از هجران مکن چون گل انار
تا چو نیلوفر در او گیرم قرار
بر فراز و سرو و طرف جویبار
زینهار ای یار گلرخ زینهار

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ

هین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار
زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه‌وار

هرکجا بویست خطت تاخته آنجا سپاه
 آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی
 تا ترا بر یاسمین رُست از بنفشه برگ مورد
 یوسف عصر ارنه‌ای پس چون که اندر عشق تو
 ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را
 قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر
 گر براندازی نقاب از روی روح‌افزای خود
 هرکه بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان
 عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته‌ست
 در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست
 وای اگر دستی برآرد در جهان انصاف تو
 بر تو کس در می ننگند تالی الاالله چو لا
 لاف‌گویان اناالله را بین در عشق خویش
 من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان
 من شناسم مر ترا کز هفتمین چرخ آدمم

هرکجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار
 باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
 عاشقان را زعفران رُست از سمن بر لاله‌زار
 خونفشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار
 نورمند از خاک پای تست نورانی عذار
 گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
 رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار
 با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار
 عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار
 کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار
 در همه صحرائی جان یک تن نماند پایدار
 حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان ناز
 بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
 کُشته هست از عشق تو چندان که ناید در شمار
 بچۀ عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

هرکرا در دل بود بازار یار
 خاصه آن بی‌دل که چون من یک زمان
 کبک را بین تا چگونه شد خجل
 بنگر اندر گل که رشوت چون دهد
 در جهان فردوس اعلا دارد آنک
 در همه عالم ندیدم لذتی
 همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ
 باد نوشین دوش گفתי ناگهان
 زان قبل امروز مشک‌آلود گشت
 رشک لعل و لؤلؤ اندر کوه و بحر
 شد دل مسکین من در غم نژند
 دست بر سر ماند چون کژدم دلم
 هوش و عقلم برده‌اند از دل تمام
 مر سنایی را فتاد این نادره
 آنچه من می‌بینم از آزار یار

عمر و جان و دل کند در کار یار
 بر زمین نشکید از دیدار یار
 زان کرشمه کردن و رفتار یار
 خون شود لعل از پی رخسار یار
 یک نفس بودست در پندار یار
 خوشتر و شیرین‌تر از گفتار یار
 بی‌لب یاقوت شکر بار یار
 چین زلف آشفست بر گلنار یار
 خانه و بام و در و دیوار یار
 زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
 من ندانم پیش ازین هنجار یار
 زان دو زلفین سیه چون مار یار
 آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
 چون معزی گفت از اخبار یار
 گر بگویم بشکنم بازار یار

چون رخ به شراب آری ای مه به شراب اندر
ور رای شکار آری او شکر شکارت را
جلاّب خرد باشد هرگه که تو در مجلس
راز «ارنی ربی» در سینه پدید آید
جانها به شتاب آرد لعلت به درنگ اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری
مهر تو برآمیزد پاکی به گناه اندر
ما و تو و قلاشی چه باک همی با تو
هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب
دانی که خراباتیم از زلزله عشقت
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت
ما گر تو شدیم ای جان نشگفت که از قوت
ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت
یارب چه لبی داری کز بهر صلاح ما
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را
شعری به سجود آید اشعار سنایی را

ماهی که ز رخسارش فتنه‌ست به چین اندر
افسون لب عیسی دارد به دهان اندر
کز نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد
از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان
خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم

غریبیم چون حسنت ای خوش پسر
سفر داد ما را چو تو تحفه‌ای
نظرمان مباد از خدای ار به تو
دل تنگ ما معدن عشق تست
هنوز از نهالت نرسه‌ست گل
ببندد به عشق تو حورا میان
نباشد کم از ناف آهو به بوی
نگارا ز دشنام چون شکرت
عجب نیست گر ما قوی دل شدیم

اقبال گیا روید در عین شراب اندر
الحمدکنان آید جانش به کباب اندر
از شرم برآمیزی شکر به گلاب اندر
گر زخم زند ما را چشم تو به خواب اندر
دلها به درنگ آرد لعلت به شتاب اندر
مریم‌کده‌ها داری گویی به حجاب اندر
قهر تو درانگیزد دیوی به شهاب اندر
راند پسر مریم خر را به خلاب اندر
دندان نرنی هرگز با ما به ثواب اندر
کم رای خراج آید شه را به خراب اندر
اکنون همه خودخوان خود ما را به خطاب اندر
دراج عقابی شد چون شد به عقاب اندر
چون بوی به باد اندر چون رنگ به آب اندر
جز آب نمی‌باشد با ما به شراب اندر
در گوش طلب جان را چون شد به جواب اندر
هرگه که تو بسرایی شعرش به رباب اندر

وز طره طرارش رخنه‌ست بدین اندر
برهان کف موسی دارد به جبین اندر
وز ننگ سلیمان‌وار دارد به نگین اندر
افتد ز فلک هر دم پیشش به زمین اندر
زلفش به یسار اندر ساغر به یمین اندر

یکی از سر لطف بر ما نگر
زهی ما بر تو غلام سفر
جز از روی پاکست ما را نظر
که هم خردی و هم عزیز چو زر
هنوز از درخت نپختست بر
گشاید ز رشگ تو جوزا کمر
کرا عشق زلف تو سوزد جگر
که دارد ز گلبرگ سوری گذر
که این خاصیت هست در نیشکر

که ما ساختیم از دل و جان سپر
چو متواریان کرده‌ای رهگذر
مکن راز ما پیش یاران سمر
شدست این سنایی ز پرده به در
پدر پرده‌دار و پسر پرده‌دار
ربودی بدان غمزه دل شکر

بینداز چندان که خواهی تو تیر
تو بر ما به نادانی و کودکی
بدین اتفاقی که ما را فتاد
مدر پرده ما که در عشق تو
که از روی نسبت نیاید نکو
دل و جان و عقل سنایت را

بامدادان جام می هات ای پسر
کاین دلم خون شد ز غمهاات ای پسر
دل بپرداز از مهمات ای پسر
وقت کن ایام و ساعات ای پسر
بینی او را کن مراعات ای پسر
نیست ما را برگ طاعات ای پسر
سود کی بخشد مقالات ای پسر
چند باشی زین محالات ای پسر
در صف اهل خرابات ای پسر

تا کی از ناموس هیهات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا
خوش بزی با دوستان یک دم بزن
بر نشاط و خرمی یک دم بزی
هرکجا دلدادۀ آواره‌ای
چند بر طاعات ما راحت کنی
عاشقان مست را وقت صبح
هر زمان خوانی خراباتی مرا
کاشکی یک دم گذارندی مرا

آفتی دل را به کردار ای پسر
نیست کردارت چو گفتار ای پسر
سرو قد و لاله رخسار ای پسر
چون فرود آیی به بازار ای پسر
تا کجا خواهد شدن کار ای پسر
یوسف عصری به دیدار ای پسر
دست را آهسته بردار ای پسر
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

راحتی جان را به گفتار ای پسر
هرچه باید داری از خوبی ولیک
مهر و ماهی گر بدندي مهر و ماه
بشکنی بازار خوبان جهان
خلقی از کار تو سرگردان شدند
همچو یعقوبند گریان زانکه تو
عشق تو چون پای‌بند خلق شد
عاشق‌ست اکنون سنایی بر تو زار

خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر
می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر
یک زمان با ما به کام دل برآمیز ای پسر
دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر
روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر
مجلس ما از جمال خود برافروز ای غلام
یک زمان با ما به خلوت می‌بخور خرم بزی
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی

ورنه زود از پيش ما برخيز و بگريز اي پسر

گر تواني کرد با ما زندگي زينسان درآي

عالمي افکنده در جوش اي پسر
کش بجا ماند دل و هوش اي پسر
هم تويي سرو قباپوش اي پسر
چون ترا دارم در آغوش اي پسر
بر وفاداري همي کوش اي پسر
کز برم بگريختي دوش اي پسر
بادۀ نوشين همي نوش اي پسر
مير داد اينجاست خاموش اي پسر

حلقۀ زلف تو در گوش اي پسر
کيست در عالم که بيند مر ترا
هم تويي ماه قدح‌گير اي غلام
سرو در بر دارم و مه در کنار
بر جفاکاري چه کوشي اي غلام
امشب اي دلبر به دام آويختي
بوسۀ نوشين همي بخش از عقيق
کم کن اين آزار و اين بدها مجوي

بر سر کويت خروشان ايستاديم اي پسر
بر اميد دانه در دام اوفتاديم اي پسر
گاه با فرق و دو لب بر خاک و باديم اي پسر
همچو عقرب دستها بر سر نهاديم اي پسر
تا زغم بر رخ ز ديده خون گشاديم اي پسر

باز در دام بلای تو فتاديم اي پسر
زلف تو دام است و خالت دانه و ما ناگهان
گاه با چشم و دل پر آتش و آب اي نگار
تا دل ما شد اسير عقرب زلفين تو
از هوس بر حلقۀ زلفين تو بستيم دل

مير ميران خوانمت يا شاه ميدان اي پسر
دُر و مرجان خوانمت يا آب حيوان اي پسر
باغ خندان خوانمت يا ماه تابان اي پسر
فخر حوران خوانمت يا رامش جان اي پسر
شهد و شکر خوانمت يا درد و درمان اي پسر

ماه مجلس خوانمت يا سرو بستان اي پسر
آب حيوان داري اندر دُر و مرجان اي پسر
باغ خنداني به عشرت ماه تاباني به لطف
رامش جاني به لطف و فخر حوراني به حسن
درد و درماني به غمزه شکر و شهدي به لب

پيش خود ميدار و مفروش اي پسر
بوسه‌اي ده زان لب نوش اي پسر
تا به جان باز آورم هوش اي پسر
با خيالت گفته‌ام دوش اي پسر

من ترا ام حلقه در گوش اي پسر
جام مي بستان ز ساقی اي صنم
چنگ بستان و قلندروار زن
آنچه هجران تو با ما کرد دي

پس به شوخي لب چرا خاموش داري اي پسر

چون سخنگويي از آن لب لطف باري اي پسر

در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست
دیر زی در شادکامی کز اثرهای لطیف
تلخ گردد عیش شیرین بر بتان قندهار
بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک
سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو
سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند باش
ار نبود ی ماه رخسار تو تابان زیر زلف
کودکی کان را به معنی در خم چوگان زلف
شد گرفتار سر زلف کمندآسای تو
شد شکار چشم روبه باز پر دستان تو
ماه روی تو چو برگ گل به باغ دلبری
بس دلا کز خرمی بی برگ شد زان برگ گل
کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار
چون سنایی را به عالم نام فخر از عشق تست

زان بگفتی از تو می خواهم یاری ای پسر
مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر
چون به گاه بذله زان لب لطف باری ای پسر
روی چون ماه از گریبان چون برآری ای پسر
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر
تا به گرد مه خط مشکین برآری ای پسر
با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر
همچو گویی روز و شب گردان نداری ای پسر
روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر
صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر
شد شکفته بر نهال کامگاری ای پسر
آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر
گر نه از یوسف جهان را یادگاری ای پسر
نگ و عار از وصلت او می چه داری ای پسر

زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر
زانکه تا در بند و زنجیر توایم
عرصه تا کی کرد خواهی عارضین
هر زمان آبی به تیر انداختن
زانکه چشم بد بدان عارض رسد
آن لب و دندان و آن شیرین زبان
جست نتواند دل از عشق تو هیچ
پای بفشارد سنایی در غمت

یک زمان از دوش برگیر ای پسر
از در بندیم و زنجیر ای پسر
چون گل بی خار برخیز ای پسر
هم کمان در دست و هم تیر ای پسر
زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
انگین ست و می و شیر ای پسر
جست که تواند ز تقدیر ای پسر
تا به دست آبی به تدبیر ای پسر

همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر
من با تو دل یکتا وانگه تو زغم تشنه
پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت
بی روی چو خورشیدت بیچاره سنایی را

پیوسته بلا کردن تا کی بود ای دلبر
چون زلف دوتا کردن تا کی بود ای دلبر
چون چاک قبا کردن تا کی بود ای دلبر
گردان چو سها کردن تا کی بود ای دلبر

ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر
کفر و ایمان گر به صورت پیش تو حاضر شوند

جان ده اندر عشق و آنکه جانستان را جان شمر
دستگاه کفر بیش از مایه ایمان شمر

ور نمي داني که خود جانان چه باشد در صفا
چشمه حیوان چه جویی قطره‌اي آب از نیاز
یوسف گم کرده از نو دیده شوخي بدوز

هرچه آن را از تو بیرون برد آن را آن شمر
در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر
پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر

اي يوسف حسن وکشي خورشيد خوي خوش سير
زين باده چون ارغوان پرکن سبک رطل گران
اي خوش لب شیرین زبان خوش خوش درآ اندرمیان
زلفت طراز گوش کن يك نیم ازو گل پوش کن
اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار خویش کن
من مدتی کردم حذر از عشقت اي شیرین پسر

از سر برون کن سرکشي امروز با ما باده خور
با ما خور اي جان جهان با ما خور اي بدر پدر
بگشاي ترکش از میان تا در میان بندم کمر
مي خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر
در راه عشق این کیش کن که «المنع کفر بالبشر»
آخر درآمد دل به سر «جاءالقضا عمي البصر»

ساقيا مي ده و نمي کم گیر
گر به يك دم بمانده‌اي در دام
رو که عیسی دلیل و همزه تست
عالمی علم بر تو جمع شدست
ز کمابیش بر تو نقصان نیست
بم گسسته‌ست زیر و زار خوشست
گر سنایی غمی‌ست بر دل تو

وز سر زلف خود خمی کم گیر
جستی از دام پس دمی کم گیر
ره همی رو تو مریمی کم گیر
علم باقیست عالمی کم گیر
چون تو بیشي ز کم کمی کم گیر
زحمت زخمه را بمی کم گیر
یا غمی باش یا غمی کم گیر

هر زمان چنگ بر کنار مگیر
يك زمان در کنار گیر مرا
جز به مهر تو میل نیست مرا
گر نخواهی که بی‌قرار شوم
بر سنایی ز دهر بیدادست
به همه عمر اگر کند گنهی

دل مسکین من شمار مگیر
ورنگیری ز من کنار مگیر
جز مرا در زمانه یار مگیر
جز به نزدیک من قرار مگیر
تو کنون طبع روزگار مگیر
يك گنه را ازو هزار مگیر

سکوت معنویان را بیا و کار بساز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشي
مرا که فتنه و پروانه بلا کردند
به گرد خویش همی پرّم و همی گویم

لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز
هزار مشعله شمع با دلم انباز
گاهی بسوزد آخر فذلك پرواز

قمارخانه دل را همیشه در بازست
به برده شاد مباح و ز مانده طیره مشو

نکرد هیچکس این در به روی خلق فراز
برو بیاز بیار و همی به یار بیاز

با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز
از جنبش موی تو برآید دو گل از مشک
برگرد یکی گرد دل ما و در آن دل
هرچند همه دفتر عشاق بخواندیم
در مملکت عاشقی از پسته و بادام
تا دیده ما جز به تو آرام نگیرد
با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم

از شام تو قدر آید وز صبح تو نوروز
وز تابش روی تو برآید دو شب از روز
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
با این همه در عشق تو هستیم نوآموز
بوس تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
از بوسه ش مهربی کن وز غمزه ش بردوز
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

تا جایزی همی شناسی ز لایجوز
عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود
در کوی عشق راست نیایی چو تیر و زه
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی
گر مرد این رهی قدم از جان کن و درآی

اندر طریق عشق مسلم نه ای هنوز
از سردی زمستان وز گرمی تموز
تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز
چون عین و قاف باش همه ساله پشت قوز
ور عاجزی برو تو و دین و ره عجز

دلبر من عین کمالست و بس
بر سر کوی غم او مرد را
در ره او جستن مقصود از او
از همه خوبی که بجویی ز دوست
چند همی پرسی دین تو چیست
نزد تو اقبال دوامست و عز
حالی یابم چو کنم یاد ازو
پرده منم پیش چو برخاستم

چهره او اصل جمالست و بس
هرچه نشانست و بالست و بس
هم به سر او که محالست و بس
بوسه ای از دوست حلالست و بس
دین من امروز سؤالست و بس
نزد من اقبال زوالست و بس
دین من آن ساعت حالست و بس
از پس آن پرده وصالست و بس

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
با رخ تو کیست عقل جز که یکی بلفضول
کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم
با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق

رو که ازین دلبران کار تو داری و بس
با لب تو کیست جان جز که یکی بلهوس
نان موذن ببرد رؤیت و آب عسس
فته به میدان درست عافیت اندر حرس

روي تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز
جزع تو برهم گسست بر همه مردان زره
در بر تو با سماع بي خطران چون نجيب
دايه تو حسن تست ميبردت چپ و راست
هستي دريائي حسن از پي او همچنان
کرد مرا همچو صبح روي چو خورشيد تو
تا به هم آورد سر آن خط چون مورچه
جان همه عاشقان بر لب تو تعبيه است
انس سنائي بسست خاك سر كوي تو

موي تو از جان ببرد توش و توان و هوس
لعل تو درهم شكست بر همه مرغان قفس
بر در تو با خروش بي خبران چون جرس
سايه تو عشق ماست ميدودت پيش و پس
نعل پي تست در تاج سر تست خس
تا همه بي جان زخم در ره عشقت نفس
بر همه چيزي نشست عشق تو همچون مگس
اي همه با تو همه بي لب تو هيچكس
نور رخ مصطفا بس بود انس انس

اي من غريب كوي تو از كوي تو بر من عسس
گر من به كويت بگذرم بر آب و آتش بستم
در جستش روز و شبان گشتم قرين اندهان
از عشق تو قارون منم غرقه در آب و خون منم
آن شب كه ما پنهان دو تن سازيم حالي ز انجمن
خواهي همي ديدن چنين با تو بوم دايم قرين
چون در كنار آرم ترا از دست نگذارم ترا

حيلت چه سازم تا مگر با تو برآرم يك نفس
ترسم ز خصمت چون پرم گيتي بود بر من قفس
پايم ببوسد اين جهان گر بر تو يابم دسترس
ليلي تويي مجنون منم در كار تو بسته هوس
باشيم در يك پيرهن ما را كجا گيرد عسس
بينم ز بخت همنشين وصلت ز پيش و هجر پس
چون جان و دل دارم ترا اين آرزويم نيست بس

اي من غلام روي تو تا در تنم باشد نفس
در داستان عشق تو پيدا نشان عشق تو
نيكو بشناسم ز زشت در عشقت اي حورا سرشت
از نزدت ار فرمان بود جان دادنم آسان بود
چشم بسان لاله ها اشكم بسان ژاله ها
اي بت شمن پيشت منم جانم تويي و تن منم
هرچند بي گاه و به گاه كمتر كني بر من نگه
گر حور جنت في المثل آيد بر من با حلل
پرهيزم از بدگوي تو زان كمتر آيم سوي تو

درمان من در دست تست آخر مرا فريادرس
در كاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
ار بي تو باشم در بهشت آيد به چشم چون قفس
دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
هر ساعت از بس ناله ها بر من فروبندد نفس
گر كافرم گر مومنم محراب من روي تو بس
زين كرده باشم سال و مه ميدان عشقت را فرس
من بر تو نگرينم بدل جز تو نخواهم هيچ كس
پس چون كنم كان كوي تو يك دم نباشد بي عسس

اي ز ما سير آمده بدرود باش
كشته ما را گر فراق اي صنم
غرقه در دريائي هجران توام

ما نه خشنوديم تو خشنود باش
تو به خون كشتگان ماخوذ باش
دلبرا درياب ما را زود باش

تو به وصلت دیگران را سود باش
گر نگیری دست ما بدرود باش
گرچه همچون نار بودی دود باش

هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود
در فراق کار ما از دست شد
ای سنایی در شبستان غمش

ور ز مستی خفته‌ای بیدار باش
گشته مستانند هان هشیار باش
می به شادی نوش و بی‌تیمار باش
خصم بر کارست هان بر کار باش
گاه صاحب درد و دردی‌خوار باش
زینهار ای بت بران زینهار باش
دستبردی بر جهان سالار باش
تا توانی سر کش و عیار باش
بر حذر هان از در و دیوار باش
کارهای عاشقان گو زار باش
تو ز بخت خویش برخوردار باش

ای ز خوبی مست هان هشیار باش
از شراب شوق رویت عالمی
گر مه میخواره خوانندت رواست
خویش‌داری کن اندر کارها
گاه بزم‌افروز عاشق‌سوز باش
زینهار دارم اندر گردنت
چون ز خصمان خویش‌داری کنی
هم‌چنین از خویش‌داری مدام
بر در و دیوار خود ایمن باش
کار تو باید که باشد بر نظام
گر سنایی از تو برخوردار نیست

دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش
گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش
گر ببايد بود عمری در دهان مار باش
دل نداری تا ترا گویم به دل بیدار باش
ور گلی خواهی که بویی در پی صد خار باش
عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش
دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای در کار باش
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش
دل به دست دلبر عیار دادن مر ترا
بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش
چشم را بیدار دارد اندر غم او زان کجا
گر میی خواهی که نوشی صبرکن در صد خمار
گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم
شمع با انوار جانانست و تو پروانه‌ای
کار پروانه‌ست گرد شمع خود را سوختن
مستی و عشق حقیقی را به هشیاری شمر

شو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش
در صف ناراستان خود جمله مفلس‌وار باش
بنده جام شراب و خادم خمار باش
کمز و قلاش و مست و رند و دردی‌خوار باش
پس به تیغ نیستی با خلق در پیکار باش

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش
دین و دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین
تاکی از ناموس و رزق و زهد و تسبیح و نماز
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار
چون همی دانی که باشد شخص هستی خصم خویش

طالب عشق و مي و عيش و طرب باش و بجوي
با سرود و رود و جام باده و جانان بساز
از سر کوي حقيقت برمگرد و راه عشق

چون به کف آمد ترا اين روز و شب در کار باش
وز میان جان غلام و چاکر هر چار باش
با غرامت همنشين و با ملامت يار باش

اي پسر ميخواره و قلاش باش
راه بر پوشيدگي هرگز مرو
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن
کم‌زنان را غاشيه بر دوش گير
گر نداری رو ز درگاه قدر
مير ميران گر نباشي باک نيست

در میان حلقه اوباش باش
بر سر کويي که باشي فاش باش
سال و مه اين نقش را نقاش باش
مجلس ميخواره را فراش باش
چاکر اينانج يا بکتاش باش
چون سنایي بنده يکتاش باش

بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش
صدهزاران جسم و جان‌افشان و حيران از قفاش
خنجري در دست و «من يرغب» کنان عياروار
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من
سوي ديو و ديو مردم هر زمان چون آسمان
کفر و دين و ديو مردم هر زمان چون آسمان
دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آن
درج ياقوتيش ديدم، پر ز کوكبهاي سيم
جان همي باريد هر ساعت ز سر تا پاي او
آفتابي بود گفتي متصل با شش هلال
هر زمان از چشم و لعلش، غمزه‌اي و خنده‌اي
گرچه بودم با سنایي در جهان عافيت

مشك پاشان از دو زلف و بوسه‌باران از لبش
از براي بوسه چیدن گرد سایه مرکبش
جسم و جان عاشقان تازان سوي «من يرغبش»
خيل خيل انجم همي کردند يارب يارباش
از دو ماه نو شهاب انداز نعل اشهبش
از دو ماه نو شهاب‌انداز، نعل اشهبش
تا چرا بر مي‌خورد پروين ز مشك عقربش
يارب آن درجش نکوتر بود يا آن کوكبش
گويا بودست آب زندگاني مشربش
چون بدیدم آن دو تا رخسار و شش تو غبغبش
جان فرودن کيش دیدم دل ربودن مذهبش
هم بخوردم آخرالامر از پي حبش حبش

اي سنایي جان ده و در بند کام دل مباح
چون نپاشي آب رحمت نار زحمت کم‌فروز
رفت ياران نباشي آفت ایشان مشو
در میان عارفان جز نکته روشن مگوي
در مناي قرب ياران جان اگر قربان کني
گر همي خواهي که با معشوق در هودج بوي
گر شوي جان جز هوایي دوست را مسکن مشو

راهرو چون زندگان چون مرده بر منزل مباح
ور نباشي خاک معني آب بي‌حاصل مباح
سیرت حق چون نباشي صورت باطل مباح
در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباح
جز به تیغ مهر او در پیش او بسمل مباح
با عدو و خصم او همواره در محمل مباح
ور شوي دل جز نگار عشق را قابل مباح

روي چون زي كعبه كردي راي بتخانه مكن
در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو

دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش
مانع او گر نه اي باري بدو ماييل مباش

اي جهان افروز دلبر اي بت خورشيدفش
گاه آن آمد كه از وصل تو بستانيم داد
باده اي خواهيم تلخ و مجلسي سازيم نغز
در جهان ما را كتون شش چيز بايد تا بود
خانه اي گرم و حريف ي زيرك و چنگي حزين

فتنه عشاق شهري شمسه خوبان كش
زين جهان حيله ساز و روزگار كينه كش
مطربي ناهيد طبع و ساقبي خورشيدفش
زخم ما بر كعبتين خرمي امروز شش
ساقبي خوب و شراب روشن و محبوب خوش

دلم برد آن دلارامي كه در چاه زنخدانش
پريرويي كه چون ديوست بر رخسار زلفينش
به يك دم مي كند زنده چو عيسي مرده رازان لب
حلاوت از شكر كم شد چو قيمت آورد نوشش
ندارد لب كس از ياقوت و مرواريدتر دندان
كه تا هر گوهر ي بيني كه عكسش در شب تاري
اگر پيراهن ماهم به مانند فلك آمد
و يا خورشيد پنداري به پيراهن همي هر شب
نشست ما اگر كو هست و او چون ماه برگردون
بلا و غارت دلهاست آن زلفين او ليكن

هزاران يوسف مصرست پيدا در گريبانش
زره مويي كه چون تيرست بر عشاق مژگانش
دم عيسي ست پنداري ميان لعل و مرجانش
ازين دو چشم گريانم از آن لبهاي خدانش
گرم باور نمي داري بيا بنگر به دندانش
فرو ريزد چو مهر و ماه بر ياقوت گويانش
از آن اندر گريبانش بود خورشيد تابانش
فرو آيد ز گردون و بر آيد از گريبانش
چرا هر دو به هم بينيم از آن رخسار رخشانش
هزاران دل چو او جمعست در زلف پريشانش

برخيز و برو باده بيار اي پسر خوش
باده خور و مستي كن و دلداري و عشرت
رنج و غم بيهوده منه بر دل و بر جان
خواهي كه بود خاك درت افسر عشاق
ناموس خرد بشكن و سالوس طريقت
زهد و گنه و كفر و هدي را همه در هم
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت
از جان و جواني نبود شاد سنابي
صد سجده شكر از دل و از جان به تو آرد

وين گفت مرا خوار مدار اي پسر خوش
و اندوه جهان باد شمار اي پسر خوش
و آن چت بنخارد بمخار اي پسر خوش
در باده فزون كن تو خمار اي پسر خوش
وز هر دو بر آور تو دمار اي پسر خوش
درباز به يك داو قمار اي پسر خوش
در مجلس ما مشك و گل آر اي پسر خوش
تا دل نكند بر تو نثار اي پسر خوش
او را ز چه داري تو فگار اي پسر خوش

الا اي دلرباي خوش بيا كامد بهاري خوش
سزد گر ما به دیدارت بیاراییم مجلس را
همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی
کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن

شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش
گل اندر بوستانی نومل اندر مرغزاری خوش
گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
غزلهای لطیف خوش به نغمه‌های زاری خوش
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

بر من از عشقت شیخون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ می نمود
ای توانگر همچو قارون از جمال
ای به رخ ماه زمین بی روی تو
بی تو دوش از عمر نشمردم همی
چون شب دوشین شبی هرگز مباد

آب چشمم قطره خون بود دوش
در کنار از دیده جیحون بود دوش
عاشق از عشق تو قارون بود دوش
مونس من ماه گردون بود دوش
کز شمار عمر بیرون بود دوش
کز همه شبها غم افزون بود دوش

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش
که از بادام کردن جعبه نیش
برآوردن برای فتنه خلق
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند
پری و سرو و خورشیدی ولیکن
گل و مه پیش تو بر منبر حسن
سنایی را خریدستی دل و جان

نمودن روز را در زیر شب پوش
که از یاقوت کردن چشمه نوش
هزاران صبحدم از یک بناگوش
فلک را از مه نو حلقه در گوش
قدح گیر و کمر بند و قباپوش
همه آموخته کرده فراموش
اگر صد جان دهندت باز مفروش

از فلک در تاب بودم دی و دوش
با لب خشک از سرشک دیدگان
گاه می خوردم گه از بحر دعا
بی رخ تو در میان بحر آب
از کمال هجر در صحرای درد
صحبت دیدار تو جستم همی
بی تو لرزان و طپان بر روی خاک

وز غمت بی تاب بودم دی و دوش
در میان آب بودم دی و دوش
روی در محراب بودم دی و دوش
با نیند ناب بودم دی و دوش
تیر در پرتاب بودم دی و دوش
گرچه با اصحاب بودم دی و دوش
راست چون سیماب بودم دی و دوش

بفزود مرا غمان و شد هوش
 تو مهر مرا به یاوه مفروش
 تو نیز مرا مکن فراموش
 تا هست غم توام در آغوش
 ما را چه دهی تو خواب خرگوش
 همچون سر زلفت از بر دوش
 آمد دل من ز درد در جوش
 يك روز حدیث بنده بنیوش
 با یاد تو زهر باشدم نوش
 گر زانکه نجستم از غمت دوش

در عشق تو ای نگار خاموش
 من عشق ترا به جان خریدم
 هرگز نشود غمت ز یادم
 شد خواب ز چشم من رمیده
 ما را چه کشتی به چشم آهوی
 آویخته شد دلم نگون سار
 تا آب رخم فراق تو ریخت
 تا کی ز تو خواهم استعانت
 گر زهر هلاهل از تو یابم
 امشب به جهنم ز جور عشقت

تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
 چون دل از آتش عشق تو برآوردی جوش
 گاه بودم چو کمانچه ز فراق به خروش
 چند ازین عشوه خرم من ز تو ای عشوه فروش
 هرچه در عالم زهرست توان کردن نوش

دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش
 می زدم آب صبوری زد و دیده بر دل
 گاه چون نای بدم از غم تو با ناله
 هر شبم وعده دهی کایم و نایی بر من
 هم به جان تو که بر یاد لب نوشینت

دلم پر نیش گشت و طبع پر نوش
 دو نقاش شکر پاش گهر نوش
 هزاران غاشیه ست امروز بر دوش
 چو بینمت آن دو تا جزع پر از جوش
 بدان گویم زهی گویای خاموش
 بدان لبهای چون می مایه هوش
 ز چشم آهوانه خواب خرگوش
 چو اندر مجلس آبی زلف بر دوش
 ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش
 ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش
 ز شرم روی و مویت چون دی و دوش
 که جان در جان درآید نه در آغوش
 حدیث دردناک بنده بنیوش
 کنونم بر عدو امروز مفروش
 تو روی از بهر این مخراش و مخروش

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش
 دو جادوی کمین ساز کمان کش
 که پیش این و آن جان را و دل را
 چو بینمت آن دو تا لعل پر از کبر
 بدین گوهر زهی خاموش گویا
 بسا زهاد گیتی را که بردی
 بسا شیران عالم را که دادی
 زنی گل را و مل را خاک در چشم
 ز مستی باز کرده بند کرده
 ز جزعت خانه خانه دل شود خون
 گریزد در عدم هم روز و هم شب
 تو جانی گر نه ای در بر عجب نیست
 نگارا از سر آزاد مردی
 مرا چون از ولی بخریده ای دی
 مرا گفתי فراموشم مکن نیز

که گشت از بهر یاد جزع و لعلت سنایی را فراموشی فراموش

چون نهی زلف تافته بر گوش
از دل من رمیده گردد صبر
نه عجب گر خروش من بفزود
ماه در آسمان سیاه شود
تا به وقت سپیده دم يك دم
گاه بودم بره فگنده دو چشم
خار من گردد از وصال تو گل

چون نهی جعد بافته بر دوش
وز تن من پریده گردد هوش
تا شد آن عارض تو غالیه پوش
خلق عالم برآورد خروش
بغنودم در انتظار تو دوش
گاه بودم به در نهاده دو گوش
زهر من گردد از جمال تو نوش

ای جور گرفته مذهب و کیش
جز خوب مگو از آن لب خوب
تا دور شدی ز پیش چشم
هر ساعت صبر من بود کم
از کیش و طریقتم چه پرسی
گفتم بزم به کام با تو

این کبر فرو نه از سر خویش
جز خوبی و لطف هیچ مندیش
عشقت چه غم نهاده از پیش
هر ساعت درد من بود بیش
عشقست مرا طریقت و کیش
هرگز نزید به کام درویش

آن کزدم زلف تو که زد بر دل من نیش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ
هر شب که کند عشق شکیبایی من کم
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحظت
خود چون بود آخر به غم هجر گرفتار

از ضربت آن زخم دل نازک من ریش
نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بر هر دو همی چون شمرد مکر و فن خویش
هم در گذرد خوبی و زیبایی تو بیش
از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش
آنکس که به اول نبود عاقبت اندیش

از زلف تو تکیه کرده بر گوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون
چون رزم کنی و بزم سازی
گویند ترا مه قدح گیر
گیرم که مرا شی به خلوت
نیکو نبود که بی گناهی

ای جعد تو حلقه گشته بر دوش
وی کرده تنم ز هجر مدهوش
ای لاله رخ سمن بناگوش
خوانند ترا بت زره پوش
تا روز نگیری اندر آغوش
يك باره مرا کنی فراموش

باري سخنش به طبع بنيوش
از ناله او جهان پر از جوش
زينگونه که او گذاشت شب دوش

گيرم که سنائي از غمت مرد
بيروي تو بود دوش تا صبح
يارب شب کس مباد هرگز

دور از لب و دندان شما بي خبران دوش
که رقص همي کرد بر آن حال دل و هوش
که صبر همي گفت که اي آه تو مخروش
عشق آمده بانيش که هان اي دل و جان نوش
از علم به عين آمد وز گوش به آغوش
خورشيد کهديدست سیه کرده بنا گوش
اين ديده نه در خواب و نه بيدار چو خرگوش
غيرت سوي گوش آمده کي گوش تو منيوش
در گوش دلم خوانده ترايم تو مخروش
شوق آمده در گوش که اي گوش چنين گوش
يارب که بينم به عيان آن رخ نيكوش
او غاليه بر گوش و رهي غاشيه بر دوش
در بندگي آنجا که ورا حلقه مرا گوش
سي روز برانگيخته از گوشه شب پوش
در مکتب او کرد همه تخته فراموش

اي بس قدح درد که کردست دلم نوش
که بوسه همي داد بر آن درد لب و چشم
که عقل همي گفت که اي طبع تو کم نال
درد آمده پاداش که هين اي سر و تن داد
درد دي که به افسانه شنيدم همه از خلق
در حجره چشم آمد خورشيد خيالش
در حسرت آن ديده چون ديده آهو
حيرت سوي چشم آمده کاي چشم تو منگر
با چشم سرم گفته ترايم تو منگر
ذوق آمده در چشم که اي چشم چنين چشم
اين خود صفت نقش خياليست چه چيزست
او بلبله بر دست و خرد سلسله در پاي
در عاشقي آنجا که ورا پاي مرا سر
صد روح در آويخته از دامن کرته
آوازه در افتاده به هر جا که سنائي

ناگهانم در برآوردي و ماندي در بساط
تا به دلها درنگون شد رايه انس و نشاط
تا بوم کارم جهاد و تا زيم شغلم رباط
تا بود خون مرا با خاک روزي اختلاط
خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط
خاک باشم زير پاي چاکران اندر سمات
تيغ تقدير آمد و شد پاک حزم و احتياط
ره نداند جو به پستان طفل خرد اندر قماط
من نمي بينم بهشت و بيش رفتم صد صراط
گر نماند بر بساط قرب شاهان بي نشاط

تا به بستانم نشاندي بر بساط انبساط
برگشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمين
من ز بهر دوستي را جان و دل کردم سيل
اختلاط عشق تو با جان من باشد همي
در سراي دوستي آن به که فرشي افکنم
تا اگر باري نباشم بر بساط دوستان
احتياط و حزم کردم در بلا و درد عشق
ره ندانم جز به لطف گرکني لطفی سزاست
هرکه بگذارد صراط آيد به درگاه بهشت
از دل آمد بر سنائي کس مباد اندر جهان

اي روي تو ناز و کام عاشق
 بگذشته به زیر گام عاشق
 در منزلت و مقام عاشق
 آخر يك روز کام عاشق
 يك شب صنما تو جام عاشق
 از عشق تو ننگ و نام عاشق
 تا بگذارد پیام عاشق
 باري بشنو سلام عاشق

اي زلف تو بند و دام عاشق
 در جستن تو بسي جانها
 بنماي جمال خویش و بفرزاي
 وز شربت لطف خویش تر کن
 وز باده وصل خویش پر کن
 اکنون که همه جهان بدانست
 بشنو جانا تو از سنایي
 بر عاشق اگر سلام نکني

گرچه ما باري نه‌ايم از عشقبازي مرد عشق
 عاشق آن بايد که از معني بود در خورد عشق
 پاکبازي کو که باشد عاشق و هم برد عشق
 آب رخ در باز تا روزي رسي در گرد عشق
 ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق
 گر برآید موکب رندان و بردا برد عشق

خويشتن داري کنيد اي عاشقان با درد عشق
 ما همه دعوي کنيم از عشق و عشق از ما به رنج
 عشق مردی هست قائم گر بر و جانها برد
 گرد عشق آنگاه بيني کاب رخ را کم زني
 خيره سر تا کي زني همچون زنان لاف دروغ
 اي سنایي توبه بايد کردن از معني ترا

باده شد جان من اندر جام عشق
 باز چون افتاده‌ام در دام عشق
 جام شورانگيز درد آشام عشق
 بر زبان مي نگذرانم نام عشق
 نزد من باشد همه آرام عشق
 اين بُدست از سوي جان پیغام عشق
 تا مگر يك ره برآید کام عشق

تا دل من صيد شد در دام عشق
 آن بلا کز عاشقي من دیده‌ام
 در زمانم مست و بي‌سامان کند
 من خود از بیم بلایي عاشقي
 اين عجب‌تر کز همه خلق جهان
 جان ودین و دل همي خواهد ز من
 جان و دین و دل فدا کردم بدو

هستي و نيستیست حلال و حرام عشق
 زنار و کفر و میکه آمد نظام عشق
 کز روي حرف پرده عشقت نام عشق
 از عين و شين و قاف تبه شد قوام عشق
 جاني هنوز تکیه نزد در مقام عشق
 با اين هنوز گردن ما زیر وام عشق
 چون کم زدیم خويشتن از بهر کام عشق

از حل و از حرام گذشتست کام عشق
 تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد
 خالیست راه عشق ز هستي برآن صفت
 بر نظم عشق مهره فرو باز بهر آنک
 چندین هزار جان مقیمان سفر گزید
 اين طرفه‌تر که هر دو جهان پاک شد ز دست
 برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما

اندر کنشت و صومعه بی‌بیم و بی‌امید
برداشت پرده‌های تشابه ز بهر ما
مستی همی کنم ز شراب بلا ولیک
آزاده مانده‌ایم ز کام و هوای خویش
دامت راه عشق و نهاده به شاهراه
زان دولتی که بی‌خبران را نصیبه‌ایست
چون یوسف سعید بفرمودم این غزل

درباختیم صد الف از بهر لام عشق
تا روی داد سوی دل ما پیام عشق
هر روز برترست چنین ازدحام عشق
تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق
بادام و بند خلق سنایی به دام عشق
کم باد نام عاشق و گم باد نام عشق
بادا دوام دولت او چون دوام عشق

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند
در میان عشق حالی دارم اردانی چنانک
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم
در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من

عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق
نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق
جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق
هرکه با خوبان سواری کرد در میدان عشق
کرده‌ام دل همچو گوی اندر خم چوگان عشق
تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

من کیستم ای نگار چالاک
کی زهره بود مرا که باشم
صد دل داری تو چون دل من
در عشق تو غم مرا چو شادی
در راه رضای تو به جانت
از هرچه برو نشان تو نیست
شوریده سر دو زلف تو هست
در کار تو شد سر سنایی

تا جامه کنم ز عشق تو چاک
زیر قدم سگ ترا خاک
آویخته سرنگون ز فتراک
وز دست تو زهر همچو تریاک
گر جان بدهم نیایم باک
بیزار شدستم از دل پاک
شور دل مردم هوسناک
زین نیست ترا خبر هماناک

ای بلبل وصل تو طربناک
ای جان دو صد هزار عاشق
افلاک توانگر از ستاره
در بند تو سر زنان گردون
از بهر شمارش ستاره
از زلف تو صد هزار منزل

وی غمزت زهر و خنده تریاک
آویخته از دوال فتراک
در جنب ستانه تو مفلاک
با طوق تو گردان سرناک
پیشانی ماه تخته خاک
تا روی تو و همه خطرناک

وي خلعت خلقت تو «لولاك»
 از عقل بشته تخته‌ها پاك
 «لولاك لَمَا خَلَقْتُ الا فلاك»
 هر روز قبای نو کند چاك
 گشته می صرف غوره بر تاك
 مانده مرکب تو چالاک
 آن تو و آنکه از کسش باك؟

اي نقش نگین تو «لعمرك»
 بر بوي خط تو روح پاكان
 با نقش تو گفته نقش بندت
 از رشك تو آفتاب چون صبح
 با تابش تو به ماه نیشان
 از گرد ركاب تو سنایی
 با کیش نه از کس و گزافست

معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل
 یا راه مرا بازنما تو به بر دل
 ما بی‌تو نداریم دل خویش و سر دل
 تا گه جگر یار خورد گه جگر دل
 هرچند که صعبست نگارا خطر دل
 بستیم به جان بر غم عشقت کمر دل

در زلف تو دادند نگارا خبر دل
 یا دل بر من بازفرست ای بت مه رو
 نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما
 چندین سر اندیشه و تیمار که دارد
 بی‌عشق تو دل را خطری نیست بر ما
 تا دل کمر عشق تو دربست به شادی

خیز تا هردو خرامیم به پیراهن گل
 تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل
 ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل
 در هوای رخ تو دست من و دامن گل
 تا بسی جلوه‌گری کرد هوا بر تن گل
 با گل عارض تو راست نیاید فن گل

چاك زد جان پدر دست صبا دامن گل
 تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره چرخ
 همه شب فاخته تا روز همی گرید زار
 زانکه گل بنده آن روی خوش خرم تست
 گل برون کرد سر از شاخ به دل بردن خلق
 تا گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم

کافتاده دلم ز عشق در دام
 وز خون دو دیده پر کنم جام
 تا کی بندیم دل در ایام
 گیریم دو زلف آن دلارام
 چندان بخوریم باده خام
 کاندر کفریم یا در اسلام
 امروز شدیم جملگی عام
 تا فردا چون بود سرانجام

اي ساقی خیز و پر کن آن جام
 تا جام کنم ز دیده خالی
 ایام چو ما بسی فرو برد
 خیزیم و رویم از پس یار
 باشیم مجاور خرابات
 کز مستی و عاشقی ندانیم
 گر دی گفتیم خاصگانیم
 امروز زمانه خوش گذاریم

کاید رسول دوست هلا نزد ما حرام
خورشید ما برآید هر شب نماز شام
ای روز منقطع شو و ای شب علی‌الدوام
تا جان بود به تن تو خداوند و من غلام
شادی حلال گردد اندوه و غم حرام

هر شب نماز شام بود شادیم تمام
خورشید هرکسی که شب آید فرو رود
روز فراق رفت و برآمد شب وصال
ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود
هرگه که خدمت آیم ای دوست پیش تو

وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام
من دل و جان را به تیر غمزه او خسته‌ام
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام
با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام
عقده‌های نو که از دُرّ سخن پیوسته‌ام

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام
خسته او را که او از غمزه تیر انداخته‌ست
هرکجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
چون به ظاهر بنگری در کار من گویی مگر
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را
باش تا بر گردن ایام بندد بخت من

ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام
گرچه تیری که اندر جعبه بد بفشانده‌ام
یا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام
کاتش دل را به آب دیدگان بنشانده‌ام
زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام
رحم کن بر من نگارا زآنکه بی درمانده‌ام

دلبر! تا نامه عزل از وصالت خوانده‌ام
بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی‌رحم تو
ظن مبر جانا که من برگشته‌ام از عاشقی
زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش
حق خدمت‌های بسیار مرا ضایع مکن
هم تو رس فریاد حالم حرمت دیرینه را

ورچه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام
نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده‌ام
وز وفای تو چو نار از ناردان آگنده‌ام
خواجگی در راه تو در خاک راه افگنده‌ام
بس عقیقا کز دریغ از دیده پیراکنده‌ام
از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام
کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده‌ام

برندارم دل ز مهرت دلبر! تا زنده‌ام
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل
از هوای هرکه جز تو جان و دل بزدوده‌ام
عشق تو بر دین و دنیا دلبر! بگزیده‌ام
تا بدیدم درج مروارید خندان ترا
تا به من بر لشگر اندوه تو بگشاد دست
دست دست من بد از اول که در عشق آمدم

بتن و جان و دل دیده خریدار توام
من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
آگهی نیست که من سوخته زار توام
به سر تو که من آرایش بازار توام
زانکه من شیفته خوبی دیدار توام
چون سنایی ز پی وصل تو عیار توام
من همه ساله دل آزردۀ گفتار توام

صنما تا بزیم بنده دیدار توام
تو مه و سال کمر بسته به آزار منی
گرچه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم
زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا
گرچه آرایش خوبان جهانی به جمال
نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا
دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو
گرچه عشاق دل آسوده گفتار منند

زان دو چشمش مست و کافر مانده‌ام
من همه دیده چو عبهر مانده‌ام
زان چو کژدم دست بر سر مانده‌ام
هم معطل هم معطر مانده‌ام
پای تا سر همچو چنبر مانده‌ام
لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام
در میان آب و آذر مانده‌ام
دیده در خورشید و اختر مانده‌ام
اندر آبان و در آذر مانده‌ام
در سیه رویی چو دفتر مانده‌ام
تا چنین نی خشک و نی تر مانده‌ام
مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام
با سنایی زین قبل درمانده‌ام

بسته یار قلندر مانده‌ام
تا همه رویست یارم همچو گل
بر دم مار آدمم ناگاه پای
در هوای عشق و بند زلف او
بر امید آن دوتا مشکین رسن
چنگ در زنجیر زلفینش زدم
دورم از تو تا به روزی چشم و دل
از خیال او و اشک خود مقیم
هم ز چشمت وز دلت کز چشم و دل
دخل و خرج روز شب را در میان
افسری نهاد ز آتش بر سرم
سالها شد تا از آن آتش چو شمع
مفلس و مخلص منم زیرا مرا
عیسی اندر آسمان خر با زمین
بی منست او تا سنایی با منست

عالمی بر خویشتن بفروختم
دیده عقل و بصر بردوختم
تا چراغ وصل را بفروختم
خرمن طاعت به آتش سوختم
کعبه وصلش ز هجران توختم
رندی و ناراستی آموختم

تا بر آن روی چو ماه آموختم
پاره کرده پرده صبر و صلاح
رایت عشق از فلک بفراختم
با بُت آتش رخ اندر ساختم
اسب در میدان وصلش تاختم
جامه عفت برون انداختم

از	همت	عشق	بافتوحم	پا	بسته	عشق	بلفتوحم
بربود	ز	بوي	عقلم	بفزود	ز	آب	روي
از	موي	سياه	شامم	وز	روي	نكوي	او
يك	بوسه	ازو	بيافتم	آن	بود	ز	عشق
زان	بوسه	همچو	آب	اکنون	نه	سناییم	که
ني	ني	که	برفت	من	نوح	نیم	که
آن	روز	گریخت	از	آن	توبه	که	گفت
			سنایي	من	روح	نوح	روحم
				من	نصوحم		

دگر بار اي مسلمانان به قلاشي درافتادم
چو در دست صلاح و خير جز بادي نمي دیدم
کجا اصلي بود کاري که من سازم به قرآيي
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشي
مرا يك جام باده به ز چرخ اندر جهان توبه
نیندوزم ز کس چيزي چنان فرمود جانانم
ز رنج و زحمت عالم به جام مي درآویزم
الا اي پير زردشتي به من بر بند زناري

تا	من	به	تو	اي	بت	اقتدي	کردم
از	بهر	دو	چشم	پر	ز	سحر	تو
آن	وقت	بيا	که	من	ز	مستوري	
همچون	تو	شدم	مغ	از	دل	صافي	
در	طمع	وصال	تو	به	ناداني		
کز	رفق	سنایي	اندرين	حالت			

دستي	که	به	عهد	دوست	دادیم	از	بند
زان	زهد	تکلفي	برستیم	در	دام	در	تعلق
از	پیش	سجاده	برگرفتیم	طاعات	ز	سر	فرو
وز	دست	ریا	نشستیم	در	پیش	هوا	بایستادیم
تن	را	به	عبادت	دل	را	به	امید
			آزمودیم				عشوه
							دادیم

اندوه به گرد ما نگرده چون شاد به روی میر دادیم

ما عاشق همت بلندیم	دل در خود و در جهان چه بندیم
آن به که یکی قلندری وار	می‌گیریم ار چه دانشمندیم
از بهر پسر به سر بیایم	وز بهر جگر جگر برندیم
ار هیچ شکار حاجت آید	خود را به دو دست ما کمندیم
با یک دو سه جام به که خود را	زنار چهار کرد بندیم
خود را به دو باده وارهایم	چون زیر هزار گونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی	بر آتش می چو ما سپندیم
چندان بخوریم می که از خود	آگه نشویم زانکه چندیم

خیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زنیم	وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین	درگذار مهره اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را برکشیم از تن سلب	پس تبرا را برو پوشیم و کف برهم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم	بر بساط نیستی یک چند گاهی دم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم	بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
آتش نفس لجوج ار هیچ‌گون تیزی کند	ما به آب قوت علوی برو برنم زنیم
بار خدمت را به کشتی سعادت درکشیم	پس خروشی برکشیم و کشتی اندریم زنیم
اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم	گوی برباییم و لیک اندرین عالم زنیم
پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند	خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می زنیم	پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم
از نوای ناله نی گوشها را پر کنیم	وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زنیم
چون درین مجلس به یاد نی برآید کارها	ما زمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم
زحمت ما چون ز ما می پاره‌ای کم می‌کند	خرقه بفروشیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم آن دم که از خود غایبیم	بس نئیم اکنون چه غایب چنگ در وی کی زنیم
از برای بی‌نشانی یک فروغ از آه دل	در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم
دفتر ملک دو عالم را فرو شویم پاک	هرچه آن ما را نشانست آتش اندر وی زنیم

سپرا خیز تا صبح کنیم	راح را همشین روح کنیم
----------------------	-----------------------

از شرابي دو تا فتوح كنيم	مفلسانيم يك زمان بگذار
با ريا توبه نصوح كنيم	باده نوشيم بي ريا از آنك
رقص بر شعر بلفتوح كنيم	حال با شعر فرخي آريم
به نيازي دعاي نوح كنيم	ور بود زحمتي زناجنسي
پيش ازو ما همي صبح كنيم	ور سنائي هنوز خواهد خفت

نفس كلي را بدل بر نقش شادروان كنيم	خيز تا در صف عقل و عافيت جولان كنيم
گوسفند نفس شهواني بدو قربان كنيم	دشنه تحقيق برداريم ابراهيم وار
ما بر او از عقل سد موسي عمران كنيم	گر برآرد سر چو فرعون اندرين ره شهوتي
از درخت صدق بر وي صد عصا ثعبان كنيم	در دل ار خيل خيال از سحر دستان آورد
مهر عز لايزالي نقش جاويدان كنيم	بر بساط معرفت از روي باطن هر زمان
نقش نقد ضرب ايمان نام آن سلطان كنيم	عشق او در قلب ما چون هست سلطاني بزرگ
خانه را بر عقل رعنا يك زمان زندان كنيم	پرده از روي صلاح و زهد و عفت بر دريم
گه زليخا گه نبي گه يوسف كنعان كنيم	عاشق و معشوق و عشق اين هر سه را دريك صفت
ما چو يعقوب از غمش دل خانه احزان كنيم	روح باطن گر چو يوسف گم شدست از پيش ما
عالم علم سنائي زين چهار ارکان كنيم	نار عشق و باد عزم و خاك دانش و آب جرم

خود به دام آمد كنون آويختم	گفتم از عشقش مگر بگريختم
شور نشاندم كه شور انگيختم	گفتم از دل شور بنشانم مگر
سخت تر شد بند تا بگسيختم	بند من در عشق آن بت سخت بود
من به جاي خاك آتش ريختم	عاشقان بر سر اگر ريزند خاك
از غمش كافور حسرت بيختم	بر بنا گوش سياه مشك رنگ
گرچه از صدگونه رنگ آميختم	عاجزم با چشم رنگ آميز او

كه من دل را دگر باره به دام عشق بريستم	الا اي ساقی دلبر مدار از مي تهی دستم
دلم بر بود یار تو بشد کار من از دستم	مرا فصل بهار نو به روي آورد کار نو
ندارم زآن پشيماني كه با او مهر پيوستم	اگرچه دل به ناداني به او دادم به آساني
ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشكستم	چو روي خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم
به من ده باده سوري مگر يك ره كني مستم	چو باري زين هوس دوري چو من دانم نه رنجوري
كه نتوان جز چنين بودن درين سودا كه من هستم	كنون از باده پيمودن نخواهم يك دم آسودن

کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم
تا به هنگام سحر هر هفت در برداشتم
لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم
گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او
نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل
بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم
دست او برگردن من همچو چنبر بود و من
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود
چون مؤذن گفت يك الله اکبر کافر

تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
لبان خشک و چشم تر شبت خوش باد من رفتم
ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم
ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا
به چهره اصل ایمانی به زلفین مایه کفتری
میان آتش و آبم ازین معنی مرا بینی
بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی

عیش بر خویشان تبه کردم
بر رخ از خون دیده ره کردم
روز چون زلف تو سیه کردم
خاک بر سر هزار ره کردم
نیک در کار تو نگه کردم
صفت روی تو به مه کردم
توبه کردم اگر گنه کردم

تا به رخسار تو نگه کردم
تا ره کوی تو بدانستم
تا سر زلف تو ربود دلم
دست بر دل هزار بار زدم
کردگارت ز بهر فتنه نگاشت
گنه آن کردم ای نگار که دوش
عذر دوشینه خواستم امروز

کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
بپیوست هجرش به غم روزگارم
که داند که شبها همی چون گذارم
گرفتنش باید همی استوارم
کنون با غم او نه بس هوشیارم
چرا غمگنم من چو من دل ندارم
سزد گر من از چشم یاقوت بارم

به دردم به دردم که اندیشه دارم
به وقتی که دولت بپیوست با من
که داند که حالم چگونست بی تو
خیالش ربودست خواب از دو چشم
ز من برد نرمک همی هوشیاری
اگر غمگنان را غم اندر دل آمد
چون آن گوهر پاک از من جدا شد

وگر من نپایم به آزاد مردی	بینند مردم که چون بی‌قرارم
همی داد ندهد زمانه مهان را	اگر داد دادی نرفتی نگارم
چو من یادگارش دل راد دارم	دهد هجر گویی به جان زینهارم

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم	ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم
طاعات و مراعات ترا فرض شناسم	جان و دل و دین وقف مراعات تو دارم
حاجات تو گر هست به جان و دل و دینم	جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم
یک بار مناجات تو در وصل شنیدم	بار دگر امید مناجات تو دارم
هرچند به بد قصد کنی جان و سر تو	گر هیچ به بد قصد مکافات تو دارم
گر صومعه خویش خرابات کنی تو	من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر کن و شهمات ببر جان و دل من	کاین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم	آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین	چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در مجمره عشق و غمت سوخته گشتم	زین بیش سر گفت و کمابیش ندارم
تا سلسله عشق تو بر بست مرا دست	جز سلسله بر دست دل ریش ندارم
زان غمزه غماز غم‌افزای تو بر من	اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

الحق نه دروغ سخت زارم	تا فتنه آن بت عیارم
من یار شراب وصل خوردم	امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم	تا با غم عشق یار غارم
قتال‌ترین دلبرانست	قلاش‌ترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش	از دیده و دل در آب و نارم
با حسن و جمال یار جفت‌ست	با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش	بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او درازست	شکر ایزد را که من سوارم
در شادی عشق او همیشه	من بر سر گنج صد هزارم
منگر تو بتا بدانکه امروز	چون موی تو هست روزگارم
فردا صنما به دولت تو	گردد چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم	یک روز تو باش غمگسارم
تا چند سنایی نوان را	چون خر به زرخ فرو گذارم

می	ده	پسرا	که	در	خمارم	آزرده	جور	روزگارم
تا	من	بزم	پیاله	بادا	اند	بر	دست	یادگارم
می	رنگ	کند	به	جامم	اندر	بس	خون	که
از	حلقه	و	تاب	و	بند	هم	مؤمن	و
ای	ماه	در	آتشم	چه	داری	چون	با	تو
تا	مانده‌ام	از	تو	برکناری	از	جویت	ز	دیده
خواهم	که	شکایت	تو	گویم	از	بیم	دو	زلف
گر	ماه	رخان	تو	برآید	از	من	ببرد	دل
امروز	که	در	کفم	نیدست	انده	جهان	بتا	چه
مولای	پیاله	بزرگم	مقامم	از	فرمانبر	دور	بی‌شمارم	در
در	مغکده‌ها	بود	شهر	نیست	در	مصطبه‌ها	بود	قرارم
از	شحنه	نیست	بیم	هرچند	ز	خانه	هجر	نیست
هرچند	ز	بخت	بد	به	دردم	هرچند	به	چشم
با	رود	و	سرود	و	باده	ایام	جهان	همی

چو آمد روی بر رویم	که باشم من که من باشم
من آنکه خود کسی باشم	که در میدان حکم او
چه جای سرکشی باشد	ز حکم او که در رویش
چو او با من سخن گوید	چو یوسف وقت لا باشد
سخن پیدا و پنهانست	و او آن دوستر دارد
چو بیخود بر برش باشم	ز وصف اندر کنف باشم
مرا در عالم عشقش	مپرس از شیب و از بالا
مرا گر پایه‌ای بینی	بدان کان پایه او باشد
سنایی خوانم آن ساعت	که فانی گشتم از سنت

فراق آمد کنون از وصل	برخوردار چون باشم
به چشم ار نیستم گنج	عقیق و لؤلؤ و گوهر
کسی کوبست خواب من	در آب افگند پنداری
بت من هست دلداری	و زود آزار و من دایم
دهانش نیم دینارست	و دینارست روی من

ز بي خوابي همي خوانم به عمدا اين غزل هر دم

«همه شب مردمان در خواب و من بيدار چون باشم»

روا داري که بي روي تو باشم
همه روز و همه شب معتکف وار
به جوي تو همه آبي روانست
اگر چشمم ز رویت باز ماند
اگر زلفين چوگان کرد خواهي
به باغ صحبت دلشاد و خرم
نگارينا تو با چشم غزالي

ز غم باريك چون موي تو باشم
نشسته بر سر کوي تو باشم
سزد گر من هواجوي تو باشم
به جان جوینده روي تو باشم
مرا بپذير تا گوي تو باشم
زمانی بر لب جوي تو باشم
رها کن تا غزل گوي تو باشم

من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم
ملك الموت جفای تو ز من جان ببرد
چکند عرش که او غاشیه من نکشد
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی
نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم
گر خورم باده به یاد کف دست تو خورم
جز هوا نسپریم آنکه که هوای تو کنم
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم
به خدای ار تو به دین و خردم قصد کنی
ور تو با من به تن و جان و دلم حکم کنی
من خود از نسبت عشق تو سنایی شده ام

دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
چون به دل بار سرافیل وفای تو کشم
چون به جان غاشیه حکم و رضای تو کشم
بر بلایی که به جای تو برای تو کشم
نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم
ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم
شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم
هر دو را گوش گرفته به سرای تو کشم
هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم
کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم

چو دانستم که گردنده ست عالم
پس ان بهتر که ما در وی مقیم
مرا زان چه که چونان گفت ابلیس
تو گویی می مخور من می خورم می
فتادی تو به کعبه من به خاور
من و خورشید و معشوق و می لعل
ترا کردم مسلم کوثر و خلد
به فردوس از چه طاعت شد سگ کهف
تو گر هستی چو بلعم در عبادت

نیاید مرد را بنیاد محکم
شبان و روز با هم مست و خرم
مرا زان چه که چونین کرد آدم
تو گویی کم مزن من می زنم کم
الا تا چند ازین دوری و درهم
تو و رکن و مقام و آب زمزم
مسلم کن مرا باری جهنم
به دوزخ از چه عصیان رفت بلعم
من آخر از سگی کمتر نیم هم

سرانجام من و تو روز محشر
 سخن گویی تو همواره ز اسلام
 زدن در کوی معنی دم نیاری
 ندانم چون بود والله اعلم
 همه اسلام تو صلوات و سلم
 همه پیراهن دعوی زنی دم

ای چهره تو چراغ عالم
 شد خلد به روی تو سرایم
 ای شمسه نیکوان به خوبی
 کوی تو شدست باغ عشاق
 بندیست نهان ز بند زلفت
 هر روز همی شود به نوعی
 گر بود مرا پری به فرمان
 بر زد نتوان به شادکامی
 ای جان من و دو دیده بر من
 آخر به سرآید این شب هجر
 گر بر لبم آید آن لبانت
 با دیدن تو کجا بود غم
 بی روی تو خلد شد جهنم
 چون تو دگری نژاد ز آدم
 باریده بر او ز دیده هانم
 بر جان و دل رهیت محکم
 حسن تو فزون و صبر من کم
 ور باشد ملک و ملکت جم
 بی روی تو ای نگار یک دم
 چون دیده مور گشت عالم
 وین صبح وصال بردمدم هم
 هرگز نزنم من آتشین دم

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم
 روزی بیاید در میان تا عشق را بندی میان
 چون دیده کوته بین بود هر نقش حورالعین بود
 یک جرعه زان می نوش کن سری ز حرفی گوش کن
 دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر
 از خویشتن آزاد زی از هر ملالی شاد زی
 رو کن شراب رنگ را وز سر بنه نیرنگ را
 بر سوز دل دمساز شو اول قدم جان باز شو
 بر زن زمانی کبر را بر طاق نه کبر و ریا
 عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد
 چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود
 تا کی ازین سالوس و زه از بند چار ارکان بجه
 از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری
 گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین الیقین
 کاندر طریق عاشقی یک رنگ بینی بیش و کم
 عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند به دم
 چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم
 جان را ازان مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
 در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم
 هر جا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم
 بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقد زن قدم
 زی سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم
 خواهی وفا خواهی جفا چون دوست باشد محتشم
 جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم
 چون زهره خنیاگر بود از حور باید زیر و بم
 سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی ظلم
 تا هیچ چیزی نشمري تاج قباد و تخت جم
 شو مدحت خورشید دین دفتر جان کن رقم

دمادم کش قدح اینجا دما دم
 از آن می‌ها که از جان کم کند غم
 چو بسطامی و ابراهیم ادهم
 حبیب و آدم و عیسی مریم
 که تا گردد دل و جان تو خرم

مسلم کن دل از هستی مسلم
 نه زان می‌ها کز آن مستی فزاید
 حریفانت همه یکرنگ و دلشاد
 جنید و شبلی و معروف کرخی
 می شوق ملک نوش از حقیقت

وی غارت کرده این و آنم
 وی خال جمال تو گمانم
 چون با تو بوم همه جهانم
 تا با تو بمانم ار بمانم
 پرسید که به تن کنی کمانم
 آنم که چو هر دو حرف آنم
 کی بو که کنی کم از دهانم
 حقا که بود به از جانم
 در حجره تنگ گن فکانم
 در سایه دامن زمانم
 هر چند برایگان گرانم
 زیرا که هنوز در میانم
 با جان چکنم نه آسمانم
 یک راه برای تا نمانم
 بنمای جمال تا بدانم
 تا مرکب پی بریده رانم
 تا نامه نانبشته خوانم
 بپذیر مرا که من چنانم
 اکنون نه سناییم سنانم

ای ناگزران عقل و جانم
 ای نقش خیال تو یقینم
 تا با خودم از عدم کمم کم
 در بازم با تو خویشتن را
 گویی که به دل چه ای چو تیرم
 پیش تو به قلب و قالب ای جان
 ای شکل و دهان تو کم از نیست
 گر با تو به دوزخ اندر آیم
 تا چند چهار میخ داری
 تا چند فسرده روح داری
 بی هیچ بخر مرا هم از من
 مانند میان خود کنم نیست
 با تن چکنم نه از زمینم
 من سایه شدم تو آفتابی
 بگشای نقاب تا ببینم
 خواننده تو باش سوی خویشم
 در دیده به جای دیده بنشین
 تو عاشق هست و نیست خواهی
 در دیده ز بیم غیرت تو

روانم نادیدنت آفت
 جانم بفروز به نور وصل
 جز نام ز عیش بر زبانم
 بی روی تو بود چون توانم
 درمانش جز از تو می ندانم
 همواره به کوی تو دوانم

ای دیدن تو حیات جانم
 دل سوخته ای به آتش عشق
 بی عشق وصال تو نباشد
 اکنون که دلم ربودی از من
 دردیست مرا درین دل از عشق
 بر بوی تو ز آرزوی رویت

تا گوش همي شنيد نامت	جز نام تو نيست بر زبانم
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ	لؤلؤست هميشه بر رخانم
گلنار بهي شدم ز تيمار	وين اشك به رنگ ناردانم
شد خال رخ تو اي نگارين	شور دل و نور دیدگانم
اي عشق تو بر دلم خداوند	من بنده عشق جاودانم
وصف تو شدست ماهرويا	از وهم برون و از گمانم
پيش آي بتا و باده پيش آر	بشنان بر خویش يك زمانم
از دست تو گر چشم شرابي	تا حشر چو خضر زنده مانم

آمد بر من جهان و جانم	انس دل و راحت روانم
بر خاستمش به بر گرفتم	بفزود هزار جان به جانم
از قد بلند و زلف پشتش	گفتم که مگر به آسمانم
چون سر بنهاد در کنارم	رفت از بر من جهان و جانم
فرياد مرا ز بانگ مؤذن	من بنده بانگ پاسبانم

به صفت گرچه نقش بي جانم	به نگاري و عاشقي مانم
گه چو عشاق جفت صد ماتم	گه چو معشوق جفت صد جانم
به دورنگم چو روي و موي نگار	زانکه هم کفرم و هم ايمانم
گر به شکلم نگه کني اينم	ور به خطم نگه کني آنم
گه چو بالاي عاشقان کوژم	گه چو لبهاي يار خندانم
گه خميده چو قد عشاقم	گه شکسته چو زلف جانانم
صفت خد و زلف معشوقم	تاج سرهاي عاشقان زانم

تا شيفته عارض گلرنگ فلانم	از درد خميده چو سر چنگ فلانم
تنگست جهان بر من بيچاره غمگين	تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز	من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسيار بديدم به جهان سنگدلان را	عاجز شده آن دل چون سنگ فلانم
گنگست زبانش به گه گفتن ليکن	من شيفته آن سخن گنگ فلانم
قولش همه زرقست به نزديك سنائي	من بنده زراقي و نيرنگ فلانم

هرگه که به تو در نگرم خیره بمانم
هرگه که برآیی به سر کو به تماشا
هجرات دمار از من بیچاره برآورد
یک ره نظری کن به سوی بنده نگارا
گر هیچ ظفر یابم یک روز بر آن کوی
گر دولت یاری کند و بخت مساعد

من روی ترا ای بت مانند ندانم
خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم
گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم
ای چشم و چراغ من و ای جان جهانم
هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم
من فرق سر از چرخ فلک درگذرانم

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش
ده سال فزونست که من فتنه اویم
از بس که همی جویم دیدار فلان را
از ناله که می‌نالم مانده نالم
ای وای من از من ز غم عشق بمیرم

شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
نه نیز کسی داند این راز نهانم
عمری سپری گشت من اندوه خورانم
ترسم که بدانند که من یار فلانم
وز مویه که می‌مویم چون موی نوانم
وی وای من از من به چنین حال بمانم

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم
به درد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم
به بازی گفتمش روزی که دل برکن کنون از من
شفیع آرم که را دیگر که را گویم که را خوانم
کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم

گاهی رنجی نهد بر دل گهی بی‌جان کند جانم
به رنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم
نبردست ای عجب هرگز جزین یکبار فرمانم
کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم
مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

بی‌تو یک روز بود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم
چون ترا در خور تو بستایم
کشت دیگر بتان ندارد بر
گر بتان زمانه جمع شوند
جز به فر تو ای امیر بتان
همه شادی من ز دیدن تست
به زبان حال دل همی گویم

بی‌تو یک شب غنود نتوانم
نام جز تو شنود نتوانم
دیگران را ستود نتوانم
کشت بی‌بر درود نتوانم
بر تو کس را فزود نتوانم
گوی دولت ربود نتوانم
جز به تو شاد بود نتوانم
گر همی دل ربود نتوانم

روزي من آخر اين دل و جان را خطر کنم
ليک عاشقي بزمن در میان کوه
جامه بدرم از وي و دعوي خون کنم
يا تاج وصل بر سر امید برنهم

گستاخوار بر سر کويش گذر کنم
وز حال خويش عالميان را خبر کنم
شهري ازین خصومت زیر و زبر کنم
يا مردوار سر به سر دار برکنم

اي مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
عاشقي را دوست دارم عاشقان را دوستر
سوختم در عاشقي تا ساختم با عاشقان
آتشي دارم درین دل گر شراري بر زنم
آب درياها بسوزد کوهها هامون شود
مسکن من در بیابان مونس من آهوان
گر شبي خود طوق گردد دست من در گردنش

يا مگر سوداي عشق او ز سر بیرون کنم
صدهزاران دل براي عاشقي پر خون کنم
عاجزم در کار خود يارب ندانم چون کنم
آب درياها بسوزم عالمي هامون کنم
من ز دیده چون ببارم آبها افزون کنم
هرکجا من ني زنم از خون دل جيحون کنم
طوق فرمان را چو مه در گردن گردون کنم

بي تو اي آرام جانم زندگاني چون کنم
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
داستي در بر مرا اکنون همان بر در زدي
گر بخواني ور براني بر منت فرمان رواست
هر شبي گویم که خون خود بریزم در فراق
بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار
هست آب زندگاني در لب شیرین تو
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقي
هم قضاي آسماني از تو در هجرم فکند
بر جهان وصل باري بنده را منشور ده
من چو موسي مانده ام اندر غم دیدار تو
نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا
مر مرا گویی که پیران را نزیید عاشقي

چون تو پیش من نباشي شادماني چون کنم
پادشاهي کرده باشم پاسباني چون کنم
چون ز من سیر آمدي رفته گراني چون کنم
گر بخواني بنده باشم ور براني چون کنم
باز گویم این جهان و آن جهاني چون کنم
چون فراق آمد کنون صاحبقراني چون کنم
بي لب شیرین تو من زندگاني چون کنم
پس کنون بي روي خوبت کامراني چون کنم
دلبرا من دفع حکم آسماني چون کنم
تات بنمایم که من فرمان رواني چون کنم
هیچ داني تا علاج لن تراني چون کنم
چاره و درمان آب زندگاني چون کنم
پیر گشتم در هوای تو جواني چون کنم

تا کي ز تو من عذاب بینم
شبگیر ز خواب سست خیزم
یاد تو خورم به ساتکيني
امشب چه بود که حاضر آيي

گر صلح کنی صواب بینم
آن شب که ترا به خواب بینم
جايی که شراب ناب بینم
تا من به شب آفتاب بینم

تا کي ز غم فراق رویت جان و دل خود کباب بینم

بی‌صحت	تو	جهان	نخواهم
گر جان و روان	من	بخواهی	
جان را	بدهم	به خدمت	تو
رضوان و بهشت	و حور	عین	را
بر من	تو	نشان	خویش کردی
بیگانه	بود	میان	ما جان
من	عشق	تو	کردم آشکارا
هرگه	که	مرا	تو یار باشی
تو	سودی	و دیگران	زیانند
اکنون	که	مرا	عیان یقین شد

ای	دو	زلفت	دراز	و	بالا	هم
شوخ	تنها	که	خواند	چشم	ترا	
بسته	تو	هزار	نادان	هست		
بسته	تست	طبع	ناگویا			
در	دریا	غلام	خنده	تست		
کوه	آتش	همیشه	همره	تست		
از	قرینان	نکوتری	چون	ماه		
چند	گویی	سنایی	آن	منست		

ای	به	رخسار	کفر	و	ایمان	هم
زلف	پرتاب	تو	چو	قامت	من	
خیره	ماند	از	لب	تو	بیجاده	
از	رخ	تو	دلیل	اثباتست		
در	ره	تو	ز	رنج	کهارست	
بر	سر	کوی	عاشقی	صبرست		
بر	دل	و	جان	بنده	حکم	تراست
چند	گویی	که	از	تو	برگردم	

وبيك	زنان	عشق	ماييم	احرام	گرفته	در	وفاييم
در	كوي	قلندري	و	تجريد	كم	زدن	اوفتاده
جز	روح	طوافگه	نداريم	كز	باديه	هوا	براييم
گر	در	خور	خدمت	سقايمي	راه	را	بشاييم
ما	در	غم	تو	كاخر	تو	كجا	و
بر	ما	غم	تو	در	صبر	چو	سنگ
آهسته	كه	عاشقان	عشقيم	نرمك	كه	غرييك	شماييم
ببريدن	راه	را	چو	افگندن	سايه	را	هماييم
در	عشق	تو	مردوار	آخر	نه	سنايي	و
			كوشيم				سناييم

خورشيد	تويي	و	ذره	ماييم	بيروي	تو	روي	كي	نماييم
تا	كي	به	نقاب	و	پرده	يك	ره	براييم	تا
چون	تو	صنم	و	چو	ما	شمن	نيست	ماييم	و
آخر	نه	ز	گلبن	تو	خاريم			گياييم	تو
گر	دسته	گل	نياید	از	ما			بشاييم	را
بادي	داريم	در	سر	ايراك	در	پيش	سگ	تو	خاكپاييم
آب	رخ	ما	مير	ازيراك	با	خاك	در	تو	آشناييم
از	خاك	در	تو	كي	شكيبيم	تا	عاشق	چشم	و
يك	روز	نپرسی	از	ظريفي	كاخر	تو	كجا	و	ما
زآمد	شد	ما	مكن	گراني	پندار	كه	در	هوا	هباييم
بل	تا	كف	پاي	تو	ببوسيم	انگار	كه	مهر	لالكاييم
برف	آب	همي	دهي	تو	ما	ما	از	تو	فقع
با	سينه	چاك	همچو	گندم	گرد	تو	روان	چو	آساييم
بر	در	زدهاي	چو	حلقه	ما	ما	رقص	كنان	كه
وندر	همه	ده	جوي	نه	ما	ما	لاف	زنان	كه
از	شير	فلك	چه	باك	داريم	چون	با	سگ	كويت
ما	را	سگ	خويش	خوان	كه	ما	گوييم	كه	شير
پرسند	ز	ما	كه	ايد	گوييم	ما	هيچ	كسان	پادشاييم
تو	بر	سر	كار	خويش	مي	باش	تا	ماهله	خود
كز	عشق	تو	اي	نگار	چنگي	اكنون	نه	سناييم	درآييم
									ناييم

ما را میفکنید که ما اوفتاده‌ایم
آهستگی مجوی تو از ماورای هوش
ما بی‌دلیم و بی‌دل هرچه کند رواست
از ما بهر حدیث به آزار چون کشد
خصمان ما اگر در خوبی بیسته‌اند
گر بد کنند با ما ما نیکویی کنیم

در کار عشق تن به بلاها نهاده‌ایم
کاکنون به شغل بی‌دلی اندر فتاده‌ایم
دل را به یادگار به معشوق داده‌ایم
ما مردمان بی‌دل و بی‌مکر و ساده‌ایم
ما در وفاش چندین درها گشاده‌ایم
زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده‌ایم

دلبرا ما دل به چنگال بلا بسپرده‌ایم
ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو
بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش
ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
تا تولا کرده‌ایم از عاشقی در دوستیت

رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم
از سرکوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده‌ایم
زرد رخساریم و از جورت به جان آزرده‌ایم
گوییم از روم و خزر نژدت اسیر آورده‌ایم
کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم
چون سنایی از همه عالم تبرا کرده‌ایم

از پی تو ز عدم ما به جهان آمده‌ایم
عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس
تا کی از نسبت بی‌اصل همی لاف زینم
مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه
هرکسی راه ازین ره به قدم می‌سپرد

نز برای طرب و لهو و فغان آمده‌ایم
ما ازین معنی بی‌نام و نشان آمده‌ایم
کز غرور خود بی‌خود به زبان آمده‌ایم
در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم
ما در اسپردن این راه به جان آمده‌ایم

ما کلاه خواجه‌گی اکنون ز سر بنهاده‌ایم
صد سر ارزد هر کلاهی کو همی دوزد ولیک
او کلاه عاشقان اکنون همی دوزد چو شمع
بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش
سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شدست
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست
از لب خویش و لب او در فراق و در وصال
برنتابد بار نازش دل همی از بهر آنک
لعل‌پاش و درفشانیم از دو دریا و دو کان
ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندرا راه او
تا سنایی‌وار در بستیم دل در مهر او

تا که در بند کله‌دوزی اسیر افتاده‌ایم
ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم
ما از آن چون شمع در پیشش به جان استاده‌ایم
گرچه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده‌ایم
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم
لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم
چون چراغ و باغ با هم باد هم با باده‌ایم
دل همی گویدگر او سادست ما هم ساده‌ایم
تا اسیر آن دو لعل و آن دو تا بیجاده‌ایم
خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم
ما دو چشم اندر سنایی جز به کین نگشاده‌ایم

اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم
در کنج خرابات می خام گرفتیم
در میکده و مصطبه آرام گرفتیم
ما در طلب دانه ره دام گرفتیم
از باده آسوده همی جام گرفتیم
این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم
در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم
از مدرسه و صومعه کردیم کناره
خال و کله تو صنما دانه و دامست
یک چند به آسایش وصل تو به هر وقت
امروز چه از صحبت ما گشت بریده

در مغاک خاک تیره روشنایی یافتیم
از قناعت پایگاه پادشایی یافتیم
پشت برکردیم و با حق آشنایی یافتیم
کز «قل الله ثم ذرهم» مومیایی یافتیم
آخر اندر نشئه اُخرا رهایی یافتیم
کار سرمان بود و آخر کار پایی یافتیم
چاکری کردیم تا کار کیایی یافتیم
ما از آن بر پارسایان پارسایی یافتیم
شو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم
کاین سنا از سینئه پاک سنایی یافتیم

چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم
گرچه ما دور از طمع بودیم یک چندی کنون
ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه وار
هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما
اول اندر نشئه اولاً گرفتار آمدیم
خاکپای کمزنان شد توتیای چشم ما
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم
پارسایان هر زمان ناپارسا خواندندمان
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا
ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی

وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
در سایه دیوار صبوری بنشستیم
ور زانکه تو نگشادی ما نیز بیستیم
وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
از روز وصال تو مگر باد به دستیم
در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم
چونان که تو بشکستی ما نیز شکستیم
با مات چکارست چنانیم که هستیم

رو رو که دل از مهر تو بدعهد گستیم
چونان که تو از صحبت ما سیر شدستی
از تف دل و آتش عشقت برهیدیم
ور زانکه تو دل بردی ما نیز ببردیم
از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت
گر هیچ ظفر یابیم ای مایه شادی
چونان که تو بریدی ما نیز بریدیم
زین بیش نخواهم که کنی یاد سنایی

در محنت و رنج اوفتادیم

سر بر خط عاشقی نهادیم

تن را به بلا و غم سپردیم	دل را به امید عشق دادیم
غمخواره شدیم در ره عشق	وز خوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم که در ره عشق	با محنت و غم جنابه زادیم
در حضرت عشق خوبرویان	بر تارك سر بایستادیم
بی درد چو بد سنایی از عشق	از جستن این حدیث بادیم

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	تسبیح	مراویان	شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم	در عالم	عالمان	دویدیم
هم ساکن خانقاه بودیم	هم خرقة	صوفیان	دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم	هم شربت	طیلسان	چشیدیم
از اینهمه جز نشاط بازار	رنگی به	حقیقتی	ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات	با او	به مراد	آرمیدیم
دل بر غم روی او فگندیم	سر بر خط	رای او	کشیدیم
او نیست کسی و ما نه بس کس	زین روی	به یکدگر	سردیم

نه سیم نه دل نه یار داریم	پس ما به جهان چه کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم	خجالت زدگان روزگاریم
ای دل تو ز سیم و زر چگویی	ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دستة گل	در پای هزار خار داریم
هل تا نفسی به هم برآیم	چون عمر عزیز خوار داریم
اندر بنه صد شتر بدیدیم	اکنون غم يك مهار داریم

آمد گه آنکه ساغر آریم	آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد	ما روی بر آن سمنبر آریم
در باغ چو بنگریم رویش	جانها به نثار بتگر آریم
اندر ره عاشقی ز باده	گرد از سر لاف خود برآریم
با همت خود به عون دردی	از عالم عشق پر برآریم
يك مرد صلاح را مگر ما	در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی به معنی	اندر صف کم زنان درآریم
گر جان و جهان و دین ببازیم	سرپوش زمانه در سر آریم
در خاک بسیط چون سنایی	نعت فلك مدور آریم

ما عاشق روی آن نگاریم	زان خسته و زار و دلفگاریم
همواره به بند او اسیریم	پیوسته به دام او شکاریم
او دلبر خوب خوب خوبست	ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد	از دیده سرشگ از آن نباریم
از فتنه زلف مشکبارش	گویی که همیشه در خماریم
آخر بنگویی ای نگارین	کاندر هوس تو بر چه کاریم
گر دست تو نیست بر سر ما	ما خود سر این جهان نداریم
ما را به جفای خود میازار	کازرده جور روزگاریم
چون تو به جمال بی مثالی	ما بی تو بدل به دل نداریم
خاک قدمت اگر بیایم	در دیده به جای سرمه داریم
ما را به جهان مباد شادی	گر ما غم تو به غم شماریم

خیز تا می خوریم و غم نخوریم	وانده روز نامده نبریم
تا توانیم کرد با همه کس	رادمردی و مردمی سپریم
قصد آزار دوستان نکنیم	پرده راز دشمنان ندریم
نشویم آنچه ناشنودنیست	زانچه ناگفتنیست درگذریم
ما که خواهیم جست عیب کسان	عیب خود بر خودی همی شمیریم
ای که گفتی که عاقبت بنگر	ما نه مردان عاقبت نگریم
بنده نیکوان لاله رخیم	عاشق دلبران سیمبریم
شب نباشیم جز به مصطبه ها	روز هر سو به گلخنی دگریم
می کشان و مقامران دعا	همه از ما بهند و ما بتیریم
پاکبازان هر دو عالم را	به گه باختن به جو نخیریم
دوستار نگار و سرخ مییم	دشمن مال مادر و پدریم
پدران را خدای مزد دهاد	نه چو ما کس که ناخلف پسریم

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم	هفت کشور را به دور ساغری اندر کشیم
هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق	شاید از دامن ز کون مختصر برتر کشیم
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست	غزو اکبر باشد از در روی او خنجر کشیم
پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد	زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم
قصر قیصروان کسری گر نباشد گو مباش	ما به مردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم

گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما
این همه تر دامان را خشک بادا دست و پا
در کلاه او اگر پشمیست آتش در زнім

خط عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم
خیز تا خط فنا گرد سنایی برکشیم
عقل و هوش خویشان یک دم به مستی درکشیم

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم
بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم
بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله نداریم
در ره روش عقل تو ما کهتر عقلم
از تقویت جزع تو خریدیم و بزرگیم
در کوی امید تو و اندر ره ایمان
یک بار برانداز نقاب از رخ رنگین
ور نیز درین پرده جمال تو ببینیم
گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق
تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب
ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست
شاید که شب و روز همه مدح تو گویم
زان باده که خواجه از کف اقبال تو خوردست
فرخنده حکیمی که در اقلیم سنایی

ما خد ترا سغبه تر از عقل و روانیم
با موی تو دل تیره تر از نقش کمانیم
بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم
وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم
وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم
از نیستی و هستی بر بسته میانیم
تادل به تو بخشیم و خرد بر تو فشانیم
شاید که بر امید تو این مایه توانیم
سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم
چون ماه ز خورشید فلک مایه ستانیم
نه در پی جانیم نه در بند جهانیم
در نامه اقبال همه نام تو خوانیم
درده تو سنایی را چون کشته آنیم
بگذشت ز اندازه خوبی و ندانیم

گرچه از جمع بی نیازانیم
منصف منصف خرابانیم
گاه سوزان در آتش عشقیم
همچو مرغ از قفس شکسته شدیم
گرچه کبکیم در ممالک خویش
مرغزار وصال یافته ایم
زاهدا خیز و در نماز آویز
گر تو از طوع و طاعه می نازی

عاشق عشق و عشقبازانیم
کعبه کعبتین بازانیم
گاه از سوز رود سازانیم
همچو شمع از هوس گدازانیم
مانده در جستجوی بازانیم
چون سنایی درو گرازانیم
زانکه ما خاک بی نیازانیم
ما همیشه ز شوق نازانیم

ما همه راه لب آن دلبر یغما زнім
هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک
ما چو وامق او چو عدرا ما چو رامین او چو ویس

شکر او را به بوسه هر شبی یغما زнім
هر شبی راه لب آن دلبر یغما زнім
رطل زبید در چنین حالی اگر صهبا زнім

شخص را مي‌وار هر شب در بر ويس افگنيم
بر بختن گاه صحبت در بر ما افگند
خوش بُدست امروز و دي با آن نگارين عيش ما
گر وصال او به جور از ما ستاند روزگار

بوسه وامق‌وار هر دم بر لب عدرا زنيـم
لب به بوسه گاه عشرت بر لب او ما زنيـم
خوشتر از امروز و دي فردا و پس فردا زنيـم
دست در عدل غياث‌الدين والدنيا زنيـم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنيـم
هر زمان ما را دلي کي باشد و جاني دگر
تا کي از ناديدنش ما ديده‌ها پر خون کنيم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت برجهـد
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز
که ز رخسار بتان بر لاله و گل مي خوريم
پشتمان از غم کمان شد از قدش تيري کنيم

يا دو چنگ از جور او در دامن ديگر زنيـم
تا به عشق بي‌وفايي ديگر آتش در زنيـم
تا کي از هجران او ما دستها بر سر زنيـم
گاه آن آمد که ما با رود و رامشگر زنيـم
ما به يك دم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنيـم
که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنيـم
باده پيمايم از خم بر خم ديگر زنيـم

باز ماندم در بلایي الغياث اي دوستان
باز آتش درزد اندر جانم و آبم ببرد
باز ديگر باره چون سنگين‌دلان برساختم
باز ناگه بلعجب وارم پس چادر نشاند
باده‌خواران باز رخ دارند زي صحرا و نيست
بنگه هادوريان را ماند اين دل کز طمع
جادوي فرعونيان در جنبش آمد باز و نيست
خواهد اندر وي همي از شاخ خشک و مرغ گنگ
ديده روشن جز از من در همه عالم که داد
از براي انس جان انس و جان اي سرفراز

از هواي بي‌وفايي الغياث اي دوستان
باد دستي خاکپايي الغياث اي دوستان
از بت چونين جدايي الغياث اي دوستان
آفتابي را هبایي الغياث اي دوستان
در همه صحرا گيایي الغياث اي دوستان
هر دمش بينم به جايي الغياث اي دوستان
در کف موسي عصايي الغياث اي دوستان
هر زمان برگ و نوایي الغياث اي دوستان
در بهاي توتيايي الغياث اي دوستان
مر سنایي را چو نايي الغياث اي دوستان

سنایي را يکي برهان ز ننگ و نام جان اي جان
مکن در قبه زنگار اوصاف حروف او را
به قهر از دست او بستان حروف کلک صورت را
چو روي خویش خرم کن يکي بستان طبع اي بت
بين در کوي کفر و دين به مهر و درد دل بنشست
مرا گويي قناعت کن ز جوش يك جهان رعنا
کسي کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند

ز عشق دانه دو جهان میان دام جان اي جان
چو عشق عافيت پخته چو کارم خام جان اي جان
به لطف از لوح او بستر تمامی نام جان اي جان
چو زلف خویش درهم زن همه ایام جان اي جان
هزاران آه خون‌آلود زیر کام جان اي جان
به بوي نون شهباني به رنگ لام جان اي جان
سماع وحی و نقل عقل و خمر خام جان اي جان

مگر تو زینهمه خوبان که پیدایند و ناپیدا

درین مردوده ویران نیابم کام جان ای جان

مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان
نترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش
ز عشقت شکر دارم من که لاغرکردم از وی تن
نبردی دل زکس هرگز که خود دلهایی ما از تو
چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید ای بت
دلم در چاکری عشقت کمر بستست تو گویی
ازین یک نوع دلشادم که با عشق تو همزادم
چو با عشق بتان زاید سنایی کی چنین گوید

که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ای جان
مرا صدبار دید آتش که روی اندر کشید ای جان
که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان
چو بویی یافت از عشقت ز شادی بر پرید ای جان
چو آبست آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان
که ایزد جز پی عشقت مرا خود نافرید ای جان
که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ای جان
مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ای جان

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان
نخواهد جان دگر جانی اگر صد جان برافشاند
ترا یارست بس در جان ز بهر آنکه نشناسد
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد
از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود
همه عالم چو حرف «ن» از آن در خدمت مانده
ز بهر سرخرویی جان چه باشدگر به یک غمزه
به نور روی تست اکنون همه توحید عقل من
سنایی وار در عالم ز بهر آبروی خود

بین در زیر پای خویش جان افشان جان ای جان
که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان
ز خوبان جز تو در عالم همی درمان جان ای جان
کمال عافیت باشد همه قربان جان ای جان
برون روید گهر هر دم ز بحر و کان جان ای جان
که از کل نکورویان تویی خاص آن جان ای جان
ز خوبان جان براندایی تو در میدان جان ای جان
به کفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جان
سنایی خاکپای تست سر دیوان جان ای جان

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی
دارالغرور ما را دارالسرور کردی
خامند و پخته مانا تو دو شراب داری
ناهید زخمه زن را از لحنه سیر کردی
ما را به نام خود کن زان پس چنانکه خواهی
اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی
خواهی که نسر طایر پران به دامت افتد
گمنام کرد ما را یک جام باده تو
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ای جان

وانگه مدام در ده مست مدام گردان
بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان
دارالملام ما را دارالسلام گردان
در خام پخته گردان در پخته خام گردان
بهرام تیغزن را از جام رام گردان
یا هوشیار دفتر یا مست جام گردان
از عکس روی می را بیجاده فام گردان
از جزع دانه کردی از مشک دام گردان
در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

خواهي که گر سنایي گردد سمایي از عزّ پیش غلام و دربان او را غلام گردان

اي وصل تو دستگیر مهجوران	هجر تو فزود عبرت دوران
هنگام صبح و تو چنین غافل	حقا که نه‌اي بتا ز معذوران
گر فوت شود همي نماز از تو	بندیش به دل بسوز رنجوران
برخیز و بیار آنچه زو گردد	چون توبهٔ من خمار مخموران
فریاد ز دست آن گران‌جانان	بي‌عافیه زاهدان و بي‌نوران
از طلعتها چو روي عفريتان	از سبلتها چو نیش زنبوران
گویند بکوش تا به مستوري	در شهر شوي چو ما زمشهوران
نزدیکی ما طلب کن اي مسکین	تا روز قضا نباشي از دوران
لاوالله اگر من این کنم هرگز	بیزارم از جزاي مأجوران
معلوم شما نیست ز ناداني	اي زمرهٔ زاهدان مغروران
آنجا که مصیر ما بود فردا	بي‌رنج دهند مزد مزدوران

عاشقي گر خواهد از دیدار معشوقی نشان	گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل	بي‌گمان آنکه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بي‌خود شدي معشوق خود را یافتی	ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست	نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان
تا همي جویم بیابم چون بیابم گم شوم	گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جویی مر او را کي توانی یافتن	تا نبازی هرچه داری مال و ملک و جسم و جان
آنگهی چون نفی خود دیدی و گشتی بی‌ثبات	گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان
گه تحرك گه سکون و گاه قرب و گاه بعد	گاه گویا گه خموشي گه نشستی گه روان
گه سرور و گه غرور و گه حیات و گه ممات	گه نهان و گه عیان و گه بیان و گه بنان
حیرت اندر حیرتست و آگهی در آگهی	عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان
هرکه ما را دوست دارد عاجز و حیران بود	شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق‌وار زن	چون در بتخانه جویی چنگ در زنار زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن	هر سه را بر دار کن وز کوی معنی دار زن
گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین	ور عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی	مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن
چهرهٔ عذرات باید بر در وامق نشین	عشق بوذروار گیر و گام سلمان‌وار زن

گر شکر بی‌زهر خواهی خار بی خرما مباش
مار فقر و خار جهلت گر زره یکسو نهد
ای سنایی چند گویی مدحت روی نکو

صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار زن
سر بکوب آنمار را و آتش اندر خارزن
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

چنگ در فترک عشق هیچ بت‌رویی مزین
یا دل اندر زلف چون چوگان دل‌بندان میند
هرچه از معشوق آید همچو دینش کن درست
گرم‌رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه
راه دشوارست هم‌ره خصم و منزل ناپدید
اندرین ره گر بمانی بی‌رفیق و راهبر
خویشتن را در میان نه بی‌منی در راه عشق

تا به شکرانه نخست اندر نبازی جان و تن
یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فگن
وانچه از تو سر برآرد بت بود درهم شکن
تا نمایی ناگهان انگشت حیرت در دهن
توشه رنجست و ملامت مرکب اندوه و محن
دست خدمت در رکاب سید ایام زن
زانکه بس تنگست ره اندر ننگجد ما و من

جام را نام ای سنایی گنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را
تاج جان پاک را در راه دل
کدخدای روح را در ملک عشق
عقل دین‌دار سلامت‌جوی را
یا همه رخ گرد و چون گلنار باش
با عمارت چند سازی همچو رنج
خاک و باد و آب و آتش دشمنند

راح درده روح را بی‌رنج کن
یک زمان از می طریقت‌سنج کن
مفرش جانان جان آهنج کن
بی‌تصرف چون شه شطرنج کن
سنگ شنگولی عشق‌الفنج کن
یا همه دل باش و چون نارنج باش
با خرابی ساز و همچون گنج کن
برگذر زین چار و نوبت پنج کن

ساقیا مستان خواب‌آلوده را بیدار کن
لاابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه
گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات
پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز
دانشت بسیار باشد چونکه اندک می خوری
ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا
دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو
ور به عمر اندر به نادانی نشسته بوده‌ای

از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن
دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن
وز دو گیتی دل به یکبار از خوشی بیزار کن
دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن
پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن
چاکری می چون گرفتی بندگی خمار کن
از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

مکن	زیرت	آفاق	کعبه	مکن	عمارت	طاعات	خانه
مکن	قضاوت	ناموس	جامه	مخوان	نهفته	تلبیس	امه
مکن	به بصارت	جز	کنی	بدان	زمانه	کار	قاعده
مکن	عمارت	هیچ	را	درآر	خرابی	خرابات	سر به
مکن	تجارت	افلاس	ره	مفلسیست	تو	سرمایه	چون همه
مکن	عبارت	معراج	قصه	روش	اندر	شدی	چون تو
مکن	غارت	قلاشان	خرقه	قلاشوار	در	دین	تا نشوی
مکن	و حقارت	سستی	کار به	گذار	چو	سنایی	عمر به شادی

ایشان	منزل	نبود	کوی	ایشان	دل	گراید	قومی که
ایشان	مشکل	کند	بگو	مشکل	همه	بر ایشان	وقتی که
ایشان	گل	موافق	آتش	گل و آتش	خلاف	با ایشان	گر چند
ایشان	محمل	نکشد	جز بار	عشق	مرحله	و عشق	با قافله
ایشان	مقبل	نفس	عزیز	معانی	نهانست	و نهانست	پیدا ز
ایشان	دل	جان	و سرمایه	و صفا	نیست	و تمثیت	جز تربیت

جانان	دلم	اندر	که هست	جانان	کار	اندر	جوانی
جانان	شکر بار	لعل	ز شوق	دیده	می‌گدازم	ز آب	چو شکر
جانان	بسیار	وعدۀ	خلاف	زندگانی	اندک	اندک	ز من برد
جانان	گفتار	دیدن	ز شوق	فریاد	فریاد	مردمان	فغان ای
جانان	ناشیر	مست	ز چشم	جانان	خونخوار	نرگس	از آن دو
جانان	گلنار	رخ	دمیده	مشکین	سیراب	سنبل	فغان زان
جانان	دیوار	در	همی بوسم	سحرگاه	تا	گرم	همه شب
جانان	آثار	به	همی جویم	لیلی	در	عشق	چو مجنونم
جانان	اسرار	بدو	اگر گویی	بگرید	من	مسکین	ستاره بر
جانان	تیمار	و غم	بمانده	غریبان	چون	ولیکن	ازین شهرم
جانان	آزار	سر	من مسکین	ندارم	دارم	روان	ولیکن تا

جانان	سامان	و سر	نمیدانم	جانان	دستان	وز	ز دست
جانان	حیران	و سرگشته	شدم	بازی	داند	پای	ز بس کاخ
جانان	مشک افشان	زلف	دو بند	خون	چشمه	من	گشاد از چشم

اگرچه خود ندارد با رهي دل
 چو زلف او رخ من پر شکن باد
 نبیند روز عمر من دگر مرگ
 سنایی تا سما گردان بود هست
 بود همواره از بهر تفاخر
 هزاران جان فدای جان جانان
 اگر من بشکنم پیمان جانان
 اگر باشم شبی مهمان جانان
 همیشه در خط فرمان جانان
 غلام و چاکر و دربان جانان

همه جانست سر تا پای جانان
 به آب روی و خون دل توان ریخت
 خرد داند که وصف او نداند
 چه جای دعوی سروست در باغ
 نیاید کس به آب چشمه خضر
 ندیدی دین کفرآمیز بنگر
 همی کشف خردمندان کشف وار
 سنایی نسبت با جان زنده لیکن
 از آن جز جان نشاید جای جانان
 برای چون تو جان سودای جانان
 ازیرا نیست هم بالای جانان
 چه خواهد وصف سر تا پای جانان
 جز اندر نوش عیسی زای جانان
 شکن در زلف جانفرسای جانان
 سر اندر خود کشد یارای جانان
 ز جانانست او گویای جانان

تخم بد کردن نباید کاشتن
 ای صنم ار تو بخواهی بنده را
 چند ازین آیات نخوت خواندن
 نقش چین باید ز سینه محو کرد
 چند ازین شاخ وفاها سوختن
 خوب نبود بر چو من بیچاره ای
 زشت باشد با چو من درمانده ای
 در صف رندان و قلاشان خویش
 پشت بر عاشق نباید داشتن
 زین سپس دانی نکوتر داشتن
 چند ازین رایات عجب افراشتن
 صورت مهر و وفا بنگاشتن
 چند ازین تخم جفاها کاشتن
 لشکر جور و جفا بگماشتن
 شرط و رسم مردمی نگذاشتن
 کمترین کس بایدم پنداشتن

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن
 یا زشت بود گویی در کیش نکورویان
 هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید
 باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل
 حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا
 خود یاد نداری کس از زلف تو و چشمت
 از بلطمعی تا کی بوسی به رهي دادن
 یا نی کم ازین باید آهنگ جفا کردن
 یک عهد به سر بردن یک قول وفا کردن
 باز از چه شما خامان ناگفتن و ناکردن
 یک بادیه ره فرقت از گفتن تا کردن
 جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
 یک تار عطا دادن یک تیر خطا کردن
 وز بلعجبی تا کی گوشي به ریا کردن

يك باره بلي گفتن صد باره بلا کردن
يك ماه رهي خواندن يكسال رها کردن
واجب شمري او را چون فرض قضا کردن
صد شهر طمع داري در وقت بها کردن
يا رسم بتان نبود از بوسه سخا کردن
ورنه چو شدي باري خوبي به سزا کردن
ورنه چو شدي جانا اين قاعده نا کردن
زيشان چه به كف داري زين «طال بقا» کردن
واجب نبود او را مهجور سنا کردن
سوداي شما پختن صفراي شما کردن

تا چند به طراري ما را به زبان و دل
تا چند به چالاكي ما را به قبول و رد
گر فوت شود روزي بدعهدي يك روزه
گر بوسه‌اي انديشم بر خاك سر كويت
در مجمع بت‌رويان تو بوسه دريغي خود
يا خوب نبايد شد تا هم تو رهي هم ما
يا فتنه نبايد شد تا كس نشود فتنه
هر لحظه يكي دون را صد «طال بقا» گويي
چون هست سنائي را اقبال و سنا از تو
با اين ادب و حرمت حقا كه روا نبود

طرف گلزار به زير كله پنهان کردن
كفر درهم شده را پرده ايمان کردن
ديده‌ها را به دو رخسار گلستان کردن
دامن شب را از روز گريبان کردن

چيست آن زلف بر آن روي پریشان کردن
زلف را شانه زدي باز چه رسم آوردي
اي گل باغ الاهي ز كه آموخته‌اي
خاك در دیده خورشيد زدن تا كي ازين

کز زلف بياموخته‌اي پرده دريدن
يا نيست ترا مذهب فرياد رسيدن
بيچاره شكاري خبه گردد ز تپيدن
اندوه تو ما را چو شكر شد به چشيدن
زيرا كه شكر هيچ نماند ز مزيدن
مانديم به تو آنهمه كشي و چميدن
خاك سر كويت ز پي سرمه كشيدن
حقا كه چو نارست به هنگام كفيدن
دزدیده در آن دیده شوخت نگريدن؟
پيغام تو آرد بر ما وقت بزيدن
وان سنگدلي کردن و در حجره دويدن
خود چيست شمن را غرض از بت گرويدن
بر خيره نبود آن دو سه شب چشم پریدن
مولاي سگ كوي توام وقت گزیدن
زنهار به هس باش گه زلف بریدن
كارزد سخن بنده سنائي بشنيدن

جانا ز لب آموز كنون بنده خريدن
فريادرس او را كه به دام تو درافتاد
ما صبر گزيديم به دام تو كه در دام
اكنون كه رضاي تو به اندوه تو جفتست
از بيم به يكبار همي خورد نيarm
ما رخت غريبانه ز كوي تو كشيديم
رفتيم به ياد تو سوي خانه و برديم
در حسرت آن دانه نار تو دل ما
ياد آيدت آن آمدن ما به سر كوي
اي راحت آن باد كه از نزد تو آيد
وان طيره گري کردن و در راه نشستن
ما را غرض از عشق تو اي ماه رخت بود
ما را فلك از دیده همي خواست جدا کرد
زين روي كه بر خاك سر كوي تو خسبد
زنهار كيانند به زير خم زلفت
بشنو سخن ما ز حريفان به ظريفي

پیش و بر ما زآرزوی چشم چو آهوت
آرامش و رامش همه در صحبت خلقت
کوهیست غم عشق تو مویست تن من
ما بندگی خویش نمودیم ولیکن

چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن
ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن
هرگز نتوان کوه به یک موی کشیدن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

ای به راه عشق خوبان گام بر میخوار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق هست
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار
تا تویی با تو نیایی خویشتن رنجه مدار
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن
چون به نامحرم رسی بد روز و کافر رنگ باش

نور معنی را ز دعوی در میان زنار زن
صدهزاران بوسه بر خاک در خمار زن
بر در همت ز هستی پس قوی مسمار زن
بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن
طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی
پی به قلاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات
درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز درد
عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست
خانه خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو
ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه
ور نخواهی تا چو فرعون لعین گردی تو خوار

در مسلمانی قدم با مرد دعوی وار زن
دیدۀ اخلاص را چون طوق بر زنار زن
آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
وز پی دردی قدم با مرد دُردي خوار زن
چون درین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن
لاف از لبیک او در خانه خمار زن
ورت جاه و مال باید دست در اسرار زن
پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن
شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز
گردن اندر راه معنی چند گه افراستی
گامزن مردانه وار و بگذر از موت و حیات
از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آئی زود
سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند

در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن
تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن
تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن
از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن
نرد باری همچو ابراهیم ادهم وار زن
یک قدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن

ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن
طلب از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی

آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن
بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن

با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر
زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند
دور شو از صحبت خود بر در صورت پرست
چون خوری می با حریف محرم پر درد خور
گر برون هفت چرخ و چار طبع است این سخن
تا تو اندر بند طبع و دهر و چرخ و کوبی
قیل و قال و دانش و تیمار پندار رهند

آز را بر روی آن قرای دعوی وار زن
تو چو مردان تکیه بر خمر و در خمار زن
بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون زنی کم با ندیم زیرک هوشیار زن
بارگاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن
کی بود جایز که گویی دم قلندروار زن
خاک بر چشم همه تیماره پندار زن

گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز
خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند
جرعه ای درد صفا در ریز بر اصحاب درد
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی ترست

من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن
قصه افلاک را بر تارک آفاق زن
مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
لاف دقایی برو با بوعلی دقاق زن

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر باد ده
مالرا دجال دان و عشق را عیسی شمار
هرکرا درد سرست از دست قیفالش زنند
ای مرقع پوش بی معنی که گویی عاشقم
تا کی از جور تو ای گندم نمایی جو فروش

در صف مردان قدم بر جاده احوال زن
آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن
گر ترا درد دلست از دیدگان قیفال زن
لال شو زین لاف و قفلی بر زبان لال زن
رو یکی ره این جو پوسیده را غربال زن

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن
بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز
بر هرچه ترا نیست ز بهرش مبرانده
جمع آر همه تفرقه خویش به جهدت
از علم و اشارات و عبارات حذر کن
از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز
چون فرد شدی زین همه احوال به تصدیق

با شیفتگان سر این راه دمی زن
در بادیه هجر ز حیرت علمی زن
وز هرچه ترا هست ز اسباب کمی زن
بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
وز زهد و کرامات گذشته بر می زن
پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن
در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

ای رخ تو بهار و گلشن من

همچو جانست عشق در تن من

راست	چون	زلف	تو	بود	تاریک
همچو	خورشید	و	ماه	درتابد	
دست	تو	طوق	گردن	دگری	
ماه	را	راه	گم	شود	بر چرخ
گر	تو	یک	ره	جمال	بنمایی
خاک	پایت	برم	چو	سرمه	به کار
رنجه	کن	پای	خویش	و	کوته کن
رادمردی	کنی	کنی	به	در	نبری
چون	درآیی	ز	در	توام	به زمان
تا	سنایی	ترا	همی	گوید	

ای	نگار	دلبر	زیبای	من
جز	برای	دیدنت	دیده	مباد
جان	و	دل	کردم	فدای مهر تو
از	همه	خلقان	دلارامم	تویی
چون	قضیب	خیزران	گشتم	نزار
رحمت	آری	بر	من	و دستم گری
زار	می‌نالم	ز	درد	عشق زار

گر	کار	بجز	مستی	اسکندرمی	من
با	اینهمه	گر	عشق	یکمی	ماه نبودی
ماهی	و	چه	ماهی	که	ز هجرانش برین حال
گر	بنده	خوی	بد	خود	نیستی آن ماه
گر	نیستی	آن	رنج	که	او ریش درآورد
بودیش	سر	عشق	من	و	برگ مراعات
گر	تیر	برویی	زندم	از	سر شنگی
گادیم	بر	آنگونه	که	از	جهل و رعونت
هر	روز	دل	آید	که	مگر نیک شود یار
گر	بلفرج	مول	خبر	یابدی	از من
پس	در	غم	آنکس	که	ز گل خار نداند

بی‌رخ تو جهان روشن من
عشق تو هر شبی ز روزن من
عشق تو طوق گردن من
هر شبی از خروش و شیون من
بر زند با بهشت برزن من
گرچه دادی به باد خرمن من
دست جور و بلا ز دامن من
بنهی بار خلق بر تن من
بردمد لاله‌زار و سوسن من
ای رخ تو بهار و گلشن من

تقصیر گذشته را قضا کن
با حاجب بارت آشنا کن
بدخویی را ز خود جدا کن
آخر کاری برای ما کن
با ما دل خویش خوش لقا کن
تو رشته دوستی دو تا کن
راضی شده‌ام هلا بلا کن
تن در دادم برو جفا کن
کاری که کنی تو بی‌ریا کن

ای دوست ره جفا رها کن
بر درگه وصل خویش ما را
در صورت عشق ما نگارا
آخر روزی برای ما زی
ماها تو نگار خوش لقای
من دل کردم ز عشق یکتا
اکنون که تو تشنه بلایی
ورنه تو که سغبه جفایی
در جمله همیشه با سنایی

پس آنگه خیز و رندن را سحرگاهی زیارت کن
نهان از گوشه‌ای ما را به عین سر اشارت کن
زیارت رند حضرت را برو مسح و طهارت کن
عیار نیک برکف گیر و یک ساعت عبارت کن
تو با رند خراباتی به جان و دل تجارت کن
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن
ز معنی گر زیان بینی عبارت را کفارت کن

ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن
خرابات ای خراباتی به عین عقل چون دیدی
بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن
به سیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید
حرارت‌های نفسانی بسوزد دینت را روزی
ز دعوی گر کله داری سنایی را کلاهی نه

دوستانرا رنجه دار و دشمنان را شاد کن
جز «و یقی وجه ربك» نقش بر بنیاد کن
چند ازین بیداد خواهی بود لختی داد کن
ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن
خرمن غمهای ما را بر بر آتش باد کن
دست آن داری به خرما را ز هجر آزاد کن

این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن
حسن را بنیاد افگندی چنان محکم که هست
ملك حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان
ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک
پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد
از برای این جهان و آن جهان ای دلربای

معشوق مرا ز من خبر کن
در عاشق خود یکی نظر کن
از آب وصال خویش تر کن
یک صفحه ز وصل هم ز بر کن
با من صنما تو سر به سر کن

ای باد به کوی او گذر کن
با دلبر من بگو که جانا
چوبی که ز هجر تو بود خشک
صد دفتر هجر حفظ کردی
ور نیک نمی‌کنی به جایم

که جیش شب گذشت و باده در کن
صبحی لعلشان صبح و سحر کن
صبایی کرد و بر گلبن نظر کن
ز بوی گل به باغ اندر اثر کن
خرد را در جهان عشق خر کن
نشأرا در کسوفش باختر کن
پس اندر اختر همت نظر کن
چو جوزا همت از تیغ کمر کن
وز آن انجام انجام دگر کن
روان و عقل را شاخ شجر کن
چو ابراهیم قربان از پسر کن
چو اسماعیل فرمان پدر کن
سبک چون آفتاب آهنگ درکن
حریفی گرد و با مستان خطر کن
دف و دفتر بگیر از می حذر کن
سبک دفتر سلاح و دف سپر کن
ز جان همچون سنایی شاهپر کن

غلاما خیز و ساقی را خبر کن
چو مستان خفته انداز باده شام
به باغ صبح در هنگام نوروز
جهان فردوس و ش کن از نسیمی
ز بهر آبروی عاشقان را
صفا را خاوری سازش ز رفعت
برآی از خاور طاعات عارف
چو گردون زینت از زنجیر زر ساز
از آن آغاز آغاز دگر گیر
چو عشقش بلبلست از باغ جانت
اگر خواهی که بر آتش نسوزی
ورت باید که سنگ کعبه سازی
برآمد سایه از دیوار عمرت
برو تا درگه دیر و خرابات
چو بند و دام دیدی زود آنگه
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد
وگر خواهی که پران گردی از روی

به نزد عاشقان يك شب گذر کن
ز بدعهدی دل خود را خبر کن
که جان عاشقان زیر و زیر کن
برو فرمان بر و کار دگر کن
تو نامش عاشق خسته جگر کن
ز آه او سحرگاهان حذر کن

غریب و عاشقم بر من نظر کن
بین آن روی زرد و چشم گریان
ترا رخصت که داد ای مهرپرور
نه بس کاریست کشتن عاشقان را
سنایی رفت و با خود برد هجران
ولیکن چون سحرگاهان بنالد

با رهی يكدم بساز و خرّمی را ساز کن
خانه لهُو و طرب را يك زمان در باز کن
گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن
ترکی و مستی مکن چندان که خواهی ناز کن
چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن
ناز را با مستی اندر دلبری دمساز کن

بند ترکش يك زمان ای ترک زیبا باز کن
جامه جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش
چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم
یکزمان با عشق خود میخور و دلشاد زی
ناز ترکان خوش بود چندان که در مستی شود
ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود

گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را
مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنگهی

زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن
پادشه امروز گشتی در جهان آواز کن

ساقیا برخیز و می در جام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن
صحبت زنار بندان پیشه گیر
با مغان اندر سفالی باده خور
چون ترا گردون گردان رام کرد
نام رندی بر تن خود کن درست
خویشتن را گر همی بایدت کام

در خرابات خراب آرام کن
خاک تیره بر سر ایام کن
خدمت جمشید آذر فام کن
دست با زردشتیان در جام کن
مرکب ناراستی را رام کن
خویشتن را لاابالی نام کن
چون سنایی مفلس خود کام کن

ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن
ای ماه روی بر سر ما هر زمان ز جور
مهری که خود نهاده ای آن مهر بر مدار
که چون خدای حاجت ما ز آستان مساز
در خال و لب نگر سمر عز و دل مگویی
از زلف تابدار نشان گمان مجویی
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شدست
ای ما به روح تیر تو با ما سنان مباش
خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت
خواهی که لاله پاش نگرده دو چشم من
بنشانمان بر آتش و بر تیغ و زینهار
تو هم میی و هم شکری هان و هان بتا
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان
مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی
آخر ترا که گفت که در جام بی دلان
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش
آنان فسرده اند کشان پوستین کنی
گرچه غریب و بی کس و درویش و عاجزم
ای پیش تو سنایی گه یا و گه الف

ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
چون دور آسمان دگری به گزین مکن
مهری که خود نموده ای آن مهر کین مکن
که چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن
در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
نوز روی شرم دار حدیث یقین مکن
رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن
ای ما به تن کمان تو با ما کمین مکن
با ما چو حلقه دار لبان چون نگین مکن
از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن
با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن
از خود بترس و دیده ما را چو هین مکن
عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن
خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با ما همی چو آن نکنی باری این مکن
وقت علاج سرکه کن و انگین مکن
نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
ما را ز غم چو سوخته ای پوستین مکن
ما را بپرس گه گهی آخر چنین مکن
او را به تیغ هجر چو نون و چو سین مکن

جانا	دل	دشمنان	حزین	کن	با	خود	شبکی	مرا	قرین	کن	
تیغ	عشرت	ز	باده	برکش	اسب	شادی	به	زیر	زین	کن	
من	خاتم	کرده‌ام	دو	بازو	خود	را	به	میان	این	نگین	کن
تا	جان	من	از	نسوزد	رخ	زیر	دو	زلف	خود	دفین	کن
تا	عیش	عدو	چو	زهر	گردد	با	ما	سخنان	چو	انگین	کن
بی‌باده	مباش	و	بی‌رهی	هیچ	کوری	همه	دشمنان	چنین	کن		

چشمکان	پیش	من	پر	آب	مکن	دلم	از	عاشقی	کباب	مکن	
ریگ	را	پیش	چشم	رود	مکن	رود	را	پیش	دل	سراب	مکن
به	کس	از	ابتدا	رسول	مباش	رقعه‌ای	آیدت	جواب	مکن		
به	صبوری	توان	رسید	به	دوست	به	هم	اندر	مزن	شتاب	مکن
نه	خدایی	چنین	مجیب	مباش	مباش	دعوت	خلق	مستجاب	مکن		
با	سنایی	چنین	توانی	بود	مکن	ورنه	شو	خویشتن	عذاب	مکن	

مکن	آن	زلف	را	چو	دال	مکن	با	دل	غمگان	جدال	مکن	
پرده	راز	عاشقان	بمدر	مکن	کار	بر	کام	بدسگال	مکن			
خون	حرامست	خیره	خیره	مریز	می	نیلیست	در	سفال	مکن			
حال	خود	عالمی	کند	حالی	فتنه	نو	میار	و	حال	مکن		
این	چه	چیزست	و	آن	همیشه	که	تو	با	خجسته	همیشه	فال	مکن
با	سنایی	همه	عتاب	میار	با	خراباتیان	نکال	مکن				

ای	دل	ار	مولای	عشقی	یاد	سلطانی	مکن	در	ره	آزادگان	بسیار	ویرانی	مکن				
همره	موسی	و	هارون	باش	در	میدان	عشق	فرش	فرعونی	مساز	و	فعل	هامانی	مکن			
بی‌جمال	خوب	لاف	یوسف	مصری	مزن	در	خراباتی	که	این	گوید	که	فاسق	شو	بشو			
پیش	یأجوج	هوا	سد	سکندروار	باش	آن	اشاراتی	که	از	عشقتش	خبر	یابی	مکن				
چون	ز	مار	و	مرغ	و	دیو	و	دد	بمانی	باک	نیست	پارسی	نیکو	ندانی	حك	آزادی	بجو
چون	مسلم	ززم	و	خانی	ترا	شد	زان	سپس	مکن								

از سنایی حال و کار نیکوان بررس به جد

مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن

جانا اگرچه یار دگر می‌کنی مکن
گویی دگر کنم مگرم کار به شود
منمائی روی خویش بهر ناسزا از آنک
بر گل ز مشک ناب رقم می‌کشی مکش
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود

اسباب عشق زیر و زیر می‌کنی مکن
حقا که کار خویش بتر می‌کنی مکن
خود را بگرد شهر سمر می‌کنی مکن
هر مشک را نقاب قمر می‌کنی مکن
رخساره مرا تو چو زر می‌کنی مکن

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرز
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را
آز را گشتن دگر آن آرزو دیدن دگر
بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب از گزاف
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی
پای این میدان نداری جامه مردان می‌پوش

عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن
چند گویی از اوپس و چند گویی از قرن
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن
هر دو باهم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن
توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن
با علی در بیعت آبی زهر پاشی بر حسن
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزین

صبر کم گشت و عشق روزافزون
می‌دهد درد می‌نهد منت
صنعتش سال و ماه عشوه و زرق
پشت کوژ و تنم ضعیف شدست
عقل با عشق در نمی‌گنجد
حالم اینست و حرص و عشقم پیش

کیسه بی‌سیم گشت و دل پر خون
یار ما را عجب گرفت زبون
سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت چون نون و دل چو نقطه نون
زین دل خسته رخت برد برون
راست گفتند که «الجنون فنون»

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین
گشتی تو سلطان ازکشی تا کی بود این سرکشی
با روی خوب و خوی بد از توکسی کی برخورد
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بنگری
اول که نامت برده‌ام صد ضربه از غم خورده‌ام
ای هوش و جان بی‌هشان جان و دل عاشق‌کشان

پندت سرای بند گشت آخر نگیری پند ازین
عادت مکن عاشق‌کشی توبه بکن یکچند ازین
این خوی بد در تو رسد بگریز ای دل‌بند ازین
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
زان صد یکی نشمرده‌ام آخر شوی خرسند ازین
از جان ما چد هی نشان روزی اگر پرسند ازین

از جور تست اندر دعا دست سنایی بر هوا

از وی وفا از تو جفا آخر نگویی چند ازین

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما
هر روز نپویی تو جز عشق نجویی تو
هر روز مرا نرمک بکشی تو به آزرکم
پرسی: چو منی دلبر بینی تو به عالم در
ما را نه بدین سستی زین بیش همی جستی
گفتی همه جا با تو وصلست مرا با تو
گفتی که سنایی خود داریم و ازو به صد

وی چون تو به عالم کم آخر چه کمالست این
ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این
ای میوه روحانی آخر چه نهالست این
ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این
ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
ای ماه نکویی تو آخر چه خصالست این
ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این
ای ماه نکومنظر آخر چه سوالست این
ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این
ای بی خود و با ما تو آخر چه دلالست این
ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این
کوشم به وفای تو کوشی به جفای من
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو
هر گه که مرا بینی گویی که: مرا خواهی؟
خواهم که ترا بینم یک بار به هر ماهی
هر مرغ که زیرک تر هر مرد که عاقل تر

وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این
در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این
ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این
گر می ندهی عشوه آخر چه سوالست این
تن درندهی با من آخر چه ملالست این
در شد به جوال تو آخر چه جوالست این

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین
پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان
گردش ایام دوش تعبیه ای ساخته ست
برگذر و کوی او غرقه چو من صد هزار
گوش مینبار و آن نغمه و داستان شنو
در بر تنگ شکر مار جهان سوز بین
گرچه دل ریش ما بر سر سودای اوست
صف زده در پیش او خلق خروشان شده

توشه جانها در آن گوشه شب پوش بین
چرخ جفاکیش بین لعل وفاکوش بین
سوخته عشق باش ساخته دوش بین
عاشق جانباز بین مرد کفن پوش بین
دیده برانداز و آن خط و بناگوش بین
بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین
بر دل او یاد ما جمله فراموش بین
تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین

بهره هر ناکسی بوسه و آغوش بین
بر در میخانه‌ها بلبله بر دوش بین
جان سنایی ز عشق خسته و مدهوش بین

بهره ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو
ساقی فردوس را از پی بازار او
زلفش یکسو فگن و آنگه در زیر زلف

لعل شکروش نگر سنبل خور جوش بین
جمله عشاق را غاشیه بر دوش بین
جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین
خواجه سلام‌علیک عاشق مدهوش بین
گشته دل او کباب جاننش پر ز جوش بین

خواجه سلام‌علیک آن لب چون نوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند
بی‌دل و بی‌جان منم در غم هجران او
هست سنایی ز عشق بر سر آتش مدام

هرگز دل تو مباد غمگین
بر اسب جفا نهاده ای زین
نیکوتری ای پسر ز شیرین
زیبا خوانند ترا و شیرین
آنی تو و صد هزار چندین
و آن خال سیاه و زلف مشکین
در عشق توام کنند تحسین
شو چهره خویشان همی بین
بر چهره تو شراب نوشین

جاوید زی ای تو جان شیرین
از راه وفا گسسته ای دل
عاشق‌ترم ای پسر ز خسرو
عاشق خوانند مرا و بی‌دل
آنم من و صد هزار چندان
عشاق چو روی تو بینند
بر روی توام زنند احسنت
هرگاه که بایدت تماشا
حقا که خوشست نوش کردن

راه را کردی بر خانه گزین
دل من کردی گمراه و حزین
بدل جام گرفتی زوبین
روی دادی به سوی حرب و کمین
نه ببخشایی بر خلق زمین
بارم از دیده به رخ بر پروین
غم بود بستر و حیرت بالین

اسب را باز کشیدی در زین
راه بیداری آوردی پیش
بدل و شق بیوشیدی درع
دست بردی به سوی تیر و کمان
نه براندیشی از کرب زمان
تا نینم رخ چون ماه ترا
چون بخسم ز فراق تو مرا

می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین
ور مه فرود آویختی کرده به چنگ اندر عجین

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله
مشک از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی

از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید يك پسر
اي ماهرو نيكو سير اي روي چون شمس و قمر
كس را چو تو گل سوري در خلد چون تو حور ني

خورشيدی اي جان قمرگر دل ببردی شو بين
من بر تو نگرينم دگرگر تو گريني شو گرین
در پرده زنبور ني چون دو لب تو انگين

چون سخن زان زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین
نیست با زلفین او پیکار دارالضرب کفر
خود ز رنگ زلف و نور روي او بر ساختند
خاکپاي و خار راهش دیده را و دست را
چون به کوي اندر خرامد آن چنان باشد ز لطف
چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد
لعبت چین خواندم او را و بد خواندم ز نیک
لعبت چین چون توان خواند آن نگاري را که هست
خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت
لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب
حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت
از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال
دل چو زان لب دور ماند گر بسوزد گو بسوز
هر زمان گویی سنایی کیست خیز اندر نگر
خود سنایی او بود چون بنگری زیرا بر اوست

زانکه هر جای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این
نیست با رخسان او بی شاه دارالملک دین
کفر خالی از گمان و دین جمالی از یقین
توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین
پای آن بت ز آستان چون دست موسی ز آستین
بانگ برخیزد که: هین ای آفرینش آفرین
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین
زیر یک چین از دو زلفش صد هزار ار تنگ چین
کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین
آن مگر دولت گیای خطه روح الامین
تا من و تو رنجه دل گردیم و آن بت شرمگین
رامش و آرامش و آرایشست اندر زمین
آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین
موم را ز آتش چه چاره چون جدا شد ز انگین
هم سنا و هم سنایی را در آن صورت بین
لب چو با قامت الف ابرو چون نون دندان چو سین

گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او
يك زمان در هجر و وصل او شود خرم دلم
غمزه غماز او چون می رباید جان و دل
گر نیابم وصل رویش باشد از وی اینقدر

چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او
این چه آفت رفت یارب بر من از دیدار او
گر نشد جادو به رخ آن طره طرار او
عمر یارب می گذارم در غم تیمار او

ای جهانی پر از حکایت تو
برگشاده به عشق و لاف زبان
ای امیری که بر سپهر جمال
هست بی تحفه نشاط و طرب

گه ز شکر و گه از شکایت تو
خویشتن بسته در حمایت تو
آفتابست و ماه رایت تو
آنکه او نیست در حمایت تو

هر	سوئی	تافتم	عنان	طلب	جز	عنانیست	بی‌عنایت	تو
جان	و	دل	را	همی	زین	ستمهای	بی‌نهایت	تو
ای	همه	ساله	احسن	الحسنی	در	صحیفه	جمال	تو
در	وفا	کوش	با	سنایی	چند	روزست	در	تو
							ولایت	تو

ای	شکسته	رونق	بازار	جان	بازار	تو
توشه	هر	روزی	مرا	از	گوشه	انده
خوبی	خوبان	عالم	گر	بسنجی	بی‌غلط	
عشق	تو	مرغی‌ست	کو	را	این	خطابست
حلقه	بودن	شرط	باشد	بر	در	هستی
نیست	منزل	صبر	را	یک	لحظه	پیش
زین	گذشتست	ای	صنم	در	عشقبازی	کار
ترس	من	در	عذر	تو	افزون	بود
ایمنی	از	چشم	بد	زان	کز	صفا
فارغی	از	بند	پرده	چون	همی	دانی
						که
						نیست

ای	همه	انصاف‌جویان	بنده	بیداد	تو
حسن	را	بنیاد	افگندی	چنان	محکم
بلفضولانرا	سوی	تو	راه	نبود	تا
آتش	اندر	خاکپاشان	همه	عالم	زدند
تنگ‌چشمان	را	ز	تو	گردی	نخیزد
ای	بسا	در	حقه	جان	غیورانت
فتنه	بودی	یاسمینت	از	برگ	گل
					نشکفته
					بود
					«فالق‌الاصباح»
					بر
					جانهای
					ما
					داد
					تو
					خواند
					اندر
					این
					مجلس
					به
					ما
					شادی
					و
					غمگینی
					ز
					خصم
					روی
					ما
					تازست
					تا
					تو
					حاضری
					از
					روی
					تو
					یکزمان
					خوش
					باش
					با
					ما
					پیش
					از
					آن
					کز
					بیم
					خصم
					همی
					آموزد
					همی
					آخر
					کت
					آموزد
					همی

خنده	گریند	همی	لاف‌زنان	بر	در	تو
دل	آن	روح	گسسته	که	ندارد	دل
					تو	

حقه‌هاي شکرین گرد دو تا شکر تو
حرف بوسست چو لبهاي قلم چاکر تو
من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو
هست پروین کده هر چنبري از عنبر تو
تا مگر راه دهد سوي خودم چنبر تو
سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو
فخرم آن بس که بوم رخت‌کش لشگر تو
آب حیوان روان ز آن دو رده گوهر تو
پاي بر جاي چو پرگار به گرد سر تو
شعله از مشعلۀ روي ضیاگستر تو
دل همي چاک زند پیش درت کهتر تو
که ندارد خور گردون فري اندر خور تو
بهر يك بوسه دو تا بسد جان‌پرور تو

گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا
تا خط تو بدمیدست ز بهر خط تو
شیر چرخت ز پی آب همي سجده برد
نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش
عنبر از چنبر زلفت چو خرد یافته‌ام
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان
عالم این بس که بوم پیش رو دشمن تو
برده شد ز آتش تو پیش سراپردۀ جان
قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو
شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همي
ز آرزوي رخ چون ماه تو هر روز چو صبح
خور گردون چو مه از پیش رخت کاست کند
از سنایی به بها هر دم صد جان خواهد

آفتاب و ماه بینم حامل شب‌پوش تو
عاشقان را کرد گویا پسته خاموش تو
چون بود هنگام صلح و وصل رویت نوش تو
زین قبل سخره کند بر شیر و بر خوگوش تو
بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

حلقۀ ارواح بینم گرد حلقۀ گوش تو
بی‌دلان را نرگس گویای تو خاموش کرد
تلخ نو شیرین‌ترست از شهر و شکر وقت کین
خواب خرگوش آمد از تو عاشقانت را نصیب
مرغ‌وار اندر هوای تو همي پرد دلم

وي داد و ستد ز سیم و سنگ تو
چشم و دهن فراخ و تنگ تو
حقد و حسدي ز بوي و رنگ تو
خرسند شدم به عذر لنگ تو
از حسرت خط مشک رنگ تو

اي شادي و غم ز صلح و جنگ تو
اي آفت و راحت شب و روزم
بر نافۀ مشک و باغ گل دایم
عذر تو اگرچه لنگ من پیوست
خون جگرم چو نافۀ آهو

خوشر ز جهان جان وصال تو
سرگشته به پیش زلف و خال تو
چون نیست به دلبري همال تو
آن مثل منست با خیال تو
از حال جهان همه محال تو

اي مونس جان من خیال تو
جانهاي مقدس خردمندان
کس نیست به بیدلي نظیر من
گر صورت عشق و حسن کس بیند
لیکن چکنم چو آیدم خوشر

هر چند همیشه تنگدل باشم	از تیر دو چشم بدسگال تو
خرسند شوم چو گویم يك ره	اي خسته چگونه بود حال تو
هستم به جوال عشوات دایم	وان کیست که نیست در جوال تو

ای دریغا گر رسیدی دی به من پیغام تو	دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
از عتاب خود کنون پریم به برگر بھر تو	پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
می نبود آنرخ نصیب چشم اکنون آمدم	تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو
نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو	همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

موي چون کافور دارم از سر زلفین تو	زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو	سنگ بر دل بستم از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا به روز	زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من	ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری	در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو
رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها	کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

تا کی از عشوه و بهانه تو	چند ازین لابه و فسانه تو
شور و آشوب در جهان افگند	غمزه چشم جاودانه تو
هیچ آشوب نیست در عالم	این چه فتنهست در زمانه تو
کعبه عاشقان سوخته دل	هست امروز آستانه تو
عاشقانت همی طواف کنند	گرد کوی و سرای و خانه تو
ای همایون همای کبک خرام	دل عشاق آشیانه تو
عاشقانت همی به جان بخرند	انده عشق جاودانه تو

عاشقم بر لعل شکرخای تو	فتنه ام بر قامت رعناي تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو	سرو شرمنده شد از بالای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ	از هوای چنگ روح افزای تو
جان من شد مسکن رنج و بلا	تا دل مسکین من شد جای تو
مرده را زنده کنی ز آوای خویش	پس دم عیسی شدست آوای تو
باز بنما روی خود ایماهروی	گر پی وصلت بود سودای تو

تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش
گر سنایی گه گهی توبه کند
من دهم بوسه همی بر پای تو
توبه او بشکند لبهای تو

باز افتادیم در سودای تو
دستان گیر الله الله زینهار
از نشاط آن رخ زیبای تو
زآنکه بنهادیم سر در پای تو
حلقه زلفین عنبرسای تو
عقل ما را لعل روح افزای تو
مردمی کن یک قدم باز آي تو
گرچه آگه نیستیم از رای تو
نیکویی بر روی چون دیبای تو
آن دو چشم جادوی رعناي تو
در پذیرش تا بود مولای تو

ای گشته ز تابش صفای تو
با دست به دست آب و آتش را
بس نیست رقیب تو ضیای تو
از سایه کاف کبریای تو
تا لاف زخم ز روی و رای تو
لافی بزند ز تو گدای تو
نابوده بهای یک بهای تو
زان هژده قلب شد بهای تو
وی شادی ما همه بقای تو
چه خشک و چه تر در آسیای تو
اندر دو جهان کراست پای تو
این دبدبه بر در سرای تو
لیکن نه برای خود برای تو
یک شعله سنایی از سنای تو
شهری و سنایی و ثنای تو

ای کعبه من در سرای تو
بوسم همه روز خاکپایت را
جان و تن و دل مرا برای تو
محراب منست خاکپای تو

چشم من و روی دلفریب تو
مشک‌ست هزار نافه بت‌رویا
دل هست سرای خدمت عشقت
بیگانه شدستم از همه عالم
چندانکه جفا کنی روا دارم
در عشق تو از جفا نپرهیزد
ای جان جهان مکن به جای من
دست من و زلف دلربای تو
در حلقه زلف مشکسای تو
هرچند که من نیم سزای تو
تا هست دل من آشنای تو
بر دیده و دل کشم جفای تو
آن دل که شدست مبتلای تو
آن بد که نکرده‌ام به جای تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
جان و دل نزدت فرستادم نخست
بی‌دل و بی‌جان ندارد قیمتی
آستین پر خون و دیده پر سرشگ
مشک و عنبر بارد اندر کل کون
من نیارم دید در باغ طرب
من نیارم دیدن اندر تیره شب
چون برون آیم ز زندان فراق
پس بجویم من ترا و عاقبت
وان خجسته طلعت زیبای تو
آدم بی‌جان و دل در وای تو
بنگر این بی‌قیمت اندر جای تو
چشم خیره در رخ زیبای تو
چون فشانی زلفک رعناي تو
سرو از رشک قد و بالای تو
مه ز رشک روی روح‌افزای تو
تا نیارندم خط و طغرای تو
کشته گردم آخر اندر پای تو

ای ببرده آب آتش روی تو
مشک و می را رنگ و مقداری نماند
چشمکانت جاودانند ای صنم
تیر عشقت در جهان بر من رسید
زنگیانند آن دو زلف پای کوب
با خروش و با فغان دیوانه‌وار
هرکسی مشغول در دنیا و دین
عالمی در آتشند از خوی تو
ای نه مشک و می چو روی و موی تو
نرگس آمد ای عجب جادوی تو
غازیانه زان کمان ابروی تو
بلعجب اندر نظاره سوی تو
خاک پاشم بر سر اندر کوی تو
دین و دنیای سنایی روی تو

باد عنبر برد خاک کوی تو
جاودان را نیست اندر کل کون
کفر و دین را نیست در بازار عشق
چشم و دل ترست و گرم از عشق تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد
آب آتش ریخت رنگ روی تو
هیچ دولتخانه چون ابروی تو
گیسه داری چون خم گیسوی تو
کام و لب خشک‌ست و سرد از خوی تو
حلقه‌اشان حلقه‌های موی تو

گر بهشتی نیست پس جادو چراست
 عالمی را دارویی جز چشم را
 تا دل ریش مرا دست غمت
 کافر چون چشم شوخت گر دهم
 دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام
 هر کسی محراب دارد هر سویی
 ای بسا شرما که برد از چشمها
 کی توانم پای در عشقت نهاد
 سگ به از عقل منست ار عقل من

آن دو چشم بلعجب بر روی تو
 بی‌ضیا چشمست از داروی تو
 بست همچون مهره بر بازوی تو
 دین و دنیا را به تار موی تو
 از کلوخ امرو و شفتالوی تو
 هست محراب سنایی سوی تو
 دیده شوخ خوش جادوی تو
 با چنان دست و دل و بازوی تو
 ناف آهو نشمرد آهوی تو

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو
 گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار
 پس گر به رود جیحون غرقه شوم در آب
 و من به یاد تو شوم از تشنگی هلاک
 گر در بهشت باقی و تنها تو میروی

تیمار عاشقی ز رهی باز دار رو
 هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو
 غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو
 هل تا شوم هلاک تو آیم میار رو
 ما را تو دست گیر و به مالک سپار رو

ای خواب ز چشم من برون شو
 ای دیده تو خون ناب می‌ریز
 آتش به صفات خویش در زن
 زان سگ بچه‌ای به کتف برگیر
 میگیر درم قفا همی خور
 کر مسجد را همی نخوانی

ای مهر درین دلم فزون شو
 ای قد کشیده سرنگون شو
 از هستی خویشتن برون شو
 ناگاه به رسته درون شو
 با رندی و عیبهای عیون شو
 با مهتر تونیان بتون شو

خه خه ای جان علیک عین‌الله
 اندرا اندرا که خوش کردی
 برفشان برفشان دل و جان را
 هیچ جایی نیافت از پی انس
 مرده دل بوده‌ایم در بندت
 پیش خز تا کنیم بر لب تو
 جان ما کن ز لحن داوودی
 باش تا ما کنیم بر سر تو

ای گلستان علیک عین‌الله
 مجلس جان علیک عین‌الله
 در و مرجان علیک عین‌الله
 چون تو مهمان علیک عین‌الله
 از همه جان علیک عین‌الله
 بوسه باران علیک عین‌الله
 چون سلیمان علیک عین‌الله
 شکر افشان علیک عین‌الله

پیش	کاست	همی	برد	سجده	بت	کاسان	علیک	عین‌الله
خاک	پایت	ز	عشق	بوسه	جان	خاقان	علیک	عین‌الله
آنچه	گویند	صوفیانش	«آن»		تویی	آن	«آن»	عین‌الله
در	غلامیت	بر	سنایی	نیست	هیچ	تاوان	علیک	عین‌الله

ای قوم	مرا	رنجه	مدارید	علی‌الله	معشوق	مرا	پیش	من	آرید	علی‌الله
گز	هیچ	زیاری	نهمی	بر لب	یک	بوسه	به	من	صد	بشمارید
ور	هیچ	به	دست	آرید	بر	قبله	زهاد	نگارید	علی‌الله	علی‌الله
آن	خم	که	بر	او	الا	به	من	مغ	مسیارید	علی‌الله
از	دین	مسلمانی	چون	نام	از	دین	مغان	شرم	مدارید	علی‌الله
گشتست	سنایی	مغ	بی‌دولت	و	از	دیده	خود	خون	بمبارید	علی‌الله

ای	ز	آب	زندگانی	آتشی	افروخته	واندر	او	ایمان	و	کفر	عاشقان	را	سوخته
ای	تف	عشقت	به	یک	ساعت	به	چاه	انداخته	هرچه	در	صد	سال	عقل
ای	کمال	کمزنان	را	صبرها	پرداخته	وی	جمالت	مفلسان	را	کیسه‌ها	بردوخته	گه	به
گه	به	قهر	از	جزع	مشکین	تیغها	افراخته	هرچه	در	سی	سال	کرده	خاتم
ما	به	جان	بخریده	عشق	لایزالی	را	تو	باز	ای	ز	آب	روی	خویش
ای	ز	آب	روی	خویش	اندر	دبیرستان	عشق						

ای	دل	اندر	بیم	جان	از	بهر	دل	بگداخته	جان	شیرین	را	ز	تن
تا	دل	و	جان	دربازی	دل	ننید	ناز	و	عز	کی	سر	آخور	گشت
بند	مادرزاد	باید	همچو	مرغابی	به	پای	تا	به	روی	آب	چون	مرغابیان	دانی
مرد	این	ره	را	گذر	بر	روی	آب	و	آتش	از	شناخته	آب	و
یاد	کن	آن	مرد	را	کو	پای	در	دریا	نهاد	کم	عیار	آمد	یک
آب	رود	نیل	هر	دو	مرد	را	بر	سنگ	زد	زر	آزر	را	دگر
آتش	نمرود	و	آن	لشکر	نمی‌بینم	به	جای	ایزدش	پیرایه	چون	زر	کرد	ازین

من عزیزم از فلک بگریخته
طبع در پهنام عنبر بیخته
آفتابی از هلال آویخته
آبروی خود به عمدا ریخته
با همه کس همچو آب آمیخته

من نه ارزیزم ز کان انگیخته
چرخ در بالام گوهر تافته
آسمان رنگم ولیک از روی شکل
از برای کسب آب روی خویش
از برای خدمت آزادگان

صبح را با ماهتاب آمیخته
صورت حال و محال انگیخته
سالها غربال دولت بیخته
در چلیپاهای زلف آویخته
هم برون برده ز سر هم ریخته
زآبروی و دین و دل بگریخته

ای نقاب از روی ماه آویخته
در خیال عاشقان از زلف و رخ
آسمان خاک بیز از کوی تو
عقل ترسا روح عیسی روی را
از لطافت باد آب و آب باد
ای سنایی بهر خاک کوی تو

کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه
هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه
نیست هرگز بی‌پشیمانی زهی کافر بچه
تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه
تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه
در میان کم‌زنان اندر صف ارباب عشق
کشتن و خون ریختن در کافری
نیست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست
یوسف مصری تویی کز عشق تو گرد جهان
در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی
با رخ چون چشمه خورشید و زلف چون صلیب
هر زمانی با سنایی در خرابات ای پسر

اندک تو خودرایی ساقی و بسیار مرا ده
او را بر خود بار مده بار مرا ده
تسبیح ترا دادم زنار مرا ده
پس مرد منی دست دگر بار مرا ده
سردی مکن آن باده کردار مرا ده

آن جام لبالب کن و بردار مرا ده
هرکس که نیاید به خرابات و کند کبر
مسجد به تو بخشیدم میخانه مرا بخش
ای آنکه سر رندی و قلاشی داری
ای زاهد ابدال چو کردار برد می

روز را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده
رمزها سرگرم گوی و بوسها سر باز ده

ساقیا مستان خواب‌آلوده را آواز ده
غمزه‌ها سر تیز دار و طره‌ها سر پست کن

سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن
حربه و شل در بر بهرام خریط سوز نه
هم بخور هم صوفیان عقل را سرمست کن
در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار
چنگل گیر است اینک باز و باشه عشق را
پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد
پیش کز بالا درآید ارسلان سلطان روز
ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود
روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک
جبریل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز
بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ما
وارهان یک دم سنایی را ز بند عافیت

زرد روی آرز را چون زر به دست گاز ده
زخمه و مل در کف ناهید بریط ساز ده
هم برو هم صافیان روح را ره باز ده
پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده
صعوه پیش باشه و آن کبک رازی باز ده
غارت عقل و دل و جان را هلا آواز ده
پیش من بکتاش سرمست مرا بگماز ده
نصفی پر کن بدان پیر دوالک باز ده
جرعه ای زان می به صبح منهی غماز ده
باده ما را زین سپس بر رسم سنگ انداز ده
خونبهای جبریل از گنج رحمت باز ده
درپه ای از خامشی در بادبان راز ده
تادهی او را شراب عافیت پرداز ده

ای من مه نو به روی تو دیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من
بنموده فلک مه نو و خود را
تو نیز مه چهارده بنمای
کی باشد کی که در تو آویزم
تو روی مرا به ناخنان خسته
ای تو چو پری و من ز عشق تو

واندر تو ماه تو بخندیده
از دور نگاه کرده دزدیده
در زیر سیاه ابر پوشیده
بردار ز روی زلف ژولیده
چون در زر و سیم مرد نادیده
من دو لب تو به بوسه خاییده
خود را لقبی نهاده شوریده

ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار
دستان دو دست تو به عیوق رسیده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه
مسپر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد
پیوسته سنایی ز پی دیدن رویت

ای عشق تو از دیده من آب گشاده
از سر کله خواجگی و کبر نهاده
آوازه آواز تو در شهر فتاده
زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
ای داد تو ایزد ز ملاحظت همه داده
هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکند
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان

باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
درد می درده برای درد این محنت زده

درد صافي در ده اي ساقی درین مجلس همی
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود
تا ترا روشن شود در کافری در ثمین

تا زمانی می خوریم آسوده دل در می کده
می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده
از برای مهربازان خرابات آمده
بت پرستی پیشه گیر اندر میان بت کده

زهی سروي که از شرمت همه خوبان سرافکنده
عقیقین آن دو لب داری به زیرش گور من کنده
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده
یکی حاجت به تو دارم آیا حاجت پذیرنده
جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده

چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده
مرا هر روز بی جرمی به گور اندر کنی زنده
کنار من چو جیحون شد دو چشم ابر بارنده
بتابی تو سر زلفین نسوزانی دل بنده
پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دو لاله
خدمت کنم به پیشت همچون صراحی از جان
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من
مهمان حسن داری سیر از پی خرد را

بی خواب و بی قرارم چون بر گلت کلاله
تا بر نهی لبم را بر لب ت چون پیاله
آری نکو نماید بر روی لاله ژاله
گر می دهی وگرنه بیرون کنم قباله
مر تشنگان خود را ندهی یکی پیاله

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه
گفتم که: عشق و دل را باشد علامتی هم
گفتا که: می چه سازی گفتم که مر سفر را
گفتم: وفا نداری گفتا که: آزمودی
گفتم: وداع نایی واندر برم نگیری
گفتا: بگیر زلفم گفتم: ملامت آید

قالت: رأی فوادی من هجرک القیامه
قالت: دموع عینی لم تکف بالعلامه
قالت: فمر صحیحاً بالخیر والسلامه
من جرب المعرب حلت به الندامه
قالت: ترید وصلي سراً و لا کرامه
قالت: الست تدری العشق و الملامه

پر کن صنما هلاقینه
زان می که چو از خم سفالین
حاجی به شعاع او به شب در
آن دل که بیافت قبله ای زان
آن دل شود از لطافت حق
یکسان شود آنگهی بر او بر

زان آب حیات راستینه
تحویل کند در آبگینه
تا مکه ببیند ز مدینه
بهرتر ز حدائق و سکینه
اوصاف طرایف خزینه
مرغ و بره و غم جوبینه

حیران شود او میان اصلاّب
 گر نفس تو در ره خداوند
 گر زانکه شوی ز نصرت حق
 گر روی کنی سوی سنایی
 چون کبک دری میان چینه
 چون خوک و چو خرس شد سمینه
 مانده نوح در سفینه
 چون پسته خوری تو شکرینه

جان جز پیش خود چمانه منه
 باده را تا به باغ شاید برد
 گرچه هم رنگ نار دانه بود
 در هر آن خانه‌ای که می نبود
 تا بود باغ آسمان گردان
 روی جز بر جناح چنگ ممال
 گر نخواهی که در تو پیچد غم
 بد و نیک زمانه گردانست
 بخردان بر زمانه دل نهند
 طبع جز بر می مغانه منه
 آنچنان در شرابخانه منه
 نام او آب نار دانه منه
 پای اندر چنان ستانه منه
 چشم بر روی آسمانه منه
 دست جو بر بر چغانه منه
 رنج بر طبع شادمانه منه
 بر بد و نیک او بهانه منه
 پس تو دل نیز بر زمانه منه

گر بگویی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای
 ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آینه‌ایم
 شمع خود خوانی همی ما را و ما در پیش تو
 جز به عمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک
 عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
 زان ز وصل ما نداری یکدم آسایش که تو
 یارب ای بت صدر دارد زان عزیزست و تو زان
 هرکجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب
 تو برای ما به گرد دام ما گردی ولیک
 برخودی عاشق نه بر ما ای سنایی بهر آنک
 با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
 تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه‌ای
 پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای
 همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه‌ای
 گر چنینی عاشقی و نیستی دیوانه‌ای
 روز و شب سودای خود رانی دمی ما را نه‌ای
 در لگدکوب همه خلقی که در استانه‌ای
 تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای
 دام ما را دانه‌ای هست و تو مرد دانه‌ای
 روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
 خوی تو برنده چون ناخن بُرست
 حسن تو دامست ولیکن ترا
 من سوی تو شنبه و تو نزد من
 دی چو گلی بودی و امروز باز
 زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
 گر چه پذیرنده چو آینه‌ای
 دام چه سودست که بی‌چینه‌ای
 چون سوی کودک شب آینه‌ای
 خار دلی و خسک سینه‌ای

هیچ ندانی که چه خامینه‌ای	پخته نگردي تو به دوزخ همی
گویي در آب روان چینه‌ای	رو که در این راه تو تردامنی
رو که همان احمد پارینه‌ای	گفتمت امسال شدي به ز پار
در خور پیوند سنایی نه‌ای	رو به گله باز شو ایرا هنوز

باد دستی خاکيي بي‌آبي آتشاره‌ای	عقل و جانم برد شوخي آفتي عیاره‌ای
پاي بازي سر زني دردي‌کشي خونخواره‌ای	زين يکي شنگي بلایي فتنه‌ای شکر لبي
گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره‌ای	که در ایمان از رخ ایمان‌فرايش حجتی
هرکرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای	کي بدین کفر و بدین ایمان من تن دردهد
خون خلقي تازه يابي در خم هر تاره‌ای	هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگري
در میان عاشقان آوازه آواره‌ای	هر زمان بيني ز شور زلف او برخاسته
نقش حق را آخر اي مستان کم از نظاره‌ای	نقش خود را چینیان از جان همی خدمت کنند

این چه شوریست که ناگاه برانگیخته‌ای	این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای
تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای	خوابم از دیده شده غایب و دیگر به چه صبر
کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای	رخ زردم به گلي ماند نایافته آب
تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای	چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت
که تو شمشاد به گلبرگ برآمیخته‌ای	پس برآمیخت ندانم به جهان جز با تو

آخر بر من چرا نیایی	اي جان و جهان من کجايي
تا کي بود از تو بیوفایی	اي قبله حسن و گنج خوبي
چون تو به وثاق ما درآیی	خورشید نهان شود ز گردون
حاجت ناید به روشنایی	اندر خم زلف بت پرست
آزار دل خوش سنایی	زين پس مطلب میان مجلس
کاي پیشه تو جفانمایی	تا هیچ کسی ترا نگوید

کز تو ببرد آتش عشق تو آب مایی	جانا نگویی آخر ما را که تو کجايي
خود همچو دانه گشتي در ناو آسیایی	ما را ز عشق کردي چو آسیاي گردان
گاه از سپهر جانها چون ماه نو برآیی	که در زمین دلها پنهان شوي چو پروین
چون برق میگریزي چون باد می‌ربایی	از بهر لطف مستان وز قهر خودپرستان

بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبا
خورشیدوار کردی چون ذره‌های عقلی
یاقوت بار کردی عشاق لاله‌رخ را
ای یافته جمالت در جلوه نخستین
روح‌القدس ندارد در خوبی و لطافت
بردار پرده از رخ تا حضرت الاهی
گویی مرا بجویی آخر کجا بجویم
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی‌جان
ای تافته کمال از چار سوی ارکان
بر خیره چند جویم آنرا که او ندارد
ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده
بی‌روی تو نگارا چشم امید ما را
نادیده کس ولیکن از سنگ و چوب کویت
نی‌نی اگر ندیدی رویت چگونه گفתי

چون عندلیب بیدل همواره می‌سرای
دل‌های عاشقان را در پرده هوایی
از نوك كلك نرگس بر لوح کهربایی
منشور حسن و تمکین از خلعت خدایی
با خاک کف پایت یکذره آشنایی
گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنایی
در گرد گوی ارضی یا حلقه سمایی
بندازد از جمالت جان تاج کبريایی
پنهان ز هر دو عالم در صدر پارسایی
منزل به کوی رندی یا راه پارسایی
در حجره غریبان تو خود درون نیایی
کم زان مکن که بیرون رویی به ما نمایی
باید ز نقش نامه نام تو توتیایی
بدهند اگر بررسی بر حسن تو گوایی
در نظم‌های عالی وصف ترا سنایی

ای کرده دلم سوخته درد جدایی
معذوری اگر یاد همی نایدت از ما
در فرقت تو عمر عزیزم به سر آمد
من بی‌تو همی هیچ ندانم که کجایی
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر
ایزد چو بدادست به خوبی همه دادت
بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد

از محنت تو نیست مرا روی رهایی
زیرا که نداری خبر از درد جدایی
بر آرزوی آنکه تو روزی به من آیی
ای از بر من دور ندانم که کجایی
تا کی من دلسوخته را رنج نمایی
نیکو نبود گر تو به بیداد گرای
زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنایی

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی
شکرست مر آنرا که نباشد سر و کارش
گویی که ندارد به جهان پیشه دیگر
تا چند کند جور و جفا با من عاشق
تا چند کشم جورش من بنده به دعوی
دانم که خلل ناید در حشمت او را
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل
خورشید رخست او و سنایی را زان چه

هر روز همی بینم رنجی و عنایی
با پاک‌بری عشوه‌دهی شوخ‌دغایی
جز آنکه کند با من بیچاره جفایی
ناکرده به جایی من یکرور وفایی
یعنی که همی آیم من نیز ز جایی
گر عاشق او باشد بیچاره گدایی
گوید که مرا هست درین هر دو ریایی
چون نیست نصیب او هر روز ضیایی

برخاسته از راه تو چونی و چرای
عیسی به تعلم شده موسی به گدایی
می‌بینی و می‌پرسی ای خواجه کجایی
جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیایی
سستست به کار خود چون بت به خدایی
یک بنده ترا نیست به مانند سنایی

ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی
با جزع تو و لعل تو بر درگه حسنت
پیش تو همی گردم در خون دو دیده
گفتی که چه می‌سازی بی‌صبر دل و جان
آنکس که به سودای تو از خود نشود دور
از جمع غلامان تو حقا که درین شهر

در بند چه چیزی و کجایی
گر زآنکه تو خود همی نیایی
دست اولین مکن دغایی
چون با تو فتادم آشنایی
آخر نه که از برم جدایی
نادیده به وصل روشنایی
بازار روای پارسایی
اندیشه مردم ریایی
دلداري را تو ناسزایی
بر عاشق خویشتن: سنایی

ای پیشه تو جفانمایی
باری یک شب خیال بفرست
در باختن قمار با دوست
بیگانگی ای نگار بگذار
دانم که تو نه حریفی و من
تاریکی هجر چند بینم
ای حسن خوش تو کرده کاسد
وی روی کش تو کرده فاسد
بی‌جان بادا هرآنکه گوید
زین بیش مکن جفا و بیداد

مانده یعقوب شد از درد جدایی
هر روز به رنگ دگر از پرده برآیی
گه باز کند زلف تو دعوی خدایی
کس را بگذشتن ز سر حد گدایی
جان را ز خم زلف تو امید رهایی
کاندر همه تن کس بندانند که کجایی
کان همه‌ای و همه جویان که کرای
ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مایی
وینجا که منم مانده تو دانم که نیایی

ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی
تا چند به سوی دل عشاق چو خورشید
گاهی رخ تو سجده برد مشتکی دون را
با خوی تو در کوی تو از دیده روا نیست
در وصل تو با خوی تو از روی خرد نیست
بس بلعجب آسایی و وین بلعجبی بس
بس نادره کرداری وین نادره‌ای بس
از ما چه شوی پنهان کاندر ره توحید
آنجا که تویی من نتوانم که نباشم

چون تو من و من توام چند منی و تویی

آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی

گلشن گلخن شود چون به ستیزه کنند
نایب عیسی شدي قبله یکی کن چنو
صدر زمانه تویی پس چو زمانه چرا
نازي در سر که چه یعنی من نیکوم
یک دم و یک رنگ باش چون گهر آفتاب
رو به بازي مکن در صف عشاق از آنک
با رخ تو بیهدهست بلعجبي چشم تو
همره درد تو باد دولت بی دولتي
جز ز تویی تو بگو چیست که ملک تو نیست
لؤلؤ حسن ترا در ستد و داد عشق

در يك خانه دو تن دعوي کدبانويي
بر دل ترسا نگار رقم دويي و تويي
گه همه دردي کني گاه همه دارويي
تا تو بدین سیرتي نه تو و نه نیکويي
چند چو چرخ کهن هر دم رسم دويي
زشت بود پیش گرگ شیر کند آهويي
با کف موسي کرا دست دهد جادويي
هم تک عشق تو باد نیروي بی نیروي
چشم بدت دور باد چشم بد بدبويي
به ز سنایي مباد خود بر تو لؤلؤيي

بتا پای این ره نداری چه پویی
ازین رهروان مخالف چه چاره
اگر عاشقي کفر و ایمان یکی دان
تو جاني و انگاشتستي که شخصي
همه چیز را تا نجويي نیابي
یقین دان که تو او نباشي ولیکن

دلا جان آن بت ندانی چه گویی
که بر لافگاه سر چار سویی
که در عقل رعناست این تندخویی
تو آبی و پنداشتستي سویی
جز این دوست را تا نیابي بجویی
چو تو در میانه نباشي تو اویی

کودکي داشتم خراباتي
پارسا شد ز بخت و دولت من
شیوه خمر و قمر و رمز مدام
آنکه والتین ز بر ندانستي
خوانده از بر همیشه چون الحمد
گوید امروز بر من از سر زهد
دوش گفتم ورا که اي دل و جان
گرچه مستور و پارسا شده اي
گر یکی بوسه خواهم از تو دهی؟
اي سنایي کما ترید خوشست

مي کش و کمزن و خرافاتي
پارسايي شگرف و طاماتي
صفتي بود مرورا ذاتي
همچو بلخیر گشت هیهاتي
عدد سورة لباساتي
مثل و نکته اشاراتي
مر مرا مایه مباحاتي
واصل هر گونه کراماتي
گفت: لا والله اي خراباتي
دل به قسمت بنه کمایاتي

اي آنکه به دو لب سبب آب حياتي
آرایش ديني تو و آسایش جاني

جانرا به دو شکر ز غم هجر نباتي
انس دل و نور بصر و عین حياتي

از خوبی خود غیرت خوبان جهانی
از لطف در الفاظ بشر تحفه وحیی
اوصاف جمال تو همه کس بدانند
لولاک لما کنت امینی به حیاتی

وز حسن و ملاحظت صنم حور صفاتی
وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
زیرا که تو توفیق رفیع الدرجاتی
والعیش یهنی بک اذانت ثناتی

باز این چه عیاری را شبپوش نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر شعله کافوری
در حجره مهجوران چون کلبه زنبوران
در غارت بیباران چون عادت عیاران
ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو
از جزع تو اقلیمی در شور و تو از شوخی
از کشتی و چالاکی پیران طریقت را
سحراکه تو کردستی تا نام سنایی را

آشوب دل ما را بر دوش نهادستی
صد کژدم مشکین را بر جوش نهادستی
هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
نامش به چه معنی را شبپوش نهادستی
لعل شکرافشان را خاموش نهادستی
صد غاشیه از عشقت بر دوش نهادستی
با آنهمه هشیاری بی‌هوش نهادستی

تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی
زلف تو نیارآمد یکساعت و دلها را
از چهره خود باغی بر خاص گشادستی
در عالم حسن خود بی‌منت گردونی
بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را
در مجلس طنازی بر دست گرانجانان
شوریده نمی‌خواندند زین بیش سنایی را

در کام دلم زهري ناکام نهادستی
در حلقه مشکینش آرام نهادستی
وز غمزه خود داغی بر عام نهادستی
هم صبح نمودستی هم شام نهادستی
هم دانه فگندستی هم دام نهادستی
ز بهر سبکباری صد جام نهادستی
شوریده سنایی را تو نام نهادستی

اگر در کوی فلاشی مرا یکبار بارستی
ار این ناسازگار ایام با من سازگارستی
اگر نه محنت این نامساعد روزگارستی
اگر در پارسایی خود مرا او را دوستارستی
هرانکو در دلست او را کنون اندر کنارستی
دلیل صدق او دایم سنایی را بهارستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی
گل از هجران اقطارش میان کارزارستی
مرا هفتم درک با او بدان دارالقرارستی

مرا بر دل درین عالم همه دشخوار خوارستی
سر و کارم همیشه با می و ورد و قمارستی
مرا با زهد و قرایی و مستوری چکارستی
سنایی را به ماه نو نسیم نوبهارستی
دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی
نهان وصل او دایم بر او آشکارستی
جهنم پیش چشم سر سریر شهریارستی
دل از امید دیدارش میان مرغزارستی
سماوات‌العلی بی او حمیم هفت نارستی

چرا گویی سنایی این گر او را خود شکارستی
اگر شخص سنایی را جهان سفله یارستی

ز دست سینۀ کبک دري او را در آرستی
چو دیگر مدبران دایم به گردون بر سوارستی

دلا تا کی سر گفتار داری
ظهور ظاهر احوال خود را
اگر مشتاق دلداري و دایم
ز دیدارت نپوشیدست دلدار
مسلمان نیستی تا همچو گبران
دلا تا چون سنایی در ره دین

طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر اظهار داری
امید دیدن دلدار داری
بین دلدار اگر دیدار داری
ز هستی بر میان زنار داری
طریق زهد و استغفار داری

آن دلبر عیار من ار یار منستی
گر هیچ کلاهی نهدم از سر تشریف
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گر گل دهدي چشم مر از آن رخ چون باغ
گر هیچ عزیزم دهم از پس خواری
جوزای کمرکش کشدی غاشیۀ من
ور کزدم زلفش گزدي مر جگرم را
هر روز دلي نو دهم از دو لب خویش
یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او
گر هیچ قبولم کندي سایۀ آن در
گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش
گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار
ور داغ سنایی ننهادی صفت او

کوس «لمن الملك» زدن کار منستی
سیاره کنون ریشۀ دستار منستی
کر پاردم مرکبش افسار منستی
صحرای فلک جمله سمنزار منستی
بالله همه گلهاي جهان خار منستی
گر حشمت او همره زنار منستی
هر چیز که آن مال جهان مار منستی
گر دیده شوخش نه جگرخوار منستی
شایستی اگر در دل بیمار منستی
خورشید کنون سایۀ دیوار منستی
هر چوب که افراخته تر دار منستی
من هیچکسم کاش خریدار منستی
کی خلق چنین سغبۀ گفتار منستی

یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی
ور دل دیوانه رنگ من نبودي تند و تیز
عاشق بیچاره یی بی پرسشست آخر تنم
کار من مشکل شد ارنی دوست در دل بردنم
شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
با سنایی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم

کار این دلخسته را بسیار ازین به داشتی
یا بهش تر زین بدی یا یار ازین به داشتی
در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
نرگس بیکار را بر کار ازین به داشتی
آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی
گر سنایی مرد بودي کار ازین به داشتی

بر گل از غالیه‌گویی که طراز آوردی
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
تو رهی را به خط خویش نیاز آوردی
تا بدان قبله بتان را به نماز آوردی
نرگس بلعجب شعبده‌باز آوردی
این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی
تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
گرچه خوبست به گرد رخ تو زلف دراز
گر نیازست رهی را به خط خوب تو باز
قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید
پیش خلق از جهت شعبده و بلعجبی
چند گویی که دلت پیش تو بازآوردم
دل‌م افروخته بود از طرب و شادی و ناز

فردی تو و آشنات فردی
در جام تو قطره‌ای و مردی
با زلف تو شخص کیست گردی
روی تو در آن میانه وردی
جز خاک در تو آبخوردی
جز داعیه تو رهنوردی
تا از تو نبود پایمردی
از خشک و تری و گرم سردی
تا هست شفات نیست دردی
چشم تو ترا به چشم کردی
بی‌وصل تو جز که یاوه‌گردی

ای راه ترا دلیل دردی
از دام تو دانه‌ای و مرغی
بی‌روی تو روح چیست بادی
خارست همه جهان و آنگه
در کوی تو نیست تشنگان را
در راه تو نیست عاشقان را
در تو که رسد به دستمزدی
در عشق تو خود وفا کی آید
نیک‌ست که آینه نداری
از آینه‌ای بُدی به دست
در شهر تو نیست جز سنایی

شایسته ارباب کرامات نگردي
تا بنده رندان خرابات نگردي
تا قدوة اصحاب لباسات نگردي
شایسته سکان سماوات نگردي
اندر صف ثاني چو تحیات نگردي
تا در کف عشق شه او مات نگردي
نزد فضلا عین مباحات نگردي
تا سوخته راه ملامات نگردي

تا معتکف راه خرابات نگردي
از بند علایق نشود نفس تو آزاد
در راه حقیقت نشوی قبله احرار
تا خدمت رندان نگرینی به دل و جان
تا در صف اول نشوی فاتحه «قل»
شه پیل نبینی به مراد دل معشوق
تا نیست نگردي چو سنایی ز علایق
محکم نشود دست تو در دامن تحقیق

ابدال جهان را همه در کار کشیدی

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی

بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین
هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی
زنارپرستی مکن ای بت که جهانی
بس زاهد و عابد که بر آن طره طرار
هر دل که سر افراشت به دعوی صبوری

دلها همه در نقطه پرگار کشیدی
در سلسله زلف زره دار کشیدی
در سلسله زلف چو زنار کشیدی
از صومعه در خانه خمار کشیدی
او را به سوی خویش نگونسار کشیدی

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان به سر بردی
کشیدی در میان کار خلقی را به طراری
دلی کز من به صد جان و به صد دستان نبردندی
همین بُد با سنایی عهد و پیمان تو ای دلبر

مرا بستنی و رخت دل سوی یار دگر بردی
پس آنکه از میان خود را به چالاکی بدر بردی
به چشم مست عالمسوز حیلت گد بدر بردی
نکو بگذاشتی الحق نکو پیمان به سر بردی

دلم بردی و جان بر کار داری
نباشد عاشقت هرگز چو من کس
ز رنج غیرت بیمار باشم
عزیزت خوانم ای جان جهانم
کسی کو عاشق روی تو باشد
دو چشمم هر شبی تا بامدادان
شدم مهجور و رنجور تو زیراک
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل
نگر تا کی مرا از داغ هجران
تو خود تنها جهان را می بسوزی
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ
سنایی را چنان باید کزین پس

تو خود جای دگر بازار داری
اگرچه عاشق بسیار داری
چو تو با دیگران دیدار داری
از آنست کین چنینم خوار داری
سزد او را نزار و زار داری
ز هجر خویشان بیدار داری
تو خوی عالم غدار داری
چرا بی قیمتم چون خار داری
لبي خشک و دلي پر نار داری
چرا بر خود بلا را یار داری
امید رحمت جبار داری
ز وصل خویش برخوردار داری

روی چو ماه داری زلف سیاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم
یکره پیرس جانا زان زلف مشکبویت
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
مست ثنای عشقت در مجلس سنایی

بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
تا بر گل مورّد چون خوابگاه داری
تو در میان آن دل چون جایگاه داری
گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

داری	رخساره	من	چو	کاه	داری	ای	آنکه	رخ	چو	ماه	داری
داری	بر	سیم	ز	سیب	جاه	داری	آیین	دل	سمنبران	را	داری
داری	از	لطف	هزار	شاه	داری	بر	عرصه	شطرنج	خوبی	داری	
داری	چون	یوسف	پیشگاه	داری	در	هر	مجمع	خیل	خوبرویان	داری	
داری	بر	گویی	که	چند	راه	داری	لحظه	رهی	دگر	نمایی	
داری	کز	خوبی	دستگاه	داری	در	گر	شوخی	دست	برد	خواهی	
داری	دانم	که	بسی	گناه	داری	گر	قتل	سنایت	گناهست	داری	

خوش‌نگاری	که	مگو	هیچ	زو	یاری	انصاف	بده	که	نیک	یاری
سواری	شکر	زدن	گویی	در	سماعی	در	رود	زدن	شکر	سماعی
عذاری	مشتری	و	دل	زهره	روی	مه	جبهت	و	آفتاب	روی
بردباری	کتاب	جانت	گویی	در	آنجا	بنوشت	زمانه	گویی	بنگاشت	اینجا
حقگزاری	نقش	دیده‌ت	گویی	در	اینجا	بنگاشت	خدای	گویی	بنگاشت	اینجا
خاری	هزار	گونه	یکنوش	و	را	از	لعل	تو	هست	عاقلان
خواری	هزار	صد	یک	غمزه	و	در	جزع	تو	هست	عاشقان
حصاری	جهان	صد	یک	ناوک	و	جز	غمزه	تو	که	دید
شکاری	فلك	نه	یک	شکر	و	جز	خنده	تو	که	داشت
کاری	ستیزه	زره	بر	تن	نپوشد	در	رزم	تو	هیچ	دل
بزرگواری	کله	سر	بر	بر	ندارد	در	بزم	تو	هیچ	شه
سپیدکاری	کسی	دید	کم	کم	از	ای	شوخ	سیه‌گری	که	از
چهاری	سه	نه	نی	یک	ازیراک	از	ابجد	برتری	ازیراک	ازیراک
بهاری	بهار	در	در	در	را	سرمازدگان	آب	و	گل	را
داری	چگونه	را	تا	اینهمه	با	جان	و	دل	و	دین
جانشکاری	سیاه	شیر	چون	چون	دلفریبی	چون	باز	سپید	دلفریبی	دلفریبی
نیاری	سرم	به	دستی	دستی	میانست	تا	پای	من	اندرین	میانست
نداری	پای	سرم	دستم	دستم	ایرک	من	پای	فرو	نهادم	ایرک
بزرگواری	سخن	و	بس	خوش	سنایی	دشنام	دهی	که	ای	سنایی
باری	هزار	صد	با	این	نیست	هرچند	جواب	شرط	من	نیست

در ره روش عشق چه میری چه اسیری
رخها همه زردست و جگرها همه قیری

آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق
عالم همه بی‌رنج حقیری ز غم عشق
میری چه کند مرد که روزی به همه عمر
آن سینه که بر دی بدل دل غم عشقت
این نیمه که عشقت از انسو همه شاد است
سودای زبان گرچه نشاطیست به ظاهر
راه وصف عشق ز اغیار یگانه‌ست
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق
تا در چمن صورت خویشی به تماشا
از پوست بروی آی همه دوست شو ایرا

تا بنده خال تو بود نور اثیری
ای بی‌خبر از رنج حقیری چه حقیری
سودای بتی به که همه عمر امیری
بی‌غم بود از نعمت گوینده و قیری
اینجا که تویی تست همه رنج و زحیری
خود سود دگر دارد سودای ضمیری
نیکو نبود در ره او جفت پذیري
بی‌فای فقیهی شو و بی‌قاف فقیری
یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری
از راه کج به سوی خرابات راه یافت
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل
بیزار شد ز هرچه بجز عشق و باده بود
برخیز ای سنایی باده بخواه و چنگ
مرد آن بود که داند هر جای رای خویش

هرکس که یافت شد ز همه اندهان بری
کفرش همه هدی شد و توحید کافری
برخاست از تصرف و از راه داوری
بست او میان به پیش یکی بت به چاکری
اینست دین ما و طریق قلندری
مردان به کار عشق نباشند سر سری

نگویی تا به گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری
به لحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده
مسیحا دمّ و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ
به روز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
اگر آتش‌پرستی را ز عشق او بترساند

که چندان لحن می‌سازد همی نالد ز کم صبری
که بنگارد چنان رویی بدان خوبی و خوش چهری
محمد دین و آدم رای و خو کرده به بی‌مهری
ضیاء روز و شمع شب شکر لب برکسان خمیری
ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
ز بهر یک سخن تو دو گوش ماسوی آن لب
چه آفتی تو که شبها میان دیده چو خوابی
چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن
گداخت مایه صبرم ز بانگ شکر لفظت
نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد

که بس غریب نباشد ز تو غریب نوازی
ستیزه بر دل ما و دو چشم تو سوی بازی
چه فتنه‌ای تو که شبها میان روح چو رازی
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
که عتاب نمودن به پارسی و به تازی
عجبت آنکه بدیدم ز نوش صبر گدازی

ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهي
چو موي و روي تو بيند خرد چگويد گويد
جمال و جاه سعادت چو يفتي ز زمانه
بقا و مال و جمالت هميشه باد چو عشقت
چو شد به نزد سنائي يکي جفا و وفایت

ز غمزه تو فزايد جهان کتاب مغازي
زهي دو مؤمن جادو زهي دو کافر غازي
بناز بر همه خوبان که زبیدت که بنازي
که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازي
رسيد کار به جان و گذشت عمر به بازي

اي گل آبدار نوروزي
اي فروزنده از رخانت جان
دل بدخواه سوز اندر عشق
از لب آموز خوب مذهب خوب
اي دريده دل من از غم عشق

ديدنت فرخي و فيروزي
آتش عشق تا کي افروزي
چونکه دلهاي عاشقان سوزي
از دو زلفين چه تنبل آموزي
زان لب چون عقيق کي دوزي

اي سنائي چو تو در بند دل و جان باشي
دُر دريا تو چگونه به کف آري که همي
چون به ترک دل و جان گفت نياري آن به
تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوي
کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو
به عصايي و گلیمي که تو داري پسر
خواجه ما غلطي کردست اين راه مگر

کي سزاوار هواي رخ جانان باشي
به لب جوي چو اطفال هراسان باشي
که شوي دور ازین کوي و تن آسان باشي
نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشي
تو همان به که اسير خم چوگان باشي
تو همي خواهي چون موسي عمران باشي
خود نه بس آنکه نميري و مسلمان باشي

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگي
دلبري را من به چنگ آورده بودم در جهان
جنگها بودي میان ما و گاهي آشتي
بود نام و ننگ ما را پیش ازین هر جایگاه
با رخ و اشکي چو زر سیماب و من چون موم نرم
این جهان روشن اندر هجر آن زیا پسر

لاله سیراب من بی رنگ شد یکبارگي
اي دريغا دلبرم کز چنگ شد یکبارگي
آشتي این بار الحق جنگ شد یکبارگي
این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگي
کز دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگي
بر سنائي تیره گشت و تنگ شد یکبارگي

به درگاه عشقت چه نامي چه ننگي
جهان پر حدیث وصال تو بینم
همانا به صحرا نظر کرده اي تو

به نزد جلالت چه شاهي چه شنگي
زهي نارسيده به زلف تو چنگي
که صحرا ز رویت گرفتست رنگي

ز عکس رخ تو به هر مرغزاري
شگفت آهوي تو که صيد تو سازد
ز جعدت کمندي و شهري پياده
اگر خواهي ارواح مرغان علوي
به تو کي رسد هرگز از راه گفتي
کيم من که از نوش وصل تو گويم
من آن عاشقم کز تو خشنود باشم

ز ديبي چيني گشادست تنگي
به هر چشم زخمي دلاور پلنگي
جهاني سوار وز چشمت خدنگي
فرود آري از شاخ طوبا به سنگي
بر نار و نورت که دارد درنگي
نپويد بي شير روباه لنگي
ز نوشي به زهري ز صلحي به جنگي

الا اي لعبت ساقی ز می پرکن مرا جامی
کنون چون توبه بشکستم به خلوت با تو بنشستم
نباید خورد چندین غم ببايد زیستن خرم
همی خور باده صافی ز غم آن به که کم لافی
منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن بر خور
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده
ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین گاهی

که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی
ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
که ناگهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
دل از غم دار آسوده به کام خود بزن گامی
ز غداری به هر راهی بگسترده ترا دامی

ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سر دارمی
ورنه همچون حلقه در داری عشقت مرا
نیستی پشتم چو چنبر در غم هجران تو
ورنه بر جان و دل من مهربانستی دلت
گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا
زر ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته ست
در خرابات قلندر گر ترا مأواستی

گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی
بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی
گر شبی در گردن تو دست چنبر دارمی
من ز دست تو به یزدان دستها بردارمی
ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی
کاشکی زر دارمی تا کار چون زر دارمی
من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

تا به گرد روی آن شیرین پسر گردهم همی
بهر آن بو تا که خورشیدی به دست آرم چنو
پس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چو تو
آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه ست
از پی گرد سم شبذیز او وقت نثار
روی تا دارم به کویش در بهشتم در بهشت

چون قلم گردد سر کویش به سر گردهم همی
من به گرد کوی خیره خیره برگردم همی
چون فلک هر روز گرد خاک در گردهم همی
خاکپایش را ز بهر آب سر گردهم همی
گه ز دیده سیم و گه از روی زر گردهم همی
چون ز کویش بازگردم در سقر گردهم همی

که گهی از شرم تر گردم ز خشم آوردنش
 گر هنوز از دو لبش جویم غذا نشگفت از آنک
 تا چو شیر او رخ به خون دارد من از بهر غذاش
 روی زرد من ز عکس روی چون خورشید اوست
 گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف
 هرچه پیشم پوستین درد همی نادرتر آنک
 با سنایی و سنایی گشتم اندر عشق او

بلعجب مردی منم کز خشم تر گردم همی
 در هوای عشقش اکنون کفچه برگردم همی
 همچو ناف آهو از خون بارور گردم همی
 زان چو سایه گرد آن دیوار و در گردم همی
 چون ز عشقش یادم آید شیر نرگردم همی
 من سلیم از پوستینش سغبه تر گردم همی
 باز در وصف دهانش پر درر گردم همی

ای چشم و چراغ آن جهانی
 خط نو نبشته گرد عارض
 بی دیده ز لطف تو بخواند
 با چشم ز تابشت نبیند
 بخت ازلی و تا قیامت
 حسن تو چو آفتاب آنگه
 بوس تو به صد هزار عالم
 دیوانه بسیست آن لب را
 نظاره بسیست آن رخ را
 با فتنه زلف تو که بیند
 بی آتش عشق تو که یابد
 لطف تو بیست جان و دل را
 عشق تو نشاند عقل و دین را
 با قدر تو پاره میخ بر چرخ
 با قد تو کژ و کوز در باغ
 از راستی و کژی برونی
 گویند بگو به ترک ترک
 ترک چو تو ترک نبود آسان
 حسن تو چو شمس و همچو سایه
 از لفظ تو گوش عاشقانت
 وز چشم تو جسم دوستان
 در راه تو هیچ دل نشد خوش
 بر بام تو پای کس نیاید
 در هوش ز تو سماع «ارنی»
 از رد و قبول سیر گشتم
 یکره بکشم به تیر غمزه

وی شاهد و شمع آسمانی
 منشور جمال جاودانی
 در جان تو سوره نهانی
 بر روی تو صورت عیانی
 صافی به طراوت جوانی
 فارغ ز اشارت نشانی
 و آزاد ز زحمت گرانی
 در سلسله های کامرانی
 از پنجره های زندگانی
 يك لحظه ز عمر شادمانی
 آب خضر و حیات جانی
 بر آخور چرب دوستکامی
 برابرش تیز آنجهانی
 تهمت زدگان باستانی
 چالاک و شان بوستانی
 آنی که و رای حرف آنی
 تا باز رهی ز پاسبانی
 ترکی تو نه دوغ ترکمانی
 پیش و پس تو دوان جوانی
 نازان به حلاوت معانی
 نازان به حوادث زمانی
 تا جانش نگشت کاروانی
 تا سرش نکرد نردبانی
 در گوش ندای «لن ترانی»
 زین بلعجیبی چنانکه دانی
 تا سوی عدم برم گردانی

زیرا	سر	عشق	تو	ندارد	جز	مرد	گزاف	زندگانی
ور خود	تو	کشی	به	دست	کاری	بود	آن	هزارگانی
فرمان	تو	هست	بر	روانها	چون	شعر	سنایی	روانی
وقتست	ترا	مراد		راندن	کی	رانی	اگر	کنون
								نرانی

ای	زبده	راز	آسمانی	وی	حله	عقل	پر	معانی
ای	در	دو	جهان	آوازه	کوس	«لن ترانی»		
ای	یوسف	عصر	همچو	یوسف	افتاده	به	دست	کاروانی
لعل	تو	به	غمزه	کفر	و	دین	را	امانی
لعل	تو	به	بوسه	عقل	و	جان	را	جاودانی
با	آفت	زلف	تو	که	بیند			شادمانی
با	آتش	عشق	تو	که	یابد			زندگانی
موسی	چکند	که	بی	جمالت	نکشد	غم	غربت	شبانی
فرعون	کبود	که	با	کمال	کوبد	در	ملک	جاودانی
«آن»	گویم	«آن»	چو	صوفیانت	نی	نی	که	تو
جان	خوانم	جان	چو	عاشقانت	نی	نی	که	تو
از	جمله	عاشقان	تو	نیست	یکتن	چو	سنایی	و
زبید	که	سبک	نداری	او	گر	گر	گهگی	کند
								گرانی

تو	آفت	عقل	و	جان	و	دینی	تو	رشک	پری	و	حور	عینی
تا	چشم	تو	روی	تو	نبیند			نیز	چو	خویشتن	نبینی	
ای	در	دل	و	جان	من	نشسته		یک	حال	دو	جای	چون
سروی	و	مهی	عجایی	تو				نه	بر	فلک	و	نه
بی	روی	تو	عقل	من	نه	خوبست		در	خاتم	عقل	من	نگینی
بر	مهر	تو	دل	نهاد	نتوان			تو	اسب	فراق	کرده	زینی
گه	یار	قدیم	را	برانی				گه	یار	نوآمده	گزینی	
این	جور	و	جفات	نه	کنونست			دیریست	بتا	که	تو	چینی
ای	بو قلمون	کیش	و	دینم				گه	کفر	منی	و	گاه
												دینی

گاه	آن	آمد	بتا	کاندر	خرابی	دم	زنی	شور	در	میراث	خواران	بنی	آدم	زنی
بارنامه	بی	نیازی	برگشایی	تا	به	کی		آتش	اندر	بار	مایه	کعبه	و	زمزم
														زنی

صدهزاران جان متواری در آری زیر زلف
 بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر نهی
 تیغ خویش از خون هر تر دامنی رنگین مکن
 در خرابات نهاد خود بر آسودست خلق
 پاکبازان جهان چون سوخته نفس تواند
 ما به امیدی هدف کردیم جان چون دیگران

چون به دو کوبک کمند حلقه‌ها را خم زنی
 بر سر سوداییان زن تیغ گر محکم زنی
 تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی
 غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی
 خام طمعی باشد ار با خام دستان دم زنی
 تا چو تیر غمزه سازی بر سنایی هم زنی

دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی
 جهانسوزی دل‌افروزی که دارد از پی فتنه
 به نزد زلف چون مشکش نباشد مشک را قدری
 غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او
 نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی
 بنام آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را

شگرفی چابکی چشتی وفاداری به آیینی
 ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی
 به پیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
 ز من برخاست فرهادی ازو برخاست شیرینی
 زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی
 بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاہی
 شه خوبان آفاقی به خوبی در جهان طاقی
 خوش و کش و طربناکی شگرف و چست و چالاکی
 ز بهر چشم تو نرگس همی پویم به هر مجلس
 مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین
 چو بی آن روی چون لاله بگیریم زار چون ژاله
 گهی چهره بیارایی گهی طره بیارایی

به دل سنگی به بر سیمی به قد سروی به رخ ماهی
 به لب درمان عشاقی به رخ خورشید خرگاہی
 عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دلخواهی
 ندیدم در غمت مونس بجز باد سحرگاہی
 که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی
 کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی
 ز بس خوبی و زیبایی جمال لشکر شاهی

عاشق نشوی اگر توانی
 این عشق به اختیار نبود
 هرگز نبری تو نام عاشق
 آب رخ عاشقان نریزی
 معشوقه وفای کس نجوید
 اینست رضای او که اکنون
 بسیار جفا کشیدی آخر
 اینست نصیحت سنایی
 اینست سخن که گفته آمد

تا در غم عاشقی نمایی
 دانم که همین قدر بدانی
 تا دفتر عشق برنخوانی
 تا آب ز چشم خود نرانی
 هرچند ز دیده خون چکانی
 بر روی زمین یکی نمایی
 او را به مراد او رسانی
 عاشق نشوی اگر توانی
 گر نیست درست برمخوانی

کافزون شوي وليکن هرگز چنونکاهي
گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی
در سایه سلیمان ناید ز دیو شاهی
آنجا که خدمت آید ناید ز ماه ماهی
از خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی
بر خود همی بدرد پیراهن پگاهی
در زلف جعد حوران مشکبست جایگاهی
روح الامین نواز در مجلس ملامی
از قایل الاهی تا قایل گیاهی
زنجیر بیگناهان از جای بیگناهی
با قدر قد و مویت یوسف که بود چاهی
قلاش آبرویت پیران خانقاهی
ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی
نامحرمی چه داند شرح خط الاهی
نادرتتر آنکه داری ملکی به بی کلاهی
هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی
آن حسن بی تباهی وان لطف بی تباهی
آه از درون جاننش تو در میان آهی
خواهی کنون بر آن را خواه آن زمان که خواهی

ربی و ربك الله ای ماه تو چه ماهی
مه نیستی که مهري زیرا که هست مه را
با مایه جمالت ناید ز مهر شمعی
آنجا که قدت آید ز سر و سروی
از جزع عقل عقلي وز لعل شمع شمعی
هر روز صبح صادق از غیرت جمالت
گرد سم سمندت بر گلشن سمایی
حقا و ثم حقا آنکه که بزم سازی
خوشخوتر از تو خوبی روح القدس ندیدست
آویختی به عمدا از بهر بند دلها
در جنب آبرویت آدم که بود؟ خاکی
فراش خاک کویت پاکان آسمانی
در تابهای زلفت بنگر به خط ابرو
عقلم همی نداند تفسیر خط آری
در ملک خوبرویی بس نادری ولیکن
با خنده و کرشمه آنجا که روی آری
آهم شکست در بر زاندم که دید چشمم
زان آه برنیارد زیرا که هست پنهان
در جل کشید جانرا در خدمت سنایی

وی جان بیدلان را در زلفتان پناهی
با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی
از ماه سجده گاهی وز مشک تکیه گاهی
از نیش جنگجویی وز نوش عذر خواهی
در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با قد و قدر هر یک طوبا کم از گیاهی
وز جزع جان ستانان یک ناوک و سپاهی
چون جزعتان بجنبند هر یوسفی و چاهی
از جام جان ستانان هر قطره ای و شاهی
با دست و تیغ هر یک در رزمگه سپاهی
جز چشمتان که دیدست از چشم نورگاهی

برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی
با رویتان تنی را باطل نگشت حقی
جز رویتان که سازد جانهای عاشقان را
جز زلفتان که دارد چون شهد و شمع محفل
نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و مجلس
با حد و خد هر یک خورشید کم ز ظلی
از لعل درفشانتان یک خنده و سپهری
چون لعلتان بخرند هر عیسی و چرخ
از دام دل شکرستان هر دانه ای و شهری
با جام باده هر یک در بزمگه سروشی
جز رویتان که دیدست از روی رنگرویی

زينها سپيدگتر کم دیده‌ام سياهي
صد چنبرست هر سو هر چنبري و ماهي
از باده توبه کردن نبود مگر گناهي
ورنه چه خيزد آخر بيجاده را ز کاهي
آهي همي برآيد جاني ميان آهي

زينان سياهگتر نشنیده‌ام سپيدي
گر چنبر فلکرا ماهيست مر شما را
تا باده ده شماييد اندر ميان مجلس
از روي بي‌نيازي بيجاده که ربايد
از تيزي سنانتان هر ساعت از سنابي

نه برآشوبي هر ساعت و دشنام دهي
که مرا قوت از آن پسته و بادام دهي
هر کرا روزي يك جام مي خام دهي
ندهي ور بدهي بوسه به هنگام دهي
جان فزون گردد زآنکه که مرا جام دهي
حب دريسته ميان جام غم انجام دهي
چه بود گرش به يك بوسه تو آرام دهي

صنما چبود اگر بوسگكي وام دهي
بسته دام تو گشتست دل من چه شود
پخته عشق شود گرچه بود خام اي جان
نکني ور بکني ناز به هنجار کني
گر دل و جان به تو بخشيم روا باشد از آنک
جامه غم بدرم من ز طرب چون تو مرا
بي‌قارست سنابي ز غم عشق تو جان

ظنم نه چنان بود که با ما تو چيني
بر دیده خويشت بنشانم نشيني
اي بس که بپويي و مرا باز نيني
هم دوست‌تر از من نبود هر که گزيني
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کيني
تو يار نخستين من و باز پسيني

گفتي که نخواهيم ترا گر بت چيني
بر آتش تيزم بنشاني بنشيم
اي بس که بجويي تو مرا باز نيابي
با من به زباني و به دل باد گراني
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزيني
گويي دگري گير مها شرط نباشد

زلف پژولیده و ناشسته روي
صبح ز تشوير همي کند روي
شوي جداگشته ز زن زن ز شوي
در طرب و خنده و در هاي و هوي
بوسه چنانست لبم گرد کوي
آتش رویش به شکنهاي موي
روي بگردان که نيابيش روي

صبحدمان مست برآمد ز کوي
زآن رخ ناشسته چون آفتاب
از بي نظاره آن شوخ چشم
بوسه همي رفت چو باران ز لب
بهر غذاي دل از آنوقت باز
ريخت همي آب شب و آب روز
همچو سنابي ز دو رويان عصر

رباعيات

عشقست مرا بهینه‌تر کیش بتا نوشت مرا ز عشق تو نیش بتا
من می‌باشم ز عشق تو ریش بتا نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

در دست منت همیشه دامن بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست
وآنجا که ترا پای سر من بادا
ای دوست همه جهانت دشمن بادا

عشقا تو در آتشی نهادهی ما را
صبرا به تو در گریختم تا چکنی
درهای بلا همه گشادی ما را
تو نیز به دست هجر دادی ما را

آنی که قرار با تو باشد ما را
هرچند بسی به گرد سر برگردم
مجلس چو بهار با تو باشد ما را
آخر سر و کار با تو باشد ما را

ای کبک شکار نیست جز باز ترا
زان می‌توان شناختن راز ترا
بر اوج فلک باشد پرواز ترا
در پرده کسی نیست هم‌آواز ترا

هرچند بسوختی به هر باب مرا
زین بیش مکن به خیره در تاب مرا
چون می‌دهد آب تو پایاب مرا
دریافت مرا غم تو، دریاب مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا
از ره نبرد رنگ عبادات مرا
محراب ترا باد و خرابات مرا

در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت ناهلان
وز خرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا
کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا
خالی ز خیالها دماغیست مرا
بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
از هستی و نیستی فراغیست مرا

اندوه تو دلشاد کند مرجان را کفر تو دهد بار کمی ایمان را
دل راحت وصل تو میناد دمی با درد تو گر طلب کند درمان را

کمی باشد که ز طلعت دون شما ما رسته و رسته ریش ملعون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن چون... خری گرد در شما

گردی نبرد ز بوسه از افسر ما گر بوسه به نام خود زنی بر سر ما
تازان خودی مگر گرد در ما یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

در دل کردی قصد بداندیشی ما ظاهر کردی عیب کما بیشی ما
ای جسته به اختیار خود خویشی ما بگرفت ملالت ز درویشی ما

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب کاندر ابروت خفته بدمست و خراب
ابروی تو محراب و بسوزد به عذاب هر مست که او بخسبد اندر محراب

تا در چشم نشسته بودی در تاب پیوسته همی بریختی دُر خوشاب
واکنون که برون شدی برستم ز عذاب چون دیده ز خس برست کم ریزد آب

با دل گفتم: چگونه‌ای، داد جواب من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
ناخورده ز وصل دوست یک جام شراب افتاده چنین که بینیم مست و خراب

گفتی که کیت بینم ای دُر خوشاب دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کایام چنان بود که شبها گذرد کز دور خیال هم نبینم به خواب

آنکس که ز عابدي در ايام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب
نشيد کس از زبان او نام شراب
کز محبره فرمود کنون جام شراب

روز از دورخت بروشي ماند عجب
گويي که به ما همي نمائي ز طرب
آن مقنعۀ چو شب نگويي چه سبب
کايک سر روز ما همي گردد شب

اي مجلس تو چو بخت نيك اصل طرب
خورشيد سما را چو ز چرخست نسب
وين در سخنها چو روز اندر شب
خورشيد زميني و چو چرخي چه عجب

لبهات ميست و مي بود اصل طرب
تو از نمک آنچنان ترش داري لب
چندان ترشي درو نگويي چه سبب
گر مي ز نمک ترش شود نيست عجب

نيلوفر و لاله هر دو بي هيچ سبب
مي شويم و مي پوشم اي نوشين لب
اين پوشد نيل و آن به خون شويد لب
در هجر تو رخ به خون و از نيل سلب

تا بشنيدم که گرمي از آتش تب
مرگست نديمم از فراقت همه شب
گرمي سوي دل بردم و سروي سوي لب
تب با تو و مرگ با من اين هست عجب

از روي تو و زلف تو روز آمد و شب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب
اي روز و شب تو روز و شب کرده عجب
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

تا دیده‌ام آن سيب خوش دوست فريب
انديشه آن خود از دلم برد شکيب
کو بر لب نوشين تو مي زد آسيب
تا از چه گرفت جاي شفتالو سيب

بي خوابي شب جان مرا گرچه بکاست
جر بيداري ز روي انصاف خطاست

باشد که خیال او شبی رنجه شود عذر قدمش به سالها نتوان خواست

ای جان عزیز تن بیاید پرداخت با روي نکو چو عاشقی خواهی ساخت
اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت

آن موی که سوز عاشقان می‌انگیخت آخر اثر زمانه رنگی آمیخت
کز يك شكش هزار دل‌داده گریخت تا در کفش از موی سیه پاک بریخت

در دوستی ای صنم چو دادم دادت دشمن خوانی مرا و خوانم بادت
بر من ز چه روی دشمنی افتادت ای دوست چو من هزار دشمن بادت

ای مانده زمان بنده اندر یادت تو عید منی به عید بینم شادت
دادست ملک ز آفرینش دادت ای عید رهی عید مبارک بادت

ای کرده فلک به خون من نامزدت زاقبال قبول تو و ز ادبار ردت
دیدار نکو داده و برده خردت من خود رستم وای تو و خوی بدت

صد بار به بوسه آزمودم پارت گفتم که کنون کشید خواهم بارت
بس بوسه دریغ یافتم هر بارت با این همه هم به کار ناید کارت

ای خواجه محمد ای محامد سیرت پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت
ای در خور تاج هر دو هم نام و سرت زآن روی سخا از تو و علم از پدرت

زین پس هر چون که دارم دوست رواست آزادی و عشق چون همی باید راست
گفتار بیفتاد و خصومت برخاست بنده شدم و نهادم از يك سو خواست

خورشید به زیر دام معشوقه ماست
امروز جهان به کام معشوقه ماست
مه با همه حسن نام معشوقه ماست
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست
این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

روز از طلبت پرده بیکاری ماست
هجرا تو پیرایه غمخواری ماست
شبها ز غمت حجره بیداری ماست
سودای تو سرمایه هشیاری ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست
تو پنداری که منزلش در دل ماست
درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

هجرت به دلم چو آتشی در پیوست
چون خواستم از یاد غمت گشتن مست
آب چشم قوت او را بشکست
بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

دستی که حمایل تو بودی پیوست
زان دست بجز بند ندارم بر پای
پایی که مرا نزد تو آوردی مست
زان پای بجز باد ندارم در دست

تا زلف بتم به بند زنجیر منست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست
سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

خواهم که به اندیشه و یارای درست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
خود را به در اندازم ازین واقعه چست
هریک زده دست عجز در شاخی سست

گفتم پس از آنهمه طلبه‌های درست
برگشت به خنده گفت ای عاشق سست
پاداش همان یکشبه وصل آمد چست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

مستست بتا چشم تو و تیر به دست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
بس کس که به تیر چشم مست تو بخت
از تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست
در چشم آبی و آتشی اندر دل
زینست که در چهار جایی پیوست
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

چون من به خودی نیامدم روز نخست
هرچند رهی اسیر در قبضه‌توست
گر غم خورم از بهر شدن ناید چست
زین آمد و شد رضای تو باید چست

ای چون گل و مل در به در و دست به دست
آنها که شی با تو بود خاست و نشست
هرجا ز تو خرمی و هرکس ز تو مست
جز خار و خمار از تو چه برداند بست

ای نیست شده ذات تو در پرده هست
مردانه کنون چو عاشقان می در دست
گرد در کفر گرد و گرد سر مست
ای صومعه ویران کن و زناپرست

لشکرگه عشق عارض خرم تست
آسایش صد هزار جان یک دم تست
زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

گیرم که چو گل همه نکویی با تست
چون آینه‌خوی عیب‌جویی با تست
چون بلبل راه خوبگویی با تست
چه سود که شیمت دورویی با تست

سلطان فلك اسير و بيچاره تست
در گوشه چشمهاي خونخواره تست

محراب جهان جمال رخساره تست
شور و شر و شرك و زهد و توحيد و يقين

كانها همه بر جان تو فردا بندست
روزي چندست و كس نداند چندست

امروز ببر زانچه ترا پيوندست
سودي طلب از عمر كه سرمايه عمر

شايد كه بسي وفا و خوبي كردست
تا درد همان خورد كه صافي خوردست

بر من فلك ار دست جفا گستردهست
امروز به محنتم از آن از سر و دست

جان و دلم از رنج غمت ناسودست
پس چونكه ز باده تو رنج افزودست

تا جان مرا باده مهت سودست
گر باده به گوهر اصل شادي بودست

در چشم تو اي جان جهان خوارترست
اي دوست به اتفاق غمخوارترست

در دام تو هر كس كه گرفتارترست
وان دل كه ترا به جان خريدارترست

وز كبر و ز لطف آتش و آبي دگرست
كان آفت آب آفتاب دگرست

مژگان و لبش عذر و عذابي دگرست
بيشك داند آنكه خردمند بود

واندر لب هر يكي حيات دگرست
هجر پسران خوش ممت دگرست

هر خوش پسري را حرکات دگرست
گويند مزاج مرگ دارد هجران

با دو لب نوشين تو رازي دگرست
جنگي دگر و عتاب و نازي دگرست

هر روز مرا با تو نيازي دگرست
هر روز ترا طريق و سازي دگرست

دانم كه ز درد پاي تو رنجورست

در شهر هر آنكسي كه او مشهورست

هستی به معانی تو جهانی دیگر پای که جهانی نکشد معذورست

غم خوردن این جهان فانی هوسست از هستی ما به نیستی یک نفسست
نیکویی کن اگر ترا دست‌رست کین عالم یادگار بسیار کسست

در دیده کبر کبرای تو بست در کیسه فقر کیمیای تو بست
کوران هزار ساله را در ره عشق یک ذره ز گرد توتیای تو بست

گر گویم جان فدا کنم جان نفسست گر گویم دل فدا کنم دل هوسست
گر ملک فدا کنم همان ملک خسست کی برتر ازین سه بنده را دست رست

تا این دل من همیشه عشق اندیش‌ست هر روز مرا تازه بلایی پیش‌ست
عیم مکنید اگر دل من ریش‌ست کز عشق مراد خانه ویران پیش‌ست

زین روی که راه عشق راهی تنگ‌ست نه بر خودمان صلح و نه بر کس جنگ‌ست
می‌باید می‌چه جای نام و ننگ‌ست کاندر ره عشق کفر و دین هم‌رنگ‌ست

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست گویی به مثل وجودش اندر عدم‌ست
درد است و دواست هم شفا و الم‌ست گویی ملک‌الموت و مسیحا بهم‌ست

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست اندیشه ما برون هستی ستم‌ست
گر هست به نیستی چرا متهم‌ست ار نیست فزونش‌ست ور هست کم‌ست

هر روز مرا ز عشق جان انجامت جان‌بست جایست وظیفه از دو تا بادامت
یک جان دو شود چو یابم از انعامت از دو لب تو چهار حرف از نامت

آنجا که سر تیغ ترا یافتنست
جان را سوي او به عشق بشتافتنست
زان تیغ اگرچه روي برتافتنست
يك جان دادن هزار جان یافتنست

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست
بر من ز من از صفات هستي بدنست
تا ظن نبري که هستي من ز منست
آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

برهان محبت نفس سرد منست
عنوان نیاز چهره زرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

شبهها ز فراق تو دلم پر خونست
وز بی‌خوابی دو دیده بر گردونست
چون روز آید زبان حالم گوید
کای بر در بامداد حالست چونست

آن روز که بیش با من او را کینست
بیشش بر من کرامت تمکینست
گویم به زبان نخواهمش گر دینست
شوخیست که می‌کنم چه جای اینست

در مرگ حیات اهل داد و دینست
وز مرگ روان پاک را تمکینست
نز مرگ دل سنایی انده‌گینست
بی‌مرگ همی میرد و مرگش زینست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وان کت کلهی نهاد طرار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وآنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آنکس که به یاد او مرا کار نکوست
با دشمن من همی زید در يك پوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست
بدبختی بنده‌ست نه بد عهدی اوست

ایام درشت رام بهرام شه‌ست
آرام جهان قوام بهرامشه‌ست
جام ابدی به نام بهرامشه‌ست
اجرام فلک غلام بهرامشه‌ست

هرچند بلای عشق دشمن کامی‌ست
مندیش به عالم و به کام خود زی
از عشق به هر بلا رسیدن خامی‌ست
معشوقه و عشق را هنر بدنامی‌ست

در دام تو هرکس که گرفتارترست
آن دل که ترا به جان خریدارترست
در چشم تو ای جهان جان خوارترست
ای دوست به اتفاق غمخوارترست

چندان چشم که در غم هجر گریست
من خود ز ستم هیچ نمی‌دانم گفت
هرگز گفتم گریستنت از پی چیست
کو با تو و خوی تو چو من خواهد زیست

گویند که راستی چو زر کانست
گر راست به هرچه راستست ارزانیست
سرمایه عز و دولت و آسانیست
من راستم آخر این چه سرگردانیست

کمتر ز من ای جان به جهان خاکی نیست
تو بی‌منی از منت همی آید باک
بهرتر ز تو مهتری و چالاکی نیست
من با توام ار تو بی‌منی باکی نیست

اندر عقب دکان قصاب گوشت
از خون شدن دل که می‌اندیشد
و آنجا سر غرقه به خورش گروست
آنجا که هزار خون ناحق به جویست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست
کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست
ما را همه زو غم و جدایی روزیست

بر دل صفت ترا به خوبی بنگاشت
عمری که دل از مهر تو برنتوان داشت

عقلی که ز لطف دیده جان پنداشت
جانی که همی با تو توان عمر گذاشت

آن روز به جان خریدمی تشویشت
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریش

روزی که رطب داد همی از پیش
اکنون که دمید ریش چون حشیش

ناری که به تو در نتوان زد انگشت
بختی که چو بینمت بگردانی پشت

نوری که همی جمع نیایی در مشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت

بس زاهد را که قدر والای تو کشت
دست ستم زمانه در پای تو کشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا

بویی ز گلستان وصال تو نیافت
دست تو قوی ترست برنتوان تافت

صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت
دل نیست کز آتش فراق تو نتافت

وآن شاخ جوانی که به بار آمد رفت
چه سود ازو کانچه به کار آمد رفت

بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت
گیرم که ازین پس بودم عمر دراز

ای دین محمدی پناه تو برفت
در حجله رو ای سخن که شاه تو برفت

ای عالم علم پیشگاه تو برفت
ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت

خود باد کجا تواند آن راز نهفت
بس گل که ز دست باد می باید رفت

رازی که سر زلف تو با باد بگفت
یک ره که سر زلف ترا باد بسفت

آن دیده نیمخوابش از شرم بخت

چون دید مرا رخانش چون گل بشکفت

گفتا که مخور غم که شوي با ما جفت قربان چنان لب که چنان داند گفت

افلاك به تير عشق بتوانم سفت و آفاق به باد هجر بتوانم رفت
در عشق چنان شدم که بتوانم گفت کاندر يك چشم پشه بتوانم خفت

تا کي باشم با غم هجران تو جفت زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
چون از تو نخواهدم گل و مل بشکفت دست از تو بشستم و به ترك تو گفت

در خاک بجستم چو خور یافتم بسیار عزیزتر ز زر یافتم
جایی اگر امروز خبر یافتم جان تو که نیک عشوه‌گر یافتم

ای دیده روشن سنایی ز غمت تاریک شد این دو روشنایی ز غمت
با این همه یک ساعت و یک لحظه مباد این جان و دل مرا جدایی ز غمت

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

دل خسته و زار و ناتوانم ز غمت خونابه ز دیده می‌برانم ز غمت
هرچند به لب رسیده جانم ز غمت غمگین مانم چو باز مانم ز غمت

هرچند دلم بیش کشد بار غمت گویی که بود شیفته‌تر بر سمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز آن دل که کم خویش گرفتست کم

سرو چمنی یاد نیاید ز منت شد پست چو من سرو بسی در چمنت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج وان من مسکین ز ره پیرھنت

زین رفتن جان ربای درد افزایش
برخیزم و در وداع هجر آرایت
چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
بندی سازم ز دست خود بر پایت

آتش درزن ز کبریا در کویت
آن روی نکو ز ما بیوش از مویت
تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
زیرا که به ما دریغ باشد رویت

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
از جستن و خواستن برآسای و مباح
تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

اندر همه عمر من بسی وقت صبح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح
آمد بر من خیال آن راحت روح
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

هر جاه ترا بلندی جوزا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد
درگاه ترا سیاست دریا باد
خورشید سعادت تو بر بالا باد

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد
در عالم عقل و روح بازارت باد
کارت چو رخ و سرت چو دستارت باد

گوشت سوی عاقلان غافل‌وش باد
بی‌روی تو آب دیده‌ها آتش باد
چشمت سوی صوفیان دردی‌کش باد
بی‌وصل تو روز نیک را شب خوش باد

زلفینانت همیشه خم در خم باد
شادان به غم منی غم بر غم باد
واندوهانت همیشه دم در دم باد
عشقی که به صد بلا کم آید کم باد

نور بصرم خاك قدمهاي تو باد آرام دلم زلف به خمهاي تو باد
در عشق داد من ستمهاي تو باد جاني دارم فدائي غمهاي تو باد

اصل همه شادي از دل شاد تو باد تابنده بود همیشه بر یاد تو باد
بیداد همي کني و دادم ندهي داد همه کس فدائي بیداد تو باد

از کبر چو من طبع تو بگریخته باد با خلق چو تو خلق من آمیخته باد
دشمنت چو من به گردن آویخته باد یا همچو من آب روی او ریخته باد

گردی که ز دیوار تو بریاید باد جز در چشم از آن نشان نتوان داد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد

کاری که نه کار تست ناساخته باد در کوی تو مال و ملک درباخته باد
گر چهره من جز از غم تست چو زر در بوته فرقت تو بگداخته باد

چشم ز فراق تو جهانسوز مباد بر من سپه هجر تو پیروز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن شب باد همه عمر من آن روز مباد

آن را شایي که باشم از عشق تو شاد و آن را شایم که از منت ناید یاد
با این همه چشم زخم ای حورنژاد در راه تو بنده با خود و بی خود باد

آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد
گرچه به خیال تست بیهوده و باد بیهوده ترا به باد نتوانم داد

ما را بجز از تو عالم افروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد
بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
چون با تو شدم بی تو مرا روز مباد

در دیده خصم نیک روی تو مباد
چون قامت من دل دو تویی تو مباد
بر عاشق سفته نیک خوی تو مباد
جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

آب از اثر عارض تو می گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد
آتش زد و رخسار تو پر خوی گردد
چون باد به گرد زلف تو کی گردد

تن در غم تو در آب منزل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد
دل آتش سودای تو در دل دارد
پس کیست که او نیل ترا گل دارد

هجر تو خوشست اگرچه زارم دارد
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد
وصل تو بتر که بی قرارم دارد
این نیز مزاج روزگارم دارد

از روی تو دیده ها جمالی دارد
در هر دل و جان غمت نهالی دارد
وز خوی تو عقلها کمالی دارد
خال تو بر آن روی تو حالی دارد

با هجر تو بنده دل غمین می دارد
گویند مرا که روی بر خاک منه
شبهاست که روی بر زمین می دارد
بی روی توام روی چنین می دارد

ای صورت تو سکون دلها چو خرد
دارم ز پی عشق تو یک آنده صد
وی سیرت تو منزله از خصلت بد
از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

که جفت صلاح باشم و یار خرد
که اهل فساد و با بدان داد و ستد

بايد بُد و نيك نيك ورنه بد بد زين بيش دف و داريه نتوانم زد

من چون تو نيابم تو چو من يابي صد
كودك نيم اين مايه شناسم بخرد
پس چون كنمت بگفت هر ناكس زد
پاي از سر و آب از آتش و نيك از بد

روزي كه بود دلت ز جانان پر درد
اندر سر كوي عاشقي اي سره مرد
شكرانه هزار جان فدا بايد كرد
بي شكر قفائي نيكوان نتوان خورد

گر خاك شوم چو باد بر من گذرد
جانم خواهم به چشم من درنگرد
ور باد شوم چو آب بر من سپرد
از دست چنين جان جهان جان كه برد

بر رهگذر دوست كمين خواهم كرد
گر بسپردش صداقرين خواهم گفت
زير قدمش ديده زمين خواهم كرد
نه عاشق زارم ار جز اين خواهم كرد

از دور مرا بديد لب خندان كرد
آن جان جهان كرشمة خوبان كرد
و آن روي چو مه به ياسمين پنهان كرد
ورنه به قصب ماه نهان نتوان كرد

سوداي توام بي سر و بي سامان كرد
لطف و كرمت جسم مرا چون جان كرد
عشق تو مرا زنده جاويدان كرد
در خاك عمل بهتر از اين نتوان كرد

روزي كه سر از پرده برون خواهي كرد
گر حسن و جمال از اين فزون خواهي كرد
آنروز زمانه را زبون خواهي كرد
يارب چه جگرهاست كه خون خواهي كرد

چون چهره تو ز گريه باشد پر درد
اندر ره عاشقي چنان بايد مرد
زنهار به هيچ آبي آلوده مگرد
كز دريا خشك آيد از دوزخ سرد

گفتا که به گرد کوي ما خيره مگرد
گفتم که نبايدت غم جانم خورد
تا خصم من از جان تو برنارد گرد
در کوي تو کشته به که از روي تو فرد

منگر تو بدانکه ذوفنون آيد مرد
از عهده عهد اگر برون آيد مرد
در عهد وفا نگر که چون آيد مرد
از هرچه گمان بري فزون آيد مرد

رو گرد سراپرده اسرار مگرد
مردي بايد زهر دو عالم شده فرد
شوخي چکني که نيستي مرد نبرد
کو درد به جاي آب و نان داند خورد

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد
گفتم: مستي، مرو، سر جنگ آورد
شد مست و سوي رفتن آهنگ آورد
چون گل بدريد جامه و رنگ آورد

بس دل که غم سود و زيان تو خورد
نان تو خورد سگي که روبه گيرست
بس شاه که ياد پاسبان تو خورد
اي من سگ آن سگي که نان تو خورد

هر کو به جهان راه قلندر گيرد
در راه قلندري مهيا بايد
بايد که دل از کون و مکان برگيرد
آلودگي جهان نه در بر گيرد

چون پوست کشد کارد به دندان گيرد
او کارد به دست خویش ميزان گيرد
آهن ز لبش قيمت مرجان گيرد
تا جان گيرد هرآنچه با جان گيرد

اين اسب قلندري نه هرکس تازد
مردي بايد که جان برون اندازد
وين مهره نيستي نه هرکس بازد
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

گبری که گرسنه شد به نانی ارزد ارزد
آظهار نهانی به جهانی ارزد آسایش زندگی به جانی ارزد

بادی که ز کوی آن نگارین خیزد از خاک جفا صورت مهر انگیزد
آبی که ز چشم من فراقش ریزد هر ساعت آتشی به سر بریزد

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد وز نیکی تو یک هنرت صد باشد
دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد گر مردم نیک بد کند بد باشد

دشنام که از لب تو مهوش باشد دري شمرم کش اصل از آتش باشد
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

تو شیردلی شکار تو دل باشد جان دادنم از پی تو مشکل باشد
وصل تو به حيله کي به حاصل باشد مدبر چه سزاي عشق مقبل باشد

این ضامن صبر من خجل خواهد شد این شیفتگی یکی چهل خواهد شد
بر خشک دو پای من به گل خواهد شد گویا که سر اندر سر دل خواهد شد

در راه قلندری زیان سود تو شد زهد و ورع و سجاده مردود تو شد
دشنام سرود و رود مقصود تو شد بپرست پیاله را که معبود تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد سرهای سران در سر سودای تو شد
دلها همه نقش‌بند زیبای تو شد جهانها همه دفتر سخنهای تو شد

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بگذاختنش نگر چه مقصود آمد
بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

در هجر توام قوت يك آه نماند
زین خیره سري که عشق مه رویانست
قوت دل من جز غمت اي ماه نماند
اندر ره عاشقي دو همراه نماند

نارفته به کوي صدق در گامي چند
بد کرده همه نام نکو نامي چند
نشسته به پیش خاصی و عامي چند
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نقاش که بر نقش تو پرگار افکند
چون نقش تمام گشت اي سرو بلند
فرمود که تا سجده برندت يك چند
میخواند «وان یکاد» و میسوخت سپند

مرغان که خروش بی نهایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند
از فرقت گل همی شکایت کردند
با گل گله های خود حکایت کردند

اي گل نه به سیم اگر به جانت بخرند
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند
چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

این بی ریشان که سغبه سیم و زرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند
در سببت تو به شاعري کي نگرند
ترانه خشک خوبرویان نخرند

سیمرغ نه اي که بی تو نام تو برند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند
طاووس نه اي که با تو در تو نگرند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خردند

سادات به يك بار همه مهجورند
کز سایه حشمت تو مهتر دورند

از غایت مهر تو به دل رنجورند گر شکر تو گویند به جان معذورند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمائی به زاهدان جمال رخ خویش تا غاشیۀ مهر تو بر دوش کشند

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند در راه قلندری ترا سر نکند
این عشق درست از آن کس آید به جهان کورا همه آب بحرها تر نکند

عشق تو کرای شادی و غم نکند عمر تو کرای سور و ماتم نکند
زخم تو کرای آه و مرهم نکند چه جای کراییم کراهم نکند

بسیار مگو دلا که سودی نکند ور صبر کنی به تو نمودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهد او و آتش زند اندرو و دودی نکند

یک دم سر زلف خویش پر خم نکند تا کار مرا چو زلف درهم نکند
خارم نهد و عشق مرا کم نکند خاری که چنو گل سپر غم نکند

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند مفلس مانند و از خجالت نرهند
من عاشق دلسوخته جانی دارم پیداست درین جهان به جانی چه دهند

عشق و غم تو اگرچه بی دادانند جان و دل من زهر دو آبادانند
نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند چون جان من و عشق تو همزادانند

آنها که اسیر عشق دلدارانند از دست فلک همیشه خونبارانند
هرگز نشود بخت بد از عشق جدا بدبختی و عاشقی مگر یارانند

آنها که درین حدیث آویخته‌اند
بس فتنه که هر شبی برانگیخته‌اند
بسیار ز دیده خون دل ریخته‌اند
آنگاه به حیل از تو بگریخته‌اند

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم
بر چهره ز خون دل نشان می‌بیند
تا بی‌رخ تو چرا جهان می‌بیند

آن روز که مهر کار گردون زده‌اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند
مهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

تا در طلب مات همی کام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود
هر دم که بروی ما زنی دام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

آن ذات که پرورده اسرار بود
تیمار همی خوری که در خاک شوم
از مرگ نیندیشد و هشیار بود
در خاک یکی شود که در نار بود

هر بوده که او ز اصل نابود بود
گر یک نفسش پسند مقصود بود
نابوده و بود او همه سود بود
نابود شود هر آینه بود بود

دل بنده عاشقی تن آزاد چسود
فریاد همی خواهم و تو تن زده‌ای
جان گشته خراب و عالم آباد چسود
فریاد رسی چو نیست فریاد چسود

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود
سر، سر ز وفا شود ز افسر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود
تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
با من به وفا عهد تو محکم نشود
تا باد نکویی ز سرت کم نشود

یک روز دلت به مهر ما نگراید
دیوت همه جز راه بلا ننماید
تا لاجرم اکنون که چنیت باید
می‌گوید من همی نگویم شاید

آنی که فدای تو روان می‌باید
پیش رخ تو نثار جان می‌باید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو
ای دوست چنانی که چنان می‌باید

گاهی فلکم گریستن فرماید
ناخفته دو چشم را عنا فرماید
گاهیم به درد خنده لب بگشاید
گوید ز بدی خنده نیاید آید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید
با فوطه هزار جان ز تن برباید
در فوطه بتا خمش ازین به باید
عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

مردی که به راه عشق جان فرساید
باید که بدون یار خود نگراید
عاشق به ره عشق چنان می‌باید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

آن باید آن که مرد عاشق آید
تا عشق هنرهای خودش بنماید
شاهنشاه عشق روی اگر بنماید
با او همه غوغای جهان برناید

آن عنبر نیم‌تاب در هم نگرید
آن نرگس پر خمار خرم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

دي بنده چو آن لاله خندان تو دید
ني سيب در آن حقه مرجان تو دید
وان سيب در آن رهگذر جان تو دید
کاندر دل تنگ خود زنخندان تو دید

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید
بیشتر باید ز عشق من داد نوید
چون دیده دیده‌ای سیه به که سفید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید
روزی که نباشدم به دیدارت امید
شب ماه منی و روز روشن خورشید
آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

ای خورشیدی که نورت از روی امید
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی
گفتم که به صدر ما نماند جاوید
گر سرد نگردد این نگارین خورشید

یک ذره نسیم خاک پایت بوزید
هرکس که از آن حسن یکی ذره بدید
زو گشت درین جهان همه حسن پدید
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

گوی که من از بلعجی دارم عار
این بلعجی نباشد ای زیبا یار
سیب از چه نهی میان یکدانه نار
کاندر دهن مور نهی مهره مار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار
از زاری تو به خون دل جیحون‌وار
دست ملک‌الموت فرو ماند از کار
مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار

نازان و گرازان به وثاق آمد یار
جوشان و خروشانش گرفتم به کنار
نازان چو گل و مل و گرازان چو بهار
جوشان ز تف خمر و خروشان ز خمار

از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار
گفتیم تو خوش باش که ما ای دلدار
دیوانه و مستمان همی خواند یار
دیوانهٔ عاقلیم و مست هشیار

نه چرخ به کام ما بگردد یک‌بار
نه نیز دلم را بر من هست قرار
نه دارد یار کار ما را تیمار
احسنت ای دل، زه ای فلک، نیک ای یار

بخت و دل من ز من برآورد دمار
زین نادره‌تر چه ماند در عالم کار
چون یار چنان دید ز من شد بیزار
زانسان بختی، چنین دلی، چونان یار

ای گشته چو ماه و همچو خورشید سمر
چون ماه به روزن کسان در منگر
خوی مه و خورشید مدار اندر سر
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر

ای روی تو رخسندۀ تر از قبلهٔ گبر
من دست ز آستین برون کرده ز عشق
وی چشم من از فراق گرینده چو ابر
تو پای به دامن اندر آورده به صبر

آن‌کس که چو او نبود در دهر دگر
واکنون که همی ز خاک برنارد سر
در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر
شاید که به خون دل کنم مژگان تر

بازی بنگر عشق چه کردست آغاز
بر درگه این و آن چه گردی به مجاز
می‌ناز ازین حدیث و خود را بنواز
ساز ره عشق کن برو با او ساز

هرگز دل من به آشکارا و به راز
من یار عیار خواهم و خاک‌انداز
با مردم بی‌خرد نباشد دم‌ساز
کورا نشود ز عالمی دیده فراز

اول تو حدیث عشق کردی آغاز
اندر خور خویش کار ما را می‌ساز

ما كي گنجيم در سراپرده راز لافيست به دست ما و منشور نياز

از عشق تو اي صنم به شبهاي دراز چون شمع به پاي باشم و تن به گداز
تا برندمد صبح به شبهاي دراز جان در بر آتشت و دل در دم گاز

ناديده ترا چو راه را کردم باز پيوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز
دل نزد تو بگذاشتم اي شمع طراز تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز

خوشخو شده بود آن صنم قاعده ساز باز از شوخي بلعجي کرد آغاز
چون گوز درآگند دگر باز از ناز از ماست همي بوي پير آيد باز

خواهي که ترا روي دهد صرف نياز دستار نماز در خرابات بباز
مستي کن و بر نهاد هر مست بناز مر مستان را چه جاي روزه ست و نماز

عقلي که همیشه با رواني دمساز دهري که به يك دید نهی کام فراز
بختي که نباشيم زماني هم باز جاني که چو بگسلي نپيوني باز

شب گشت ز هجران دل فروزم روز شب تيز شد از آه جهانسوزم روز
شد روشني و تيرگي از روز و شبم اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

اي گلبن نابسوده او باش هنوز وي رنگ تو ناميخته نقاش هنوز
بوي تو نکردست صبا فاش هنوز تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

آسيمه سران بي نوایم هنوز با شهوتها و با هوایم هنوز
زين هر دو پي هم بگرایم هنوز از دوست بدین سبب جدایم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز
صوفی شده باده صافیم هنوز
قارون شدگان تنگدستیم هنوز
دوری در ده که نیم مستیم هنوز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز
هر قطره که می‌چکد ز خون دل من
وی نرگس شهلائی تو بس شورانگیز
در جام وفائی تست کزدار و مریز

درد دلم از طیب بیهوده مپرس
نالوده پاک را از آلوده مپرس
رنج تنم از حریف آسوده مپرس
در بوده همی نگر ز نابوده مپرس

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس
طرفه‌ست که جز در تو نیاویزم خس
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کس
سیر از چو تویی بگو که یا رد شد پس
قدر چو تویی گرسنه‌ای داند و بس

ای چون هستی برده دل من به هوس
گر چون هستی به دست آرم زین پس
چون نیستیم غم فراق تو نه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای من به تو زنده همچو مردم به نفس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس
در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
سردی همه از برای من داری و بس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس
لیکن چو همی می‌نگرم از همه کس
با عشق تو صدهزار جان باخت نفس
با نام تو پیوست جمال همه کس

شمعي که چو پروانه بود نزد تو کس
با مشعلۀ عشق تو با دست عسس
نتوان چو چراغ پيش تو داد نفس
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

بادي که بياوري به ما جان چو نفس
آبي که به تو زنده توان بودن و بس
ناري که دلم همي بسوزي به هوس
خاكي که به تست بازگشت همه کس

اي تن وطن بلای آن دلکش باش
اي دیده به زیر پای او مفرش باش
اي جان ز غمش همیشه در آتش باش
اي دل نه همه وصال باشد خوش باش

اي گشته دل و جان من از عشق تو لاش
يك شهر خبر که زاهدي شد قلاش
افکنده مرا به گفتگوي اوباش
چون پرده دریده شد کنون باداباش

با من ز دریچه‌اي مشك دلکش
می‌تافت چنان جمال آن حوراوش
از لطف سخن گفت به هر معني خوش
کز پنجره تنور نور آتش

اي عارض گل‌پوش سمن‌پاش تو خوش
اي زلف سیه‌فروش فراش تو خوش
اي چشم پر از خمار جمّاش تو خوش
بر عاشق پر خروش پرخاش تو خوش

بر طرف قمر نهاده مشك و شکرش
در کعبه حسن گشت و در پيش درش
چکند که ففّاع خوش نیندد به درش
عشاق همه بوسه‌زنان بر حجرش

چون نزد رهي درآبي اي دلبر کش
زیرا که چو گیرمت به شادي درکش
پيراهن چرب را تو از تن درکش
در پيرهن چرب تو افتد آتش

زان روي درين دلست چندين آتش
با خاك سر كوي تو دل دارم خوش

ني آب دو چشم داري اي حورافش
بيباد تكبر تو اي دلبر كش

از دیده این و آن چه جویی نم خویش
آنگاه بزی به ناز در عالم خویش

با سینه این و آن چه گویی غم خویش
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم خویش

بیهوده مدار هر دو عالم به خروش
در دوزخ مست به که در خلد به هوش

می بر کفگیر و هر دو عالم بفروش
گر هر دو جهان نباشد در فرمان

بی‌رحمیت آیین شد و بد عهدهی کیش
من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

ای برده دل من چو هزاران درویش
تا کی گویی ترا نیازم بیش

هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش

که در پی دین رویم و گه در پی کیش
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش

صد ره بود از توانگر نادان بیش
و آن شاد بود مدام از دانش خویش

هرچند بود مردم دانا درویش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش

امروز قراری نه به کار دل خویش
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

دی آمدنی به حیرت از منزل خویش
فردا شدنی به چیزی از حاصل خویش

افگند به باغ و راغ آوازه خویش
تا بشناسد بهار اندازه خویش

آراست بهار کوی و دروازه خویش
بنمائی بهار را رخ تازه خویش

شد سوخته و کشته جهانی درویش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش

در شهر چنین خو که تو آوردی پیش گور شهدا هزار خواهد شد بیش

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع
تا روز به يك سوختم داشت چو شمع
بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ
بی هیچ نصیبه عشق میبازد زاغ
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

نیکوتری از آب روان اندر باغ
لیکن چه کنم که عشقت ای شمع و چراغ
زیباتری از جوانی و مال و فراغ
جویان بودست درد ما را از داغ

نادیده من از عشق تو يك روز فراغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ
بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ
تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ
خورشید و چراغ من بدی و پس از این
پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
نایم بهم پیش چو خورشید و چراغ

در راه تو ار سود و زیانم فارغ
خود را به تو داده‌ام از آنم بی‌غم
ور شوق تو از هر دو جهانم فارغ
غمهای تو می‌خورم از آنم فارغ

تا دید هوات در دلم غایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی
در پیش دلم کشید خوش رایت عشق
در شأن دل من آمدی رایت عشق

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق
بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق
بر میم ملوک پادشاه آمد عشق
با اینهمه يك قدم ز راه آمد عشق

جز من به جهان نبود کس در خور عشق
يك بار به طبع خوش شدم چاکر عشق
زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق
تا باز رهم من از بلا و سر عشق
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق
جز دست قضا نیست جنیبتکش عشق
جز مسند عشق نیست در مفرش عشق
جان باید جان سپند بر آتش عشق

گویند که کرده‌ای دلت برده عشق
گر بردارم ز پیش دل پرده عشق
وین رنج تو هست از دل آورده عشق
بیند دلی به نازپرورده عشق

کي بسته کند عقل سراپرده عشق
بسیار ز زنده به بود مرده عشق
کي بازآرد خرد ز ره برده عشق
ای خواجه چه واقفی تو از خرده عشق

چشمی دارم ز اشک پیمانه عشق
امروز منم قدیم در خانه عشق
جانی دارم ز سوز پروانه عشق
هشیار همه جهان و دیوانه عشق

خورشید سما بسوزد از سایه عشق
جز آتش عشق نیست پیرایه عشق
پس چون شده‌ای دلا تو همسایه عشق
اینست بتا مایه و سرمایه عشق

آن روز که شیر خوردم از دایه عشق
دولت که فگند بر سرم سایه عشق
از صبر غنی شدم به سرمایه عشق
بر من به غلط بیست پیرایه عشق

تا دي شدم از آتش هجر تو هلاك
فردا كنم از دست تو بر تارك خاك

كردی تو پریر آب وصل از رخ پاك
امروز شدي ز باد سردم بي‌باك

همچون ز سليمان ز تو شد ديو هلاك
آثار تو و شخص تو دور از ادراك

اي آصف اين زمانه از خاطر پاك
اي همچو فرشته اندرين عالم خاك

خورشيد همي نمودي از عارض پاك
اي روز زمانه «انعم الله مساك»

زين پيش به شهاي سياه شبه‌ناك
امروز به عارضت همي گوید خاك

ني رقص كند بر آن رخان خال به خال
گردنده چو روزگاري از حال به حال

نايد به كف آن زلف سمن مال به مال
اي چون گل نو كه بينمت سال به سال

در عشق بجز درد ندارم حاصل
كين رنج مرا هم از دل آمد بر دل

هرچند شدم ز عشق تو خوار و خجل
از تو نكنم شكایت اي شمع چگل

از وصل تو هجر خيزد از عز تو دل
اي يك شبه همچو شمع و يك روزه چو گل

اي عهد تو عهد دوستان سر پل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل

در كوشش خصم تو چو هر بي‌حاصل
سوداي تو از دماغ و مهر تو ز دل

از گفته بد گوي تو چون هر عاقل
خالي نكنم تا ننه‌ندم در گل

بيرون نبري زيره به كرمان اي گل
هان چاك مزن بر به گريبان اي گل

با چهره آن نگار خندان اي گل
بيهوده تن خویش مرنجان اي گل

اي عمر عزيز داده بر باد ز جهل
اسباب دو صد ساله سگالنده ز پيش
وز بي خبري كار اجل داشته سهل
نايافته از زمانه يك ساعت مهمل

در عشق تو خفته همچو ابروي توأم
در خشم شدي كه گفتمت ترك مني؟
زخمم چه زني نه مرد بازوي توأم
بگذاشتم اين حديث، هندوي توأم

از روي عتاب اگرچه گويي سردم
روزي اگر از وفاي تو برگردم
در صف بلا گرچه دهی ناوردم
در مذهب و راه عاشقي نامردم

بسيار ز عاشقيت غمها خوردم
رنج دل و خون دیده حاصل کردم
در هجر بسي شب كه به روز آوردم
گر جان برم از دست تو مرد مردم

بر دل ز غم فراق داغي دارم
با اين همه پر نفس دماغي دارم
در يافتن كام فراغي دارم
بر رهگذر باد چراغي دارم

هر بار ز دیده از تو در تيمارم
اي يار چو ماه اگر دهی دیدارم
تا بهره ز دیدار تو چون بردارم
چون چرخ هزار دیده در وي دارم

هر روز به درد از تو نویدی دارم
نومید مکن مرا و رخ برمفروز
بر تهمت عود خشك بیدی دارم
كاخر به تو جز درد امیدی دارم

نامت پس ازین یارا به اسم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم
نوشت پس ازین چو نیش کزدم دارم
از سگ بترم اگر به مردم دارم

در خوابگه از دل شب آتش بیزم
چون خاکستر به روز ز آتش خیزم

هر گه که کند عشق تو آتش تیزم چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

چون در غم آن نگار سرکش باشم آب انگارم گرچه در آتش باشم
چون من به مراد آن پریش باشم گر قصد به کشتم کند خوش باشم

گفتم خود را ز خس نگهدار ای چشم خود را و مرا به درد مسپار ای چشم
واکنون که به دیده در زدی خار ای چشم تا جانت برآید اشک می بار ای چشم

افسرده شد از دم دهانم دم چشم بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

گر با فلکم کنی برابر بیشم عالم همه یک ذره نیرزد پیشم
هرگز نرمم ز مرگ از آن نندیشم کز گوهر خود ملایکت را خویشم

روز آمد و برکشید خورشید علم شب کرد ازو هزیمت و برد حشم
گویي ز میان آن دو زلفین به خم پیدا کردند روی آن شهره صنم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم هم روی مصاف آمد و هم پشت حشم
از تیغ علی بگوي تیغ تو چه کم کان دین عرب فزود و این ملک عجم

چون گل صنما جامه به صد جا چاکم چون لاله به روز باد سر بر خاکم
چون شاخ بنفشه کوژ و انده ناکم در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

با دولت حسن دوست اندر جنگم زیرا که همی نیاید اندر جنگم
چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم گردنده چو دولت و دو تا چون جنگم

اي بسته به تو مهر و وفا يك عالم
وي دشمن و دوست مر ترا يك عالم
مانده ز تو در خوف و رجا يك عالم
خاري و گلي با من و با يك عالم

اي گشته فراق تو غم افزاي دلم
آگاه نه اي بتا كه بندي محكم
اميد وصال تو تماشاي دلم
دست ستم نهاده بر پاي دلم

پر شد ز شراب عشق جانا جامم
از عشق تو اين نه بس مراد و كامم
چون زلف تو درهم زده شد ايامم
کز جمله بندگان نويسي نامم

يك بوسه بر آن لبان خندان نزنم
گر جان خواهي ز بهر يك بوسه ز من
تا بر پايت هزار چندان نزنم
از عشق لب تو هيچ دندان نزنم

بي وصل تو زندگاني اي مه چكنم
گفتي كه به وصل هم دلت شاد كنم
بي دیدارت عيش مرفه چكنم
گر اين نكني نعوذبالله چكنم

گيرم ز غمت جان و خرد پير كنم
بر هر دو جهان چهار تكبير كنم
خود را ز هوس ناوك تقدير كنم
شايسته تو نيم، چه تدبير كنم

دارد پشتم ز وعده خام تو خم
تا كرد قضا حديثم از كام تو كم
بارد چشمم ز بردن نام تو نم
هرگز نروم به گام در دام تو دم

اي چون شكن زلف تو پشتم خم خم
در مهر و وفائت آزمودم دم دم
وي چون اثر خلق تو صبرم كم كم
با اين همه تو بهي و آخر هم هم

از آمدنم فزود رنج بدنم
وز بیم شدن با غم و درد حزنم
از بودن خود همیشه اندر محنم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

با ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
جوینده نور آفتابش بینم
چون چشم گشایم اندر آتش بینم

فتحی که به آمدنت منصور شوم
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم
عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

در وصل شب و روز شمردیم بهم
تقدیر به یکساعت برداد به باد
در هجر بسی راه سپردیم بهم
رنجی که به روزگار بردیم بهم

مجرم رخ تو که ما بدو آساییم
ما جرم ترا چو روی تو آراییم
ما با رخ و با خرام تو برناییم
خود جرم تو کرده‌ای که مجرم ماییم

چوبی بودم بود به گل در پایم
در خدمت او چنان قوی شد رایم
در خدمت مختار فلک شد جایم
کامروز ستون آسمان را شایم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
امروز که بی‌روی تو بگذاشته‌ایم
معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها فرو داشته‌ایم

چون می‌دانی همه ز خاک و آیم
در تو نرسیم اگر بسی بشتاییم
امروز همه اسیر خورد و خوابیم
سرمایه تویی سود ز خود کی یابیم

يك چند در اسلام فرس تاخته‌ايم
چون قاعده عشق تو بشناخته‌ايم
يك چند به كفر و كافري ساخته‌ايم
از كفر به اسلام نپرداخته‌ايم

راحت همه از غمي برانداخته‌ايم
كاري نو چو كار عاقلان ساخته‌ايم
در بوته روزگار بگداخته‌ايم
نقدي به اميد نسيه درباخته‌ايم

از دیده درم خرید روي تو شدیم
بيروي تو بر مثال روي تو شدیم
وز گوش غلام هاي و هوي تو شدیم
بازیچه كودكان كوي تو شدیم

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
در جستن وصل تو ز نایافتنت
هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

زان يك نظر نهران كه ما دزدیدیم
اندر هوست پرده خود بدریدیم
دور از تو هزار درد و محنت دیدیم
تو عشوه فروختي و ما بخریدیم

كاري كه نه با تو بي نظام انگاریم
نادیدن تو هواي كام انگاریم
صبحي كه نه با تو، وقت شام انگاریم
بي تو همه خرمي حرام انگاریم

تا ظن نبري كه از تو آگاه‌تریم
هرچند به كار خویش روباه‌تریم
ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم
از دامن دوست دست کوتاه‌تریم

ماننده باد اگرچه بي پا و سریم
زان پیش كه رخت ما سوي خاك كشد
پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
ما خاك فروشیم و بدان آب خوریم

با خوي بد تو گرچه در پرخاشیم
باري به غمت به گرد عالم فاشیم

چون نزد تو ما ز جمله اوباشيم سوداي تو مي پزيم و خوش مي باشيم

اي روي تو پاکيزه تر از کف کلیم تا آن رخ يوسفی به ما بنمودي
آنها مانی که کرد احمد به دو نیم ما بر سر آتشم چون ابراهيم

قائم به خودي از آن شب و روز مقیم با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم
بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم چون سایه شدي ترا چه جیحون چه جحیم

فلاشانیم و لاابالي حالیم جان داده فدای رطل مالالمیم
فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

هستیم ز بندگیت ما شاد اي جان گر به شودي ز ما ترا نا شادي
زیرا که شدیم از همه آزاد اي جان خون دل من مبارکت باد اي جان

اکنون که ز دوني اي جهان گذران از ننگ تو اي مزین بي خبران
استام ز زر همي زني بهر خران منصور سعید رست واي دگران

عقلي که خلاف تو گزیدن نتوان وهمي که به ذات تو رسیدن نتوان
دیني که ز شرط تو بریدن نتوان دهري که ز دام تو رهیدن نتوان

يك شب غم هجران تو اي جان جهان موسم همه جهان شد آن راز جهان
با هشت زبان بگفتم اي کاهش جان با هشت زبان راز نماند پنهان

که سوي من آيي از لطيفي پويان که عهدشکن شوي چو رشوت جويان
که برگردی ستیزه بدگويان اي درنخورد ز فعل نیکورويان

آزار ترا گرچه نهادم گردن غم خورد مرا غم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزدن تو محتشمی مرا چه باید کردن

اندر دریا نهنگ باید بودن واندر صحرا پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن ورنه به هزار ننگ باید بودن

در بند بلای آن بتکش بودن صدبار بتر زانکه در آتش بودن
اکنون که فریضه‌ست بلاکش بودن خوش باید بود وقت ناخوش بودن

تا چند ز سودای جهان پیمودن واندر بد و نیک جان و تن فرسودن
چون زرق نخواهدت ز رنج افزودن بگزین ز جهان نشستن و آسودن

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس طرفه‌ست که جز با تو نیامیزد خس
هشدار که تا با تو کم آمیزد خس زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
لیکن به وفا بر تو که این خسته دلم از بند غم عشق خود آزاد مکن

فرمان حسود فتنه‌انگیز مکن چشم از پی کشتن رهی تیز مکن
چون عذر گذشته را نخواهی باری با من سخنان وحشت‌انگیز مکن

تا با خودی ارچه همنشینی با من ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

که بردوزي به دامنم بر دامن
که دوست همي شماريم که دشمن
که نگذاري که گردمت پيراهن
تا من کيم از تو اي دريغا تو به من

اکنون که ستد هواي تو داد از من
مسکين من مستمند کاندر غم تو
گر جان بدهم نيادت ياد از من
مي سوزم و تو فارغ و آزاد از من

که يار شوي تو با ملامتگر من
بگذار مرا چو نيستي درخور من
که بگريزي ز بيم خصم از بر من
تو مصلح و من رند نداري سر من

با من شب و روز گرم بودي به سخن
برگشتي از دوست تو همچون دشمن
تا چون زر شد کار تو اي سيمين تن
بدعهد نکوروي ندیدم چو تو من

اي چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گر گل بر خار باشد اي سيمين تن
گلبوي شود ز نام تو کام و دهن
چون گل بر تست خار بر دیده من

پندي دهمت اگر پذيري اي تن
عضوي ز تو گر صلح کند با دشمن
تا سور ترا به دل نگردد شيون
دشمن دو شمر تيغ دو کش زخم دو زن

اي يار قلندر خراباتي من
من نیز قلندرانه در دادم تن
با من تو به بند دامن اندر دامن
هر دو به خرابات گرفتيم وطن

گر کرده بدی تو آزمون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من
دل بسته نداری تو بدون دل من
زينگونه نکوشي تو به خون دل من

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن
یکباره مکن همه بدیها با من
کایزد به بدت بازدهد پاداشن
لختی بنه ای دوست برای دشمن

ای شاه چون لاله دارد از تو دشمن
چون چرخ چراست خصمت ای گردافکن
دل تیره و چاک دامن و خاک وطن
نالنده و گردان و رسن در گردن

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
پیش تو اگرچه بر زمین دارم پای
دادم به تو دل ترا چو جان دارم من
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

غمهای تو در میان جان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من
شادی ز غم تو یک جهان دارم من
کز خویشنت نیز نماند دارم من

بختی نه که با دوست درآمیزم من
دستی نه که با قضا درآمیزم من
عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
پایی نه که از میانه بگریزم من

ای بی سببی همیشه آزرده من
بر چرخ زند بخت سراپرده من
و آزدن تو ز طبع تو پرده من
گر عفو کنی گناه ناکرده من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
بر خیره چرا نگه کنم سوی تو من
دانم نرهم ز گفت بدگویی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

از عشوه چرخ در امانم ز تو من
هرچند ز غم جامه درانم ز تو من
و آزاد ز بند این و آنم ز تو من
والله که نمانم ار بمانم ز تو من

دلها همه آب گشت و جانها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده و چون

اي بر علمت خرد رد و گردون دون از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

در جنب گراني تو اي نوشتكين
وين از همه طرفه تر كه در چشم يقين
حقا كه كم از نيست بود وزن زمين
تو هيچ نه و از تو گراني چندين

بهرام دواند هر دو جوينده كين
هر روز كند اسب سعادت را زين
آن قوت ملك آمد و اين قوت دين
بهرام فلك ز بهر بهرام زمين

پار ارچه نمي كرد چو كفرم تمكين
در پرورش عاشقي اي قبله چين
امسال عزيز كرد ما را چون دين
هم قهر چنان بايد و هم لطف چنين

آب ارچه نمي رود به جويم با تو
گويي كه چه كرده ام نگويي با من
جز در ره مردمي نپويم با تو
آن چيست نكرده اي چگويم با تو

اي طالع سعد روح فرخنده به تو
اي آب حيات شرع پاينده به تو
وي صورت بخت عقل نازنده به تو
ما زنده به دين و دين ما زنده به تو

اي قامت سرو گشته کوتاه به تو
گر رنج رسد مباد ناگاه به تو
در شب مرو اي شده خجل ماه به تو
آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

آني كه عدو چو برگ بيدست از تو
مه را به ضيا هنوز اميدست از تو
در حسن زمانه را نويدست از تو
اين رسم سياه گري سپيدست از تو

بي آنكه به كس رسيد پيوند از تو
كس بر دل تو نيست خداوند از تو
آوازه به شهر درپرا كند از تو
اي فتنه روزگار تا چند از تو

جز گرد دلم گشت نداند غم تو در بلعجبي هم به تو ماند غم تو
هرچند بر آتشم نشاند غم تو غمناك شوم گرم نماند غم تو

اي مفلس ما ز مجلس خرم تو دل مرد رهي را که برآمد دم تو
شد بر دو کمان سنائي پر غم تو يا ماتم دل دارد يا ماتم تو

اي بي تو دليل اشهب و ادهم تو اقبال فروشد که برآمد دم تو
ديوانه شدست عقل در ماتم تو جان چيست که خون نگريد اندر غم تو

چون موي شدم ز رشك پيراهن تو وز رشك گريبان تو و دامن تو
کاین بوسه همي دهد قدمهاي ترا و آنرا شب و روز دست در گردن تو

دل سوخته شد در تف اندیشه تو بفکند سپر در صف اندیشه تو
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد چون موم شود در کف اندیشه تو

اي زلف و رخ تو مایه پیشه تو وي مطلع مه کناره ریشه تو
وي کشته هزار شیر در بیشه تو تو بي خبر و جهان در اندیشه تو

اي همت صدهزار کس در پي تو وي رنگ گل و بوي گلاب از خوي تو
اي تعبيه جان عاشقان در پي تو اي من سر خویش کشته ام در پي تو

دل کیست که گوهری فشاند بي تو يا تن که بود که ملك راند بي تو
حقا که خرد راه نداند بي تو جان زهره ندارد که بماند بي تو

چون آتش تیز بی‌قرارم بی‌تو
چون خاک ز خود خبر ندارم بی‌تو
بر آب همی قدم گذارم بی‌تو
از باد بی‌پرس تا چه دارم بی‌تو

ای عقل اگر چند شریفی دون شو
وی دل‌زدگی به گرد و خون در خون شو
در پرده آن نگار دیگرگون شو
با دیده درآی و بی‌زبان بیرون شو

اندر ره عشق دلبران صادق کو
عذراست همه زاویه‌ها وامق کو
یک شهر همه طیب شد حاذق کو
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

باز آن پسر چه زنج خوش زن کو
آن کودک زن فریب مردافکن کو
گیرم دل مرده دیگم او برد و برفت
آن صبر که بازماند آن از من کو

ای معتبران شهر والیتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو
تابنده خدای در حوالیتان کو
زیبای زمانه بلمعالیتان کو

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه
از تو به کسی گله نکردم بالله
بهتان چنین بر من بیچاره منه
گفتم که اگر نکوترم داری به

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفتیم در ممانیم همه
موصوف صفت سخره ذاتیم همه
چون رفت صفت عین حیاتیم همه

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه
از گفته بدگویی ز ما عذر خواه
هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
کاینه سیه نگردد از روی سیاه

داری سه چهار پنج ماهم گمراه
از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه
ای شش جهت و هفت فلک را به تو راه

از لطف سخن گفت و من استاده به راه
صد کوکب سیاره بزاد از یک ماه

با من ز دریچه‌ای مشبک دلخواه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه

خود را ز برای حرص نگدازی به
با روی زمانه همچنان سازی به

زین عالم بی‌وفا پردازی به
عالم چو به دست ابلهان دادستند

با حالت نقد وقت در سازی به
بتخانه اگر ز بت پردازی به

گر تو به صلاح خویش کم نازی به
در صومعه سر ز زهد نفرازی به

بی‌ذکر تو هر جای نشستم توبه
زین توبه که صد بار شکستم توبه

جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای
تو جامه دلبری کنون دوخته‌ای

کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای
کامروز چو نقش فوطه درهم شده‌ای

در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش

در چشم بجای روشنایی شده‌ای
اندر خور صحبت سنایی شده‌ای

ای آنکه تو رحمت خدایی شده‌ای
از رندی سویی پارسایی شده‌ای

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای

تا نقطه خال مشک بر رخ زده‌ای

طغراي شهنشاہ جهان منسوخست تا خط نکو بر رخ فرخ زدهاي

هرچند به دلبري کنون آمدهاي در بردن دل تو ذوفنون آمدهاي
آلوده همه جامه به خون آمدهاي گويي که ز چشم من برون آمدهاي

در حسن چو عشق نادرست آمدهاي در وعده چو عهد خویش سست آمدهاي
در دلبري ار چند نخست آمدهاي رو هيچ مگو که سخت چست آمدهاي

خشنودي تو بجويم اي مولاي چون باد بزان شوم ز ناپروايي
چون شمع اگر سرم ز تن بربايي همچون قلم آن کنم که تو فرمايي

چون نار اگر فروختن فرمايي چون باد بزان شوم ز ناپروايي
زير قدم خود ار چو خاکم سايي چون آب روانه گردم از مولايي

گفتم که ببرم از تو اي بينايي گفتي که بمير تا دلت بربايي
گفتار ترا به آزمائش کردم می بشکيم کنون چه مي فرمايي

اي سوسن آزاد ز بس رعنايي چون لاله ز خنده هيچ مي ناسايي
پشتم چو بنفشه گشت اي بينايي زيرا که چو گل زود روي، دير آيي

تا تو ز درون وفاي او مي جويي وانگه ز برون جفاي او مي جويي
زان کي برهي که نيك و بد با اويي از پنبه همي کشتن آتش جويي

غم کي خورد آنکه شادمانيش تويي يا کي مرد آنکه زندگانيش تويي
در نسيه آن جهان کجا بندد دل آنرا که به نقد اين جهانيش تويي

بیزار شو از خود که زیان تو تویی
پیدا دگران راست نهان تو تویی
کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی
خوش باش که در جمله جهان تو تویی

مردی که برای دین سوارست تویی
چرخي که به ذات کامگارست تویی
شخصي که جمال روزگارست تویی
شمسي که ز نجم یادگارست تویی

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی
چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی
در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

خود ماه بود چنین منور که تویی
گفتی که برو نکوتري گیر از من
یا مهر بود چنین سمنبر که تویی
الله الله ازین نکوتر که تویی

روشن تر از آفتاب و ماهی گویی
آراسته از لطف الاهي گویی
پدرام تر از مسند و گاهی گویی
تا خود به کجا رسید خواهی گویی

جایی که نمودی آن رخ روح افزای
ز آنروز بیندیش که بی علت و دای
بنمای دلی را که نبردی از جای
خصمی دل بندگان کند بر تو خدای

با خصم تو از پی تو ای دهر آرای
ور تیغ دورویه کرد از سر تا پای
مهرافزایم گرچه بود کین افزای
خود را چو کمر در دل او سازم جای

در عشق تو ای شکر لب روح افزای
تا چون بربط بسازیم بر بر جای
نالان چو کمانچام خروشان چون نای
چون چنگ ستاده ام به خدمت بر پای

وز منع کسي نیز مرو نيك از جاي
بندنده خدايست و گشاینده خدای

خود را چو عطا دهی فراوان مستای
در منع و عطا ترا نه دستت و نه پای

پس در عقبم همی زنی پرتابی
تا با تو غم تو گویم از هر بابی

در پیش خودم همی کنی آنجایی
جاوید شبی بیاید و مهتابی

تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

شب را سلب روز فروزان کردی
چون قصد به خون صد مسلمان کردی

بر آتش فرقم نشانیدی و شدی
خاکم به دو دیده برفشانیدی و شدی

صد چشمه ز چشم من برانیدی و شدی
چون باد جهنده آمدی تنگ برم

من می‌گیرم ز درد و تو می‌خندی
تو هندویی و برنده باشد هندی

ای رفته و دل برده چنین نپسندی
نشگفت که بپریدی و دل برکندی

بیهوده مفرسای تن اندر خواری
فارغ‌تر از آنست که می‌پنداری

ای دل مینوش از آن صنم دلداری
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو

در هر سر غمزه رستخیزی داری
روزی داری از آنکه ریزی داری

در هر خم زلف مشکبیزی داری
رو گرچه ز عاشقان گریزی داری

چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
هر چند شکفته‌تر شوی شوخ‌تری

زان چشم چو نرگس که به من در نگری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک‌پری

گیرم که غم هجر وصالم نخوري
اي مایه تواني که بر دشمن و دوست
نه نیز به چشم رحم در من نگري
آبم نبري و پوستینم ندري

از نکته فاضلان به اندام تري
از رود و سرود و مي غم انجام تري
وز سیرت زاهدان نکونام تري
من سوختم و تو هر زمان خام تري

گفتي که چو راه آشنایي گيري
کي دانستم که بي وفایي گيري
اندر دل و جان من روایي گيري
در خشم شوي کم سنایي گيري

باشد همه را چو بر ستاره سحري
زیرا که چو صبح صادق اي رشك پري
دل بر تو نهادن اي بت از بي خبري
هم پرده دریده اي و هم پرده دري

راهي که به اندیشه دل مي سپري
در سرت همیشه سیرت گردون دار
خواهي که به هر دو عالم اندر نگري
کانجا که همي ترسي ازو مي گذري

هست از دم من همیشه چرخ اندر دي
هر روز چو مه به منزلي داري پي
وز شرم جمالت آفتاب اندر خوي
آخر چو ستاره شوخ چشمي تا کي

چون بلبل داریم براي بازي
شمع که چو برفروزم بگدازي
چون گل که ببويم برون اندازي
چنگم که ز بهر زدنم مي سازي

گشتم ز غم فراق ديا دوزي
باشد که مرا به قول نيك آموزي
چون سوزن و در سينه سوزن سوزي
چون سوزن خود به دست گيرد روزي

در هجر تو گر دلم گرايد به خسي
در بر نگذارمش که سازم هوسي

ور دیده نگه کند به دیدار کسی در سر نگذارمش که ماند نفسی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب از خود نشوی نیست به هستی نرسی

در خدمت ما اگر زمانی باشی در دولت صاحب قرانی باشی
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی بی ما تو چو بی جان و روانی باشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست یک مزبله گو مباش چند اندیشی

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی وی ابر امید ناامیدی تا کی
کردی بر من کبود رخ زرد آخر ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

بیداد تو بر جان سنایی تا کی وین باختن عشق ریایی تا کی
از هرچه مرا بود بپردی همه پاک آخر بنگویی این دغایی تا کی

گر دنیا را به خاشه‌ای داشتی همچون دگران قماشه‌ای داشتی
لولی گویی مرا وگر لولیمی کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتی

می خور که ظریفان جهان را در دی برگرد بناگوش ز می بینی خوی
تا کی گویی توبه شکستم می می صد توبه شکسته به که یک کوزه می

گر آمدنم ز من بدی نامدمی ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دهر خراب نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

گر من سر ناز هر خسي داشته
ور بر دل خود دسترسي داشته
معشوقه درين شهر بسي داشته
در هر نفسي همفسي داشته

گر من چو تو سنگين دل و ناخوش خومي
اين دل که مراسم کاشکي تو منمي
کي بستۀ آن زلف و رخ نیکومي
وآن خو که تراست کاشکي من تومي

اي شمع ترا نگفتم از ناداني
تا لاجرم اکنون تو و بي فرماني
از شهر جدا مشو که اندر ماني
گریاني و سر بریده و سوزاني

اي آنکه مرا به جاي عقل و جاني
از دوستي تو زنده گردد داني
با لذت علم و قوت ايماني
گر نام تو بر خاک سنایي خواني

پرسی که ز بهر مجلس افروختني
اي بي خبر از سوخته و سوختني
در عشق چه لفظهاست بردوختني
عشق آمدني بود نه اندوختني

يك روز نباشد که تو با کبر و مني
آن روز که کم باشد آن ممتحني
صد تیغ جفا بر من مسکين نرني
از کوه پلنگ آري و در من فکني

گفتم چو لبي بوسه دهاي بي معني
گفتي ز که يابيم بهاي بي معني
خود چون زلفي پر گرهاي بي معني
با ما تو برين دلي زدهاي بي معني

تا مخرفه و رانده هر در نشوي
حقا که بدین حدیث همسر نشوي
نزد همه کس چو کفر و کافر نشوي
تا هرچه کمست ازو تو کمتر نشوي

جز راه قلندر و خرابات مپوي
پر کن قدح شراب و در پیش سبوي
جز باده و جز سماع و جز یار مجوي
مي نوش کن اي نگار و بيهوده مگوي

گيرم که مقدم مقالات شوي
جز جمع مباش تا مگر ذات شوي
پیش شمن صفات خود لات شوي
کانگه که پراکنده شوي مات شوي

با هر تاري سوخته چون پود شوي
در دیده عهد دوستان دود شوي
يا جمله همه زیان بي سود شوي
زينگونه به کام دشمنان زود شوي

بر خاک نهم پیش تو سر گر خواهي
اي جان چو به یاد تو مرا کار نکوست
وان خاک کنم ز دیده تر گر خواهي
جان نیز دل انگار و بیر گر خواهي

تا کي ز غم جهان امني خواهي
چون درخور خویشان تمنا نکني
تا کي به مراد خود جهاني خواهي
زين مسجد و زان میکده ناني خواهي

از خلق ز راه تيز گوشي نرهي
زين هر دو بدین دو گر بکوشي نرهي
وز خود ز سر سخن فروشي نرهي
از خلق و ز خود جز به خموشي نرهي

تا شد صنما عشق تو همراه رهي
چونان شد اگر ازین دل آهي نزنم
درهم زده شد عشق و تمناه رهي
جز جان نبود تعبیه در آه رهي

اي شور چو آب کامه و تلخ چو مي
بي چربش همچون جگر و سخت چو پي
چون ناي میان تهی و پر بند چو ني
بدعهد چو روزگار و مکروه چو قي

ترکیب بند
ترجیع بند
مسمط

ترکیب بند موشح در مدح خواجه امام محمد بن محمد

در این ترکیب بند نام و لقب و همچنین نام پدر و
جد ممدوح در آخر مصراعهای اول و اول
مصراعهای دوم به دست می آید

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما
لن‌ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی
شربت عشقش هنی کردست بر ما عیش تلخ
یک جهان شیرین شدند از عشق او فرهاد او
خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را
آن گهرهایی که بر وی بست مشاطه مزاج
لابد این زبید نثار فرق ما کز راه دین
می در افکند از طریق عاشقی در رطل و جام
آتش می درزد اندر عالم زهد و صلاح
مجلسی برخاست زینسان پس به پیش ننگ و نام
عشق خوبان این چنین باشد نه مه داند نه سال

سجده سوداییان برداشت از آیین ما
لابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما
مایه مهرش عطا دادست ما را کین ما
او ز ناگه شد ز بخت نیک ما شیرین ما
لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجله دین ما
لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم‌بین ما
هم به ساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما
کرد گرد پای مستان جهان بالین ما
لشکرش را غارتی بر ساخت زاسب و زین ما
ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما
هرکجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه مال

آبروی ما فراق ماهرویی باد کرد
لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما
رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی
یار کرد از ناز عین عشق را با غین غم
سنگ بر قندیل ما زد تا به هنگام صلاح
نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا
جوهر خودکامگی زینگونه از ما یافت کام
مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد
این نه بس ما را ز عشقش کز پی یک حقشناس
لفظ بر ما خلعتی بخشید بهر چاکری
آفتاب شرق و غرب آن سرور نیکو نهاد

حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد
یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد
وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد
تا بدین یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد
جان ما را از خرد عریان مادر زاد کرد
در جهان روز کوری حجره‌ای بنیاد کرد
دولت بیدولتی زینگونه با ما داد کرد
عشقش اندر دهر ما را جانفروشی راد کرد
لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد
یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد
کز جمال روی خوب او بود مه را جمال

شمسه دنیا و شمس دین ز تأثیرش منیر
روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت
عز او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا
عون او عیش پدر را چون روان دارد هنی
تیغ و خشمش چون به زخم آید جهان گردد جدید
شادگشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار
رای را در وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ
فاضلان را از عطا عمر کهنشان کرد نو

آنکه چون شمش نیابی در همه عالم نظیر
لفظ او جان را چنان چون طفل را در کام شیر
مدح او راند به کاغذ کلک از آن دارد صریر
وعظ او جان جهان را چون خرد دارد خطیر
لطف و حلمش چون به کار آید حجر گردد حریر
یار شد با کین او زان یابی آتش در اثر
مال را در وقت بخشش دل چشاند خیر خیر
حاسدان را از عنا عمر جوانشان کرد پیر

الف دارد جان برو زان ذات جان دارد قرار
لاف ما از چاکریش این بس که اندر هیچ وقت
نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب

مهر دارد دل برو زان چشم دل باشد قریر
دشمنش را کس علی هرگز نخواند بی صفیر
نیک بخت از عمر او شد حین و وقت و ماه و سال

یاد او از عمر شیرین تر کند ایام را
مهرتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج
تیغ خشمش تا به خون لعل دشمن یافت راه
ضبط کرد احکام دین چندان که زو تا روز حشر
یک خصال از وی به غزنین عقل بر من کرد یاد
آدم زان بیش دیدم خلق و رفق و حلم او
لاله یاقوتین برآرد فر او بر طرف گه
سایه او روز کوشش خاره گرداند چو موم
لاف عز و چاکری او میزند هر جا جهان
مایه فضلش به دست آورد تیر چرخ را
زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب

بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را
نور او روشن همی دارد ره همانم را
مایه خونی نماند اندر جگر ضرغام را
حاصل آمد با بقای او بقا احکام را
من چنان گشتم که در من ره نماند آرام را
دولتی مردم اگر یابم ز جودش کام را
تا که او گه را نماید لعل گوهرافام را
همت او روز بخشش صبح بخشد شام را
این اقبال تمام از چاکریش ایام را
رایت رأیش شکست آرد کمان سام را
پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد هلال

فر او گاه وزیدن گر به سنگ آرد نسیم
خیز ازو زینت همی سازد چو اجسام از لباس
روی او در چشم ما همچون به دور اندر صدور
آب حلمش در گران رفتن بگرید بر فرات
لعنت دینست گوش بدسگالش را نصیب
سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی
نور داد از جود او تا عکس برگیتی فکند
تافته هرگز نبینی میم و را و دال را
شاید ار بر جان او لرزان شود هر شیخ و شاب
چون دلش را در سلامت دین ز دلها یافت پیش
آنچنان دل دارد اندر بر که نبود هرگزش

یک سخندان را ز یک معطی نه زر باید نه سیم
فضل از او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم
یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم
آتش خشمش ز کم سوزی بخندد بر جحیم
لعبت چینست چشم نیکخواهش را ندیم
دوست دارد زایران را سیرتش بی ترس و بیم
جور چون دین شد غریب و بخل چون دُر شد یتیم
یک زمان در چاکریش از بهر دال و را و میم
کاسمان هرگز نیارد بر زمین چون او کریم
نیز یک دل را نخواهد جز دل ما را سلیم
نه به کسب مال میل و نه ز کار دین ملال

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام
عفو تو خط درکشد هر جا که بیند یک خطا
آسیای فتنه فرق دشمنت را کرد آس

همچنان چون پیش ازین ملک ملکشه را نظام
اسم تو گردن نهاد آنجا که بیند یک تمام
روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام

لوح قسمت را ز نقش سیرت بفرود جاه
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت
یافه‌گویان را ز راه لطف بدهی آب و نان
جود چون دست تو ببند پوشد از حیرت لباس
نکته یک دانشت را مشتری سازد کلاه
وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا
رو که چرخ پیر نیز از بهر نفع عام و خاص
در دها و در سخا و در حیا و در وفا

ابر طوفان را ز بذل وافت کم گشت نام
عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام
مهرجویان را ز روی جود سازی کار و کام
یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام
وعده یک بخششت را آسمان باشد غلام
لفظش این باشد که: پیش آ ای امام بن امام
یک جوان هرگز چو تو بیرون نیارد والسلام
در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال
لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ
همت را در نیابد گر فلك گردد بساط
دیر باید ز ایران را با نوالت کار و بار
تا ذکاء سیرت فارغ شد از محو صفات
از جمال نام تو نشگفت اگر از مهر باز
لعنتت بر دشمنان چون وام باشد بر گدا
یافتی علمی چو نفس ذات کلی بی‌کران
از تو بگریزد خطا چونان که درویش از نیاز
لعل رخسار از پی آبی که آب روی تو
لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی داد

لفظ تو چون حاسدت بشنید شد چون لاله لال
یمن در اسم صبا شد یسر در نام شمال
فکرتت را برنتابد گر جهان گیرد سؤال
یافه باشد شاعران را بی‌قبولت قیل و قال
آفتاب دولت بیرون شد از خط زوال
سیم بد زرین شود از میم و حاء و میم و دال
همتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال
اینست علمی بی‌نهایت وینت فضلی با کمال
در تو آویزد عطا چونان که عاشق در وصال
گوهرت را از سواد سود شست و میل مال
بخل بر بندد نقاب و حرص بگشاید جمال

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو
وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی به درس
لون دشمن همچو زر گردد به غزنین چون به بلخ
تیرگی هرگز نبیند جانش از گرد فنا
یافه از کین تو ماند جرم چرخ و جسم ماه
نجم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر
تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحتت
ای محمد خلق یوسف خلقت اندر صدر تو
جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو
این شرفمان در دو گیتی بس که ناگهان طمع
هم کنون بینی که آوازه درافتد در جهان

لب نیاید بوی جنت تا نیابد خوان تو
یک جهان درگیرد از یک لفظ در باران تو
لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو
آنکه روشن دیده گشت از گرد شادروان تو
روشن از مهر تو باشد جسم ما چون جان تو
مهر چون ماه نوست از غیرت دربان تو
دفتر از جان ساختست امروز مدحت خوان تو
حسن خلقت کرد چون ما چرخ را ز احسان تو
مست احسان تو و خوان تواند اخوان تو
یافت ما را در غریبی یک زمان مهمان تو
کان فلان را از در بهمان گشن شد پر و بال

داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل
گفته‌های قایلان سستست بی تو گاه قیل
لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل
یافت ذل تن کسی کز رشک دست شد ذلیل
آیت مدحت همی بر سدره خواند جبریل
یک شراب از لطف و صد ربع مسکون پر غلیل
راحت کلی نباشد گر تو گویی مستحیل
عرصه گردون به چشم همت باشد قلیل
یافت چشمش رود نیل و گشت جسمش کان نیل
وعده‌های صادق را هست بی صبری دلیل
باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نیل
فهمهای زیرکان کندست با تو گاه علم
رخ که گرد سم اسبت یافت گردد مقتدا
یافت عز دین کسی کز خاک پایت شد عزیز
قاعده کارت محمودار باشد خلق خوب
یک جمال از جودت و صد فرق خاکی بر مراد
نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار
آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات
بد سگالت را ز تأثیر قضا از درد زخم
وقتهای روشنت را هست بی طمعی قرین
اینهمه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست

لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند
کانچه گوش از لب همی بگرفت بر جانها فشاند
نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند
موج احسان ترا بر مرکز کیوان رساند
روز نیک و طبع خوب و بخت خوش سوي تو راند
آسماند اندر شمار ساحران نامش براند
عقل را بر تارک اندیشه بی حکمت نشاند
من چنان دانم که محنت چون همه مردان نماند
ابتدا جامه تو پوشد کابتدا مدح تو خواند
فالش از خلعت نکوگردان که نیکت باد فال

ای که تا طبع سنایی نامه مدحت بخواند
لب نهال قوت جانداشت گویی آن زمان
مادحان را بس تو نیکو دار کز بهر کرم
فتح باب جودت اندر خشکسال آز و طمع
اینک از بهر چنین نامی سنایی را ز شهر
خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت
رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش
محنت و راحت همی در حضرتت بازند نرد
حرص آن معنی که تا در حضرت غزنین و بلخ
این چنین شعری ترا کاول ز روی فال گفت

لعل را پیوسته از عکس رخسار تو باد
بار شکر همزه الفاظ در بار تو باد
رحمت ایزد بهر حالی نگهدار تو باد
آسمان را قدر کلی هم ز گفتار تو باد
عون گردون روز و شب در کوبه کار تو باد
هر چه افسردار دارد زیر افسار تو باد
بر سر و فرق سنایی تاج و دستار تو باد

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد
بوی عنبر همتک اخلاق خوشبوی تو شد
نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکودار تست
مشتری را سعد کلی از نثار نظم تست
حفظ ایزد سال و مه بر ساقه کام تو باد
مسند اقبال دنیای برون از ملک دین
در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ

جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب
عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت
لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو باد
یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت
دولت و اقبال دنیایی و دینی را مدام

آروزی حضرت عالی و دیدار تو باد
نقشبند نام نیک و خلق و کردار تو باد
هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد
احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد
تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال

مسمط

ای کودک زیبا سلب سیمین بر و بیجاده لب
زلف و رخت چون روز و شب زان زلفکان بلعجب
زیبا نگار نازنین رخ چون گل و بر یاسمین
بادا بر املاق آفرین کاید چو تو زان حور عین
عیار یار دلبری با غمزه و جان دلبری
در سحر همچون ساحری سنگین دل و سیمین بری
داری تو ای سرو روان بر لاله و بر ارغوان
گشتم قضیب خیزران سرندر جان و جهان
از هجرت ای چون ماه و خور کردی مرایی خواب و خور
عهده ای که کردی ای پسر با من تو ای جان پدر

سرمایه ناز و طرب حوران ز رشکت در تعب
افکنده در شور و شغب جان و دل عشاق را
پاکیزه چون حور معین پیرایه خلد برین
فخرست بر ما چین و چین از بهر تو املاق را
کردی ز جانم دلبری زان چشمکان عبهری
دارم فزون ای سعتری در دل دوصد مرزاق را
از مشک و عنبر صولجان از عشقت ای حور جنان
چندین چه داری در غمان مر عاشق مشتاق را
بسته دل و خسته جگر لب خشک دارم دیده تر
زهار بر جانم مخور مشکن تو آن میثاق را

ترجیع در مدح تاج الدین ابوبکر بن محمد

ای پیشرو هرچه نکویست جمالت
ای مردمک دیده ما بنده چشمت
غم خوردنم امروز حرامست چو باده
ای بلبل گوینده و ای کبک خرامان
زهره به نشاط آید چون یافت سماعت
شکر چدن آید خرد و جان ز ره گوش
دل زان تو شد چست به بر زانکه درین دل
هر روز دگرگونه زند شاخ درین دل
جان نیز به شکرانه به نزد تو فرستم
پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

وی دور شده آفت نقصان ز کمالت
وی خاک پسندیده ما چاکر خالت
کز بخت به من داد زمانه به حالات
می خور که ز می باد همیشه پر و بالت
خورشید به رشک آید چون دید جمالت
چون در سخن آید لب چون پسته مقالت
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت
این بلعجی بین که برآورده نهالت
خود کار دو صد جان بکند بوی وصال
گوی که مزاج گهرست آب خیالت
چون صورت پاکیزه تو صورت حالت
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

کاسباب خرد را به می از پیش برانیم

در ده می اسوده که امروز برانیم

زانگونه مي صرف که چون يك دو سه خوردیم
با کام خرد کام نگنجد به میانه
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا
از پند تو اي خواجه چه سودست چو ما را
تا آن خورد اندوه که از دوست بماندست
گر میل کند جنس سوي جنس به گوهر
در علم جان آب عنب دان غذي ما
مستست جهان از پي تقدیر همیشه
از بهر سماع و مي آسوده نه اکنون
ني ني که شدستیم ز بس جود و لطافت
آن نیست مگر خواجه ما تاجي ابوبکر

در چشم خود از بي خبري هيچ نمائیم
بي کام خرد کام خود امروز برانیم
گر سوي خود آيیم به خود راه ندانیم
هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم
ما در بر معشوق به اندوه چه مانیم
پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم
ني ما چو تو در هر دو جهان در غم نانیم
ما مست عصيريم که فرزند جهانیم
دیرست که مولاي مغني و مغانیم
مولاي تو اي خواجه که احرار جهانیم
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ترکان پریش به دو رخ همچو نگارند
سرمایه عیشند چو بر جام برآیند
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند
از چشمه پیکان به کمان آب برانند
زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن
از چین و ختا و ختن و کاشغر آیند
المنة لله تعالی که ازیشان
بهرامشه مسعود آن شاه که او را
آن نیست مگر خواجه ما تاجي ابوبکر

وز ناز به باده چو گل و سرو ببارند
پیرایه نازند چو در خدمت یارند
حوران حصاري و گشاینده حصارند
در آتش شمشیر به صف دود برارند
زان تیر و سنان از مس و آهن بگذارند
از تبت و یغما و زخر خیز و تتارند
در لشکر سلطان عجم بیست هزارند
شاهان جهان باج ده و ساو گذارند
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

بي کوشش اجرام هنر کرد منیرش
گر ملك خرد ملك امیر تن او شد
بر چرخ عجب نیست گر از روي تفاخر
آن کز اثر کینه او با دم سردست
آنکو به بقاي تن او شاد نباشد
بخشد غرض خلق بدانگونه که گویی
در قلمز اگر بنگرد از دیده همت
از شرم همه خوي شدم آن روز چو دریا
این بي خردی بین که خرد کرد ولیکن
اکنون سوي عذر آمد و اسلام پذیرفت

بي گردش ایام خرد کرد خطیرش
نشگفت که تایید الاهیست وزیرش
ناهد مغني شود و تیر دبیرش
هرگز نکند زآتش خود گرم اشیرش
ادبار فنا هم به بقا کرد زحیرش
صاحب خبر آز و نیازست ضمیرش
از روي بزرگی نشمارد به غدیرش
کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش
دانم که هوا کرد به ناگاه اسیرش
یارب به دروغی که خرد گفت مگیرش

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست
پیداست به رادی و نهان از کرم خویش
در محفل پیران و جوانان به لطافت
وقت نظر و عقل به تعلیم مهان را
آن مرد که باشد گه بخشایش و بخشش
آن کس که نداند که جهان بر چه نمودست
از گوهر او نور همی گیرد خورشید
یک روز گرانجان و سبکسار نبودست
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی
از لطف چنانست که گر هیچ خرد را
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

نزد عقلا تحفه اسرار نهان اوست
در عالم پیدایی پیدا و نهان اوست
با تجربت پیر و به اقبال جوان اوست
چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست
سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست
در عاجل امروز نمودار جنان اوست
چون به نگری پس مدد مایه کان اوست
آنکس که مر او را سبک انگاشت گران اوست
خورشید شکرپاش و مه مشک فشان اوست
پرسند که جان کیست خرد گوید جان اوست
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای باز پسین زاده مصنوع نخستین
محرور چنانست حسودت که گه خشم
گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ
چون دست تو می سود عجب نیست که با جان
آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش
اصلی ست سخای تو بر آن گونه که هرگز
در چشم سر و دیده سر مر همگان را
هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن
پیدا و نهانش چو نگارد به حقیقت
در عقد محاسب چو ببینی دل و کونش
چستست علوم از درت ای حیدر ثانی
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین
بر وی نکند هیچ کسی جود به نفرین
هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین
شاهی شود از فر تو زین جاه تو فرزین
گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین
باطنت به گل ماند و ظاهریت به نسرین
با آنکه همی نقش نگارد صنم چین
پیداش چو گل باشد و پنهانش چو سرگین
دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین
ختمست سخا بر کفت ای حاتم غزنین
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن
با روی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید
از دست قضا گردن او شد چو گریبان
بر سیم وزر از دست و دلت داغ و کتابهست

وی حکمت جز وی ز بیان تو مبین
با خوی تو آزاد نه سروست و نه سوسن
کو پای تو بگرفت گه آز چو دامن
کازاد بمانی به گه مکرمت از «دن»

از همت عالیت سزد در همه وقتی
بدگویی تو گر زانکه بدت خواند خدایش
بی‌داغ تو و طوق تو بدگویی ترا هست
شد خاطر تو پاسخ منصوبه شطرنج
ای جان به فدایت که بپردی تو ز ما جان
گر باد و بروتم بجز از خاک در تست
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

پای تو سر اوج زحل را شده گرز
داغیش نهد ز آتش و طوقیش به گردن
جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن
شد فکرت تو حاصل آرایش معدن
ای تن به فدایت که برآیی ز در تن
چون شانه تو خود سببت و ریشم همه برکن
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

ای مدحت تو نامه ایمان عطایی
بوم از بر بام تو نپرد که نه با خود
گفتمت یکی شعر دو هفته به سه ماهه
دارم طمع از جود تو هرچند نیرزد
نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت
از صدر تو باید که من آراسته زایم
تو داده شعاری به من و یافته شعری
دانی که امیر سخنم خاصه به مدحت
من لفعج پر از باد ازین کوی بدان کوی
آوازه درافتاد به هر جا که به یک شعر
او یافته از دولت و از عون و بزرگی
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

وی طالع تو قبله احسان خدایی
از لطف تو همراه کند فر همایی
از تقویت حسی و نطقی و نمایی
پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتایی
حس از تو بها خواهد و ما از تو بهایی
نشگفت ز خورشید و مه آراسته زایی
آن یافته جاویدی و این داده فنایی
میری چکند پیش تو با دلق گدایی
وز خلعت تو نزد همه شکر سرایی
امروز چنین داد فلانی به سنایی
از رنج و غم و محنت و ادبار رهایی
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

چشم تو ز بس حور چو بتخانه چین باد
چونان که تو در دایره چرخ نگینی
در عشق فنا واعظ عقل تو خرد باد
در مجلس دین گوش دلت پند شنو باد
آن دل که به اقبال تو چون جان نبود شاد
روی تو که رای سوی گوهر نارست
خلق تو به نور کرم و لطف و تواضع
هر زاده که دم جز به رضای تو برآورد
در عالم جان و خرد آثار بزرگی
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

وز خشم تو در ابروی بدخواه تو چین باد
بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد
در راه بقا قبله جان تو یقین باد
در عالم جان چشم دلت نادره بین باد
اندر رحم قالب ادبار چنین باد
چشم تو که چشم سوی مرکز طین باد
چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد
آن دم که نخستین بودش بازپسین باد
چون گوهر خورشید جهانتاب مین باد
حقا که چنین بود و چنانست و چنین باد
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

اي ركن طاعت همچو حج، الصبر مفتاح الفرج
لقمان چنين در صبر گفت، الصبر مفتاح الفرج
روزي بيابم داد من، الصبر مفتاح الفرج
پيوسته اين بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج
قولش همي بد سر به سر الصبر مفتاح الفرج
از چاه سوي چاه شد الصبر مفتاح الفرج
اسعد به اسما چون رسيد الصبر مفتاح الفرج
گفتار من پيوسته شد الصبر مفتاح الفرج
از پيش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج
روزي سرايد اندهان الصبر مفتاح الفرج
چون شادي آيد هوش كن الصبر مفتاح الفرج

اي كوكب عالي درج، وصلت حرامست و حرج
تا كي بود رازم نهفت، غم، خانه صبرم برفت
تا كي كشم بيداد من، تا كي كنم فرياد من
ايوب با چندين بلا، كاندر بلا شد مبتلا
يعقوب كز هجر پسر چندين بلاش آمد بسر
يوسف كه اندر چاه شد كام دل بدخواه شد
وامق به عذرا چون رسيد عروه به عفرا چون رسيد
تا جانم از تو خسته شد تا دل به مهتر بسته شد
از تو به دل آزده ام چون تن كناغي كرده ام
دردم كه باشد در جهان با غم نماند جاودان
پند سنائي گوش كن غم چون رسد رو نوش كن

ترجیع در مصیبت ضیاءالدین محمد مشهور به سیف المناظرین

خیزید و سوي عالم علوي سفر کنید
چون مرغ بر پریده مقرر بر قمر کنید
جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید
وانگه شما حدیث تن مختصر کنید
دلنان دهد که بندگی سم خر کنید
هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید
يك لحظه قصد بستن این پنج در کنید
آن را همي ز حرص چرا تاج سر کنید
خود را به سان جزع و صدف کور و کر کنید
تا كي چنين چو اهل سقر مستقر کنید
واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
این خاک را به مرتبه یاقوت و زر کنید
اي زنده زادگان سر ازین خاک بر کنید
در گور این جوان گرامي نظر کنید
میر و امام امت سیف المناظرین

اي قوم ازین سراي حوادث گذر کنید
يك سر پیر همت ازین دامگاه دیو
تا كي ز بهر تربیت جسم تیره روی
جاني کمال یافته در پرده شما
عیسا نشسته پیش شما و آنگه از هوس
تا كي مشام و کام و لب و چشم و گوش را
بر بام هفتمین فلك برشویید اگر
مالي که پایمال عزیزان حضرتست
خواهید تا شوید پذیراي در لطف
این روحهاي پاک درین توده هاي خاک
از حال آن سراي جلال از زبان حال
ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار
دیريست تا سپیده محشر همي دمد
در خاک لعل زر شده هرگز ندیده اید
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

زایمانش تاج بود وز عقلش سریر بود
رویش نه روی بود که بدر منیر بود

میری که تا بر اهل معانی امیر بود
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود

با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود
نفشش چو فعل عقل معانی‌نماید بود
در قبض و بسط لطف سیاست به راه دین
در شرع چون بنفشه دو تا بود و راست‌رو
بازوی خصم پیش زبان چو خنجرش
در حل و عقد نکته در حد شرع و شعر
یک چند اگر ز جور زمین در گزند بود
زین‌جا غریب رفت گر آنجا قریب بود
اندر طویل احمق‌تی بود از آن سبب
برشد بر آن شجر که به بستان غیب بود
بی‌کام او زمانه و با کام او زمین
از دست خود زمانه مر او را به مکر و فن
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود
طبعش چو ذات نفس معانی‌پذیر بود
چون مرکز محیط و هوای اثر بود
در عقل چون شکوفه جوان بود و پیر بود
بی‌زور چون به برج کمان جرم تیر بود
آنجای اوقلیدس و اینجا جریر بود
یک روز اگر ز دور زمان در زحیر بود
زین‌جا اسیر رفت گر آنجا امیر بود
عمرش چو دست و چون امل او قصیر بود
شد سوی آن ثمر که به جوی ضمیر بود
بستان سیر بود نه بستان شیر بود
لوزینه داد لیک درون سوش سیر بود
میر و امام امت سیف المناظرین

از نکبت زمانه و حال و محال او
خود در کمال چرخ نه بس آب و روشنیست
خون فنا بریخته کو ریخت خون او
بی‌برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او
خوباً کمال او و شریفاً کلام او
غبنا و اندھا ز وثاق و وثیق او
تا زنده بود قابل دین بود شخص او
بنوشت بر صحیفه روز از سواد شب
چون دید کین سرای نیرزد به نیم جو
عین محمدیش الفدار شد به اصل
در عالم نجات خرامید و بازروست
آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان
تنها شدن ازین هم تن‌ها چه غم چو هست
چرخ ار فروشکست صدف را فروشکست
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

تا چند گویم ای مه دی ماه و حال او
ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او
دست عدم شکسته که او کند بال او
بی‌میوه گشت جان چو نهان شد جمال او
سختا فراق او و عزیزا وصال او
دردا و حسرتا ز فراق جمال او
چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
مسرع‌ترین دبیر فلک یک مجال او
زان چون خران عصر نشد در جوال او
این‌جا بماند میم و ح و میم و دال او
از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او
از عقل و قال او وز افلاک و حال او
با روح او چو حور نشسته خصال او
او را چه دست بر گهر لایزال او
میر و امام امت سیف المناظرین

ای بنیت تو طعمه صرف زمان شده
ای در سرای کسب خرامیده مردوار

وی تربت تو سرمه چشم روان شده
از هفت‌خوان گذشته و در هشت‌خوان شده

از بی‌امل شدنت هنر بی‌عمل شده
از جور خیل آتش و آب و هوا و خاک
مویت چو مورد بود کنون نسترن شده
در پیش فر سایه حکم آمده به عشق
ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده
ای جسم جان‌پذیر تو خوش‌خوش ز روی لطف
و آنگه ز بالکانه روحانیان چو دل
ای بوده حبس در قفس طبع وز خرد
جان را چو شمع افسر سرکرده و چو شمع
بی‌منت سؤال گمانت یقین شده
از رتبت و جلالت و از مجد و از سنا
هر مشکلی که بوده ترا در سرای عشق
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

ای برنخورده بخت تو از روزگار خویش
ای کبک خوش خرام به بستان شرع و دین
در شاهراه حکم الاهی به دست عجز
ای شاخ نوشکفته که از بیم چشم بد
ای گلبن روان پدر ناگه از برم
زان دیده چو نرگس از خون گلی شده
تا در میان ماتم خود بینی آن رخس
تا بر کنار گور خودش بینی از جزع
کی نان و آب خودش خورد آن مادری که او
دیرست تا ز سوگ تو اندر سوم فلک
دیرست تا ز مرگ تو در عالم قضا
چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو
ای باد کرده عمر خود از دست چشم بد
کرده سفر بجای مقیمان و پس به ما
آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای

وز بی‌روان شدنت روان بی‌زبان شده
تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده
رویت چو لاله بود کنون زعفران شده
او را همای خوانده و خود استخوان شده
وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده
هنجار جان گرفته و چون جان نهان شده
جای روان بدیده و با دل روان شده
ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده
تن را بخورده جانت و بر آسمان شده
بی‌زحمت خیال جنانت جنان شده
روح چنانکه عقل نداند چنان شده
بی‌طمطراق عقل فضولی عیان شده
میر و امام امت سیف المناظرین

برده به زیر خاک رخ چون نگار خویش
باز قضات کرده بناگه شکار خویش
ببریده پای و کنده سر اختیار خویش
ناگه نهاده در شکم خاک بار خویش
گل برده و بمانده درین دیده خار خویش
بنگر یکی برین پدر سوگوار خویش
پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش
از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش
در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش
بنهاد زهره بربط و چنگ از جوار خویش
گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش
شرم آیدش ز گردش زنه‌ارخوار خویش
و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش
داده فراق و حسرت و غم یادگار خویش
کازاد رفته‌ای به سوی کردگار خویش
میر و امام امت، سیف المناظرین

وی زهره زمین ز طرب چون رمیده‌ای

مانا که گوهری ز کف تو نهان شدست
از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین
یارب که تا چه دید دلت آن زمان که تو
گر بپرخ پسر سر جان و جهانت نیست
گر دلت خون شود چه شود کان بزرگ را
بر مرگ آن جوانتر و تازه از خدای
دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک
زین درد غافلند همه کس چو مار، گر
ورگه گهی ز دست درافتی شگفت نیست
ای بر پسر گزیده رضای ملک پسر
زین پس بکن حدیث پسر چون خلیل‌وار
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

پشت از برای جستن آن را خمیده‌ای
دانم که مثل آن ز کسی کم شنیده‌ای
جان داده آن ظریف جهان را بدیده‌ای
نشگفت از آنکه تو پسر از سر بریده‌ای
در خردگی به خون جگر پروریده‌ای
فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای
دانی که تا چه روی به خاک آوریده‌ای
دانی که در لحد چه شهی خوابیده‌ای
ز ایزد بلای جان به دو عالم خریده‌ای
تو زار نال زانکه تو کزدم گزیده‌ای
زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای
احسنت و شاد باش، که نیکو گزیده‌ای
او را به پیش حضرت جلّت کشیده‌ای
میر و امام امت، سیف المناظرین

*

ترکیب‌بند در مدح ایرانشاه

گرچه شاخ بدسگال آرایش بستان شود
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را
شاخها از میوه‌ها گر گشت چون بی‌زه کمان
چون چنان شد بر فلک خورشید‌کز نیروی فعل
دل ز نور و نار او آن وقت مگسل بهر آنک
دشتها عریان همی گردند ز اسباب بهشت
گر به سوی خوشه آدم‌وار خورشید آمدست
تا به سامان بود بستان شاخ در وی ننگریست
از برای آنکه تا پرده‌ش ندرد باد مهر
شاخ پنداری بدان ریزد همی بی‌طمع زر
تا در ایران خواجه باید خواجه ایران شاه باد

هم وی اصل چشم زخم ملک تابستان شود
زانکه کامل بهر آن شد چیز تا نقصان شود
غم مخور ماهی دگر چون تیر بی‌پیکان شود
بیم آن باشد که شیر بیشه زو بریان شود
سخته بخشد نار و نور آنکه که در میزان شود
تا همی شمع روان زی خوشه گردان شود
از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران شود
تا چو ایرانشه مگر آرایش بستان شود
حکم او چون آسمان بر اهل ایران شاه باد

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد
باغها را داغهای عبریان بر بر زند
زانکه سیسنبز چو نامست و نرگس شوخ چشم
افسر زرین همی بر تارک نرگس نهاد

دست او پیراهن اشجار از سر برکشد
شاخها را چادر نسطوریان بر سر کشد
هر دو بدخو را همی در زر و در زیور کشد
گوشوار زمردین در گوش سیسنبز کشد

باز نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست
از پی آن تا ببیند چهره شاهد درو
سخت ننگ آمد که پیش از کینه‌توزی باد مهر
سوی میزان شد برای سختن زر آفتاب
با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا
خواجه را بین کز کمال رادمردی زر و سیم
از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد

چون دل او سوی شاه و شمع هفت اختر کشد
چادر سیمابگون در روی نیلوفر کشد
گل بسان خارپشت از بیم روی اندر کشد
زانکه روی باغ را گردون به میزان در کشد
یا به دلوی سیم بخشد یا به میزان زر کشد
نه بپیماید به کیل و نر ترازو بر کشد
آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

آنکه تا چون دست موسا طبع را پر نور کرد
یک جهان ایدر بسان جذر کر بودند و کور
جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود
گرچه ناممکن بود لیکن به خاطر در حساب
عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی
در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او
همچو پرده عالم علوی برآسود از فساد
دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد
هرکه بر فترک امرش یک زمان خود را بیست
شاعران گنجور و مدحش دست و مالش گنج او
پس چو چونین‌ست بهر نام نیکش خلق را

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند
از مجسم گر بترسد خصمش اندر ساعتی
جذر و کعبی را که نگشاد ایچ‌کس از بستگی
گرچه دشوارست برهان کردن هیئت ولیک
مشکل صد کسر را در یک مجنس حل کند
لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجزست
ویحک او را بر عطای خویش چندین عشق چیست
غفلتی دارد به گاه لقمه دادن چون کرام
همتش را نقطه وهمی اگر صورت کند
عقل و جان گر روز و شب در تحت فرمان ویند
هرکه خاک درگهش را گاه سازد هفته‌ای

تیر گردون را به صنعت عاجز و حیران کند
طول و عرض و سمت آن از نقطه‌ای برهان کند
حل کند در یک زمان گر طبع او جولان کند
هیئت چرخ ار مثلث افتدی آسان کند
مرتب «یعطی ولا» در یک نظر یکسان کند
در حساب آنگه روزی با کسی احسان کند
کو بدین برهان چنوبی را همی حیران کند
گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
قطری از گردون به زیر ناخنی پنهان کند
پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند
همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

دوستانش در فنای دهر دورند از فنا
گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک
هرکجا تمکینش آمد، پشت بنماید زوال
علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او
در حساب او آن تفحص کرد کز روی وقوف
از برای بغض «لا» و مهر «يعطي» را همی
مادر ایام اگرچه از فنا آستنست
گاه مردی و سخا یک تن قفای او ندید
عقل از غافل جدا کردن ندانست ایچ کس
گر شمال خشم او بر دایره گردون زند
ور نسیم فعل او بر مرکز خاکی وزد
از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک
چون زکک و تیغ می باشد تن و جان را نظام

ای که از همت و رای چرخ اعظم گاه تست
آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رای تست
مشتری در طالعت با زهره دایم همبرست
هیچ حقی نیست یک مخلوق را در حق تو
منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک
جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع رسید
چون تو بر صحرای جان از علم لشکرگه زدی
روی پاداشی نبیند هرگز از اعمال نیک
گام در میدان کام خویش زن مردانه وار
هرکسی بر حسب خودکامی براند اندر جهان
همچنین و بعدازین تا در جهان گردد زمان

گرد تقدیر فنا صد سدّ اسکندر زنی
قطره‌ای آب از روی لطف بر آذر زنی
گر بخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی
با طبایع پای داری با کواکب سر زنی
آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی

با نفاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی
در مه آذر ز آذر گل برآری ساعتی
اختران را نیست آبی با تو کاندز زیرکی
چون نفاذ حکم ایزد روز کوشش مردوار
بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز

تیرت از جرم ثریا رشته گوه‌ر شود
بر دم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره
صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل
باز در ایوان چوگیری کلک زرین در بنان
لیک روی عالم آنکه بر فروزد چون نیند
اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ

بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه برزنی
گر سانی روز کین بر چرخ پهناور زنی
بر جهانی برزنی گر در جهانی برزنی
نار و نور بیم و طمع اندر دل لشکر زنی
گر همه خود را به زردی چنگ در ساغر زنی
آفتاب باد، جام باده، جرم ماه باد

چون به طبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ
از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست
چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر
در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر
که بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان
که به تف تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم
بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک
گر کلنگ آنجا ببرد گردد از سهم و نهیب
ناگهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب
آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود
تا کهن گردد ز ماه نو بقای آدمی

چون به نزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ
وز سبکباری قضا گردد قدر را تیز چنگ
چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنگ
می‌برند از خنجر آتش مزاج آب رنگ
که بهر دل در غم سفته کند تیر خدنگ
که ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ
جان بی‌شخص از شتاب و شخص بی‌جان از درنگ
گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنگ
بر فراز کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ
نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ
عمر تو چون ماه نو بالنده و دلخواه باد

بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام
تات گاهی چرخ چون ناهید بیند در طرب
که به میدان زیر رانت باره‌ای کز گرد نعل
که به دیوان همچو تیر اندر بنانت کلک تیز
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار
زرد گشت از قوت اندیشه و نبود عجب
شخص و فرقهش دارد از صفرا و از سودا اثر
او میان بر بسته و چون او به پیشت چرخ و دهر
خاصه این بنده کز آب نظم مدحت ناگهان
کز سرشت مدحت از قوت نروید زین سپس
چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک
چون تو در بخشش به هفت اقلیم عالم در کجاست
جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید

گاه در میدان به تیغ و گاه در مجلس به جام
تات گاهی دهر چون بهرام بیند با حسام
روی خورشید درخشان را کند بس تیره‌وام
خامه‌ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام
و آن عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام
گر کسی زاندیشه بسیار گردد زردفام
زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام
او زبان بگشاده و چون او به مدحت خاص و عام
شد چو دریای محیط از در مدحت با نظام
جز حروف مدح تو برجای هر موی از مسام
چون به دست آید معانی کس نگردهد گرد نام
چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام
کاسمان عقل و جان در تحت چونین جاه باد

از چراغ بی‌حجاب اندر بیابان روز باد
چون بدین حضرت رسید آن‌بار خویش اینجا گشاد
در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد
آمد و برخواند شعر و صلّه بستد رفت شاد
هم نشیند گه گهی بر آشیانه باز خاد
خلعتی ده مر مرا چونان که کس، کس را نداد
خود نکو گوی تو نبود هرکه باشد بد نژاد
کاین گران قواد ناگه سوی ما چون اوفتاد
بارها ز آزادمردی کردی از من بنده یاد
وز خصال خواجگان گاوریش بد نهاد
از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد
رحمتی کن بر چو من شاعرکه رحمت بر تو باد
در ازای عمر تو دست زمان کوتاه باد

هست کمتر عمر بدگویی تو از روی نهاد
هرکه از اطراف عالم بار کرد امیدوار
در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم
هرچه در گیتی حکیمی بود یک سوی تو
گر سوی صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنک
مدحتی گفتم ترا چونان که کس، کس را نگفت
من ثناگویی توام زیرا نژادم نیست بد
از سبک روحی که هستی دانم اندیشی به دل
این کریمی کی فرامش گزردم کز روی لطف
از فعال شاعران خر تمیز بی‌ادب
دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم
خویشتن را در تو مهتر چون بیوستم ز بیم
در زمان بادت به نیکو سیرتی عمر دراز

تیغ‌داران با وشاح و با کمر همچون قلم
علم تقدیر ازل در عالم صورت علم
از برای رتبت بود آنکه رفت اندر عدم
مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم
این رقمهای چنین شایسته را از باد دم
از برای چون تو جمعی محو این چندین رقم
چون تو جمعی زنده ماندی تا قیامت لاجرم
هم سوی دریا گرایانست دایم آن ویم
تا دهانه شام نارد دیده‌ها را جز ظلم
گرمی و خشکی و سردی و تری باشد به هم
شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم
بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد

از برای خدمت را صف‌زده همچون خدم
خاصه بهر خلعت ذات ترا بود آنکه زد
از برای خدمت بود آنکه آمد در وجود
تخته خاکی بدین گیتی و گردون هندسی
در شگفتی مانده بودم کین تبه کردن چراست
تاکنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود
هرکه ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک
آب را گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب
تا زبانه صبح نارد چشمها را جز ضیا
تا ز آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه
عز تو جاوید باد و دولت پیوسته باد

مسمط

در مدح خواجه حکیم حسن اسعدغزنوی

سیر ز انجم‌شناس حکم ز پروردگار
حسرت امشب چو دوش محنت فردا چو دی

حادثه چرخ بین فایده روزگار
نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار

اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر
یافه مگویی و مبین از فلک این خیر و شر
حال فلک را مجوی سیر ملک را مگویی
نادره شعری بگویی حسن سعادت بجوی
آنکه ز الماس عقل در معانی بسفت
عقل چون آن حال دید در سر با خود بگفت
حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب
نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب
او سبب عزّ دهر یافته از بخت خویش
عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش
خط سخنهای خوب یافت ز گنج کلام
نزدش باز آمد او کرد چو آنجا مقام
آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش رحیل
عاجز او شد حسود دشمن او شد دلیل
حد و کمال دو چیز خاطر و آن همتش
نیست عجب کز فلک از قبل رفعتش
ای شده اشکال شعر از دل و طبعت بیان
عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان
حنجر ادبار را خنجر اقبال زن
ناز همالان مکش زانکه به هر انجمن
آیت بخت نمود از عز برهان خویش
عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش
حافظ چون خاطری صافی چون جوهری
نرم چو آب روان زان به گه شاعری
کبر حیا شد چو دید آن دل و طبع و سخات
عیش هنی شد چو یافت سیرت و زیب و لقات
حاسد تا در جهان نیست چو ناصح به دل
نیست به چهره حبش بابت چین و چگل
حربۀ اقبال گیر ساز ز طبعش فسان
نامه اقبال خوان زانکه تویی خوش زبان
گردش گردون و دهر جز به رضایت مباد
عون عنایت به تو جز ز خدایت مباد
حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد
نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد

عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر
سابق علمست این منتهی و مبتدی
سلک جواهی مگیر بر ره معنی بیوی
نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی
سوسن اقبال و بخت در چمن او شکفت
دیر زیاد آنکه شد در ره من مهتدی
ساخت هم از بهر خویش از دل و طبعش سلب
عقلش چون مقتداست طبع روا مقتدی
ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش
دیده مجال سخن در وطن مفردی
بحر معانی گرفت همت طبعش تمام
گویي بر اوج ساخت جایگه عابدی
سعد نجوم فلک جست مر او را دلیل
دید چو در دولتش قاعده سرمدی
ساحت آن عرش گشت مسکین این فکرش
نازد بر همتش حاسد آن حاسدی
ساخته از عقل و فضل بر تن و جان قهرمان
دیوانها ساز زود زان همم فرقدی
سلسله جاه در کنگر سدره فگن
از همه در علم و فضل افضلی و اوحدی
سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش
دیده اقبال را اکنون چون اثمی
ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری
ناب تو چون لؤلؤی صاف تو چون عسجدی
سحر مبین چو یافت خاطر شعر و ثنات
دیو زیان شد چو یافت در تو فر مرشدی
ساخته با نیک و بد راست چو با آب، گل
تا نبود نزد عقل راد بسان ردی
شو ز نحوست بری کن به سعادت مکان
کعبۀ زوار را تو حجرالاسودی
سیر کواکب به سعد دور ز رایت مباد
دین خدایت باد با روش احمدی
سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد
بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت بدی

ترکیب بند در مدح مکین الدین

چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش
همچو آینه درون تاري برون روشن مباش
گر زمانه همچو سندان شد تو چون ارزن مباش
پیش ناکس همچو قمری طوق در گردن مباش
تاج را گر زر نباشی بند را آهن مباش
بنده هر بنده نام آزاد چون سوسن مباش
با جعل خو کرده‌ای رو، طالب گلشن مباش
طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش
تا همی ممکن شود جز در پی ممکن مباش
پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ای سنایی بگذر از جان در پناه تن مباش
همچو شانه بسته هر تاره مویی مشو
هر زمان از قیل و قال هرکسی از جا مشو
همچو طوطی هر زمانی صدره دیا میوش
گر سر نیکی نداری پایت از بدها بکش
پیش دانگانه همه سر چشم چون سوزن مشو
عاشق جانی به گرد حجره جانان مگرد
صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر
مکمن قرآن به جز صدر مکین الدین مدان
سید آل نظیری آن امام راستین

عقل را یکسو نه و مر یار خود را یار باش
یا حدیث او فرونه یا قلندروار باش
یا چنان چون باز و شاهین سر به سرکردار باش
ورنه رخ را رنگ ده بی‌نفع چون گلنار باش
همچو مور و پشه و روباه کم‌آزار باش
یک زمان بر وفق صاحب عور و صاحب عار باش
یار در غارست با تو غار گو پر مار باش
دیده دیوانگان را گل چه باشی، خار باش
همچو عیسا پیش دشمن یک زمان بر دار باش
خواجه این معنی نکو داند تو زیرک سار باش
قره‌العین جهان صاحب قران شاعری

ای دل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش
چند گویی از قلندر وز طریق و رسم او
یا بسان بلبل و قمری همه گفتار شو
یا بیان کن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو
گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست
ور همی خواهی که دو عالم مسلم باشدت
با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس
سینه فرزنانگان را کین چه گردی مهر گرد
ای سنایی گرت قصد آسمان چارمست
مدح خواجه‌ست این قصیده اندرین دعوی مکن
آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری

صحبت رضوان گزیدی خدمت دربان مکن
روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن
بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن
چون بنات‌النخش جز در گرد خود جولان مکن
چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن
راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن
گل چو زان رخ یافتی جز دیده نرگسدان مکن
چون فرشته خوشدی این هر دو را فرمان مکن

ای دل ار بند جانانی حدیث جان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگویی
کفر و ایمان هر دو از راهند جانان مقصدت
چون عطارد گر نخواهی هر زمانی احتراق
گر ز حیزی خیره گردی روی زی نادان میار
سرّ این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد
مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلسکه مساز
بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند

اندرین ره با تو همراهست پیری راست گوی
صحبت حور ارت باید کینه رضوان مجوی
تا چنو تاجی بود بر فرق اصفهان مدام

هرچه گوید آن مکن، زنهار زنهار آن مکن
تخت ری خواهی خلاف تاج اصفهان مکن
چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام

آنکه مر صدر عرب را اوست اکنون کدخدای
هست هم خلق کسی کز مهر او آمد به دست
هشت خلد و هفت کوب شش جهات و پنج حس
زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین
شعر او پرورده باشد همچو ابروی چگل
مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان
نیست گردد بی گمان از خاطر او حشو و لحن
شعر او بینی جهانی آید اندر چشم تو
معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب
خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج
شعرهای ما نه شعرست ار چنان کان شاعرست

آنکه مر اهل عجم را اوست حالی رهنمای
هست هم نام کسی کز بهر او دارد به پای
چار طبع و هر سه نفس و هر دو عالم یک خدای
زو ستوده تر نیابد هیچ کس مردم ستای
قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای
در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای
آب گردد استخوان ناچار در حلق همای
همچنین بودست آن جامی که بد گیتی نمای
این یکی قوت فزای و آن یکی انده زدای
شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای
شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر
عالمی آمد به چشم من مزین و ندر او
در یکی رو رودکی و عنصری با طعن و ضرب
اخطل و اعشی در آن جانب شده صاحب نفیر
از قفای بحتری از حله در تا قیروان
مرکبانش وافر و کامل، سریع و منسرح
معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف
از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آنگون
هر زمان گفتمی خرد زین دو سپاه بیکران
مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب
آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری

لفظها دیدم فصیح و نکته ها دیدم غر
لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدیگر
وز دگر سو بو تمام و بحتری در کر و فر
شاکر و جلاب ازین جانب شده صاحب نفر
بر وفای رودکی از دجله در تا کاشغر
شاختهاشان وافر و سالم، صحیح و معتبر
خود بر سر همچون کیوان تیغ در کف همچو خور
زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر
مرکرا باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر
من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر
بیش ازین هرگز کرا باشد کمال سروری

شعر او همچون سلامت عالم آراید همی
نکته و معنی که از انشاء و طبع او رود
مادر بد مهر گفتستند عالم را و من

نکته او چون سعادت شادی افزاید همی
گویی از فردوس اعلا جبریل آید همی
این نگویم زآنکه چونین من خلف زاید همی

کس ندید اندر سخن شیرین سختر زو ولیک
هرکه مدح او ببیند گرچه خصم او بود
سر فرازان جماعت گرچه بدگوي منند
آب روي و آتش طبع مرا زان چه زیان
زین شگفتي من خود از اندیشه حیران مانده‌ام
گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن
در سعادت همچین آسوده بادی سال و ماه

هجو او چون زهر افعی زود بگزاید همی
از میان جان و دل گوید چنین باید همی
مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی
گر به خیره بادپایی خاک پیماید همی
تا چرا معنی بدینسان روي بنماید همی
چون به عالم هر که دانایست بستاید همی
از بزرگان وز بزرگی مر ترا اقبال و جاه

مسمط

المستغاث ای ساربان چون کار من آمد به جان
نور دل و شمع بیان ماه کش و سرو روان
ای چون فلک بامن به کین بی مهر و رحم و شرم و دین
عالم به عیش اندر بین تا مر ترا گردد یقین
آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زیر
رحمن بکن زان پیشتر کاید جهان بر من به سر
دایم ز حسن آن صنم چون چشم او بختم دژم
انده بیش آرام کم پالوده صبر افزوده غم
چون بست محمل بر هیون از شهر شد ناگه برون
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون
هر روز برخیزم همی در خلق بگریزم همی
رنگی برآمیزم همی می در قدح ریزم همی

تعجیل کم کن یک زمان در رفتن آن دلستان
از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون قفس
آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین
کاندر همه روي زمین مسکین تر از من نیست کس
در زاری کارم نگر چون داری از حالم خبر
بگذار تا در رهگذر با تو برآرم یک نفس
چون زلف او پشتم به خم دل پر ز تف رخ پر زخم
از دست این چندین ستم یارب مرا فریاد رس
من پیش او از حد برون خونابه راندم از جفون
چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد بازپس
با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی
در باده آویزم همی کانده گسارم باده بس

ترکیب بند

در مدح عمادالدین سیف الحق ابوالمفاخر محمد بن منصور

ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن
ور ز رعنائی هنوز از جای رأیت آگهیست
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان
گویی شو یکبارگی اندر خم چوگان بمان
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او
از جمال و روي جانان جز نگارستان مساز
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا

دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
جای این مردان مگیر و رأی این میدان مکن
ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
خویش را چون زلف او گه گوی و گه چوگان مکن
نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن
وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیان مکن
جان به شکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن

چون شفای دلربا از خستگی و درد تست در قبیله عاشقی آیین و رسم قبله نیست نزد تو شاهست مهمان آمده از راه دور مظل دارالملک تن را گوهر افسر مساز در مراعات بقا جز در خرد عاصی مشو آنچه او گوید بگو، ارچه دروغست آن بگویی علم عشق از صدر دین آموز زان پس همچونو زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات

خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن شاه را در کلبه ادبار در زندان مکن نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن در خرابات فنا جز عشق را فرمان مکن و آنچه او گوید مکن، ارچه نمازست آن مکن تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن یک تنند ای بی‌خرد نر روی نفس از روی ذات

ای سنایی دم درین عالم قلندروار زن تا کی از تردامنیها حلقه در مسجد زنی حد می خوردن به عمری تاکنون بر تن زدی از برای آبروی عاشقان بردار عشق این جهان در دست‌روحت آن جهان در دست‌عقل هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند در میان عاشقان بی‌آگهی چشم و دهان گر همی خواهی که گردی پیشوای عاشقان سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب گر ز چاه جاه خواهی تا برآیی مردوار تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست ور همی دندان ما را از لطف خواهی شکرین چهره چون دینارگردان در سرای ضرب دوست چون قبول مفخر دین بلمفاخر یافتی شیخ‌الاسلام و جمال دین و مفتی‌المشرقین

خاک در چشم هوسناکان دعوی‌دار زن خوی مردان گیر و یک‌چندی در خمار زن حد ناخوردن کنون بر جان زیرک‌سار زن عقل رعنا را برآر و آتش اندر دار زن پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن خیمه عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن اشک عاشق‌وار پاش و نعره عاشق‌وار زن شو نوای بیخودی چون ساز موسیقار زن چنگ در فترک صاحب درد دُردي‌خوار زن چنگ در زنجیر گوهردار عنبربار زن چون به ترک خر بگفتی آتش اندر بار زن گر هزارت بوسه باشد بر سر یک خار زن یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن پس به نام مفخر دین مهر بر دینار زن آتش اندر لاف دی و کفر و فخر و عار زن سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقصی‌القضات

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر آنکه پیش رأی و لفظش گویی اندر کار دین آن نکو نامی که بیرون برد چون همنام خویش آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار نور کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده‌دار هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل

رایت همنام خود را کرد همنام پدر روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنج در کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر صادقان را علم او چون صبح صادق پرده‌در آفتاب سایه‌دار و سایه خورشیدفر

گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چه باک
شد ز نور رای او چشم بداندیشان چو سیم
هرکه بر وی دو زبانی کرد چون پرگار و کلک
آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن
رتبت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل
او و بسم الله توگویی دو درند از یک صدف
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب
کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون بین
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن
گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار

تا نقاب از چهره جان مقدس برگرفت
حسن عقلش آب و آتش بود و این کس را نبود
عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان
مهره ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر
آنهمه نوری که عقل و جان نمود از وی نمود
عقل کاری داشت در سر لیکن اندر خدمتش
بود شاگرد خرد یک چند لیک اکنون چو باد
از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام
رفت عشقش در ترقی تا به طوفان عرش
لاجرم در دور او هر دم همی گویند این:
چون درین عالم به صورت نام پیغمبرش بود
نفس را چونان مخالف شده که نفس از بهر عز
او ز حکمت صد هزاران رمز دید و دم نزد
برد آب روی بد دینان صفای رای او
لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر
آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی
باد جسمانیست کامد جاذب خاک سیاه

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین
که ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان
تا امام اندر خراسان بلمفاخر شد کنون

آفتاب و سایه را هرگز نکردست آب تر
گشت از فضل علومش کار ملت همچو زر
و آنکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر
وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر
زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور
او و بسم الله توگویی دو برند از یک شجر
وان جهانی رمز دارد در حروف مختصر
حرف آن و این گرت باور نیاید بر شمر
هریکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر
ور بدانی گوش من زی تست هان ای خواجه هات

هرکه صاحب دیده بود آنجا دل از دل برگرفت
کاتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت
ناوک اندر دیده دجال و گوش خر گرفت
یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت
آفتاب برگی که شاخ تر گرفت زو برگرفت
چون سر و کاری بدینسان دید کار از سر گرفت
همتش ز استاد برتر شد دکان برتر گرفت
کلک او چون شخص خود مداح را در زر گرفت
هم وداعیشان بکرد و راه پیشی در گرفت
یاد باد آتش که یار ما ز منزل برگرفت
رفت از آن عالم به سیرت خوی پیغمبر گرفت
هرکرا بر سر گرفت اندر زمان سر برگرفت
حاسدش از صورتی بادی چنین در سر گرفت
تا دل ایشان ازین غم شعله آذر گرفت
باد بود آن خاکدانی چند کاسکندر گرفت
از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت
عشق روحانیست کامد قابل آب حیات

برنهد مر خصم را داغ غلامی بر جبین
که ز حدقش چون خرد ملکی دگر گیرد یقین
با خراسانی جز آسانی نباشد هم نشین

کنیتش با این لقب زانگونه در خورشید هست
آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را
خاک بیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه
گرت باید تا هم اندر خطه کون و فساد
شاد باش ای شرع بی تو همچو موسا بی عصا
اندوه و شادیت چون ز آرام و جنبش برترست
جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک
چون به کرسی برشوی خوانند بر جانت همی
چون تو دامنه‌های درپاشی بدانگه عقل را
زهره در چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست
تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو
تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد «لا»

این و آن ده حرف اکنون خواهی آن و خواه این
این چنین دری در اجزای چنین خاکی دفین
تا چنین دری به دست آورد ناگه بر زمین
نفس کلی را ببینی نفس جزیی را بین
دیر زی ای علم بی تو چون سلیمان بی نگین
کی تواند کر طبع شاد و چرخ اندوهگین
عادت از ماء معین داری نه از ماء مهین
«قل اعوذ» و «آیة الکرسی» به جنت حور عین
از شتاب در چدن گردد گریبان آستین
زهره را بی سبحة نگارد همی نقاش چین
ورنه از پند تو کروی شدی روح الامین
بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین
من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لات

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر
ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر
جز به تعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت
هرکه چون شب دامن اقبال تو بگرفت سخت
سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان تست
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق
بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح
در حق خود هم ز حق تشریف او چون می‌رسد
خاطر تیز تو تا در دین پدید آمد نماند
اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را
تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان را نمود
از وری پرده‌های کن‌فکان در علم عشق
هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را
تا کنون از استواری علت اولاً نیافت
جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح
رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد

وز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر
از وری آفرینش صدر و ایوانی دگر
هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر
چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
حاجت ناید به افسون و به افسانی دگر
شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر
نام کردند آسمان‌ها را خراسانی دگر
هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر
نیز مر روح‌القدس را هیچ پنهانی دگر
نیست گویی جز اشارات تو چوگانی دگر
میغ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر
گوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر
از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر
زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر
نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر
تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات

خشکسال خاطر دریاب ما را فتح باب

ای به همت بوده بی‌سعی سپهر و آفتاب

ای مرا در روضه فضل آوریده بعد از آنک
گاهم این گفתי تو مردم نیستی از بهر آنک
گر نه‌ای از ما چو عیسا چون نپری بر هوا
گاهم آن گفתי چه مرغی کز برای حس و جسم
گاهم آن گفתי سنایی نیستی ار هستی
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود
تشنه چون قانع بود دیرش به پای آرد بحار
گاهم این گفתי که در تو هیچ حکمت نیست زانک
گویم او را بل که تا من خر بوم بس بی‌خرد
گر تو بشناسی حکیم آن مالداري را که او
پس حکیمی هم بدانم جامه‌شویی را که او
نظم من زین یافته‌گویان تاکنون افسرده بود
ور کنون از رای تو بگشاد هم نبود عجب
مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا
زین پس اکنون در نهاد کهنتری و مهتری

دیده بودم در دو ماه از ده فضولی صد عذاب
با خران هم صحبت بینم همیشه چون ذباب
ور ز مایی همچو ما چون خر نرانی در خلاب
سر به مر داری فروناری و هستی چون عقاب
دلت مشغول پناستی نه مشغول ثواب
زانکه به سازد خرف را گرم دار دار خضاب
باز چون طامع بود زودش به دست آرد سراب
چون حکیمانان نبینم ساعتی مست و خراب
خاک بر سر حکمتی را کو نیاید بی‌شراب
پاسبان خویش را ندهد همی داروی خواب
رو زدی خورشید را ز ابر سیه سازد نقاب
وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب
زانکه چون آتش کلید آب بستست آفتاب
مکرمت کردن ترا با مادحت باشد صواب
در ثنا و در عطا از تو صلوات از من صلوات

ای به تو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب
قابل مدحی نداری چون خط اول همال
نه ز بد شعری به هر صدری ندارم اختلاط
از برای پاره‌ای نان برد نتوان آبروی
عقل آزادم بنگذارد همی چون دیگران
حرص گوید: چون نگردي گرد خمر و قمر و رمز
اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی
چون کریمان یک درم ندهندم از روی کرم
سرمه بخشش چه سود آنرا که دیده مدح‌گویی
تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب
ای بلند اصلی که کم‌زادست چون تو خاک پست
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار
چون ترا کردم به دل بر دیگران «نعم البدل»
حاجت از تو خواست باید من چه جویم از خسان
از غرور هر سراب اکنون نجستم چون تراب

وی به تو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر
حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی‌پذیر
قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر
لیک بی‌معنی همی در پیش هر خر خیر خیر
وز برای جرعه‌ای می‌رفت نتوان در سعیر
از پی نانی به دست فاسقی باشم اسیر
عقل گوید: رو بخوان «قل فیهما اثم کبیر»
بد نپنداریدم ار من راست باشم همچو تیر
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
کرده باشد انتظار وعده صلت ضریر
گر عطارد یک نفس در صدر تو بودی دبیر
وی جوانبختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر
پشت چفته چون کمان از بیم تیر زمهریر
ور بدیشان بازگردم زابلهی «بئس المصیر»
دُر ز دریا جست باید من چه جویم از غدیر
قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

تا همي زايد ازل زو قسم سرت سور باد
سیرت را چون بقاي بارنامه صورتست
آب دست در دماغ يافه‌گويان مشك گشت
خانه حاسد چو قلب نامت و نام پدرت
در دوام بي‌نيازي بر مثال عقل و نفس
آنكه آخرتر ز انواع تو با توقيع باد
نز براي آنكه تو در بند شعر و شاعري
اي سرور ميوه دلهاي اهل روزگار
نقش لفظ جانفزايت گوشوار روح باد
تا به روز عدل دارالحكمه از تأثير عدل
مجلس حكمت ز ناپاكان عالم پاك باد
هركه از دل بر سرير حكم تو بوسه دهد
گرچه نزد دوستان نامت محمد به وليك
عزمت از نفس ارادي سال و مه مختار باد
هفت آبا بهر تاويد تو بر چار امهات
همچو خاك و باد و آب و آتشت در هر صفت
تا بدان روزي كه باشي قاضي حسن‌القضا

چندين چرا داري فغان اي بي‌وفا اي پاسبان
افتاد كار من به جان اي بي‌وفا اي پاسبان
هم يار ديرين گشته‌اي اي بي‌وفا اي پاسبان
گشت اين تنم چون موي تو اي بي‌وفا اي پاسبان
در خون دل ما را مجوش اي بي‌وفا اي پاسبان
زار و گرفتار توام اي بي‌وفا اي پاسبان
هستم بدین تا زنده‌ام اي بي‌وفا اي پاسبان
جور و زبردستي مكن اي بي‌وفا اي پاسبان
از او بدین حالم همي اي بي‌وفا اي پاسبان
بر جان او این بسته شد اي بي‌وفا اي پاسبان
تا خواب مانم يك زمان اي سنگدل اي پاسبان
با داغ هجرانم چو تو اي سنگدل اي پاسبان
بر جان من نه متي اي سنگدل اي پاسبان
آخر نه همراز توام اي سنگدل اي پاسبان

اي بي‌وفا اي پاسبان، آشوب كم كن يكرمان
گر خود نخسي يكرمان اي كافر نامهربان
همراه عاشق گشته‌اي با عاشق سرگشته‌اي
از بانگ هاي و هوي تو كمتر شدم در كوي تو
آرام گير و كم خروش آخر به خون ما مكوش
آخر نه من زار توام در درد بسيار توام
خاك درت را بنده‌ام دايم ترا جوينده‌ام
بر ما چنين پستي مكن تندي و بدمستي مكن
زان قد علم نالم همي در خون دل پالم همي
از تو سنائي خسته شد درد دلش پيوسته شد
اي سنگدل اي پاسبان كمتر كن اين بانگ و فغان
هر دم خروشانم چو تو گردان و گريانم چو تو
آواز كم كن ساعتی بر چشم ما كن رحمتي
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام

اي بي‌وفا اي پاسبان، آشوب كم كن يكرمان
گر خود نخسي يكرمان اي كافر نامهربان
همراه عاشق گشته‌اي با عاشق سرگشته‌اي
از بانگ هاي و هوي تو كمتر شدم در كوي تو
آرام گير و كم خروش آخر به خون ما مكوش
آخر نه من زار توام در درد بسيار توام
خاك درت را بنده‌ام دايم ترا جوينده‌ام
بر ما چنين پستي مكن تندي و بدمستي مكن
زان قد علم نالم همي در خون دل پالم همي
از تو سنائي خسته شد درد دلش پيوسته شد
اي سنگدل اي پاسبان كمتر كن اين بانگ و فغان
هر دم خروشانم چو تو گردان و گريانم چو تو
آواز كم كن ساعتی بر چشم ما كن رحمتي
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام

هستم برين تا زندهام اي سنگدل اي پاسبان
نزدیک حورا صورتی اي سنگدل اي پاسبان
در درد تو حیران‌ترم اي سنگدل اي پاسبان

معشوق خود را بندهام در عالمش جویندهام
از من ستانی رشوتی تا من بباشم ساعتی
من روز و شب گریان‌ترم وز عشق با افغان‌ترم

قطعه‌ها و قصیده‌های خرد

امتحان واجب نیامد سفتن الماس را
تیر مقصود تو کي بیند رخ برجاس را
در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را

ذات رومی محرم آمد پاک دل کرباس را
تو کمان راستی را بشکني در زیر زه
موج دریا کي رسد در اوج صحرائی خضر

گر هوا را مي‌نخواهي ديبه را بستر مکن
از يکي رو اي اخي پيش رياست مي‌روي
بر مخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را
از براي پاکبازي چاک برزن پيله را
تا گران حنجر شوي در صومعه تحقيق باش
گر هوا را چون سکندر سد همي‌سازي چه سود
بي‌بصر چون نرگس اندر بزم ناهلان مشو
روي آن داري که از بر برياري يك زمان
رنگرز را گر کمال جهد و جد باشد رواست
چون ضمانتي مي‌دهي در حق خود مشهور ده
از براي کشتني مي‌کند بيني پاي را
تا تهی باشد به پيش پردلان خالي مباح

دانه‌ها را مي‌نسنكي سنگ برزن طاس را
وز دگر سو اي ولي مي‌پروري ريواس را
بر مگريان بر خرد چشم سر سيواس را
وز براي خاکبازي خاک برزن پاس را
چون سبک سرتري شوي لاحول کن خناس را
چون سکندر هر زمان در سينه کن احواس را
رتبت مردم نباشد مردم اجباس را
آن گروه بد که غارت مي‌کنند انفاس را
که به کوشش مدتي احمر کند الماس را
و آنچه ثابت مي‌کند حجت بود قرطاس را
وز براي خوشه دزدي تيز داري داس را
آتش افزايي چو خالي مي‌کشي دستاس را

خيز اي دل زين برافگن مرکب تحويل را
پاک‌دار از خط معني حرف رنگ و بوي را
اندرين صفهاي معني در معني را مجوي
کي کند برداشت دريا در بيابان خرد
دست ابراهيم بايد بر سر کوي وفا
مرد چون عيسي مريم بايد اندر راه صدق
در شب تاري کجا بيند نشان پاي مور
هر کسي بر تخت ملکت کي تواند يافتن
از برون سو آب و روغن سود کي دارد ترا
خيز و اکنون خيز کانساعت بسي حسرت خوري

وقف کن بر ناکسان اين عالم تعطيل را
محوکن از لوح دعوي نقش قال و قيل را
زانکه در سرنا نيابي نفخ اسرافيل را
ناودان بام گلخن سيل رود نيل را
تا نبرد تيغ بران حلق اسماعيل را
تا بداند قدر حرف و آيت انجيل را
آنکه او در روز روشن هم نبيند پيل را
همچو گيسوي عروسان دستۀ زنبيل را
چون درونسو نور نبود ذره‌اي قنديل را
چون بيني بر سر خود تيغ عزراييل را

نبودي دين اگر اقبال مرد مصطفائي را
رسول مرسل تازي که بر زد با وي از کوشش
گواهي بر مقامي ده که آنجا حاضران يابي
اگر شبلي زکي بوده ترا زو هيچ نگشايد
اگر حاتم سخي بوده چه سودت بود اي خواجه

نکردي هرگز ي پيدا خدای ما خدائي را
همين گنج زميني را همان گنج سمائي را
سخن کز غايبان گويي بلا بيني جدائي را
چو عالي حج کند شيخا بود مزدش علایي را
تو حاتم گرد يك چندي مکن حاتم سنائي را

اي که اطفال به گهواره درون از ستمت

سور نادیده بجويند همي ماتم را

این زحمت ز وجود تو بني آدم را
طاهري از تو نجس تر نبود عالم را

قفسي شد ز تو عالم به همه عالميان
وه که تا روز قیامت پي آلايش ملک

هست از آن سوي تو قرار مرا
به دگر چاکري سپار مرا
اي مدار اين چنين مدار مرا

روزگار اي بزرگ چاکر تست
دامن من ز دست او بستان
شاعران را مدار مجلس تست

دوش لفظ شکر فروش مرا
وز دوزخ برد باز هوش مرا
گوش و چشمست چشم و گوش مرا
تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را
من که موزون شده ام تا چکنم وزان را

تلخ کرد از حدیث خویش طیب
از دو لب داد جهل خویش به من
زین پس از طلعت و مقالت او
چند گویی که بیا تا بر وزانت برم
تو که ناموزونی خیز و ببر وزان شو

همچو گوهر که بیاراید مر معدن را
هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

اي برآراسته از لطف و سخا معدن خویش
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا

زان رو که تا مرا ببری پیش خواجه آب
هم لفظ غزنوي به مصحف ترا جواب

گفتي به پیش خواجه که این غزنوي غرست
گر تو دروغ گفتي دادت به راستي

شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
روي بنماید ستاره چون نهران شد آفتاب

تا نهران گشت آفتاب خواجهگان در زیر خاک
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بهر آنک

وز برون یار همچو روز و چو شب
از درون مرگ و از برون مرکب

مال هست از درون دل چون مار
او چنانست کاب کشتي را

در مدح نظامي

صدر چرخ ثاني از فضل تو پندارم قصب

اي که چون اندر بنان آري قصب هنگام نظم

کوکب معني تو در سیر آوري بر چرخ طبع
 در يکي بيتت معاني روشني دارد چنانک
 شعر تو ناگفته مانند عروس پردگيست
 خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش
 چون به تخت حکمت بر، جلوه کردی صورتش
 شاید ار سلطان همی خواند نظامی مر ترا
 آنکه در هر فن ز دانش ره برد با طبع شعر
 قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد
 مدح پاک تو سبب شد مر سنایی را چنانک
 مهترا کهتر که باشد چون تو آبی در خطاب
 پیشت آوردن سخن ترک ادب کردن بود
 پرده دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش
 تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم
 شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا

وانگه از نوک قصب روز اندر آمیزی به شب
 صدهزاران آفتاب روشن اندر يك ذنب
 تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب
 خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب
 دیده دارای خرد را لعبتی باشد عجب
 چون منظم کرده ای هر پنج حس را از ادب
 جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب
 تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب
 مر روان پاک را شد علت اولاً سبب
 زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب
 زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب
 چون دهان را پرده دار عیب دندانست و لب
 تا بود جان از پی بی دانشان اصل طرب
 روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران ز تب

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را به علم
 هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صلت
 بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها
 باز گفتی کابلهی باشد که در دیوان شعر
 تا بیابی گر بخواهی از برای حج و غزو
 دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا
 تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا
 باد صد چندین ترا عمر ای فتی تا از سخات

همچو هفت آبا تو دربابی و چون چار امهات
 کرده ام بر درگهت چون دولت و دانش ثبات
 از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات
 چون مجرد باشد از زر نیست بر گوهر زکات
 در مناسک حکم حج واندر سیر رسم غزات
 حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات
 در جهان دین تو باشی مفتی و اقصی القضات
 این امید از تو وفا گردد مرا پیش از وفات

در رثای امیر معزی

گر تیر فلک داد کلاهی به معزی
 او نیز سوی تیر فلک رفت به پاداش
 تازان کله اینجا غذی جان ملک ساخت
 پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

در مذمت دنیا

گنده پیریست تیره روی جهان خرد ما بدو نظر کردست
 به سپیدی رخانش غره مشو کان سیاهی سپید برکردست

قدر مردم سفر پدید آرد خانه خویش مرد را بندست
چون به سنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چندست

عرش مقاما زر کن کعبه جاهت دست وزارت در آن بلند مقامست
کز شرف او به روز بار نداند شاه فلك اوج خویش را که کدامست
آن تو کوري نه جهان تاريكست آن تو كري نه سخن باريكست
گر سر این سخت نیست برو روي ديوار و سرت نزيديكست

در هجاي علي سه بوش

پیش ازین گفتم سه بوش را همی مردمست آن روسي زن مردمست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه سگدمست آن روسي زن سگدمست
گوید از سختي ورا میر سرخس پر خمست آن روسي زن پر خمست
باز گویم ني که پر خم زن بود کژدمست آن روسي زن کژدمست
گفته بادا سرش زیر پای گاو گندمست آن روسي زن گندمست

در مذمت بخيلي گوید

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزهست مطبخ او ز دود پاکیزهست
خواجه چون نان خورد در آن موضع مور در آرزوي نان ریزهست

در رثاي منصور سعید

خواجه منصور بیژمرد ز مرگ تازگي جهل ز پژمردن اوست
عالمي بسته جهلند و کنون زندگي همه در مردن اوست

اي جود تو ز لذت بخشش سوال جوي وي عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست
بیم و امید بنده ز رد و قبول تست يك شهر خواه دشمن من گیر و خواه دوست

به مادرم گفتم اي بد مهر مادر نیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفتا دشمن تست نباشد دشمن دشمن بجز دوست

هرجا که روضه ایست وردیست
 هرجا که ناله ایست دردیست
 گیتی همه سر به سر کلوخیست
 تو از آن گلوخ گردیست
 هرگز تو به خرقه ای فزونست
 کم گوی که بختیار مردیست

به همه وقت دلیری نکنند
 هرکرا از خرد و هوش یاریست
 هر جایی بجز در صف حرب
 بد دلی بیش بود هشاریست

شکایت از روزگار

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد
 در عنا تا کی توان بودن به امید بهی
 هرکسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست
 کو دل آزاده ای کز تیغ او مجروح نیست

جان من خیز و جام باده بیار
 ساغر می به جان و دل بخرم
 که مرا برگ پارسایی نیست
 پیش کس می بدین روایی نیست

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت
 بس کس که به زردشت نگرید و کنون باز
 بس سرد نپایم که مرا آتش هجران
 گر دست نهم بر دل از سوختن دل
 ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
 آنکس که ترا کشت، ترا کشت و مرا زاد
 بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
 ناکام کند روی سوی قبله زردشت
 آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت
 انگشت شود بی شک در دست من انگشت
 خواهم که بنفشه چمن از زلف تو یک مشت
 و آنکس که مرا زاد و ترا کشت

پسر هند اگرچه خال منست
 ور نوشت او خطی ز بهر رسول
 در مقامی که شیر مردانند
 دوستی ویم به کاری نیست
 به خطش نیز افتخاری نیست
 در خط و خال اعتباری نیست

ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست
 از درد تو ای رفته با ناگه ز بر ما
 آن کیست که از بهر تو یک قطره بیارید
 ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو
 حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست
 یک زاویه ای نیست که پر خون جگری نیست
 کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست
 او را بجز از وقت صبحی سحری نیست

بسیار تو آبی و نبینی همه را زانک
آن دل که همی ترسد از شعله آتش
بس کس که چو ما روزه همی داشت ازین پیش
ای داده به باد این مه با برکت و با خیر
بسیار کسا کو بر عیدی چو تو میخواست
اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار

ما بر گذریم از تو ترا خود خبری نیست
والله که به جز روزه مر او را سپری نیست
امروز به جز خاک مر او را مقری نیست
ما ناکت ازین آتش در دل شرری نیست
امروز جز از حسرت از آتش ثمری نیست
کاندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

زین پسم با دیو مردم پیکر و پیکار نیست
یافتم در بی‌قراری مرکزی کز راه دین
یافتم بازاری اندر عالم فارغ‌دلان
در سرای ضرب او الا به نام شاه عقل
بر گل حکمت شنوده باده گلگون حکم
زیر این موکب گذر کن بر جهان کز روی حکم
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان

گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
کاندران بازار خوی خواجه را بازار نیست
بر جمال چهره آزادگان دینار نیست
گاه اسراف خماری بر گلی کش خار نیست
جز به شمشیر نبوت کس برو سالار نیست
رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

ای سنایی خواجهگی با عشق جانان شرط نیست
«رب اربی» بر زبان راندن چو موسا وقت شوق
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
چون «اناالله» در بیابان هدی بشنیده‌ای
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی
چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو
ور همی دعوی کنی گویی که «لی صبر جمیل»
چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

جان به تیر عشق خسته دل به کیوان شرط نیست
پس به دل گفتن «اناالاعلی» چو هامان شرط نیست
گر چو زن بی‌همتی پس لاف مردان شرط نیست
پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
دور کردن گرد گویی همچو چوگان شرط نیست
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

هرکه در خطه مسلمان نیست
هرکه عیسی ست او ز مریم زاد
فرق باشد میان لام و الف
چه گرانی کنی ز کافه کاف
تن خود را عمارتی فرمای
تا سنایی ز خاک سر بر زد
فتنه روزگار او شده‌اند

م تلاشی چو نفس حیوان نیست
هرکه او یوسف است کنعان نیست
این چه آشوب و حشو و لامان نیست
این گرانی ز بهر ارزان نیست
کاین عمارت نصیب دهقان نیست
در خراسان همه تن آسان نیست
گر عراقی و گر خراسان نیست

آمد آن حور و دست بر من بست
زنخ او به دست بگرفتم
گفت هشیار باش و آهسته
گفتمش گر به دست بگرفتم
زانکه هنگام رگ زدن شرطست
زده استادوار نیش به دست
چون رگ دست من زنیش بخت
دست هر جا مزن چو مردم هست
زنخ ساده تو عذرم هست
گویی سیمین گرفتن اندر دست

آمد آن رگ زن مسیح پرست
کرسی افگند و برنشست بر او
نیش درماند و گفت: «عزّ علی»
سر فرو برد و بوسه‌ای دادش
تیغ الماس‌گون گرفته به دست
بازوی خواجه عمید بیست
این چنین دست را نباید خست
خون بیارید از دو دیده به طشت

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت
اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست
جان و علم و عقل سرگردان درین فکرت مدام
چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد
در همه بستان همت هیچ‌کس خاری ندید
آب آتش را نبد وصل تو چون صحبت نیافت
چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام
هرکه صاحب صدر بود از نور او روزی برند
مجرما ترسا که از فرمان عیسا سر بتافت
چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق
هرکه در آباد جایی جست بی‌جایست و جاه
چون سنایی دید صدجا دفتر و یک دل ندید
حبذا کانی که خاکش زینت از عنبر گرفت
اصل وقتی خضر بر دو فرع اسکندر گرفت
کان چه جوهر بود کز وی عالمی گوهر گرفت
هرکرا سر دید بی‌سر کرد و کار از سر گرفت
عکس رخ بنمود بستانها گل احمر گرفت
پاره‌ای زان آب بر آتش زد آتش در گرفت
قبله ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت
دل بدان خرم که روزی سم خرد در زر گرفت
آن بت سنگین آزر سنگ در آزر گرفت
هرکه در ویرانه رنجی برد گنجی برگرفت
رغم کاغذ از دل آزرندگان دفتر گرفت

در توحید

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت
ای هم از امر تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق
هرچه در زیر زمان آید همه اسمست و جسم
آسمانها چون زمین مرکب دربان تست
آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان
چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت
در مناجات از زبان عقل و جان چون خوانمت
من ز من بی‌هیچ عذری در زمان چون خوانمت
با چنین اجلال و رتبت آسمان چون خوانمت
پس تو دارنده مکانی در مکان چون خوانمت

آنچه در صدرست در لولوش کسی می‌ننگرد
 چون تویی سود حقیقی دیگران سودای محض
 علم تو خود بام عقل و کعبه نفسست و طبع
 «این» و «آن» باشد اشارت سوی اجسام کثیف
 آنچه دل داند حدوث است آنچه لب گوید حروف
 از و رای «کن فکان» آمد پس از تخیل خویش
 بی‌زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس

من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت
 پس چو مشتی خس برای سوزیان چون خوانمت
 من چو حج گولان به زیر ناودان چون خوانمت
 تو لطیفی در عبارت «این» و «آن» چون خوانمت
 من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت
 در مناجات از فضولی «کن فکان» چون خوانمت
 من سنایی با زبانی چون سنان چون خوانمت

ای شده پیر و عاجز و فرتوت
 داده عمر عزیز خویش به باد
 متردد میان جبر و قدر
 ملکوت جهان نخست بدان
 مگذر از حکم «آیه‌الکرسی»
 آل موسی و آل هارون را
 نشنیدی که چون نهان گردد
 جز سنایی که داند این حکمت

مانده در کار خویشتن مبهوت
 شده راضی ز عیش خویش به قوت
 غافل از عین عزت جبروت
 پس خبر ده ز مالک ملکوت
 سنگ بفرگن چو یافتی یاقوت
 چون ز لاهوت دان جدا ناسوت
 سر حق با سکینه در تابوت
 با چنین حکمت سخن مسکوت

در ذم مردم بلخ

از بس غر و غرزن که به بلخند ادیبانش
 بلخی که کند از گه خردی پسران را
 زان قبه لقب گشت مر او را که نیابی

می باز ندانند مذکر ز مؤنث
 بر کان دهی و دفزنی و ذلت لت حث
 در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

ای دل نیک مذهب و منهاج
 بر فلکها به کشف ماه ترا
 مبطلم گشت از حقیقت حق
 متواریست وقت شاد مباش
 بر گذرگاه باز روز شکار
 روز روشن منورست ولیک
 یاد کن ای سنایی از اول
 آخر تست جیفه مطروح
 گر هوایی مطهری ز صفات

به تو اسرار هر دلی محتاج
 از حقیقت منازل و ابراج
 در ظهور نمایش معراج
 ایمن از قبض و مکر و استدراج
 آمن از قبض کی بود دراج
 در پی اوست ظلمت شب داج
 گرچه بر بد ترا نهاد مزاج
 اول تست نطفه امشاج
 و خرابی مسلمی ز خراج

پاسخ شنو ار چند نه‌اي در خور پاسخ
آن مرغ که دارند شهنش همه فرخ
ورنه بخرد نیزه خطي شمرد لخ
هرچند همه نطع بود جایگه رخ
رایض نکنند بر سر خر کره همي مخ
از میخ چه ترسد که مر او را نبود مخ
بیمار نه‌اي فارغي از بند اخ و اخ
در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ
اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

گفتي که بترسد ز همه خلق سنایي
جغد ار که بترسد بترسد ز پي جنس
آن مست ز مستي بترسد نه ز مردی
دریند بود رخ همه از اسب و پیاده
نر روی عزیزست که چون مرکب شاهان
گویي که نترسم ز همه دیوان آری
بیدار نه‌اي فارغي از بانگ تکاتک
ایمن بود از چشم بد آن را که ز زشتی
زان ایمنی از دیدن هرکس که بگویند

در رثای امیر معزی

زینجا به فلک برد دو قبای ملکی داد
پیکان ملک بر دو به تیر فلکی داد

تا چند معزای معزی که خدایش
چون تیر فلک بود قرینش به ره آورد

تا نیفتي ز پایه امجاد
کرد آهنگ دانه صیاد
همچو حرف طمع شدش ابعاد
در کف مالکست یا حماد
خاک زرگر ز خانه حداد
چهره گه زرد و گه سیه چو مداد
چهره زینده باش و طبع آزاد
آتش فتنه در جهان افتاد
از جهان هیچ کار بد مرصاد

بی طمع باش اگر همی خواهی
زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع
ناشده حلق او چو حلقه دام
که مصاریع گنج خانه فضل
راه رو تا به عقل بشناسی
گر نخواهی ز نرگس و لاله
در جهان همچو سوسن عاشق
زندگی ضعف یک دو روزه تو
تا ابد بیش ذات پاک ترا

دادیم و هیچ گه نشدیم از زمانه شاد
بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی به باد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی
یا روزگار کینه کش از مرد دانشست

کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد
هفده آیت خدای نفرستاد

گرچه شمشیر حیدر کرار
تا سه‌تا نان نداد در حق او

من نگویم که قاسم الارزاق
بلکه گویم که هیچ بخرد را
نعمت داده از تو بستاناد
حاجتومند تو نگرداناد

مرا به غزنین بسیار دوستان بودند
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود
به نامه‌ای ز من آن قوم را نیامد یاد
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

خواجه در رغم من ارگفت که چون بی‌خردان
دیو در گوش هوا و هوسش می‌گوید
من چه دانستم کز تربیت روح‌القدس
کرده یک ذوق به راه احدی چون احمد
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او
دین به دل کرده‌ای اندر ره دنیا لابد
از پی کبر و منی چون متنبی سد جد
در گذشته‌ست ز شادی و گذشته‌زا شد
شکر چون کوه حرا صبری چو کوه احد
پیش او سجده کنان آمدمی چون هدهد

چه ممسکی که ز جود تو قطره‌ای نچکد
به مجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری
به ابر برشده مانی بلند و بی‌باران
که خود نباری و بر هیچ خلق نگذاری
اگر در آب کسی جامه تو برتابد
که رادمردی از آن صدر نیکویی یابد
کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد
مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد

سرشگی کز غم معشوق بارم
شنیدستی به عالم هیچ عاشق
همه رنگ لب معشوق دارد
که از دیده لب معشوق بارد

ای که از بهر خدمت در تو
پیش از آن کم زمانه آش کند
هرکه از دیدن تو خرم نیست
بست دولت میان و کام گذارد
فضل کن سیدی فرست آن آرد
باد در گوش گیر و در دل کارد

ای خواجه اگر قامت اقبال تو امروز
بسیار تفاخر مکن امروز که فردا
مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد
معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

چون ز بد گوي من سخن شنوي بر تو تهمت نهم ز روي خرد
گويم ار تو نبوديي خرسند او مرا پيش تو نگفتي بد

در رثاي زكي الدين بلخي

روح مجرد شد خواجه زكي گام چو در کوي طريقت نهاد
خواست که مطلق شود از بند غير دست به انصاف و سخا برگشاد
داده هر هفت فلک بذل کرد زاده هر چار گهرباز داد

صدر اسلام زنده گشت و نمرد گرچه صورت به خاک تيره سپرد
در جهان بزرگ ساخت مکان هم بخردان گذاشت عالم خرد
پس تو گويي که مرثيت گويش زنده را مرثيت که يارد برد

به گرمای تموز از سرد سوزش صد و پنجه مسافر خشک بفشرد
رهي رفت و غلام برده برده زهي قسمت رهي و ژاله شاکرد
زه اي پستت بمانده ماه بهمن زهي زنگي زن کيسه کج افسرد
اي شده خاک در تواضع و حلم زير پاي که و مه و زن و مرد
آز ما گرسنه ست سيرش کن کار را خاک سير داند کرد

در مدح مسعود سعد سلمان

اي عميدي که باز غزنین را سیرت و صورتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت حجره دیده را گلستان کرد
باز نطق طبان دربارت صدف عقل را درافشان کرد
خاطر دورين روشن تو عیب را پيش عقل عنوان کرد
خاطر دور ياب کندروت عفو را بارگير عصيان کرد
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد بر چمن ابرهاي نيسان کرد
و آنچه در گوش شاه شعرت خواند در صدف قطره هاي باران کرد
چون بدید این رهي که گفته تو کافران را همي مسلمان کرد
کرد شعر جميل تو جمله چون نبي را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان به شعر تو دید عقل او گرد طبع جولان کرد
شعرها را به جمله در ديوان چون فراهم نهاد ديوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف قایل عقل و قابل جان کرد

تا چو دریای موجزن سخت
 چون یکی درج ساخت پر گوهر
 طاهر این حال پیش خواجه بگفت
 گفت آری سنایی از سر جهل
 در و خرمهره در یکی رشته
 دیو را با فرشته در یک جای
 خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
 لیک معذور دار از آنک مرا
 زانک بهر جواز شعر ترا
 بهر عشق پدید کردن خویش
 من چه دانم که از برای فروخت
 پس چو شعری بگفت و نیک آمد
 شعر چون در تو حسود ترا
 رو که در لفظ عاملان فلک
 سخن عذب سهل ممتنع
 هر ثنایی که گفتی اندر خلق
 چه دعا گویمت که خود هنرت

در جهان در و گوهر ارزان کرد
 عجز دزدان برو نگهبان کرد
 خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
 با نُبئی جمع ژاژطیان کرد
 جمع کرد آنگهی پریشان کرد
 چون همه ابلهان به زندان کرد
 خجلی شد که وصف نتوان کرد
 معجز شعرهاست حیران کرد
 شعر هر شاعری که دستان کرد
 خویشتن در میانه پنهان کرد
 آنک خود را نظیر حسان کرد
 داغ مسعود سعد سلمان کرد
 جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
 مر ترا جمع فضل وحدان کرد
 بر همه شعر خواندن آسان کرد
 خلق و اقبال تو ترا آن کرد
 مر ترا پیشوای دو جهان کرد

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام
 هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
 از طمع هرگز ندادم پشت خم
 نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام
 با سلامت قانعم در گوشه‌ای
 چند چیزک دوست دارم زین جهان
 جامه نو جای خرم بوی خوش
 یار نیک و بانگ رود و جام می
 برنگردم زین سخن تا زنده‌ام
 گرد غم بنشان به می خوردن ز عمر
 نسیه را بر نقد مگزین و بکوش

حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
 هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
 وز حسد هرگز نکردم روی زرد
 یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
 خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد
 چون گذشتی زین حدیث اندر نورد
 روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
 دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
 گر خرد داری تو زین هم برنگرد
 پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد
 تا نباشی یک زمان از عیش فرد

آنچه دی کرد به من آن پسر سرگرغر
 گفتمش پوتی و لوتی کنی امروز مرا

اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر کرد
 دست بر سر زد و پس پای سبک در سر کرد

دست در گردنم آورد پس او از سر لطف
تا تو آبی خوری آن جان جهان بی‌مکری

گوش و آغوش مرا پر گهر و زیور کرد
پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود
در هوایی که در او پای سمند تو رسد

عقدۀ نفی ز دیباچۀ لا برگیرد
هر کجا او قلم کامروا برگیرد
تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

با سنایی سره بود او چو یکی دانگ نداشت
به قبل دو سه نسناس به نزدیک خران
راست چون تا که جز آحاد شماریش نبود

چون دو دانگش به هم افتاد به غایت بد شد
گرچه دی بی‌خردی بود کنون بخرد شد
چون مگس بر سر او رید نهش نهصد شد

در جواب هجای یکی از معاندان

سرخ گویی همیشه	غیر باشد	شبه از لعل	پاکتر باشد
این‌چنین ژاژ نزد	هر عاقل	سخنی سخت	مختصر باشد
لعل مصنوع	آفتاب بود	شیشه مصنوع	شیشه‌گر باشد
سرخ اگر نیست	پس بر هر عقل	سخن مرتضا	دگر باشد
چون به یک جای رسته	سرخ و سیاه	سرخ پیوسته	بر زبر باشد
من چه گویم که خود	به هر مکتب	کودکان را	ازین خبر باشد
چون که سرخ‌ست	اصل عمر به دوست	جایش اندر دل	و جگر باشد
چون سیه گشت	هم درین دو مکان	اصل دیوانگی	و شر باشد
زیر لعلست لاله	را سیاهی	دودکی خوشتر	از شرر باشد
علم صبح سرخ	آمد از آنک	بر سپاه شبش	ظفر باشد
سیاهی بی‌نهاد	و بی‌معنی	زان ز تو خلق	بر حذر باشد
نزد ما این‌چنین	سیه که تویی	مرد نبود که	... خر باشد
رو کزین فعل	زشت روز قضا	نامت از تو	سیاه‌تر باشد
پیشک چون تو	بود چو خشک	شود چون من	بود چو تر باشد

هیچ کس نیست کز برای سه دال
پایها سست کرد و از کوشش

چون سکندر سفرپرست نشد
دولت و دین و دل به دست نشد

از جواب و سوال ما داني
گرد گفت محال را چه عجب
زانکه خورشيد را ز بينش چشم
شايد ار زير كي فرو ماند
كايئه عقل را بيوشاند
ذره‌اي ابر تيره گرداند

چرا نه مردم دانا چنان زید که به غم
چنان نباید بودن که گر سرش بپرند
چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند
به سر بریدن او دوستان خرم گردند

خواجگانی که اندرین حضرت
آن نکوتر که خادمان نخرند
خويشتن محتشم همي دارند
حرم اندر حرم همي دارند

دل منه با زنان از آنکه زنان
تا بود پر زند بوسه بر آن
مرد را کوزه فقع سازند
چون تهی شد ز دست بندازند

خادمان را ز بهر آن بخرند
«لالی هولاء» نه مرد و نه زن
تا به رخسارشان فرو نگرند
بين ذالك نه ماده و نه نرند
لاجرم هر دو جا به دردسرنند
جاي ایشان شدست هند و عجم

منشین با بدان که صحبت بد
آفتاب ارچه روشنست او را
گرچه پاكي ترا پلید کند
پاره‌اي ابر ناپدید کند

دوستي گفت صبر کن زيراک
آب رفته به جوي باز آید
صبر کار تو خوب زود کند
ماهي مرده را چه سود کند
کارها به از آنکه بود کند
آب رفته باز آید

اي سنایي کسی به جدّ و به جهد
يا کسی در هوا به زور و به قهر
سر گري را سخن سراي کند
پشه را با شه يا همای کند

او ز من ناله همچو ناي کند	من چو چنگش به چنگ و طرفه تر آنک
نالۀ بيهده دراي کند	باز رفتن بر اشترست وليک
که کسي يار چرم خاي کند	نه شکرخاي نيست در عالم
دل همي نام دلبراي کند	لاجرم دل بسوخت گر او را
چون همي نام بت خدای کند	کافر ار سوخته شود چه عجب
ز چه رو او سوي تو راي کند	پس چو دون پروريست پيشۀ او
او همي بر کنار جاي کند	کانچه خلقان به زير پاي کنند
آنکه پيوسته کار پاي کند	کي سر صحبت سران دارد

که معاصيش هيچ غم نکند	با دلي رفته اي به استسقا
کابر بر تو کميز هم نکند	با چنين دل چه جاي بارانست
بيشتر بي ره و کمتر به رهند	با همه خلق جهان گرچه از آن
نه چنان چون تو بميري برهند	تو چنان زي که بميري برهي

تا کي اين شعبده و وعده و اين بند بود	آخر اين آمدنم نزد تو تا چند بود
که به آمد شد بي فايده خرسند بود	تا تو پنداري کاین خادم تو ... خصيست

در هجاي «معجزی» شاعر

نزد هر زیرکي کم از خر بود	معجزی خود ز معجز ادبار
زانکه عقلش ز جهل کمتر بود	خود همه کس برو همي خندید
ريشخنديش نیز در خور بود	زين چنين کون دريده مادر و زن

تا چون هوات بر همه کس قادري بود	چون خاک باش در همه احوال بردبار
تا همچو آتشت ز جهان برتري بود	چون آب نفع خویش به هرکس همي رسان

هر زمان بر رادمردی سفته اي مهتر شود	دور عالم جز به آخر نامدست از بهر آنک
سايۀ جوهر فزون ز اندازه جوهر شود	آن نييني آفتاب آنجا که خواهد شد فرو

کانکه ز تو زاد بلندان شود	چون تو شدي پير بلندي مجوي
---------------------------	---------------------------

روز نینینی چو به آخر رسد سایه هر چیز دو چندان شود

در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمدخطیبی و انگشتری فرستادن سلطان مسعود رحمة الله علیه گوید و او را ستاید

که خطبه‌ها همی از نام تو بیاراید
ز شاخسار همی بی‌ثبات نسراید
به هر دو گیتی يك تن چو تو برون ناید
بسان طوطی گویی شکر همی خاید
ستاره از تف او در هوا بی‌لاید
ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
نسوزد از فلک شمس را بپیماید
که گرد باد همی بر گاه نریاید
بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید
چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید
که تا ترا به صبوری زمانه بستاید
بدان نبود که جانت ز رنج بگزاید
که زهر قاتل جان ترا نفرساید
که تا روان تو زین رنجه برآساید
که ازدها را زهر کشنده نگزاید
ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید
که دید زهری کو زنگ روح بزداید
زمانه را چو تو آزاد مرد می‌باید
به جان پاک تو تا روز حشر نالاید
به پیش شاه کسی از تو خام ندراید
ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید
به کامت الماس از شهد گشت هم شاید
زمانه بر چو تو آزاد کی ببخشاید
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
که بی‌پیمبر آن می‌کند که فرماید
همی به خاتم این جان رفته بازآید
مقیم روی چهارم گهر نینداید
چهار طبع تو به یکدگر بیفزاید

زهی سزای محامد محمدبن خطیب
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ
ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر
کسی که راوی آثار و سیرت تو بود
شنیدمی که همی در نواحی قصدار
شنیدمی که ز ناایمنی در آن کشور
کنون ز فر تو پر کبوتر از گرمی
کنون شدست بدانسان ز عدل و حشمت تو
چو ایزد و ملک و خواجه نیکخواه تواند
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد
درین دو روزه جهان این عنا نمودت ازان
ز نکبتی که درین چند روز چرخ نمود
مرادش آنکه به اعدا نمود جاه ترا
چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع
تو ازدهایی در جنگ و این ندانستی
چو جوهر فلک از تست روشن و عالی
ز دود زنگ ز روح تو زهر در عالم
چو زهر خوردی و زنده شدی بدانکه همی
یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل
چنان بیخت همه کارهات زهر که هیچ
چه راز داری با ذوالجلال کز بی تو
به ناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی
به خاتمی که فرستاد شاه زنده شدی
ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملک
اگر به خاتم او ملک رفته باز آمد
همیشه تا ز مزاج و نم سیم گوهر
فزوده باد همی مایه بقات از آنک

اي صدر اجل قوام دولت در صدر به جز تو کس نياید
گيتي چو تو پر هنر نبيند گردون چو تو نامور نزاید
حاشا که زیان مال هرگز اندر دلت اندهي فزاید
بايد که فروخته بود شمع پروانه ز شمع کم نياید

اگر معمار جاه او نباشد بناي مملکت ويران نمايد
جهان را از امانی دل بگيرد به قدر همت ار احسان نمايد

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار هرآنکه بشنود احوال تو در آن ساعت
چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید به خیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

با بقای پدر پسر ناید شادي مهتری به سر ناید
شمس در غرب تا فرو نشود از سوي شرق بدر برناید

مهر تو رنج که روزی به رنج نفزاید چه روزگار فروبست تو از آن مندیش
چو بسته‌های زمانه گشاده خواهد گشت وگر نیاز برد نزد همچو خویشی
چو اعتقاد کند گر کسش نیاید هیچ به دست بنده زحل وز عقد چیزی نیست
به رنج بردن تو چرخ زی تو نگراید که آنگهی که بیاید گشاد بگشاید
چنان گشاید گویی که آن چنان باید از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید
خدای رحمت پس آنگهیش بنماید خدای بندد کار و خدای بگشاید

ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر
چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید یکی ز جای نجنید و پیش گاه رسید

داستان پسر هند مگر نشیندی که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خود به ناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنیم لعنة الله یزیداً و علي حب یزید

دمي بو که بي زاي زحمت زید
که تا بر سر رای رحمت رید

اگر رای رحمت شود با دلم
مگس را کند در زمان نامزد

در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید
وایام چشم بخت مرا میل درکشید

چون شکر در آب دو چشم و دلم فلك
گردون زبان عقل مرا قفل برفگند

گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد
نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد
چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد
پس آنکه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد
به پشت خاک هامون همچو پروین آسمان گردد
ز معروفی و مشکوری به مهجوری نهان گردد
سنایی وار در میدان همه ذاتش زبان گردد

کسی کز کار فلاشی برو بعضی عیان گردد
نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت
به گاه دیدن از دیدن به گاه گفتن از گفتن
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد
اگر معروف و مشکورست در راه دل و دیده
اگر پایست سر گردد و گر دیده بصر گردد

که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
که درگاه زوال حال بی حالان مجال آید
چو در کول جلال آید همه خویش جلال آید
که از کوی هدی بی حال در کوی ضلال آید
تو آوازی برآر از دل چنان دل کز خیال آید
ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید

نمی داند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان
اگرچه هرکه در کوی هدی باشد به شرع اندر
ز حال آنکه شود صافی دل بدحال مردی را
نهان گشتست حال کشف در دل های مشتاقان
به جامی عذر یکسان شد سنایی را به هر حالی

فردا که به پیش تو رسول اجل آید
آن دم که رسول ملک لم یزل آید
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید
دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید
زایل شده گیر اینهمه ملک به یک بار
هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی
زین کاخ برآورده به عیوق هم امروز
شادی و غمت زابلهی و حرص فراوان

اي بس که نباشي تو و اي بس که درين چرخ
هرچ آن تو طمع داري کاید ز کواکب
روزي که به ديوان مثلا ديرتر آيي
گفته‌ست سنایي که ترا با همه تعظیم

بي تو زحل و زهره به حوت و حمل آید
ويحک همه از حکم قضاي ازل آید
ترسي که در اسباب وزارت خلل آید
اي بس که به ديوان وزارت بدل آید

کسي را که سر حقيقت عيان شد
نشان آن بود بر وجود حقيقت
کسي کو چنين شد که من وصف کردم
ملك شد زمين و زمان را پس آنکه
روان گشت فرمان او چون سنایي
خليل از سر نيستي کرد دعوي
چو «ارني»ست از نفس بر طور سينا
نبيني که هر کو ز خود گشت فاني
هم از نيستي بد که با خاک مшти
چو در نيستي زد دم چند عيسي
بسا کس که در نيستي کسب کردند
کسي کو ز حل رموزست عاجز

مجاز صفات وي از وي نهان شد
که نام وي از نيستي بي‌نشان شد
يقين دان که او پادشاه جهان شد
چو عيسي که او ساکن آسمان شد
مر او را که گفت او چنين شو چنان شد
که سوزنده آتش برو بوستان شد
قدمگاه او جمله آب روان شد
قرين قضا گشت و صاحبقران شد
محمد به جنگ سپاه گران شد
تن بي‌روان از دمش با روان شد
گمانها يقين شد يقينها گمان شد
بيان سنایي ورا ترجمان شد

عاشق دين‌دار بايد تا که درد دين کشد
با قناعت صلح جويد محرم حرمت شود
ديده يعقوب را دیدار يوسف توتياست
جعفر طيار بايد تا به عليين پرد
هر خسي از رنگ و گفتاري بدین ره کي رسد
نور بويوسف نداری کي رسي در چاه علم
از سعادت‌ها سنایي در سرخس افگند رخت
برگ بي‌برگي نداری گرد آندرگه مگرد
چند ازین دعوي بي‌معني بي‌برهان تو

سرمه تسليم را در چشم روشن‌بين کشد
برگ بي‌برگي به فرق زهره و پروين کشد
سينه فرهاد بايد تا غم شيرين کشد
حيدر کرار بايد تا ز دشمن کين کشد
مرد چون صديق بايد تا سم تين کشد
بايزيد فقر بايد فاقه مأتین کشد
شکر اين از شور بختي محنت غزنین کشد
چشم هر نامحرمي کي بار نقش چين کشد
مدعي فردا به محشر رخت زي سجين کشد

گر سنایي دم زند آتش درين عالم زند
آدمي شکل‌ست لیکن رسم آدم دور ازو
این جهان چون ذره‌اي در چشم او آید همي
کم زني داند ز صدگونه نیارد کم زند

این جهان بي‌وفا چون ذره‌اي برهم زند
از هوای معرفت او لاف کي ز آدم زند
او نبیند ذره‌اي و چشم را برهم زند
مهر گردون بشکند گر زیر و بالا کم زند

دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
هست دریای محبت موج چون قلم زند
دار قلابان برد بر گنبد اعظم زند
لاف چشم خویشان از زادهٔ مریم زند
درنورد عالم و آواز بر آدم زند

گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب
بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان
زر زند بی‌مهر سلطان بر مراد خویشان
عیسی مریم چو ناپیدا شد اندر کان کون
در سنایی وهم خاطر کی رسد زیرا که او

در رثای زکی‌الدین بلخی

تا یکی به ز ما قرین جوید
تن و جان از عدم فرو شوید
باز از آنجا به سوی من پوید
زنده را مرده مرثیت گوید

ای برادر زکی بمرد و بشد
تا ز آب حیات آن عالم
من ز غم مرده‌ام که کی بود او
پس تو گویی که مرثیت‌گوش

عهد بشکست و جاودانه نماند
لیک از گردش زمانه نماند
و آتش عشق را زبانه نماند
برکس این دور جاودانه نماند

ای دریغا که روز برنایی
از زمانه غرض جوانی بود
آب معشوق را زمانه بریخت
ای سنایی دل از جهان برکن

کرکسان گرد او هزار هزار
آن مر این را همی زند منقار
وز همه باز ماند این مردار

این جهان بر مثال مرداریست
این مر آن را همی زند مخلب
آخر الامر برپرند همه

درست گرددت این چون بپرسی از بیمار
چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
به کارت اندر چون نادرستی بینی

زین پس اندر عهد ما نه پود ماندست و نه تار
گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار
ور متابع خواهی ای دجال یک ره سربرآر

مردمان یک چند از تقوا و دین راندند کار
این دو چون بگذشت باز آرم و دین آمد شعار
باز یک چندی به رغبت بود و رهبت بود کار

مادر پسر نژاد ز من خاکسارتر

در شهر مرد نیست ز من نابکارتر

سگ با سگان به طبع ز من سازگارتر
وز سگ هزاربار منم زشت‌کارتر
کس راز حال من نبود کارزارتر
نومیدتر کسی بود امیدوارتر

مغ با مغان به طوع ز من راست‌گوي تر
از مغ هزار بار منم زشت‌کیش‌تر
هرچند دانم این به یقین کز همه جهان
اینست جای شکر که در موقف جلال

زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار
سرو قد و ماهروی و سیم ساق و گل‌عذار
ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار
روی مال خویشتن بیند که روی وام‌دار

زن‌مخواه و ترک زن کن کاندین ایام بار
گر امیر شهوتی بازی کنیزک خر به زر
تا مراد تو بود با او بزنی بر سنگ سیم
آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد

از همه معشوقگان معشوق‌تر
هیچ مخلوقی ز تو مرزوق‌تر

ای به نزد عاشقان از شاهی
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق

هیچ آن نبود هرگز حر
تا شکمشان نکنی از نان پر

هیچ نیکو نبود هرگز بد
کس را نکند زآب تهی

در صف خانگاه محمد منصور واقع در سرخس که وی در آن داروخانه و کتابخانه برای فقرا و درویشان بنیاد نهاد

خانگاه محمد منصور
از سه سو دین و جان و تن را سور
تن و جان و دل از قبور و فتور
لحن داوود با ادای زبور
وز تجلیش طیره توده طور
حب مرطوب و شربت محرور
لوح محفوظ و دفتر مسطور
دارو اینجاست ای تن رنجور
خضر اینجاست ای سراب غرور
دولت و رحمت و قصور و حبور
برتر از گوش روح و دیده حور
چونش گویم که چشم بد ز تو دور

روح‌الله‌ست یادم صور
که ز درس و کتاب و دارو هست
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز
تعبیه در صدای هر خم اوست
از تجلیش تیره چهره تیر
در تن ار علتی‌ست اینجا خواه
در دل ار شبهت‌ست اینجا خوان
کتب اینجاست ای دل طالب
عیسی اینجاست ای هوای عفن
پس ازین زین ستانه خواهد بود
صفت و صورتش که ادراک
چون بدو چشم نیک در نرسد

مجد او داشت مر سنایی را در ثنای سنای خود معذور

اگر چون زر نخواهی روی عاشق منه بر گردن چون سیم سنگور
جهان از زشت قوادان تهی شد که حمال فقع باید همی حور

ای سنایی به گرد حران گرد تا بیابی ز جود ایشان چیز
نزد نادیدگان و نااهلان کی بود بذل و همت و تمیز
کودک خرد بی‌خرد بدهد زر سی دانه را به نیم مویز
بی‌نوا سوی بی‌سخا نشوی غر نگردهد به گرد آلت حیز

هرکه زین پیش بود امیر سخن از امیر سخا شدند عزیز
تو همه روز گرد آن گردی که به نزدیکشان زرست و پیشیز
دسته گل بر کسی چه بری که فروشد به کویها گشنیز
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص دزد از جامه پدر تیریز
بهر دهلیزیان چگویی شعر که بمانی چو کفش در دهلیز
بوسه بر لب دهی شکر یابی بوسه بر کون دهی چه یابی تیز

اگر ریش خواجه ببرند پاک رسن گر بگیرد به بسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهر آنک بود پاردم بر گذرگاه تیز

ای خداوند قایم قدوس ملک تو ناقیاس و نامحسوس
قایمی خود به خود قیام تو نیست به قیامی که هست ضد جلوس
ساحت سینه‌های مشتاقان ز آروزی تو شد به دور و شمس
در دل عارفان حضرت تو صد نهال محبت مغروس
نور افلاک در نهاد قدم کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرور جنت عدن با همه ناموس
پیش آن دل بدان که کس نخرد به یکی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو گشته از راه دین تاج رئوس
خاک بر سر دبیر حضرت را چون نداند همی یمین غموس

کردم آواره از مساکن عز
گرچه زاغ سیاه گشتستم
زاغ گر بشنود کند در حال
شد مقیم سرخس و اندر وی
ای سنایی بود که در غزنین
حل منجوس و طالع منحوس
نگزینم مقام جز ناقوس
زین سخنها کرشمه چون طاووس
همچو دزدی به قلعه‌ای محبوس
می ندانند شاه را ز عروس

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس
مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل
بیاور تاس می‌بر دست من نه
قرین و جنس و من خماری و مطرب
مرا باید خراباتی شناسد
می است الماس و گوهر شادمانی
می و معشوق را بگزین به عالم
چه خواهم برد از دنیا به آخر
چه گوید اندرین معنی که گفتم
رفیقا جام می بر یاد من خور
نخواهم نیز عاقل بود و فرناس
چه خواهم کرد زهد و فضل عباس
به جای چنگ برزن تاس بر تاس
بسنده‌ست از همه اقران و اجناس
خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس
نگردد سفته گوهر جز به الماس
جزاین دیگر همه زرق‌ست و ریواس
دلی پر حسرت و یک جامه کرباس
اجیبوا ما سألتم ایهاالناس
که زیر آسیای غم شدم آس

ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش
از سیرت سلمان چه خوری حسرت و راهش
هرچند که طوطی دلت کشته زهرست
چون تو به دل زهر شکر داری از خود
در مکه دین ابرهه نفس علم زد
نمرود هوای خانه باطن ز بت آگند
گر خلق جهان ابرهه دین تو باشند
آن کس که مر ایوب ترا گرم غم آورد
ور دیو ز لاحول تو خواهی که گریزد
بشکن شبه شهوت و غواص دُر باش
بپذیر و تو خود بوذر و سلمان دگر باش
آن زهر دهان را تو همه شهد و شکر باش
زهر تن او گردد تو مرد عبر باش
تو طیر ابابیل ورا زخم حجر باش
او رفت سوی عید تو در عیش نظر باش
تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش
تو دیده یعقوب ورا بوی پسر باش
از زرق تبرا کن و با دلق عمر باش

در رثای یکی از بزرگان

گوهر روح بود خواجه وزیر
چون تنش روح گشت تیز چنو
لیک محبوس مانده در تن خویش
باز پرید سوی معدن خویش

بد مکن بر رهی کمانی خویش
دور دارد ز تو گرانی خویش

گر مقصر شدم به خدمت تو
بهترین خدمتست آنکه رهی

هزاران سان عنا و درد جامع
به من بر هست همچون سیف قاطع
که گردم از تو اندر راه راجع
مرا خوا یار باش و خوا منازع
دلم بیزار گشت از حرص و قانع
گران‌تر نیست کس از مرد طامع
خلاف یکدگر همچون طبایع
به پیش و پس بسان نسر واقع
نماند حقتعالی هیچ ضایع
ببرد ایزد ورا در چرخ رابع
بخیلان را چرا کردیم صانع
که نشناسد بدی را از بدایع
ترا باری ندانم چیست مانع
«کثیرالناس ارض‌الله واسع»

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم
نه تنها از تو بل کز هرچه جز توست
مرا زان مرد شناسی تو زنه‌ار
طمع چون بگسلم از خلق از تو
چو بی‌طمعی و آزادی گزیدم
بر آزاد مردان و کریمان
ازین یاران چون ماران باطن
بسان نسر طایر راست باشد
عدو بسیار کس کو هرکسی را
چو عیسی را عدو بسیار شد زود
خسیسان را چرا اکرام کردیم
همیشه خاک بر فرق کسی باد
حذر کن ای سنایی تو از اینها
بیر زین ناکسان و دیگران گیر

که نشناسد مقفا را ز مردف
یکی مغلوب و آن دیگر مصحف

ثنا گفتیم ما مر خواجه‌ای را
عطارد در اسد بادش همیشه

آن به که نگویی تو سخن را ز تصوف
زیرا که حرامست در این کوی تکلف
ای دوست ترا از تو تویی تست تخلف
زنهار مکن در ره تحقیق توقف
بگرفت به اسرار ره عشق و تعنف
بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

ای آنکه ترا در تو تویی نیست تصرف
در کوی تصوف به تکلف مگذر هیچ
در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف
می‌نشنود امروز سنایی به حقیقت
گر زین که اگر نشنوی ای دوست ازین پس

از کمان خنتی تیر خدنگ
من پلنگم نکشم جور پلنگ

بجهم از بد ایام چنانک
گر به هر جور که آید بکشد

خواري و اسب گرانمايه مباد من و اين نفس عزيز و خر لنگ

«خیاطي» در مدح سنایي گوید

جان خیاطي ز عشق تو در آتش نيستي گر سمند طبع تو از خلق سرکش نيستي

سنایي در پاسخ «خیاطي» گوید

گفت بر دوخته مرا شعري خواجه خیاطي از سر فرهنگ
معني او چو ريسمان باريك قافيت همچو چشم سوزن تنگ

طلوع مهر سعادت به ساحت اقبال ظهور ماه معالي بر آسمان جلال
نتیجه کرم و مردمي و فضل و هنر طلیعه اثر لطف ایزد متعال
خجسته باد و همایون مبارك و میمون به سعد طالع و بخت جوان و نیکو فال

تو مرا از نسب و جان خرد خویش مني من از آمیزش این چار گوهر خویش توام
تو همه روزه بیاراسته چون دین مني من همه ساله برهنه شده چون کیش توام
پیش من حسن همانست که تو پیش مني نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

هرچند در میان دوگویم زمین و چرخ لیک این دو گوي را به يك اندیشه پهنام
در دیده سخاي تو پوشیده ماندهام زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنهام

آن حور روح فاش بر عقل جلوه کردم و آن شربها که دادی بر یاد تو بخوردم
یاقوت نفس کشتم زان گوهر شریف کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم
گردم به باد ساري گردی همي ولیکن باران تو بیامد بنشانند جمله گردم
گفتي جواب خواهم شرط کرم نبود این بگذاشتي چو فردان در زیر خویش فردم
گر قطعه خوش نیامد معذور دار زیرا هم تو عجول مردی هم من ملول مردم
من توبه کرده بودم زین هرزهها ولیکن چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

زشت همي گويي هر ساعت رو تو همي گويي که من نستهم

روي نکوي تو چکار آیدم شاعرم اي دوست نه من کان دهم

چون بر قناعت ازین گونه دسترس دارم
خدای داند که از هرچه جز خدای بود

اي يوسف نامي که همیشه چو زلیخا
يعقوب چو تو يوسفم اندر همه احوال
دکان ترا جز فلک شمس ندانم
بي شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم
مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست
آنجا که بود مجمع احرار ترا من
چندان به نزدیک من آست که هرگز
من لطف ترا جز صفت باد ندانم
گویی که مگر روي تو بختست کز آنروز
چون چرخ خمیده بو ما پیش هر ابله
چون نار ز غم گفته شود این دل اگر من
خون باد چوبسند دلم ار من سخت را
این گوهر منظوم که دارم به همه شهر
صد بحر گوهر دارم در رسته ولیکن
حقا که به لفظ ملح و شعر و معانی
دارم سخنان چو زر اندر دل چون شمس
هستند جهانی و گل انبوی مه دي
شب نیست که در فکر يك نکته نیکو
در خاطر و در طبع چو بستان حقیقت
با اینهمه شعر و هنر و فضل و کفایت
همنام تو از پیرهنی چشم پدر را
تو چشم مرا نیز بمالیده ازاري
این مکرمت و لطف بجا آر ز حری
کین گوهر در رسته بخرد به همه شعر
با اینهمه جز مدح تو اندیشه ندارم
با دات دو صد خلعت از ایام که آنرا
خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش

جز آرزوي صحبت تو کار ندارم
زان جز غم روي توفیوار ندارم
افعال ترا جز دل ابرار ندارم
بي مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
هرچند به نزدیک تو مقدار ندارم
جز پیشرو سید احرار ندارم
من خاک قدمهاي ترا خوار ندارم
من قهر ترا جز گوهر نار ندارم
کان روي نکو دیدم تیمار ندارم
گر برترت از گنبد دوار ندارم
آینده دل از مهر تو چون نار ندارم
پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم
جز مکرمت و جود تو تجار ندارم
يك تن به همه شهر خریدار ندارم
در زیر فلک هیچکسي یار ندارم
چه باکم اگر بدره دینار ندارم
من بهر خلالي را يك خار ندارم
تا روز بسان شب بیدار ندارم
صد گلبن گل دارم و يك خار ندارم
با جان عزیز تو که شلوار ندارم
با نور قرین کرد و من این عار ندارم
روشن که ازیرا که من ایزار ندارم
هرچند به نزدیک تو بازار ندارم
جز مکرمت و جود تو ادرار ندارم
من قدر ترا جز فلک نار ندارم
جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم
او را به همه عمر دل آزار ندارم

عمر دو نیمه‌ست و از این بیش نیست
نیمی از آن کردم در مدح تو
عمر چو در وعده و مدح تو شد
اول و آخر، چو همی بنگرم
نیمی در وعده به پایان برم
صله مگر روز قیامت خورم

چند روزی درین جهان بودم
بدویدم بسی و دیدم رنج
نه یکی را بخشم کردم هجو
به هوا و به شهوت نفسی
هر زمانی به طمع آسایش
و آخرم چون اجل فراز آمد
یار شد گوهرم به گوهر خویش
من ندانم که من کجا رفتم
بر سر خاک باد پیمودم
یک شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را به طمع بستودم
جان پاکیزه را نیالودم
رنج بر خویشتن نیفزودم
رفتم و تخم کشته بدرودم
باز رستم ز رنج و آسودم
کس نداند که من کجا بودم

از زهر به مغزم رسید بویی
زهري که به بویی بیازمودم
بفگند هم اندر زمان ز پایم
آن به که به خوردن نیازمایم

خواجه بفرود ولیکن به درم
میزبان بود ولیکن به رباط
دست بگشاد ولیکن در بخل
مغز پر کرد ولیکن ز فضول
خواجه رنجور ولیکن ز فجور
بس حریصست ولیکن به حرام
دولتش باد ولیکن بر باد
جاودان باد ولیکن به سفر
روي بفروخت ولیکن ز الم
نامم آورد ولیکن بدرم
لب فرو بست ولیکن ز نعم
دل تهی کرد ولیکن ز کرم
خواجه مشغول ولیکن به شکم
بس جوادست ولیکن به حرم
نعمتش باد ولیکن شده کم
ناتوان باد ولیکن به سقم

چون من بره سخن درون آیم
ایزد داند که جان مسکین را
صد بار به عقد در شود تا من
خواهم که قصیده‌ای بیاریم
تا چند عنا و رنج فرمایم
از عهدهٔ یک سخن برون آیم

گفته بودي که جبهاي بدهم
وز تقاضاي سرد تو برهم
چون بدیدم سخن مصحف بود
گفته بودي که جبهاي ندهم

گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام
من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام

از خلد برین یاد کنم روی تو بینم
وز فتنه دین یاد کنم موی تو بینم

دي بدان رسته صرافان من در تیم
زین سیه چشمي جادو صنمي طرفه چو ماه
با دلم گفتم اي کاشکي این میر بتان
رفتم و چشمگكي کردم و شد بر سر کار
گفتم او را ز کجايي و بگو نام تو چیست
گفتم: اي جان پدر آيي مهمان پدر؟
هر دو در حجره شدیم آنکه و در کرده فراز
دست شادي و طرب کردن و مي خوردن برد
چون بشد مست و ز باده سر او گشت گران
گفتم او را که: سه بوسه دهی اي جان پدر
ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من
سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان
شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر
گنبدی از بر چون نقره برآورده سفید
پاره‌اي بردم از این روغن ابلیس به کار
او به زیر من چون کبک که در چنگل باز

پسري دیدم تابنده‌تر از در یتیم
بی نظیري که نظیرش نه در هفت اقلیم
کندي بر من بیچاره دل خویش رحیم
کودکك جلد بُد و زیرک و دانا و فهیم
گفت از بلخم و نامست مرا قلب کریم
گفت: چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم
خوب شد آنهمه دشوار و شدم کار سلیم
او چنان میر و منش راست بمانند ندیم
کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم
گفت: خواهی شش بگشای در کیسه سیم
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
جفته‌اي دیدم آراسته با هرچه نعیم
تا بماهی برسد از بر سیمینش نسیم
وآن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم
کرده آن نقره سیمینش به الماس دو نیم
الف خویش نهان کردم در حلقه میم
من برآن گنبد او راست چون بر طور کلیم

در مدح عمادالدین محمد بن منصور

اي محمد نام و احمد خلق و محمودي شیم
بذل بی دست نباشد همچو دانش بی خرد
روح را از رنجهاي دل تهی کردی کنار
گر همی يك چند بی کام تو گردد دور چرخ
در وجود غم چنین بد دل چه باشی بهر آنک
محمدت را همچنان چون ملك را تیغ و قلم
مال با جودت نماند همچو شادي با ستم
آز را از گنجهاي جود پر کردی شکم
تا نباشی همچو ابر اي نایب دریا دژم
کار اقبال تو می سازند در پرده عدم

می‌کند از خانه فضل الاهی بهر تو
 منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد
 باش تا سر برزند خورشید اقبال ز چرخ
 تا ببینی دشمنانت را به طوع و اختیار
 باش تا دریای جودت در فشانند تا شود
 ای دو گوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد
 با چنین فضلی که کردم قصد درگاهت ز بیم
 آمدم سوی تو از بهر وعده بخششت
 چون علم کی بود می‌پشت چنین لیک از سخا
 حلقه شد بر من جهان عقد سیصد در امید
 ریش در وعده مجنبن از سر حری بگویی
 تا بود مر بدسگالان را به طاعتها خلل
 تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح
 در هنرمندی چو سرو اندر چمن گاه نشاط

تخته تقدیر ایزد را ز تأییدت رقم
 شادی صد ساله زاید مادر یک روزه غم
 تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم
 پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم
 صدهزاران شاعر از جود تو چون من محتشم
 وی دو دست در کتاب جود سرباب کرم
 خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم
 از عرقهای خجالت عرقها را داده نم
 هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم
 تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم
 از پی دوری ره من زود یا «لا» یا «نعم»
 تا بود مر نیکمردان را به زلتها ندم
 گرمی و خشکی و سردی و تری باشد به هم
 گاه از نزهت به بال و گاه از شادی به چم

این قطعه را برگور نظام‌الملک محمدبهر روز نوشتند

ما فرش بزرگی به جهان باز کشیدیم
 آن جای که ابرار نشستند نشستیم
 گوش خود و گوش همه آراسته کردیم
 از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم
 ناگاه به زد مقرعه مرگ زمانه
 دیدیم که در عهده صد گونه وبالیم
 پس جمله بدانید که در عالم پاداش
 دادند مجازات به بندی که گشادیم
 ما را همه مقصود به بخشایش حق بود

صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
 وان راه که احرار گزیدند گزیدیم
 از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
 با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم
 ما نای روان رو سوی عقبی بدمیدیم
 خود را به یکی جان ز همه باز خریدیم
 آنها که درین راه بدادیم بدیدیم
 کردند مکافات به رنجی که کشیدیم
 المنة الله که به مقصود رسیدیم

گر تو به دوگانه‌ای ز ما پیشی
 گر زر نبود ز خدمت ما را

ما از تو به فضل و مردمی پیشیم
 از سبب تو به جو نیندیشیم

ای علایی بین و نیک بین
 که ز چوبی کند دمنده شنجک
 هر کرا فضل نیست نیم پیشیز

که زمانه ستمگریست عظیم
 که ز گوساله‌ای خدای کریم
 به شتر وار ساو دارد و سیم

موي را چون قلم کند به دو نیم
 بی دو دانگ سیه بر آخور تیم
 وینهمه عشوه و تغلب و بیم
 بی زر و سیم طاعتي ز رحیم
 همه والا بدند و راد و حکیم
 همه مآبون شدند و دون و لئیم
 که بخوانند ز گفتهای قدیم
 چکند رنج بردن تعلیم
 شاعران را به گرد هفت اقلیم
 ندهد در دو سال نانی نیم

وانکه چون تیغ جانربای از فضل
 به خدای ار خراش بگذارند
 اینهمه قصه و حکایت چیست
 به بهشت خدای نگذارند
 شاعرانی که پیش ازین بودند
 باز در روزگار دولت ما
 به دو شعر رکیک ناموزون
 کون فراخی حکیم و خواجه شود
 لاجرم حرمتی پدید آید
 که به پنجاه مدحشان ممدوح

آب و می و لحن خوش و بوستان
 هیچ مفرح چو رخ دوستان

گفت حکیمی که مفرح بود
 هست ولیکن نبود نزد عقل

تا نگردي ز من گران گران
 زحمت تو ز رحمت دگران

چند گویی که زحمت کردم
 به سر تو که دوستر دارم

ندهد شادیی به طراران
 چون خرد در دماغ می خواران
 همچو خواب از دو چشم بیماران
 از تو ای قبله نکوکاران
 خشکسال نیاز را باران

منم آن مفلسی که کیسه من
 سیم در دست من نگیرد جای
 مستی از صحبتم بپرهیزد
 من چنین آزمند نومیدم
 کافتاب امید را فلکی

باز کرده ز بهر دیدن عین
 تو رسیده به عین و گویی این
 ایستاده چو سد ذوالقرنین
 آن تو از تو دروغ باشد و مین
 چون که اثبات می کنی اثین
 چند گویی تفاوت ما بین
 اجتماع وجود مختلفین

ای به عین حقیقت اندر عین
 پیش تو عین تو عین دوست عیان
 چون تو آید ز عین تو همه تو
 تا تو گویی تو آن نه تو تویی
 کی مسلم بود ترا توحید
 بیش تو زان میان به باطل و حق
 در یکی حال مستحیل بود

اول از پیش خویش نه قدمی
نظر از غیر منقطع کن زانک
چند گویی ز حال غیر که قال
چون سنایی ز خود نه منقطعی

تا جدا گردد اصل مال از دین
شاهد غیر در دل آور عین
قال بی حال عار باشد و شین
که حکایت کنی ز حال حسین

چنگری ای پارسا در عاشق مسکین به کین
من گنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من
باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
آنکه نشنیدست عدل عمر عبدالعزیز
مصطفی را یار بوبکرست اندر غار و بس
«الخبیثات» و «خبیثین» گفت ایزد در نُبی
عاجز آمد از مشیت زلت و عصیان تو
کس ز صوف و فوطه بی طاعت نیابد پایگاه
گویی برد از جمله مردم فوطه باف و نیلگر
روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو
ای به دعوی بر شده بر آسمان هفتمین
آنکه را همت ز اجزای زمین برنگذرد
چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی
با هوای جسم رفتن در ره روحانیان
سرّ قلاشی ندانی راه قلاشان مرو
کم سگال ار نیستی عاشق کزان در آژ تن
ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن
جنت باقی کجا یابی و راه بی هوان
باز ماندن بهتر آمد در سعیر سفلی آنک
تا نگردي فانی از اوصاف این فانی صفت
پایت اندر طین دل بر نار باشد تا ترا

در طریق دین قدم پیوسته بوذروار زن
اندر ایمان همچو شهباز خشین مردانه باش
گرد گلزار فنا تا چند گردی زابلهی
لشکر کفرست و حرص و شهوت اندر تن ترا
حلقه درگاه ربانی سحرگاهان بگیر
عالم فانی چو طارایست دایم سخره گیر

تا زید فعلی چه داری بر مسلمانان یقین
زانکه من گویم بتر از من نیاید بر زمین
بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین
لاجرم حجاج را خواند امیرالمؤمنین
بولهب را باز بوجهلست یار و همنشین
تا بپرهیزند اهل «طیبات» و «طیبن»
دفترت در دوده می مالد کرام الکاتبین
کمی بجایی می رسد مردم ز ریش و پوستین
عالمی را موی تابی گرددت زیر نگین
با قناعت چون سنایی غزنوی گردی قرین
وز ره معنی بمانده تا به حلق اندر زمین
چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین
ناچشیده شربت آن نازموده درد این
در لباس دیو جستن رتبت روح الامین
دیدۀ بینا نداری راه درویشان مبین
مانده معنی را بجایی و کرده صورت را گزین
تا نبینی خویشتن همبر به پور آبتین
تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگین
جنت اعلا نخواهد جز برای حور عین
بی نیازی را نبینی در بهشت راستین
دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد ز طین

ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن
آتشی از نور دل در عالم غدار زن
گر تو مردی یک لگد بر فرق این طرار زن

بلبلي دايم همه گفتار داري گرد گل
جز براي دين نفس هرگز مزن تا زنده اي
اي به خواب غفلت اندر هان و هان بيدار شو

باز شو يك چند لختي دست در كردار زن
چون سنائي پاي همت بر سر سيار زن
در ره معني قدم مردانه و هشيار زن

پاي بلقاسم ز پاي بلحکم بشناس نيك
تيغ شرع از تارك بدخواه دين داري دريغ
عزم داري تا كه خود بزغاله را بريان كني
اين ترا معلوم گردد ليكن اكنون وقت نيست
هر كجا مردی بد اكنون همچو تو تر دامند
اهل را در كوي معني همچو مردان دستگير
ناقد نقدي وليكن نقد را آماده كن
خواجه را اين آيت اندر سمع كمتر مي شود

نيستي ايوب فرمان از دم كرمان مكن
شرط مردان اين نباشد اي برادر آن مكن
پس چو ابراهيم رو فرزند را قربان مكن
كيست هر كوگر تواند گفت اين كن آن مكن
چند گويي مرد هستم ياد نامردان مكن
يار نااهلان مباحش و ياد نااهلان مكن
كم بضاعت تاجري تو قصد در عمان مكن
بشنو اين آيت كه كل من عليها فان مكن

زهره مردان نداري خدمت سلطان مكن
فرش شاهان گر نديدي گسترده شاهوار
خانه را گر كدخدائي مي نداني كرد هيچ
در خراباتي نداني رطل مالا مال خورد
صدق بوذر چون نداري چون سنائي بي نياز

پنجه شيران نداري عزم اين ميدان مكن
خويشتن چنبر مساز و نقش شادروان مكن
پادشاهي زمين و ملكت يزدان مكن
چهره زرد ار نداري دعوي ايمان مكن
صحت سلمان مجوي و دعوي هاما مكن

اي برادر خويش را زين جمع خودبينان مكن
صحت هر ناكسي مگزين و رنج دل ميبين
عقل سلطانت و فرمانش روان بر جان و دل
مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب
گر زليخا نيستي در آسياي مهر آس
چند بر موسي حديث طور و اخبار كلیم
هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نيند

كار دشوارست تو بر خويشتن آسان مكن
روي بر ايشان مدار و پشت بر ايشان مكن
رو چو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مكن
تيغ گير و زخم زن دين از زبان ويران مكن
بيده چندين حديث يوسف كنعان مكن
بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مكن
روي جز در حق مدار و حكم جز قرآن مكن

دعوي دين مي كني با نفس دمسازي مكن
مكر مرد مرغزي از غول شناسي برو
اي ز كشي ناپذيرفته سیه رویان كفر
ور همي خواهي كني بازي تو با حوران خلد

سينه گنجشك جويي دعوي بازي مكن
همنشين طراريان گريز رازي مكن
با نكورويان دين پاك طنازي مكن
پس درين بازار دنيا بوزنه بازي مكن

دست دفزن گرز رستم کي تواند کار بست
بادیه نارفته و نادیده روی کافران
ای سنایی چون غلام رنگ و بویند این همه

از رکوی مشغله دعوی بزازی مکن
خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن
برگذر زین گفتگوی و بیش غمازی مکن

یک روز بپرسید منوچهر ز سالار
او داد جوابش که در این عالم فانی

کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان
گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

روزگاریست که کان گهرند
بی بنان گشته همه بیداران
همه خردان بزرگانندیشان
همه بیدستان در وقت دهش
از چنین مردم نیکو سیرت
آنکه یک ماجره دارد در شیر
کودکان با خر و با اسب شدند
فاخره دارد شیرینی و بس
هر کرا نیست سر موزه فراخ
هرکه با شرم و حفاظت کنون
از سر همت و پاک اصلی خویش
در خشو گادن اگر اقبالست
کار بس یوسف دُر گر دارد

اندرین وقت همه بی سنگان
بیسران مانده همه سرهنگان
همه پستان دراز آهنگان
باز گاه ستن با چنگان
گوی بردند همه با رنگان
بیم از آن نیست به خانه لنگان
ما پیاده همه لنگان لنگان
تیز بر سبلت سبز آرنگان
چون من و تو بود از دلتنگان
هست در خدمتشان چون گنگان
نگ می دارم از این بی ننگان
در ره و مذهب با فرهنگان
تیز در ریش سحاق سنگان

خواهد که شاعران جهان بی صله همی
الحق بزرگووار خردمند مهترست
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ کون

باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان
کو را کسی مدیح برد خاصه رایگان
هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان
باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان

چو شعر حکیمانه گفتم ترا
ازیرا که بر ما پس از مرگ ما

تو جود کریمانه با من بکن
نماند همی جز سخا و سخن

هرکه چون کاغذ و قلم باشد دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن درویش چون قلم گردنش به تیغ بزن

پسر شهابی در مدح حکیم سنایی گوید به دو وزن

ای بلبل بوستان دانش در خوشی دستان داستانی
چون هست شکفته بوستانی سیمرغ صفت چرا نهانی
طبع تو چو کیمیا سخن را نایاب چو کیمیا از آنی
زیباست ترا لقب سنایی کز قدر و سنا بر آسمانی
با تو دلم از جهان یگانه‌ست زیرا تو یگانه جهانی

حکیم سنایی در جواب گوید

ای خرد را جمال و جان را زین ذکر و شعر توأم چو دین و چو دین
به دو وزنم ستوده در یک بیت به دو بحر آب داده از یک عین
من ز شعر تو دیده موسی‌وار در یکی بیت مجمع‌البحرین
بلبلم خوانده‌ای و سیمرغ من خود از ناقصی غراب‌الین
پیش چشم و دل عزیز توام چون همی بینیم به رأی‌العین
گر نیایم بگو سنایی کو که کسی عین را نگوید «این»
واحدم خوانده‌ای گرم بیند پشت ایام خواندم اثین
توبه کردم که پیش کس نشوم خاصه در حربگاه بدر و حنین
توبه مشکن مرا که شیطانی باشد از زاده شهابی شین
آب حیوان چو یافت آتش خضر کم گراید به باد ذوالقرنین

در مدح جمال المعاشرین قوال

ای جمال معاشران چونست آن دو حمال گام‌گستر تو
چند با اشک و رشک خواهد بود عرش و فرش از لحاف و بستر تو
چند بی‌سرمه‌سای خواهد بود بر فلک همنشین اختر تو
چند بی‌بوسه جای خواهد بود بر زمین شاهراه کشور تو
فاقه تا کی کشد ز پیس دماغ بی‌کمال خوی معنبر تو
تشنه تا کی بود خلیفه دل بی‌جمال رخ منور تو
چشم را نیست رتبتی بر جسم بی‌رخ خوب روح‌پرور تو
گوش را نیست متی بر هوش بی‌زبان خوش سخنور تو
ای چو عیسی همیشه روح‌القدس ناصر و همنشین و یاور تو
تو همیشه میان گلشکری زان دل تو قوی‌ست در بر تو
گلشکر کی کم آیدت چو بود خلق و لفظ تو گل به شکر تو

درد با پای تو ندارد پای
 زهره دارد حوادث طبعی
 خاک پای تو نزد دشمن و دوست
 تو بپر می پری به سوی فلک
 پس اگر گه گهی به درد آید
 آن نه از درد نقرس است که نیست
 تن آلوده گر ز نااهلی
 هست جان بر امید آب حیات
 مرکب از لشکری یکی باشد
 تن اگر چون فنا نباشد و نیست
 شکر حق را که پیش خدمت تست
 گر بر تو نیامدم شاید
 تو خود از درد پای رنجوری
 من ز تشویر دفتر از تقصیر
 دفترت باز تو فرستادم
 دف تر بود دفترت بر من
 که سیه روی باد هرکه بود

زآنکه او هست مرکب سر تو
 که بگردد به گرد لشکر تو
 قدر دارد بسان افسر تو
 زآنکه عرشیست اصل گوهر تو
 پای در پای بر جهان بر تو
 پای را درد عبرت از پر تو
 دور ماند از جمال و منظر تو
 خاکروب ستانه در تو
 خاصه ترکیب هم ز جوهر تو
 پیش صدر بهشت پیکر تو
 چون بقا عقل و جان و چاکر تو
 که گرانم چو بخشش زر تو
 من چه درد سر آورم بر تو
 زرد بودم چو کلک لاغر تو
 هم به دست علی برادر تو
 بی زبان کسی سخنور تو
 بی تو خوش روی همچو دفترت تو

در مدح بهرامشاه

خواجه سلام عليك كو لب چون نوش او
 كي به اشارت ز دور چشم ببیند لبش
 چشم کجا ببیندش از ره صورت از آنک
 جای فرشتست و دیو چشم قوی خشم او
 گشت پر از ابرویم چشم جهانی از آنک
 مایه قهرست و لطف ناوک دلدوز او
 از سر شوخی و ناز برکشد او چشم تو
 دی چو سنایش دید نیک بر بندگیش
 در هوس هجر او دوزخیانند خلق
 سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید

پسته دربار او لعل گهرپوش او
 زآنکه نداند همی شکل لبش هوش او
 هست نهان جای عقل در لب خاموش او
 حجله عقلست و جان گوش سخن گوش او
 خرمن مهرست و ماه قندز شبپوش او
 پایه کفرست و دین جوشن و شبپوش او
 گر تو ز روز و دروغ بر نکشی گوش او
 تا به ابد مانده گیر غاشیه بر دوش او
 شاه بهشتست و بس از بر و آغوش او
 کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او

در مدح بهرامشاه

خواجه غلط کرده است در چه؟ در ابروي او
قبله عقلست و نقل پیچ و خم زلف او
شیر فلک را شدست از پی کسب شرف
تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا
بر سر کوي دل آي تا یابد يك دمي
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخس
سایه گیسوش را دار غنیمت که دل
شیر فلک شد به شرط روبه‌بازي از آنک
قبله اگرچه بسیست از پی احرام دل
شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست
از پی تشریف خویش در همه چین و ختا

زانکه نسازد همی قبله دل سوي او
دایه حورست و روح بوي خوش و خوي او
مسجد حاجت روا خاک سر کوي او
عید همی بین و قدر در شکن موي او
رحمت درمان این زحمت داروي او
از چه بهشتي شدست نرگس جادوي او
کیسه بسی دوختست در خم گیسوي او
تا به کف آرد مگر چشم چو آهوي او
چشم سنایی نساخت قبله جز ابروي او
سجده‌گه و قبله‌گه دایره روی او
گردن گردان زدن بازي بازوي او
بچه يك ترك نیست ناشده هندوي او

در رثای ابوالمعالي احمدبن یوسف

رفت قاضي بلمعالي اي سنایی آه کو
خود گرفتم صد هزاران آه کردي ليک باز
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردي ز غم
آفتابی بود یوسف بلمعالي ماه او
بی‌جمال و زیب و فر و رونق و ترتیب او
نطع پر اسب و پیاده پیل و فرزین و رخست
خود گرفته هرکسي جویند صدر و منبرش
پایشان چون رای او وقت صلوات سخت کو
گمراهان پست همت را ز تیر «لااله»
هر زمان گویی که تخت و افسرش اینجاستي
حمله شیر آزمودن سست شد در رنج تو
ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو
هر سري خواهد ببوسید آستان جاه تو
یوسف ما بود چاهی ليک گشت از بهر چاه

همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو
چون مریدان جان برآوردن به پیش آه کو
پس چو تیر اندرکمان در وي دل یکتاه کو
گر فرو رفت آفتاب اي قوم باري ماه کو
آنهمه نو زیب و با خیر و فراخي گاه کو
کار اینها شاه دارد در میانه شاه کو
هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه کو
دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه کو
رهنمائي و داعي میدان «الااله» کو
چندگویی تخت و افسر اول این گو: شاه کو
روبهت زندهست باري حیلۀ روباه کو
هست راه کهکشانشان را نام برگي گاه کو
ليک از بس جان پاکان پای کس را راه کو
هیچ یوسف را وراي چرخ هشتم جاه کو

در هجای علي سه‌بوش

ایاکشیخان بد اصل اي سه‌بوشش
زهر خلقي که ایزد آفریدست
تر از جمله اهل نشابور
علي نامي دریغ این نام بر تو
بتر سگ دم و از سگ دم بتر تو
پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو

مرا سعد علي ناني همي داد
به دوني منقطع كردي تو آن چيز
نگنجيد آن سخا و فضل در تو
كه لعنت باد و نفرين باد بر تو

با تو باشم از تو ننديشم كه با فضلي و عدل
باز كز تو دور باشم هيچ ننديشم ز كس
نه بدان كز راه عقل و معرفت پيشم ز تو
از تو ننديشم چرا زيرا كه ننديشم ز تو

در چشمت اي رفيقك اي خام قلتبان
آن به كه در هجاي تو از تو بنگذرم
برتر ز سرو مان همي آيد حشيش تو
تصحييف معني لقب تو بريش تو

تقاضاي گوشت و انگور

اي چو ماهي نشسته در خرگاه
دان كه داريم عزم «روز آباد»
از تومان آرزوست برّه و شير
زانكه دارند هم ز اقبال
وز تو خرگاه چون سپهر از ماه
منم و يك خر و دو سه همراه
تره و كوك و ميوه روباه
همرمان نان و چارپايان كاه

در رثاي محمد بهروز

اعتقاد محمد بهروز
چون به از زر به عمر هيچ نديد
كرد روزيش از آن جهان آگاه
زر به درويش داد و عمر به شاه

گفتم بنالم از تو به ياران و دوستان
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
باشد كه دست ظلم بداري ز بي گناه
ز نهار تا از او به جزا و ناوري پناه

اي فلك شمس شرف جاه تو
بر تنم از سرما آمد فراز
شد كتفم رقص كنان مي زنم
نزد تو زان آمدم ايرا كه هست
باد بر افزون چو مه يكشبه
پوست بر آن سان كه بر آتش دبه
سنج به دندان و به لب دبدبه
ديدن خورشيد غم بي جبه

بخور من بود دود درمنه
چنين باشد كسي را كو درم نه

تقاضا گر ملازم بر درم نه
چه گویی برده خود بر درم نه

چون بی‌سیمم ولی دایم به شکر
اگر گردون به کام من نگرود

واقف شده بر معرفت خرقه و خورده
در باطن خود حرف حقیقت بسترده
صد دست فزون مانده و یک دست نبرده
اول قدم از راه خرابی بسپرده
در بی‌خردی کیسه به طرار سپرده
هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرد
تا مرده زنده شوی ای زنده مرده

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشادم
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار
در آرزوی کوی خرابات همه سال
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز
ور زانکه ترا نیستی ای خواجه تمناست
زان پیش که نوبت به سر آید تو در آن کوش

رخت بر تخت عیسی آورده
با خود از خام بر فلک برده
همه با گوشت مرغ خو کرده
نپزیده ازو بیازرده
ظلم را پر و بال گسترده
یاری از هندوان نو برده
آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده
لن‌ترانی نبشته بر پرده
این سنایی شراب ناخورده
درگذاری گناه ناکرده
بدل نان برنج پرورده

ای زده بر فلک سراپرده
ای که از رشک نردبان فلک
گر کسان گرسنه گرد تو در
پس اگر برپزیده او سوی تو
نیک زشتست با چو تو عمری
داده همانم خود به ده مطلب
کی تواند سپیده‌چرده شده
ای درون هزار پرده شده
گر که مستوجبست حد ترا
هم وبالی نباشدت گر ازو
بدهی این گدای گرسنه را

وین چه دورست اینکه سرمستند هشیاران همه
خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه
بر بساط صایبی خفتند طراران همه
بر فلک بردند غیو و نعره میخواران همه
زانکه بی‌ننگند و بی‌عارند عیاران همه
در دکان دارند ازین معنی به خرواران همه
بی‌بصر گشته‌ست گویی چشم نظاران همه
وی ستم‌دیده کجااند آن ستمگاران همه

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه
طوق منت یابم اندر حلق حق‌گویان دین
در لباس مصلحت رفتند رزاقان دهر
در لحد خفتند بیداران دین مصطفی
حیز متواری بدی زین پیش اکنون شد پدید
غارتی را عادتی کردند بزازان ما
بی‌خبر گشته‌ست گوش عقل حق‌گویان دین
ای جهان دیده کجااند آن جهانداران کجا

آنکه از من زاد کو و آنکه زو زادم کجاست
و آن سمن رویان گل بویان حوراپیکران
مرگشان هم قهر کرد آخر به امر کردگار

آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه
آنکه گل بودی خجل زان روی گلناران همه
ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی
از هوای فقر مردان کاخ فغفوری معواه
در میان دوکدان لاف هر تر دامنی
دل که در سودا غمی شد بینی از بویش مگیر
خلعت بوذر نداری گام دینداری منه
خار پای راه درویشان آن درگاه را
هرکسی را نور صدق عشق این ره کی دهد
گرد طاووسان دین گرد و بمان اوباش را
بر سر طور هوا طنبور شهوت می زنی
ور تو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند

سیرت ابرار را در طبع اضارای مجوی
در سرای سوز سلمان تخت جباری مجوی
نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی
در خرابه بام گلخن طبل عطاری مجوی
قوت حیدر نداری نام کراری مجوی
در کف دست عروس مهد عماری مجوی
صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
در دهان زاغ پیسه مشک تاتاری مجوی
عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی
نام عشق دوست را جز از سر زاری مجوی

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی
کوزه و ابریق برداری و راه کج روی
ور تو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق
نزد مغرها ستور لنگ گردی و آنگهی
چون به کنجی باز بنشینی و با یاران حدیث
رو به گرد خاکبازی گرد کین آن راه نیست
تا تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل
نیست سودای دفاع تو که در بازار صدق
وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان را قرین
مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر

بر در میدان این درگاه طنازی کنی
جامه صدیق درپوشی و غمازی کنی
از سر انگشت دف زن ناوک اندازی کنی
پیش معجزها حدیث از مرکب تازی کنی
از گل و گرمابه و از شانه رازی کنی
کاندین ره با براق خلد خرتازی کنی
در کف محنت چو گوی پهنه غازی کنی
با خس و خاشاک می خواهی که بزازی کنی
وقت خرمن در کوفتن با موسی انبازی کنی
کیفر آن گاهی بری با حور عین بازی کنی

در مدح خواجه اسماعیل شنیزی

علم و عمل خواجه اسماعیل شنیزی
ما کبک دری بوده گریزیده ز کبکی
تا ما ز پی تنقیت و تقویت او
در واسطه خازن و نقاش بدین شکر
در کارگه و بارگه حکم و فنا یافت

ما را ز نه چیزی برسانید به چیزی
او کرده دل ما چو دل باز گریزی
در صورت رستم شده از صورت حیزی
با جان مترنم شده نیروی تمیزی
جان و دل ما از دو اسماعیل غمیزی

دین تازه شد از صدق سماعیل پیمبر
چونانك سنایی را زو قدر و سنا شد

جان زنده شد از حذق سماعیل شنیزی
ای بخت بد و گوی تو با بخت همی زی

ای در دل ما چو جان گرمی
آن دل که به خدمت تو پیوست
ماه از تو گرفت نوربخشی
با رحمت رویت از میانه
این چرخ رونده با همه چشم
این نور جمال تو بیند
با تابش تو کران مبادا

وی همچو خرد به نیکنامی
آورد بر تو جان سلامی
کبک از تو گرفت خوش خرامی
برخاسته زحمت حرامی
نادیده جمال تو تمامی
اندر غلط اوفتد گرمی
چون دانش یوسف لجامی

اگر پای تو از خط خطا گامی بعیدستی
وگر امروز طبع تو ز طراری نه طاقستی
ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی
تو مستی زان نیاری رفت در بازار عشاقان
همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم
همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم
اگر بخت و رضا در تحت رای بلحکم بودی
نباشد آنکه تو خواهر وگرنه این چنین بودی
اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله
وگر عاجز سنایی نیستی در دست نااهلان

بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی
وگر غفلت ز رزاقی زر فرد آفریدستی
ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی
اگر زر بودی بر سنگ صرافان پدیدستی
گشاده تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی
سرانگشت من صندوق خلقانرا کلیدستی
وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی
همه رو سالکان خواهند گر هر روز عیدستی
ترا هر دم هزاران نعره «هل من مزید»ستی
ز سر سامری عالم پر از پیک و بریدستی

پسری دیدم پوشیده قباي
گفت من دیر بمانم نايم
دیر کی مانی جایی که بود
من اگر ایستاده ام مسته
زانکه تو فتنه ای و من علمم

گفتم او را که به نزدیک من آی
گفتم او را که بیا ژاژ مخای
سیم در دست و گروگان در پای
خویشتن گر نشسته ای مستای
تو نشسته بهی و من بر پای

به هفت کشور تا شکر پنج و ده گویم
دو پای دارم چار دگر باید از آنک

نبود خواهم ساکن دو روز در یکجای
به هفت کشور نتوان رسید بی شش پای

چنان زندگاني کن اي نیک راي
که خايند ز اندوهت انگشت دست
مکن در جهان زندگاني چنانک
از آن پس که توفيق دادت خدای
چو اندر زمينت آید انگشت پای
جهاني به مرگ تو دارند راي

سخا و سخن جان محضست ایرا
بماند همي زنده بي کالبد
که از خوب گويي و از خوشخويي
ز من شعر نیک و ز تو نیکويي

نکند دانا مستي نخورد عاقل مي
چه خوري چيزي کز خوردن آن چيز ترا
ور کني بخشش گویند که مي کرد نه او
نهد مرد خردمند سوي مستي پي
ني چون سرو نمايد به مثل سرو چو ني
ور کني عربده گویند که او کرد نه مي

کسي را کو نسب پاکيزه باشد
کسي را کو به اصل اندر خلل هست
مراد از مردمی آزادمردیست
به فعل اندر نیاید زو درشتي
نیاید زو به جز کژي و زشتي
چه مرد مسجدي و چه کنشتي

شربهاي جهان همه خوردیم
چو نکو بنگریستیم نبود
چه عطايي از او چه عاريتي
هیچ خوشخواره تر ز عافيتي

شد دیده من سپید از وعدت
آخر بر مرثیه پدر ما را
آخر چو نکو نکو نگو نگو کردی
همچون ز بر درش سیه کردی

از زبان تیر خراس

اي لافزني که هرکجا هستي
تا کي سوي من نه از ره غيرت
پندي بشنو که تا چو مخدومم
شو راستيي چو من به دست آور
قصه ز روزن و سراي آري
از بهر نظاره روي و راي آري
مختار شوي گر آن بجاي آري
تا چرخ چو من به زیر پای آري

بره بریان هرکجا که بود چاکر تست طبق حلوا داماد و تو او را خسري
 خوردنيهاي جهان گر به شکم جمع شدند همه گفتند که اي خواجه تو ما را پدري
 اي همه نزهت و شادي و همه راحت و روح کنيت تو نعم و نام تو شيخ الطبري

چون به ملك اندر برآرد گردی از مردان مرد داد او را تاج و تخت و ملك عالم بر سري
 تا از او فرزند زايد در جهان و وا دهد در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتری

هم در هجاي معجزي شاعر

معجز معجزي پديد آمد چون فروريد قوم او پسري
 بي‌نهادي پليد و پر هوسي بي‌زمانی دراز و بي‌خبري
 هم ازو بود و از كفايت او که بهر کار دارد او هنري

در رثاي امير معزي

شد باز گهر طبع گهرزاي معزي شد يار فلك عقل فلکساي معزي
 گر زهره به چرخ دويم آيد عجبی نیست در ماتم طبع طرب‌افزاي معزي
 کز حسرت درهاي يتيمش چو يتيمان بنشست عطارد به معزاي معزي

و نیز

سخن را به خواب اندرون دوش گفتم که گر شدي معزي تو دايم همي زي
 فلك سرد بادي برآورد و گفتا دريغا معزَي دريغا معزَي

در هجاي علي سه‌بوش

اي سه‌بوش به آدمي ناژي زن تو راستست و تو کاژي
 از بغيطان جام و باخري وز عوانان ملين و باژي
 از خسيسي که هستي اي ملعون بر ... زن چو ماكيان کاژي
 از ستاره همه ربابي گوشت اي زنت روسبي غليواژي

به شعر اندرت مردم خواندم اي خر که تا کارم ز تو گيرد فروغي
 خطي نارايجم دادي و شايد دروغي را چه آيد جز دروغي

روي من شد چو زر و دیده چو سیم
رسم آن سیم بر دیده من
از پی بخششت ای خواجه علی
چو خدایست بر معتزلی

زشتم خواندی و راست گفتم
من زشت بهم تو خوب ایرا
من نیز بگویم ار نجوشی
من شاعرم و تو ... فروشی

خسرو از مازندران آید همی
یا ز بهر مصلحت روح الامین
یا سکندر با بزرگان عراق
«ریگ آموی و درازی راه او
«آب جیحون از نشاط روی دوست
رنج غربت رفت و تیمار سفر
این از آن وزنست گفته رودکی
یا مسیح از آسمان آید همی
سوی دنیا زان جهان آید همی
سوی شرق از قیروان آید همی
زیر پامان پرنیان آید همی»
اسب ما را تا میان آید همی»
«بوی یار مهربان آید همی»
«یاد جوی مولیان آید همی»

در هجای شهابی

مرا شهابی گر هجو کرد صد خروار
دراز کاری دارم که هر سگی را من
نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من تنگی
بهر خروشی خواهم همی زدن سنگی

خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد
گفتا که داد مأمون یک شب دو بدره زر
کس کرد و باز خواست دگر روز بدره‌ها
«هو ینصرف» لقبش نهادند مردمان
لاینصرف تویی ز بزرگان روزگار
در نحو وزن افع‌ل لاینصرف بود
اندر حکایت خلفا یزید باهلی
بر نعمت سحاق براهیم موصلی
گفتا فساد باشد و نوعی ز جاهلی
واندر زبان گرفتش هرکس به مدخلی
وینک ز نام خویش مر این را دلایلی
نام تو احمدست به میزان افعلی

ای کاشکی ز مادر گیتی نژادمی
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی
نیکو چو نیست یافتمی باری از جهان
امروز بس زدی پس و بسیار بدترم
یا پس چو زاده بودم جان را بدادمی
کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
آخر کسی که رازی با او گشادمی
فردا مباد گر بود او من مبادمی

خواه با او مردمي کن خواه با او کزدمي
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمي
چشم او بي مردمست و جسم او بي مردمي

خود درشتي گر ببند کورچشم و کوردل
هرکه از بي چشم دارد مردمي و شرم چشم
مردمي کردن کي آيد از خري کز روي طبع

بينم مضرت تن و نقصان جان همي
آنها که رفت بايد با کاروان همي

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همي
منزل چه سازد و چکند رخت بيشتري

در پيشش ار نيافتمي روي زردمي
گر نان خواجه خواستي از من چه کردمي

گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پريري
خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست

در رثاء

وز صورت ما بين ز رخ دوست نشاني
از خون دل ما شده چون لاله ستاني
در گور چو پر خاک يکي غاليه داني
چفته شده و خشک چو بي توز کماني
اينجا چه کند خفته تر و تازه جواني
برساخته از تختۀ تابوت نشاني
زين چنبر گردنده به صد قرن قراني
از مردن او گور ببوشيد چناني
آن به که نکوشي بخروشي به فغاني
آبيست درين در ز بي دادن ناني
هر روز مي آراسته بخشند چناني
هرگز به خدا و به رسولانش گماني
زين شکر عجب نيست که بي کام و زباني
آوازه المنة لله به جهاني
چون خامه و چون نيزه يکي بسته مياني
خود را ز همه باز خريديم به جاني
حقا که در اين بيع نکرديم زياني
از مرگ بيابي به همه عمر اماني
در گوش عزيزانت که بيچاره فلاني

تابوت مرا باز کن اي خواجه زماني
تا دیده چون نرگس ما بيني در خاک
تا دو لب پر گوهر ما بيني در خاک
تا قامت چون تير مرا بيني در گل
ما کشته چشم بد چرخيم وگر نه
نادیده چو شاهان جوان بخت به ناگاه
يك نو خط نوشاد مي فتاد به صد قرن
آن جامه که ميل تن ما بود بد و بيش
اي دوست چو سودي نکند گوهر ما را
نان پيش فرست از بي آن کامدگان را
خرپشته ما بيش مياري که ما را
اينجا همه لطفست کسي را که نبودست
زانگونه که گر هيچ پيرسي ز تو هر خاک
از بس کرم و لطف خداوند برآيد
بي خدمت او کس به همه جاي مماناد
ديديم که اندر ره او شرک نگنجد
اي پير همان کن تو که ما روز جواني
با خدمت حق باش که گر باشي ورنه
کز بهر تو يك روز همين بانگ برآيد

هم اکنون از هم اکنون داد بستان که اکنون ست بیشک زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا که حال و قصه فردا ندانی

چونت نپرسم بگویی اینت کراحت چونت بخوانم نیایی اینت گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن هیچ ندانی ورا که هیچ ندانی

اگر بدگمان گشتی ای دوست بر من نیازم از تو بدین بد گمانی
ز خود ایمنم زانکه عیبی ندارم ز تو ایمنم زانکه عیبی ندانی

در هجای معجزی

حاجت صد هزار ... قوی شد ز ... روا که مآبونی
حاجت من روا نگشت از تو گرچه از خواسته چو قارونی
پس چو به بنگرم بر تو و من من کم از ... و تو کم از ...

آدمی را دو بلا کرد رهی برد از هر دو بلا روسیاهی
یا کند پر شکم خویش ز نان یا کند پشت خود ز آب تهی

به خدای ار گل بهار بوی با کژی خوارتر ز خار بوی
راستان رسته‌اند روز شمار جهد کن تا تو ز آن شمار بوی
اندر این رسته رستگاری کن تا در آن رسته رستگاری بوی

ای سنایی به گرد شرك مپوی آنچه گوید مگوی عقل مگوی
خنصر وسطی این دو انگشت است هر دو از بهر نفس در تك و پوی
از زمانه اگر امان جویی زو بلندی مجوی پستی جوی
این که گویی تو خرد حاتم راد وانکه گویی بزرگ سرگین شوی

اي روي زردفام تو بر گردن نزار
آنکه که مادر تو ترا داشت در شکم
نه ماه رنجت از چه کشید او که بعد از آن

همچون بلندني که بود بر بلندي
هر ساعتی ز رنج زمین را بکندي
از کس همی فگند که از کون فگندي

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری
نه نیارت به ولادت نه به فرزندت حاجت
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی
نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم ننگجی
نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی
همه عزیزی و جلالی همه علمی و یقینی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بیوشی
احد لیس کمثله صمد لیس له ضد
لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید

نروم جز به همان ره که توام راهنمایی
همه توحید تو گویم که به توحید سزایی
احد بی‌زن و جفتی ملک کامروایی
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرای
تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنایی
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرایی
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطایی
نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی
نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزایی
همه نوری و سروری همه جودی و جزایی
همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزایی
لمن‌الملک تو گویی که مر آن را تو سزایی
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی